لقد كان في قصصهم عبرة لاولى الالباب

الحمد لله والمنة كه درين آوان مسرّت اقتران بفضل خالق رحماني
و تائيد يزداني نسخهٔ متبركه المسمى به

مآثر رحيمي

جلد سوم

كه جناب سامي ملا عبد الباقي نهاوندي در سال ١٠٢٥ هجري
قدسي تصنيف نموده بسعي و تصحيح احقر عباد
محمد هدايت حسين مدرس زبان عربي
و فارسي در پريسيڈنسي كالج كلكته
براى ايشياٹک سوسائيٹي بنگاله
بحليهٔ طبع آراسته گرديد

طبع علي اسلوب جيد و نمط حسن في مطبع بپٹس مشن
الواقع في دار الامارة كلكته

میر حسین کفوی[1]

میر حسین کفوي از سادات رفیع الشان قصبهٔ تربت خراسان بوده - سیدي وسیع مشرب و خوش صحبت و لطیف طبع بود - و خطِ شکسته را بغایت نیکو مي نوشت - و در فنِ انشا مهارتی تمام داشت - و در عنفوانِ جواني باتفاق مولانا نوعي خبوشاني از خراسان بر آمده بهندستان آمد - و یکچندی در ملازمت نواب سید یوسف خان مشهدي بسر برد - و روشناس هر طبقه گردید - و درمیانهٔ مستعدانِ تازه گوی شهرت کرد - این رباعي بنظم آورد *

گنجم که بکیسهٔ کریم افتادم   عطرم که بدامنِ نسیم افتادم
نه آن و نه این که بخت مظلومانم   کز روز ازل سیه گلیم افتادم

الحق باعث اشتهارِ مومیٰ الیه شد - و مدتی ملازم شاهزادهٔ خورشید لوا شاهزاده دانیال شد - و در ملازمت آن شاهزادهٔ بختیار کمالِ تقرّب و نزدیکی بهم رسانید - و قصاید غرّا بمدح[2] آن شاهزاده گفته - و در ایام چاکريِ شاهزاده آشنائي[3] باین عنصر دانش پزوه بهم رسانید - چون آنِ شاهزاده از دار فنا بعالم بقا خرامید بملازمت[4] این عنصر دانش رسید - و بوسیلهٔ ایشان در دار السرورِ برهانپور منصب دارِ سرکارِ پادشاهي گشت - و ترقيِ زیاد از

---

(۱) در نسخهٔ ب "معیار سخنوری میر حسین کفوی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بمدح آن خلاصهٔ دودمان صاحب قراني گفته" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "آشنائی تمام و مدح گستری ما لا کلام باین عنصر دانشمندی بهم رسانید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "بخدمت این عنصر هوشمندی رسید" مرقوم است ۱۲ *

حد اورا دست داد - و درمیانهٔ سپاهیان نیز بکثرتِ مال و جمعیّتِ اسباب عَلَم شد - و در ظلِّ حمایت و شفقتِ این سپه سالار بر آسوده بمنصب مقرر و بخدمتِ مشخّص قیام و اقدام می نمود - و بشکرانهٔ انعام و احسان این ممدوحِ عالمیان آشعار آبدار بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و بانعامات و صلات لایقه سر افراز گردیده در مجالس و محافل راه صحبت و ملازمت یافت - و بتاریخ سنه هزار و شانزده در برهانپور[1] وداع این عالم فانی نموده بجهان جاودانی شتافت[2] - و این اشعار از نتایج طبع وقّاد ایشان است *

گـــر درِ حاجـــتِ ارباب وفا بکشاینـــد
زآن میان هم درِ میخـــانهٔ ما بکشاینـــد
دردِ محـــرومی عاشق نپذیـــرد درمان
گر ملایـــک کف حاجت بدعا بکشاینـــد
لفظ و معنیش شذور همه در خون یابنـــد
بی تو هر حرف که از صفحهٔ ما بکشاینـــد
ذرّه بر ذرّه ثنـــاگوی بهـــائش یابنـــد
* عارفان گر همـه اجـــزای گیا بکشاینـــد

(۱) در نسخهٔ ب «در برهانپور خاندیس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب بعد از لفظ «شتافت» عبارت ذیل در ارقام یافته «و در مدت عمر خصوصاً در ایام بودن در هندوستان با مولانا نوعی خبوشانی رفیق موم و شریک بزم بودند - و درمیانهٔ ایشان جدائی بهیچ وجه نبود و منظور نمی داشتند - و در احوال مولانا نوعی اشعاری از بعضی حالات این سیادت پناه نیز شده که بچه طریق اوقات مصروف می داشتند - و وسعت مشرب ایشان بیش از مذهب بود - لا ابالی و مقید و عیاش و بی پروا بودند - و با مردم در مقام ستم ظریفی در می آمدند - و در اختلاط و سلوک با مردم عالم بی ملاحظگی میکردند - و شهرت او و مولانا نوعی از سبب شرب مدام و وسعت مشرب شد - انتهی» ۱۲ *

گر ز محنت گله داری مکن اندیشهٔ عشق
کین طلسمی است که بر غمزده‌ها بکشایند

رنج بیماری ما را نتوان یافت علاج
گر طبیبان همه اوراق دوا(۱) بکشایند

عاشقان بر اثر بوی تو هر شام و سحر
سینها بر نفس باد صبا بکشایند

بر قفس حسرت بسیار برد مرغ چمن
گر اسیران لب خامش بنوا بکشایند

کارت ای دل اگر از طالع واژون نکشود
منتظر باش که از ظلّ خدا بکشایند

خانخانان شرف ملک که شایستهٔ اوست
نکته دانان چو سر درج دعا بکشایند

[وله]

قصهٔ عجیبست و حکایت مشکل
بآفتاب مرا عرض مدعا کردن

بریده باد زبانم که عین بی ادبی است
بشهریار جهان عرض خود ادا کردن

تو آفتابی و عالم بنور تو روشن
بشایدی(۲) ز تو دریوزهٔ ضیا کردن

بخاک پایت کآب حیات شعر من است
ولی چه سود که نتوانمش بها کردن

(۱) در هر دو نسخهٔ « دعا » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نشاندی » مرقوم است ۱۲ *

تو رسمِ آز برانداختی ز دهر و مرا
هنوز خونِ جگر بایدی غذا کردن
دو روز اگرچه فتادم ز آستانِ تو دور
ز دهر دان که نیاید ز من خطا کردن
ولی ز طالعِ نا سازِ خود کنم فریاد
که داب او نبود حاجتی روا کردن
اگر زمانه زند تیغِ کین مرا بر سر
ز آستانِ تو نتوانَدم جدا کردن
ولی خموش که هنگام(۱) دردِ دل کفری
بهرزه چند توان رازِ دل ادا کردن
من از تو هیچ نخواهم و لیک آن بهتر
که هم ترا ز تو خواهم گهِ دعا کردن

* رباعیات *

ای گوهرِ خور ز آیینهٔ بارگهت
وین ظلمت شب نشانِ گردِ سپهت
یعقوب ز مصر و موسی از طور نیافت
آن بهره که من یافتم از خاکِ رهت

[وله]

ای خاکِ درت تاج سرِ اهلِ کمال
بادا می آرزو بکامت مه و سال

(۱) در نسخهٔ الف "ولی خموش که هنگام" مرقوم است و بعدازان بیاض دارد ۱۲ *

آنی تو که در عهدِ سخـــایت گردید
بر خاطرِ خواهنـــده فرامـــوش سؤال

[وله]

خورشیـــدِ جهـــان نور ز رایت گیـــرد
اقبـــال شرف ز خاک پایت گیـــرد
تب را چه گناه خود بلطفش خواندی
کو نیـــز تمتّـــع از عطـــایت گیـــرد

[وله]

ای عهـــد تو دلکشا تر از نشـــاء مل
وی خُلق تو جان فزای چون نکهت گل
با کیـــنِ تو سرمایهٔ شادي همـــه غم
بی مِهـــر تو اندیشهٔ عزت همـــه ذل

مولانا شریف

مولانا شریف از اوسط الناس قریهٔ بادقانِ کاشان(۱) است - و در اوایل سن(۲) بصحبت شعرا میل پیدا کرد و قدم در وادیِ شاعري نهاد - و در آن زمان حسّانِ العجم مولانا محتشم در کاشان عَلَم شاعري بر افراشته کوسِ استادي میزد - و زمزمهٔ شعر و شاعري بوجودِ فایض الجود ایشان گرم بود - خود را در سلک شاگردانِ آن جناب در آورد - و رطب و یابسی که میگفت بشرفِ اصلاحِ مولانای(۳) مومي الیه میرسانید - و چندان قدرتی در

(۱) در نسخهٔ ب " کاشان جنت نشان است " مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اوایل سن از دهقنت و مزارعی بصحبت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " مولانای محتشم " ثبت است ۱۲ *

نموده پای صبر در دامن شکیبائی پیچیده بمضمون این بیت عمل نمود -

بی منت پا گرد[1] جهـــان گردیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است

و در آن مملکت لاف ملک الشعرائی میزد[2] - و جمعی از مردم کاشان که بآنجا وارد شده اند و بملازمت او رسیده اند میگویند که مطلقاً تغیّری در حال او نشد - و همان روستائی کاشیست که در کاشان بود - و در مکهٔ معظمه دیوان او[3] که بیکی از مردم اهل کاشان[4] داده بود بنظر رسید - متجاوز از ده هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعی بود - الحق داد سخنوری و شاعری داده و یگانه و بیمثل است - و قصاید غرّا بمدح این سپه سالار در آن زمان و الحال که در دکن می باشد گفته و میگوید - و بتقصیر از خود راضی نمیشود[5] - و شکرگزاری منعم خود را منظور می دارد - و از آن قصاید این چند قصیده بدست در آمد که نوشته شد - آنچه من بعد نیز بهم رسد نوشته شود - و اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری است در آن ملک می باشد - و متاهل و صاحب عیال است[6] - و پیری او را دریافته است - و دماغش خبطی بهم رسانیده - و وجودش در آن مرزمین غنیمت است ٭

(۱) در نسخهٔ الف مصرع اول "بی علت پا گردیدن" مرقوم است ۱۲ ٭
(۲) در نسخهٔ الف "می زند" ثبت است ۱۲ ٭
(۳) در نسخهٔ ب "دیوان فصاحت شعار" مرقوم است ۱۲ ٭
(۴) در نسخهٔ ب "که بیکی از اهل کاشان داده بود که بکاشان برد بنظر رسید" مرقوم است ۱۲ ٭
(۵) در نسخهٔ ب "راضی نمی بود" مرقوم است ۱۲ ٭
(۶) در نسخهٔ الف "صاحب عیال است - شیخوخیت او را دریافته است و وجودش" مرقوم است ۱۲ ٭

* قصیده *

این منم یا رب که می بینم ز تاثیرِ زمان
نه زمینی از زمین نه آسمانی ز آسمان
آهم از بد اختری پوید رهِ تحت الثریٰ
اشکم از بد گوهری بر چرخ بندد ناودان
گمرهی کفشی برای پای من بودست و بس
کوتهی تنگ آستینی بوده دستِ من درآن
آن منم آن من دروغی نیست باور کن که هست
گر کسی دیدست در لوزینه هرگز استخوان
خاطرم از زنگِ اندوه(۱) چون نماید حسب حال
آینه تمثال بنمود است در آئینه دان
در قیاسِ وقت خود بیرونم از شادي و غم
گریهٔ من خنده آرد خندهٔ من عکس آن
سود و نقصان هردو دیدم صرفه جای دیگر است
لفظ(۲) به بیگانه دیدم درمیان این و آن
هرچه مشکل می گرفتم سهل و آسان شد ولی
و انچه(۳) آسان می شمردم بند مشکل شد همان
نه خرد آمد بکارم نه جنون در حیرتم
کز کدامی غم کشایم عقدهٔ این داستان

---

(۱) در نسخهٔ الف "اندوه چون" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "لفظ نی" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "زآنچه" مرقوم است ۱۲ *

چرخ را دیوار کوته می گرفتـــم پیش ازین
مثلِ من دیـــوار کوتاهی ندارد این زمـــان

با وجودِ غنچه طبعی نغمه سنجی می کنم
همچو آن مرغی که خارش گل کند در آشیان

خود ازین وضعِ دگر گون گرچه اکنون دیگرم
در سرم دیگـــر نشـــد سودای یارِ مهـــربان

نیستـــم بی لذتِ پیـــکانِ زهـــر آلوده ات
گرچه پهلو کرده ام خالی ز تیـــرِ آن کمـــان

گرد از من خاست بر(۱) هر سو که افکندی نظر
عیب جذبِ ماست تیرت گر نیاید بر نشـــان

امد و رفتِ خیـــالت دارم در اضطـــراب
یکقـــدم در خـــانه دارم یکقـــدم بر آستـــان

آمدم آورده معنی داستـــان در داستـــان

از بـــزرگی خـــدیو کاسـگر کمـــرزن
نامش آرم در حدیث و از نوالش دم زنم
از فریـــدون یاد دارم وز درفش کاویـــان
داستـــان خوانم از آن شیر وزان چتـــر علم
آسمان خورشید ازین دارد زمین زان سایبان
از دم پیـــکان دهنهـــا دارم و عیـــسی ازم
تا نیـــستان نی نیـــستان کاروان در کاروان
لازم هر نقطه دارم انتخـــاب صـــد کتـــاب
همچو صد غنچه دارم خویش صد گلستـــان

---

(۱) در نسخهٔ ب "خلعت هر سو" درج گشته است .

بختم آوردست بهر سجدهٔ آن خاکپا
یک جبین دارم چسان آیم برون از شکرِ آن
آبِ دریا گشت پایابم[۱] که از صیتِ ثناش
زیر دستِ خویش دیدم قیروان تا قیروان
هیچ سر گردن ندارد با خلافِ حکم او
غاشیه بر دوش می بینم قضای[۲] آسمان
این تمتّع کز عطای او نصیبِ من شدست
دور نبود گر ز من خواهند عمرِ جاودان
کم گرایم جز بدان مصرع که مدحِ صاحب است
خود بخود می پیچ گو جعدِ دلآویزِ بتان
میکشد خورشید از منقار از هر بالِ خویش
دارد آن مرغی که بر اوجِ ثنایش آشیان
معنی کز بهر وصفِ آن بهارِ زندگی است
می پذیرد از سوادِ خامه ام نقش بیان
این که از دوری شریفم جز رهِ طاعت نمود
دورش[۳] افگندم ز چشمِ خویش چون تیر از کمان
باغ و گلزار است جان بخش و فرح زا کاندران
بلبلی شوقی بهر شاخی نشسته مدح خوان
در فسونِ دیو از قرآن اگر[۴] بگریختم
از فسونِ دیو در قران گریزم همچنان

(۱) در نسخهٔ ب ”پایانم“ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”فضای“ ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ”دوش افگندم“ ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب ”وگر بگریختم“ مرقوم است ۱۲ *

کعبه می رفتم ز دیرم هاتفی آواز داد

کای مغ گمره خط(۱) پیشانی خود را بخوان

میتوان چون باد گرد هر چمن گشتن ولی

همچو بلبل کی توان بر هر گلی زد داستان

بر امید آنکه تحسین وفائی بشنوم

بر سر خاری توانم کرد صد سال آشیان(۲)

در ادای حق به نیکیهای صاحب عاجزم

ورنه بیرون(۳) می توان آمد ز حق آب و نان

رخ بسیلی قناعت میتوانم(۴) سرخ داشت

از هما کم نیستم کو قانع است از استخوان

مطرب بی سازم و بر نغمه سنجی قادرم

نغمهٔ داود بشنیدند چون بر دارم فغان

عندلیب نغمه سنج آن گلستانم شریف

خلق خاقان گویم و منت گذارم بر زبان

آنکه در شکر عطایش دُر افشانم بلب

و آنکه از فیض بهارش گل فشانم در خزان

گر نفس شایسته باشد ور زبان گوهر سخن

از ثنای دیگری ننگ است آنرا بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف "کعبهٔ رخصت" و "خطی پیشانی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "آشیان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "بیرون" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "می توان" رقم یافته ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "و آنکه از فیض از بهارش گل فشانم از خزان" مرقوم است ۱۲ *

دیگـــران کم ظاهری دارند و باطن هیـــچ نه
ظاهر او یک جهان می بین و باطن صد جهان
تا[1] وجودش داد از خود زیب جود و عدل را
جود از حاتـــم گریـــزد عدل از نوشیـــروان
هر کجا فیروز بختـــا درمیان پائی تو نیست
خیر و خوبی بر کنار است و کدورت درمیان
می بدارش سالها محبوس در دام[2] و قفس
بی رضایت گـر بگلـــزاری وزد بادِ خـــزان
با کفِ راد و دلِ فیّـــاضت از داد و دهش
یک تنک مایه است دریا یک تهی کیسه[3] است کان
هم بزرگی هم سخـــاوت زیردستـــانِ تو اند
همچو گوهر عزّ تاجی همچو دانش زیبِ جان
ابرِ نیسان کامیـــاب[4] از لجّهٔ احســـان تست
شکرِ انعامِ ترا بحـــر از صدف سازد دهـــان
جودِ تو چون نورِ خورشیدست یکسان با همه
شکرِ تو پهنـــای گیتی زآن گذشتن کی توان
بد سگالت از زبانِ خویش میسوزد چو شمع
از نفـــاقِ مه چه[5] نقصان مِهر را بر آسمـــان

---

(۱) در نسخهٔ ب "باوجودش" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "دام قفس" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "تهی کاسه" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "نیسان کافتاب" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "چو نقصان" مرقوم است ۱۲ *

روزگار آن را که میخواهد زبونِ خویشتن
در دلش کینِ تو می اندازد از بهرِ زیان
میرسد آن کو بدادِ زیر دستانِ تو کیست
دست بالائیت بادا از خدای غیب دان
زیرِ دستِ تست گردون پیشکارت روزگار
بر سرِ هرکس که تاجی هست حکمِ خود بدان
هرکرا خواهي بگیر و هرکرا خواهي به بند
کآسمان با رای تو مشکل سپارد جز عیان
تا توانم گفت مدحت را بعنوانِ صواب
کو دلِ دریا عطا و کو لبِ گوهر فشان
در حوادث جوی کلکم خشک گشت از آبِ شعر
برگ و بارِ فکرتم بخشید چون برگِ خزان
ابرِ لطفت گر بحقم قطره افشانی کند
گلشنِ مدحی شود گلها دمد جاودان
خضر رفت اندر سیاهی خورد خود آبحیات
از برای خویش حاصل کرد عمرِ جاودان
رفت هرکه در سیاهی خامهٔ نقّاشِ تو
از زلالِ زندگی صد مرده را بخشید جان
باد در بستان بد اندازد گر از [illegible]
[illegible] آینده غنچه بر غنچه زبان
با گروهِ مختلف [illegible]
هرکه دید آن [illegible] ستم است و همخوان

کوه آن تمکین ندارد آسمان آن رستخیز
مشکلی نگذاشتی در داستانِ پاستان
ناوک عمرِ دگر بخشید بر هر کو گذشت
گرچه تدبیرِ تواش نامیده سهمِ جان ستان
پیش تیغت سر فرود آورد آنکو هم گریخت
راه بیرون شد ندید اِلّا که در نوکِ سنان
تا ننوشد آب از سرِ چشمهٔ شمشیرِ تو
کی نهالِ ملک آرد میوهٔ امن و امان
اندران رزمی که از دشمن تو باشی کینه خواه
دستیاری را نشاید صد چو رستم پهلوان
بزمگاه از رزمگاهت چشمه سارِ خون شود (۱)
جان فرو بارد ز تیغ و سر بروید از سنان
ابر از گرمای قهرت دود گردد(۲) در هوا
رعد از بانگِ نفیرت گم(۳) کند راهِ فغان
رستخیزی(۴) نو بنو باشد در آن میدان که تو
زهر ریزی از خدنگ و برق سازی از کمان
گر نسیمِ صدمهٔ قهرِ تو بر کوهی وزد
پیش پیشِ بادِ صرصر خویش را بیند دوان
بر مخالف برق باری گرچه ابرِ رحمتی
جای باران دُر فرو ریزی بکشتِ دوستان

(۱) در نسخهٔ الف "خون کشود" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "دود گیرد" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "کم کند" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "رستخیز نو بنو باشد" ثبت است ۱۲ *

کم ثنا گفتم نگفتم نکتهٔ دور از قیاس
بهر بازار سخن از لاف نگشودم دکان

ورنه میگفتم دو چندان مدح چون مدحت گرم
طبع دور اندیش دارم خامهٔ معجز بیان

زیب گفتار منی می زیبدم مدح و ثنات
جاودان مانی تو و من هم بمانم جاودان

بر دعا و بر ثنایت ختم میسازم سخن
هم دعایت میفرستم هم ثنا بر آسمان

[وله]

نقش وجود از تست ای رنگ زندگانی
از پای(۱) تو مشرف اورنگ زندگانی

ای از تو یافت صورت هژده هزار عالم
در ملک تو منقش ارژنگ زندگانی

راز طلسم هستی امر کهن عقل است
حرفی ز علمت آید نیرنگ زندگانی

ویرانهٔ جهان را معمورهٔ بقا کن
همت عدالت تست آهنگ زندگانی

صد گنج عیش [illegible] هر دم [illegible]
[illegible] فرهنگ زندگانی

[illegible] خان خاقان بر دهر [illegible]
مطرب نواز دستان از(۲) چنگ زندگانی

---

(۱) در نسخهٔ ب «و زپای» ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف «در چنگ» مرقوم است ۱۲ .

باغِ جهانِ شریفا تا هست تازه و تر
سرسبز سروِ عمرش از رنگ زندگانی

[وله]

بس که جان(۱) و دلم پریشان است
دشمن از خصمتم پشیمان است
هر نفس بر من آخرین نفس است
تن بمحنت ز سختیِ جان است
روزِ محنت انیسِ من شده است
دشمنی را که نام هجران است
دستِ کوتاه من همی(۲) بجهان
رو شناسِ زهِ گریبان است
می فروشم بکاوشِ مژهٔ
هرچه در کارگاهِ امکان است
ندهم رو سرشکِ خونین را
زانکه سیمای راز پنهان است
خاکِ(۳) کوی ثنات از اشکم
آبروئ عقیق و مرجان است
مرهمی نیش می زند بر دل
چارهٔ نیست زخمِ مژگان است

(۱) در نسخهٔ الف ” حال دلم “ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ” همین “ مرقوم است *
(۳) در نسخهٔ ب ” خاک کوی نیاز را اشکم “ مرقوم است ۱۲ *

تا بنظّاره آشنا شده ام
پاره‌های دلم بدامان است

تا که آموختم جگرخواري
سر بجیبم ز لذّت آن است

گر دلم وا نمي شود چه عجب
غنچهٔ باغ نیست پیکان است

سخنم گرفتاده است از ربط
گل اندیشهٔ پریشان است

کم نکردم ز دیده لخت جگر
منّتم بر دو چشم گریان است

بسر نمیرم بخلوت خاطر
پردگی هم چو معنی جان است

رخ فروزد ز کسوت معنی
شمع مهر از رخش فروزان است

تا که خواندم ازان خوشتنش
آنکه دانی پیش سبق خوان است

خون خامه که از دم نفسش
خاطر رشک باغ رضوان است

آنچه از شوق [illegible] لبش
نقطه در عین آب حیوان است

نکتهٔ کلک معنی آرایش
[illegible] جوهر گریان است

از نمِ بـــارشِ سحـــابِ کفـــش
آب در جوی جود و احسان است
عقـــدهٔ کو فتـــد بـــکارِ سپهـــر
حلّ آن نـــزد جودش آسان است
تا باندیشـــه اش دلم شـــاد است
محنـــت از خانه ام گریزان است
حبّـذا منـــزلِ طرب خیـــزش[1]
که برون از وقـــوعِ امـــکان است
غم زدا تر ز ساغـــرِ فـــرح است
دلنشیـــن تر ز مِهـــرِ جانان است
چون بهشت است جای اهلِ صلاح
فارغ از ننگِ اهل عصیـــان است
نزد خاکش ز فیـــضِ جان بخشي
نسبتِ آبِ خضـــر بهتـــان است
جـــاودان باد زآنکـــه این منـــزل
بوجودش به[2] از گلستـــان است

[وله]

شریف از تو بسی راه است تا ما تو در کشتـــي نشیني[3] ما بدریا
گیـــاهِ دوستي یعني محبت ز آب و خاکِ من شد آشـــکارا
بـــزم[4] عشق تا ساقیم شد دل شرابم نیست جز خونِ مصفّـــا

---

(۱) در نسخهٔ الف « خیزست » ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « نه از گلستان » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نشستی » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « نیندم عشق » و در نسخهٔ ب « با ساقیم » ثبت است ۱۲ *

سر(۱) و سودای خرسندی ندارم — بجنگم با دل و جان شکیبم

چو نبود جامهٔ جانم نمازی — چه بگشاید ز غسل هفت اعضا

باین اندیشهٔ نا بالغ خود — سخن رانم ز راه و رسم حاشا

چو مرغان چمن دور از قفس چند — بر آرم از شکاف سینه آوا

نه من از هستی خود در حیاتم(۲) — حبابی بسته ام بر روی دریا

نه در ماضی و استقبالم ار چه — طلسمی بسته ام از دی و فردا

در اشکال وفا و مهر شرحی — بخون خویش خواهم کرد انشا

چه انشا نکتهٔ چندی که باشد — بهر رمزیش حلّ صد معمّا

من از کم ظرفی خود در عذابم(۳) — ز ساغر شکوه دارم نه ز صهبا

چگویم شکر بی تابیت ای دل — تمامی (۴) عمر بودی نا شکیبا

کشیدی پنبهٔ غفلت ز گوشم — زدی خوابم زدی از نیش سودا

ندارم ره بسوی مرکز خویش — از آن سر گشته ام پرگار آسا

به تنگ آمد دلم تا چند باشم (۵) — اسد گونه سپهر بی سر و پا

بماندم هیچگه سنگی (۶) براهش — چه می گیرد بشرم آسیا سا

به پشت (۷) تیره بسازم [illegible] — [illegible] افتاده [illegible]

چو من از اختر خود [illegible] (۸) — [illegible]

(۱) در نسخهٔ الف "سر سودای" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "در عذابم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "خود در عذابم" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "تمام عمر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "تا چند نالم" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "سنگی براهش" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف [illegible] و در نسخهٔ ب [illegible] مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب [illegible] مرقوم است ۱۲ *

چه نقصم از بد و از نیکِ دوران   ز سعد و نحسِ گردونم چه پروا
گر از قافِ قناعت باز ماندم   نگشتم پای بندِ دامِ دنیا
تنزل گر کند هم کی توان بست   بتار عنکبوتی بال عنقا
نیفتد تا بروی هر مرادی   بخاک انباشتم چشم تمنّا
سپهرم از پی سی سال کوشش   میانِ خارِ هجران داد ماوا
اگر خود تیره روزم گفته من   بود چون مهر گردون روشن اجزا(۱)
پسند ست(۲) ای دلِ دیوانه از تو   نهان خون خوردن و می(۳) آشکارا
وگرنه هر هوسناکی بر آرد   ز خونِ دیده روی خود مطرّا
دلم زین آرزو خون شد که چندی   روم در گوشهٔ عزلت (۴) کنم جا
نشینم در پسِ زانوی فاقه   خورم خونِ خود و باشم شکیبا
نریزد (۵) آبِ شعرم آبرویم   اگر در دامنِ همت کشم پا
حضورِ وقتِ وحدت خود همان به   که ما بی خویش می پختیم سودا
گه و بیگه همین اندیشه دارم   که بیهوده نباشم عمر فرسا
بتنگ کام بیرون آیم از طبع   نهم اول (۶) سرِ خود در تهِ پا
ز بی‌رنگی شریف از بهرهٔ خواهی   بیا بر خویشتن رنگی(۷) میفزا
ز هستی پای سعیت هست بگریز   بملکِ نیستی شو پای برجا
الف را صورت از وحدت بر آرد   بود در ذاتِ خود هرچند یکتا

(۱) در نسخهٔ الف "اجرا" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "بسند است" و در نسخهٔ الف "این دل" ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "قی اشکارا" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "غربت کنم جا" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف "بریزد آب شعر و آبرویم" ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب "نهم از دل سر خود" ثبت است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ ب "رنگ بیفزا" مرقوم است ۱۲ *

بیا ای[1] کعبه رو بردار گامی — گرت بهره ست از همراهی ما
نماند کعبه جز سنگی براهت — ره دل گیر و کن شبگیر از آنجا
ورت ماند ست بندی هم ز صورت — ره معنی همی پوئید بر پا
نشینم[2] در سرشک دیدهٔ خود — ز بیم آفت این چرخ خضرا
سرم گر از خرد خالي نباشد — نسازم خانه بر بالای دریا
ز منع آستین تسکین نیابد — چو دریا موج شد چشم گهرزا
بباید زورق از چرخم چو خورشید — ز سیل گریهٔ خود بگذرم تا
کند طوفان گر ابر آسمان گیر — بود سقّای جوی دیدهٔ ما
نیارم با سرشک خود دلیري — که در طبعش نمي یابم مدارا
مکن از گریه منع من که چشمم — نخیزد[3] تا نپوید آب دریا
عدوی هم چو دل در سینه دارم — چرا نالم ز دست جور اعدا
چه سود از کشتي نوحم که از اشک — گذشت آبم ز سر صد نیزه بالا
سخن را رتبهٔ اعجاز دادم — نمودم کوشش در لفظ و معنا
بنام خسرو خاقان دادمش زیب — که تا یابد قبول طبع دانا
فلک در سایه اش مي پرورد مهر — بلند اقبالی او نیست بی جا
ندارد مثل او گیتي نهالی — بباغ آفرینش هست یکتا
چراغ فتح را روشن فرستد — همای نصرتش از مغز اعدا
کشد[4] از ناخن شیر ژیان شیر — ز عدلش تا آهوی صحرا
بعهدش آنچنان بشگفت دوران — که نتوان یافت چین بر روی دریا
شده کویش اگرچه از حبیبی بر — بسود [illegible] بی مایل امّا

---

(۱) در نسخهٔ الف "[illegible] کعبه" مرقوم است ۱۲ ‌.
(۲) در نسخهٔ ب "نشینم" [illegible] است ۱۲ ‌.
(۳) در نسخهٔ الف و ب "نخیزد" مرقوم است ۱۲ ‌.
(۴) در نسخهٔ الف "کشتی [illegible] ناخن شیر ژیان [illegible]" [illegible] است ۱۲ ‌.

گر از ابرِ کفش رشحی برد ابر   پر از گوهر کند دامانِ صحرا
ز خاکِ آستانش جوید افسر   سرِ بختم از آن ست آسمان سا
نجوید گر غبارِ آستانش   چکارم خواهد آمد چشمِ بینا
ز جامِ شوق او مستم بنوعي   که نبود هیچ مي خواري ز صهبا
عجب نبود گر از سحرِ تکلّم   کند جان در تنِ اعجازِ عیسی
بلطف از هر دُر لفظش زند موج   بچشمِ خرد بیں صد ژرف دریا
اصم را از گرانِ گوشي بر آرد   ز لفظِ چونِ دُر و گفتِ فرح زا
بسرسبزی بدارد (۱) جاودانش   خداوندی که گیتي کرد پیدا
ایا فخري که از معنی شناسیت   به بهروزی در اند(۲) اربابِ معنا
مرا بشناس کان نادر بیانم   که نارد بعد من گیتیم همتا
اگر از تنگ ظرفي نکتۀ چند   بدر جوشیدم و گفتم ز هرجا
غلط گفتم که من آن نخلِ خشکم   که از اعجازِ عیسی داد خرما
نبودی خود اگر فیضِ ثنایت   من و شیرینيِ گفتار حاشا
بدان(۳) دارم هوای طوفِ کعبه   ندارم غیر ازین اندیشه قطعا
چو اینجا شیوه جز عصیان ندارم   (۴)روم توفیقِ طاعت جویم آنجا
برآرم ظاهرِ خود را بزمزم   بباطن در دهم از حق منادا
به پوشم بار دیگر کهنه دلقی   بسازم سبحۀ از ریگِ بطحا
پیِ دفعِ شیاطینیِ (۵) طبیعت   بدست آرم عصای دست موسی
برایم همچو موسی در مناجات   بکوهِ بوقبیس از بهر اجرا

---

(۱) در نسخۀ الف "بسرسبزي بر آرد" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف "در اندر آب معني" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب "بران دارم" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف "زوم توفیق" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف "شیاطین طبیعت" ثبت است ۱۲ *

رسانم خاک (۱) تا دامن بدامن　　برآرم از نهادِ خویش غوغا
بموج آرم ز دیده دجلهٔ خون　　بر آرم رو بسوی حق تعالی
که ای ربِّ غفور از روی پاکان　　مرا شرمنده نگذاری بفردا
اگر من جز گنه کاری ندارم　　تو غفّاری ز لطفِ خود ببخشا

[وله]

تا کی دلم از غمان بگیرد　　آهم رهِ آسمان بگیرد
غم زین دل و سینه رفتنی نیست　　بیم است که جای جان بگیرد
عیش از برِ من بناخوشی رفت　　میخواست کیش(۲) عنان بگیرد
شکرانه(۳) آمد از خیالش　　کو صبر که تا کران بگیرد
گر در گنجد بسینه ام دل　　کام(۴) از غم دل مکان بگیرد
چشم آتشِ گریه گرم دارد　　لب نیست که از بیان بگیرد
چشمی دارم ز آتشِ دل　　چون نیران از دخان بگیرد
مانا نفسم بچشم مانند　　تا دم بزنم جهان بگیرد
خطی که کشد نفس بگردم　　اندازهٔ آسمان بگیرد
چون دامنِ زر بچشم آنم　　چندانکه ز گل نشان بگیرد
بنشینم گر به تیغ بینم　　برخیزم چون کمان بگیرد
من دانم(۵) و من که مجنونم چون　　موج آید و درمیان بگیرد
چون گرد دل کسی جدائی　　گیرد(۶) نفسم جهان بگیرد

(۱) در نسخهٔ ب «رسانم چاک بر امن بدامن» ثبت است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ الف «می خواست کیش» مرقوم است ۱۲.
(۳) در نسخهٔ الف «شکرانه آمد خیالش» مرقوم است ۱۲.
(۴) در نسخهٔ ب «کار از دل غم مکان بگیرد» و در نسخهٔ الف «جهان» ثبت است
(۵) در نسخهٔ الف «من دانم من» مرقوم است ۱۲.
(۶) در نسخهٔ ب «گرد نفسم جهان بگیرد» ثبت است ۱۲.

لب را چه که از غم درونی — در دل گرهٔ فغان بگیرد
جز دیده کسی کند کزینسان — در قلزم خون مکان بگیرد
مژگان ز هجوم خیل گریه — بر نسبت ناودان بگیرد
از دست دهد وصال یوسف — آنکه ره کاروان بگیرد
چشمی که بروی دوست نبود — خوابش گیرد گران (۱) بگیرد
بلبل از گل چو دور ماند — زودش غم گلستان بگیرد
بختش مددی کند بر آن در — چون دولت آستان بگیرد
باشد که شریف باز خود را — چون گرد بر آستان بگیرد
در سایهٔ مرحمت جهانبان — با سعد فلک قران بگیرد
از بهر نفاذ امر گردون — حکمی که بود روان بگیرد
دستور سخن اگر نباشد — از صاحب نکته دان بگیرد
گر از دل من ورق بخواند — دامان جهان ستان بگیرد
از فیض عطای خان خانان — خاصیّت بوستان بگیرد
ساز چمنی (۲) کند بوصفش — کایام بهار از آن بگیرد
آن صاحب نامور که بیمش — زور از شیر ژیان بگیرد
عزمش چو ز جای خود بجنبد — سر تا سر قیروان بگیرد
خود را ببهار دولتش در — دوران کهن جوان بگیرد
خصم یرقان نهاد جاهش — خود را بدل خزان بگیرد
چون ابر کفش ببارش آید — رشحش (۳) کم بحر و کان بگیرد
سرخی نکند گذر برویش — گر بادهٔ ارغوان بگیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « گران بگیرد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ساز چمن کند » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « دستش کم بحر » مرقوم است ۱۲ *

رخساره بخون خود بشوید　　تا گونهٔ زعفران بگیرد
تاریخی روزگار هرگه　　در ربط سخن بیان بگیرد
از نقش داستان نگارد　　تاریخ ظفر از آن بگیرد
راند چو سخن ز کارزارش　　از جای قلم سنان بگیرد
این حرف گذشت از آنکه او را　　از قصهٔ هفت خوان بگیرد
ای صاحب اگر شریف خواهد　　کابین سخنوران بگیرد
بانی بوزد (۱) که ملک معنی　　گیرد همه چون عنان بگیرد
انداز سخن کند بوصفت　　جمله صفت زبان بگیرد
گرزآنکه شریف را بپرسی　　رسم شناخ توان بگیرد
تیغ ز بن خصم را بر آر　　تا ملک همه امان بگیرد
جاوید بمان که دولت از تو　　سرسبزی جاودان بگیرد

(وله)

عشق آتش و غم دخان نه بینم　　دل خیره و خود آن نه بینم
صبحم که چو برکشم سر از جیب　　خود از همه جهان نه بینم
آئینه نمایدم که خود را　　در آئینه [illegible] (۲) نه بینم
بر می‌نگرم بدیده و دل　　زان هر دو [illegible] نه بینم
چون در نگرم بسینهٔ خود　　[illegible] نه بینم
می آویزم بتار زلفت　　[illegible] نه بینم
مژگانت بسینه اندر آید　　[illegible] نه بینم
[illegible] شور　　دل هیچ که تا [illegible] نه بینم
گمراه از آن شدم که [illegible]　　[illegible] نه بینم

(۱) در نسخهٔ الف «[illegible]» مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف «[illegible]» مرقوم است ۱۲

پیش آمدِ کار خود نخـــواهم — در صفحهٔ آسمـــان به بینـــم
زان سو ست کشاد بندِ گردون — قفلـی نه که بندِ آن به بینـــم
تا کی کمـــرِ دعا به بنـــدم — تا کی رهِ آسمـــان به بینـــم
صحـــرای سفیـــدِ آرزو را — رفتـــم که مگر کران به بینـــم
دل را بمثـــال گـــوی یابم — در سیلیِ صولجـــان به بینـــم
بیـــرون روم از جهـــانِ امکان — تا ز اخترِ خود نشان به بینـــم
تا چنـــد چو گمرهان بهر سو — گـــردم پیِ کاروان به بینـــم
راهی نروم (۱) که باز گشتنش — باز آمدِ خود زیان به بینـــم
از هـــر کاری که باز مـانم — خیریتِ خود در آن به بینـــم
کی دیده بآب توبه شـــویم — کی (۲)در رخِ نیکوان به بینم
از بیتـــابی و بیقـــراری — سیماب در(۳) استخوان به بینم
کوتاهیِ عیشِ خود نخـــواهم — تا حوصلهٔ جهـــان به بینـــم
بر دیده سرشک خون کشـــادم — تا قلـــزمِ خون روان به بینـــم
کس را خبری نهٔ و همی من — گویم که کجـــا کران به بینـــم
شادان کنم از غمِ تو خود را — آوازهٔ خـــانمـــان به بینـــم
دو اخترِ سعـــد را به یکجـــا — کی باشـــد که قِران به بینـــم
با هـــر که بمهـــر دم بر آرم — آن بینم کز(۴) زمان به بینـــم
آن را که بده زبان ستـــایم — با خویش بصد زبان به بینـــم
در آبِ سرشکـــم و چو آتش — تپ در رگ و استخوان به بینم
غم پهـــن بسینه در (۵)نشسته — بر خویشش کامران به بینـــم

(۱) در نسخهٔ ب "راهی بروم" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "گر در رخ" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "سیماب ز استخوان" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "کز زیان" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف "بسینه در نشتست" مرقوم است ۱۲ *

جوری که ز دوستان ندیدم　　زین دشمن مهربان به بینم
کاری نکند فغان و ناله　　معلوم چه زین و آن به بینم
از گریه سرخ رو چه دیدم　　کز آه سیه زبان به بینم
غم عیش شود گهی که خود را　　در آتش دل طپان به بینم
آهی که ز دل بلب رسانم　　رسوا کن دودمان به بینم
صد ناوک بشکنم بدل در　　چون گوشهٔ آن کمان به بینم
در چشم من اندری ازآن رو　　در خویشتنت نهان به بینم
گر نیست که چون رخت به بستان　　گل بر شاخ توان به بینم
این هست که در ترانه گل را　　بر خویش مدیح خوان به بینم
بیرون آیم که وقت کار است　　آن تیر که بر نشان به بینم
این مرغ سخن که بسته نطق است　　دستان زن گلستان به بینم
گل بشگفد از بهار خاطر　　گلچین از زبان به بینم
هر لحظه بسوی طوف کویت　　اندیشه بر آسمان به بینم
بالی نه که بر پرم و لیکن　　دل بر سر قدسیان به بینم
این سر که بزانوی خیال است　　بینم که بر آستان به بینم
در بارگه جلال صاحب　　خورشید بسایبان به بینم
افتم در پای خان خانان　　اینش جاودان به بینم
چشم آب دهم ز خاک پایش　　از چشمهٔ خضر زان به بینم
از سد سکندر آهنی تر　　بنیان جهان ستان به بینم
عیشی که ز آسمان ندیدم　　از بخشش خانخان به بینم
کم بینم روز خصم جاهش　　آن هم بسر سنان به بینم
هر معنی کز عطاش سنجم　　در صد صفحه گران به بینم
یک معنی از تو صریح آرم　　یک در دو جهان به بینم

در اعجازِ سلامتِ لفظ — اسلام ز کافران به بینم
گر سر ز زبان دهند برباد — سرسبزی از زبان به بینم
گر در گنجد که مدعا را — دستوری در بیان به بینم
دل را بسرِ زبان به بندم — کوتاهی داستان به بینم

[وله]

صبح از فسانِ چرخ بر آورد خنجرش
دهر آتشین حصار شد از خنجرِ زرش
معجزگریست صبح که در کارگاهِ چرخ
جادوی شب دکان بکشاید برابرش
یا شب عجوبه ایست که عکسِ هلال اوست
رخسارِ خویش دید بجامِ سکندرش
مکّاره(۱) ایست شب مشو اندر شگفت اگر
با صبح رو برو نشد از دامنِ ترش
نی نی که عابدیست چو کعبه سیاه پوش
بر روشنی دلیل کند رنگِ احمرش
با آن همه سیاهی از صیتِ شهپری
در رفت شب تو گوئی در چشم اخترش
شب پیشِ صبح اینکه نیارد سفید شد
بیند گزندِ خود زلبِ خنده آورش
می خواره ایست صبح کشیده بشب خمار
آن جامِ زر گرفتن و خمیازه بنگرش

---

(۱) در نسخهٔ ب «بدکاره ایست» ثبت است ۱۲ *

شب سوخت ست چون دلِ عاشق وگرنه خود
سوزد چگونه صبح بیک ریزه اخگرش

خلقی همی زنند درِ صبح که که خود
هرگز بکام خویش نبودست خاورش

بگسیخت عقدِ لولو چرخ ار(۱) دریغ نیست
دندانِ انجمست فسون بود در خورش

وصفِ سپهرِ شرع سبک سر(۲) گرفته بود
امد دهان همانا برسنگِ خاورش

شاهِ رسل که رای زر افشان اوست مهر
میرِ عرب که خضر و مسیح اند(۳) چاکرش

گل بشگفد ز خامه بتصویرِ ملتّش
رنگین شود رساله ز مضمونِ دفترش

گو تیرِ نفسِ صبح نگارم سوی که هست
جاروب آستانش خورشید انورش

گوئی که مریمی ست بزادن سپیده صبح
عیسی مریم آمده مهرِ منوّرش

یا مطلعِ من است که چون حرزِ جان
هر بامداد(۴) چرخ همی سازد از برش

شعرِ صفت ست اینکه بر سرِ پشک(۵) ست خنوش
گو منکرانِ صحبتِ هدایت بستایش

---

(۱) در نسخهٔ الف "از دریغ" مرقوم است ۱۲ ه

(۲) در نسخهٔ الف "شرع سبک برگرفته" ثبت است ۱۲ ه

(۳) در نسخهٔ ب "صبح است" ثبت است ۱۲ ه

(۴) در نسخهٔ الف "هر بامداد و چرخ" مرقوم است ۱۲ ه

(۵) در نسخهٔ الف "اینکه بر شکست غنوش" مرقوم است ۱۲ ه

آن نقطهٔ که بفگندش کلکم از نظر
باشد سحریکی ز اثرهای بی مرش
کعبه ندیدهٔ بحدیث من آ ز روی
منکر مشو که جامهٔ(۱) کعبه است در برش
هر نقطه اش بود حجر الاسودی بمثل
هر میم او نمونهٔ حلقه است بر درش
خامه برهنه سر نرود(۲) راه طاعتش
اندیشه بی وضو نزند حلقه بر درش
گر جعدِ حور خواهي بنگر بمصرعش
وز روح قدس پرسی(۳) بر خوانم از برش
زمزم اگر ندیدی در رو بمعنیش
آبی طلب که خضر نخورد و سکندرش
امّا ز شوقِ آنکه بصاحب دلی رسد
چون راه روانِ کعبه سبک گشته لنگرش (۴)
گوئی که خازنِ درِ غیب است کلک من
باور نمي کني گهرِ راز بفگوش
هر پای مور گرچه بمعنی ست رهبری
در اصطلاحِ خط خطِ یاقوت مشمرش

---

(۱) در نسخهٔ الف " که خانهٔ کعبه " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " برود راه " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " روح قدس بر سر خوانم " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " لشکرش " مرقوم است ۱۲ *

صبح از جزالت (۱) سخنم در خجالت ست
تقصیر کیست گر نشناسند گوهرش

هر نکته رهبریست ز شعرم بسوی شرع
مانا که هست شین شریف اصل مصدرش

بگرفت شعر روشن من قاف تا بقاف
تا شین شرع سایه بیفگند بر سرش

هر لفظ مریمی ست اگرچه ز کلک من
معراج عیسوی ست ز نام پیمبرش

صاحب لوای دین که رسولان عهد پیش
بودند داغ طاعت عمّار و بوذرش

آن راز دار حق که ز فقر افتخار کرد
با آنکه بود سیم دو گیتی میسّرش

تا در ثنای احمد مجید سخن شریف
گنجور صبح گشت دل نکته پرورش

صبح ایست سینه چاک بمهر سطوع انورش
گویا که منعکس شده طبع ثناگسترش

معجز شنیده‌ای بنگر بی طلسم او
آتش بنفشه گشت نگر از بنفشه بسترش

گوید کسی که جادو طلسم فسون کند
اعجاز عیسوی چه گشاید برابرش

گر نیست شعر معجز عنقم چگونه است
چون سحر دلبران همه ابنا مسخّرش

---

(۱) در نسخهٔ ب : « صلابت سخنم » مرقوم است .

ایمان بمن درست کنند اهل شعر و من
نسبت بخویش وحی شمارم ز داورش
یاقوتِ من کز آتشِ دل رنگ یافت ست
فرقی کجاست تا که به بندم بر افسرش
بی شامهٔ خرد درِ نظم چه میزنی
چون بوی عودِ دل نشنیدی ز مجمرش
بیتِ من است کعبه همانا ز بهر[1] آن
طاعت برند از همه سو هفت کشورش
از راهِ خاطرم بچمن می وزد صبا
معلوم میشود ز نسیمِ معطّرش
مهر اخگریست از نفسِ صدقِ پرتو ام
از دودمانِ من شمروش نه ز خاورش
ای صبح دم مزن که سخن میکند شریف
بردار رنگ[2] از نفسِ مهر پرورش
طبعِ سحاب دارد و آئینِ گلستان
سوزد بهار داغ ز گلهای احمرش
مشّاطه نسبت ست در آرایشِ سخن
بکران خاطرند مزیّن بزیورش
حورانِ معنیش ز سخن دسته بسته اند
بوی گلِ بهشت شنیدم ز دفترش
در مدحتِ سرآمدِ خاصانِ کبریا
دانش نتیجه ایست ز کلکِ معنبرش

(۱) در نسخهٔ ب «همانا ز شهر آن» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «بردار رنگی» مرقوم است ۱۲ *

عُقده کشای خلق که در عرصهٔ شهود
دین انتشار یافت ز خُلقِ معطّرش
دیباچهٔ کتابِ نخستینیان بروست
دادند انبیا(1) و امم جمله مخبرش
ای چشمِ انبیا بتو دارد شریف روی
گسترده باد سایهٔ لطفِ تو بر سرش
بندد بجای برگ ثمر بر نهالِ مهر
سر بر زمین نهند درختان بی برش
آزرده خاطر ست ز سبک روح چون سخن
کز خاکِ آستانِ تو کردند پیکرش
در بوستانِ نعتِ تو بریک ترنّم است
جز یک ترانه نیست سراپای دفترش
مغزی که بسته است ز آب و هوای تو
هرچند بشکفند بود مغز دیگرش
دارد امید آنکه بسداد [illegible] بی
بر چشم آورم [illegible]
آن گوشهٔ جگر که [illegible] داورش
چون خط کشیده است [illegible]
از چشم من نه بیس که در [illegible] قحط سال
[illegible]
ای نه در طبیعت و [illegible]
[illegible]

(1) در نسخهٔ [illegible] دادند [illegible] امم [illegible] نیست [illegible]

باشد ز بس ضعیفی پیدا و نا پدید
از دیدهٔ خیال توان دید پیکرش
رنجِ تنش به بینم و رخسارهٔ گهی (۱)
امّا بهی به بندم برشاخ عرعرش
دارم تنور سینه و طوفانِ اشک تر
کو نوح تا امید بدرد ز لنگرش
ریزم بپاش اشک و بسایم بدیده بس(۲)
تا کی بروی خاک به بینم شناورش
بادش نه در تحرّک و خاکش نه برقرار
نزدیکِ آب دیده رسیده ست آذرش
گه درمیانِ آتش و گه درمیانِ آب
ماهی گهیش خوانم و گاهی سمندرش
پیریش در رسیده در پنجِ ماهگی
آورده است چین در رخسار چون زرش(۳)
نخلش طری نگیرد و گلبرگِ خرمي
هرچند مي در آرم در دیدهٔ ترش
من خود بچارهٔ سازی بیچاره مانده ام
تا حرفِ سر نوشت چه باشد بسر برش
روی گلِ بهشتی و یاقوتِ آتشی
بینم ؟ همی برنگی کم نیست باورش

(۱) در نسخهٔ ب " رخسارهٔ بهی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " بدیده اش " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " چون ارش " ثبت است ۱۲ *

مهرِ منوّرش ز سها نسخهٔ شده ست
اختر شناس کیست که پرسم ز اخترش

دارد شرف ز نامِ حسین و ز بهرِ زیب
مانَم همی ز نامِ نبی تاج بر سرش

سلطانِ کاینات که فرمانِ شرعِ او
خطی بود که هست دو گیتی محقّرش

آن صبح نیم شب که شدم خیرهٔ خورش
هم نیم شب فروشده در چاه خاورش

در سینه سوخت داغی [1] و تاریخ یاد داشت
کرد از حروفِ داغِ شریفِ قلندرش

نخلش بحبلِ بهار دمانید غنچهٔ
گلبرگ نا شده ز چمن برد صرصرش

در زیرِ خاک برد نهالی [2] که سبزه را
میخواستم نشیمن در سایهٔ برش

صورت پرست نیستم امّا بشکلِ جان
دارم [3] همان میانِ دل و جان مصوّرش

عمرِ روان عبارت ازو بود و شد روان
جای شگفت آب حیوانی بجستجویش

بنشست از شمع چو شمعِ دلی [4] چشم تیز باز
نظّاره ظفر کرد رخ مهر پیکرش

---

(۱) در نسخهٔ ب "سوخت آتش" مرقوم است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف "نهالی" ثبت است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ ب "دانم" ارقام یافته ۱۲ ۰
(۴) در نسخهٔ الف "شمع تیر چشم" مرقوم است ۱۲ ۰

میدیدمي بدوشِ جهان ای جهان خدای
بارِ دگر بچشمِ جهان بین در آورش
عمرش ز کوتهی چو غمم را دراز کرد
نامم بدل کنید و بخوانید غم خورش
کوته امید نیستم ار چه بعرفِ عقل
امید طی کند رهِ بی پا و بی سرش
خوش کرد اسپ چوبین وین طرفه تر که من
از عین دیده نعل زنم بر تگاورش
چون گرد لشکرش بهم آورد برد باد
آورده بودم ار چه من از فتح لشکرش
او همچو آب روی در آورده در نشیب
من همچو باد گشته سراسیمه بر سرش
من از قضای چرخ همي در نهفتمش
ناگه شکارِ باز اجل شد کبوترش
گوهر بخاک کردم و از سادگي کنون
خواهم که سبز سازم از دیدهٔ ترش
چشمم بابر ماند و ابرِ همیشه بار
موسم مپرس پرس ز بارانِ بی مرش
ای شافعِ گناه ببخشای بر شریف
کز جورِ چرخ دل بنفیر است در برش
دم میزند ز مهرِ تو و اهلِ بیت تو
یک صبح بی زوال بر آور ز خاورش

تلخی روزگار دهد شهدِ خرمیش
در کامِ عیش زهر کند ذکرِ ساغرش

بحری کند ز دیده روان هر زمان ولی
با سوزِ سینه کار نیفتد بمعبرش

در سینه اش برسمِ خیال اندر آمدم
پیش از (۱) ستاره داغ شمردم بدل درش

زان(۲) نالهای نیک نیامدش هیچ پیش
زان نالهای بد بگذر بود اخترش

خشک ست کشتِ طبعش بر اقتضای دهر
امید تازه ایست ز احسانِ داورش

جم قدر خسرو خاقان دارای رزم (۳) و بزم
کز نه سپهر پایهٔ (۴) قدر است برترش

چشم نوید میدهد از بارگاه او
من هم هنوز دارم از آن سجدهٔ درش

آن مایهٔ بقا که بامید زندگی
آبِ خضر تشنه (۵) فرستد بساغرش

بدخواه را ز تیغ محیط آشنای او
مغز آب گشت و آب کند گرد از سرش

---

(۱) در نسخهٔ الف "از ستاره" ثبت است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف "زان نالهای نیک" مرقوم است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف "رزم و بزم" ثبت است ۱۲ ه
(۴) در نسخهٔ ب "پایه و قدر" مرقوم است ۱۲ ه
(۵) در نسخهٔ الف "زنار فرستد" مرقوم است ۱۲ ه

هر فرق را که نیست از آن گرد راه تاج
مانند شمع شعله در افتد بافسرش
کوتاهی عبارتم از کبریای اوست
معنی بسان حلقهٔ تنگ است در برش

حکیم حاذق

حکیم کمال الدین حاذق در آداب بزرگي و شیوهٔ اهلیّت سرآمد بزرگان این زمان است - و فرزند رشیدِ خلاصهٔ روزگار حکیم نجیب الدین همام گیلاني است که برادر اعیانی نواب فلکي جناب مرحوم (۱) مغفور حکیم ابو الفتح است - و این دو بزرگوار عالیمقدار فرزندان علامهٔ زمان و افلاطون دوران مولانا عبد الرزاق گیلاني اند - و مولد و موطن ایشان لاهیجانِ(۲) گیلان است - و در آن ولایت از (۳) حسب و نسب ممتاز و مستثنی بوده اند - و در ایران نیز شهرت تمام داشتند - پادشاه (۴) نبي شان غفران پناه نَوَّرَ اللهُ بُرهَانَهُ شاه طهماسپ حسیني الصفوي از رهگذر محرومیّت(۵) و نسبتی که بخان احمد والي گیلان داشت و رکن السلطنه و مدار المهام آن عالیجاه بود بحال او بی شفقت شده بود - و شرح آن مقدمه طول تمام دارد - مجملی از احوالِ خیر مآلِ فرزندانِ ایشان بیان مي نماید -

---

(۱) در نسخهٔ ب " مرحومی ابو الفتح است " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " لاهیجان است " ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و در دار المرز از نسب و حسب ممتاز بوده اند " ثبت است *

(۴) در نسخهٔ ب " و بادشاه غفران پناه شاه طهماسپ حسیني الصفوی " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " از رهگذر نسبت و محرومیتی " مرقوم است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح و حکیم نجیب (۱) الدین همام و میرزا نور الدین
محمد قراري بعد از پدر بزرگوار و بی شفقتي پادشاهِ ایران توقّف و
بودنِ گیلان را باوجود عنایت و احسان خان احمد صلاح ندانسته
بدار الارشاد اردبیل شتافتند - و مدتی مدید در مدرسهٔ که در جنب مزارِ
کثیر الانوار شیخ شیوخ(۲) الطایفه شیخ صفي الدین قُدّس سرّهٗ واقع است
بکسبِ علوم دینیه و یقینیه مشغول شدند(۳) - و از برکت آن بزرگوار ترقی
کلي ایشان را دست داده - و کیفیت و حالت ایشان بر همگنان ظاهر شد -
بلندي همت - و رسائي فطرتِ زبده و خلاصهٔ برادران - و حکیم زمان (۴)
حکیم ابو الفتح که ارشد و اعقل ایشان بود با بی شفقتي پادشاه ایران در
آنجا بودن را نیز صلاح ندید - بخت و دولت که در روزِ ازل نامزد او شده بود
کارفرما و رهنمای (۵) او گشته بآمدنِ هندستان راهنمون(۶) گشت - و بلطایف
الحیل خود را از اردبیل بیرون انداخته برسم و شیوهٔ تجّار از مسافتهای
شوارع و طُرُق در گذشتند - و احتمال تمام داشت که اگر بدست در آیند ضرر
جانی (۷) بایشان برسد - خود را بهندستان رسانیده قصد آمدنِ درگاه و رکابِ مستطاب
خلیفهٔ زمین و زمان - باسط بساط امن و امان - جلال الدین محمد اکبر

(۱) در نسخهٔ الف "حکیم ابو الفتح و نجیب الدین" مرقوم است ۰ ۰

(۲) در نسخهٔ الف "شیخ الشیوخ الطایفه" و در نسخهٔ ب "شیخ الشیوخ الطایفه کاشف الاسرار و الحقیقه" مرقوم است ۰ ۰

(۳) در نسخهٔ ب "مشغول شدند - و بفضل و ادراک معنوی سایر معروفان و طالب علمان آن مرکز مي گفتند - و از برکت آنجا" مرقوم است ۰ ۰

(۴) در نسخهٔ ب "و حکیم زمان و افلاطون دوران حکیم ابو الفتح" مرقوم است ۰ ۰

(۵) در نسخهٔ الف "کارفرمای و گشته" ثبت است ۰ ۰

(۶) در نسخهٔ ب "راهنمونی گردید" مرقوم است ۰ ۰

(۷) در نسخهٔ ب "ضرر جانی و آزاری بایشان رسد - الحق توفیق الهی مدد کرد که سلامت خود را بهندوستان" مرقوم است ۰ ۰

بادشاه شد - و بنوعي در مزاج آن بادشاه دخل کرد و نسبت بهم رسانیده بود(١) که جعفر برمکي را با هارون الرشید بهم نرسیده بود - و بنوعي(٢) باستحقاق و استقلال در ملازمت آن بادشاه به برآوردن مطالب و مقاصد خلق الله اوقات مصروف داشت که مزیدی بر آن متصوّر نیست - بسیاري از بیگان و مانان عراق و خراسان و سایر بلادِ ربع مسکون بوسیله و تربیت او بمناصب علیّه و حکومت و سلطنت رسیدند - و راه تقرّب و نزدیکي یافتند(٣) - و اکابر و اعیانِ ایران و هندستان که گردن خود را بطوق بندگي بادشاه مطوّق ساخته بودند مطیع و فرمان بردار(٤) مومیٰ الیه شدند - و بزرگي او را مجموع گردن نهادند - و اکثری از اعیانِ دولت و ارکانِ سلطنتِ بادشاه مرحوم که الحال در خدمت(٥) جهانگیری مي باشند دست گرفته و تربیت کردهٔ وی اند - و شان و بزرگي و سلطنت و حکومتِ عضد الدوله زیاده از آن بوده که در حیّز تحریر و تقریر در آید - و بجامعیّت(٦) و استعدادِ او درمیانهٔ ابنای این زمان بهم نمي رسد - و زبان فصیح مرتبه اش باین بیت حکیم خاقاني گویا بوده :-

نه من قرین وجودم سفه بود گفتن
هنوز در عدم است آنکه هم قرآن من است

و اکثر مستعدانِ نظم و نثر بیانِ حالت و مآثر او نموده اند - و مستعدان آن زمان هر کس در هند بوده و هرکه تازه از ولایت مي آمده بندگي

(١) در نسخهٔ ب " رسانیده بود که گویند جعفر برمکي " ثبت است ١٢ *
(٢) در نسخهٔ ب " و بطریقي باستحقاق " مرقوم است ١٢ *
(٣) در نسخهٔ الف " نزدیکي یافته " ثبت است ١٢ *
(٤) در نسخهٔ ب " فرمان بردار حکم شدند " مرقوم است ١٢ *
(٥) در نسخهٔ الف " در خدمت این بادشاه مي باشند " مرقوم است ١٢ *
(٦) در نسخهٔ ب " بجامعیت استعداد " مرقوم است ١٢ *

و مصاحبت ایشان اختیار می نموده - و قدر[۱] و منزلت و حالت این طایفه را واجبی میدانسته - چنانکه خواجه حسین ثنائی و میرزا قلی میلی و عرفی شیرازی و حیاتی گیلانی و سایر مستعدّان در خدمت او می بوده اند - و دیگران اول بخدمت ایشان مشرّف گشته پایه و رتبه از شرف[۲] خدمت و اصلاح ایشان می یافته اند - دواوین و مصنّفات نظم و نثر خود را بمدح و ثنای ایشان[۳] مزیّن می گردانیده اند - مستعدان[۴] نیز حاضرانه و غایبانه مجلّدات در مدح ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان[۵] سرافراز گردیده اند - و مستعدّان و شعر سنجان این زمان را اعتقاد اینست که تازه گوئی که درین زمان درمیانهٔ شعرا مستحسن است - و شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی وغیره بآن روش حرف[۶] زده اند بشاگردی و تعلیم ایشان بوده - و[۷] آن دانشمند را حقی تمام بر سخن و اهل سخن هست - و از گذشت این سپه سالار که این خلاصه مبنی بر احوال خیر مآل ایشان است دیگری این مقدار رعایت و تربیت این طبقه و طایفه که این حکیم کامل عاقل نموده ننموده است - و طریقهٔ مصادقت و دوستی که درمیانهٔ این سپه سالار و آن[۸]

---

(۱) در نسخهٔ الف "قدر و منزلت این طایفه نزد وی" مرقوم است ۱۲ ۰

(۲) در نسخهٔ ب "از شرف دریافت صحبت ایشان" مرقوم است ۱۲ ۰

(۳) در نسخهٔ ب "ثنای این حکیم زمان مزین" ثبت است ۱۲ ۰

(۴) در نسخهٔ ب "و غایبانه و حاضرانه مستعدان هر دیار مجلدات در مدح و ثنای ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان سرافراز می شده اند و مستعدان" مرقوم است ۱۲ ۰

(۵) در نسخهٔ الف "انعام و احسان" مرقوم است ۱۲ ۰

(۶) در نسخهٔ ب "حرف زده اند و آنحال متعارف شده بشاگردی و تعلیم" مرقوم است ۱۲ ۰

(۷) در نسخهٔ الف "ایشان بوده و او را حقی تمام ثابت است" ۱۲ ۰

(۸) در نسخهٔ ب "این سپه سالار و ایشان بود" مرقوم است ۱۲ ۰

حکمت پناه بوده در عالم مشهور و معروف است و از مکاتبات و نوشتجات[۱] نثری که درمیانهٔ ایشان آمده و رفته و الحال در سفاینِ مستعدانِ ثبت است نهایت آن ظاهر میشود - و هیچ شاهدی و دلیلی بر حالت و کیفیت آنجناب بهتر از منشآت او نیست - القصه بتاریخ شوال نهصد[۲] و نود و هشت شوال در دمتور نیلاب هندستان وداع این جهان فاني نموده بعالم جاوداني شتافت - و در بابا حسن ابدال مدفون گشت - و قدر و منزلتِ اهل عراق و خراسان را بخاک برد - و این بیکسان را غریب و بیکس گذاشت - و بانعام و احسان و اکرام و خیرخواهي مسلمانان نام باقي و ذکر جاوید در روزگار مخلّد و مویّد گذاشت - و حکیم نجیب الدین همام نیز در صفاتِ حسنه و کمالاتِ مستحسنه بغیر از برادر ارشد خود نظیر و همال نداشت - و در ایامی که از جانب بادشاه بحجابت بماوري النهر نزد عبد الله خان والي ترکستان رفته بود بر کاری چند اقدام نمود که فهرست دیباچهٔ تالیف و تصانیف مورخان روزگار شده است - و جمعی از اهل خراسان را که در حین تسخیرِ خراسان بدست اوزبکیه اسیر گردیده به بندگي افتاده بودند از آن ورطه خلاص داده باوطان خود فرستاد - او نیز بتاریخ......[۳] داعي کبیر را لبیک اجابت گفت - و میرزا نور الدین[۴] محمد قراري

---

(۱) در نسخهٔ الف "مکاتبات و رشحات نثری" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "تسعین و تسعمائه" مرقوم است اما این درست نیست - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسي آئین اکبری صفحه ۴۲۴ ذکر حکیم ابو الفتح گیلاني کرده و قدری از حالات ایشان نیز بیان نموده - و سال وفات ایشان سنه نه صد و نود و هفت ذکر کرده و الله اعلم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه بیاض دارد - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسي آئین اکبري صفحه ۴۲۴ مي نویسد که در ششم ربیع الاول سنه یکهزار و چهار هجری وفات کرد ۱۲ *

(۴) برای حالات میرزا نور الدین قراری ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری از بلاخمن صفحه ۵۸۲ ملاحظه کنید ۱۲ *

قبول منصب و شغل دنیاوی ننموده و درویش نهاد و فانی مشرب بود - و بکمال حیثیّات آراسته بود - و گاهی متوجه نظم و غزل میشده - و دیوان غزلیات او درمیانهٔ مستعدان بسیار است - و این ابیات از افکار ایشان درین خلاصه ثبت افتاد که سلیقه و طبع او بر عالمیان ظاهر گردد -

[وله]

ای دل برغم مدّعـــی از عشق بیـــزارم مکن
رســوای ایمــان کــردهٔ بعلم زنارم مکــن
مرکـب دوری [۱] از عدم تشویش هستی دیده [۲] را
یا رَبّ ز خواب نیستـــی در حشر بیـــدارم مکن

[وله]

گر عشق دل مرا خریدار افتد [illegible]
[illegible]

[وله]

[illegible]
[illegible]

[وله]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[وله]

زین نشستنها باغیار ای مهِ شبگرد من
باد غیرت مي برد آخر ز کویت گرد من

اما حکیم حاذق سَلَّمَهُ اللّٰهُ تَعالی بجمیع استعدادات آراسته و پیراسته است - و با آنکه در ایام رحلتِ عمّ و پدر بزرگوار خود خرد سال بودند چون بمعنی بزرگ بود سلسلهٔ عم و پدر را در ضبط خود در آورده علَم مفاخرت و بزرگي ایشان را بدستور سربلند گردانید - و بآدابِ عمّ و پدر در خدمت بادشاه بسر مي برد - و بخدمات شایستهٔ لایقه سر افراز مي بود - و در کسبِ رشد و رشاد و ترقي مي کوشید - و جویای نام نامي مي بود - و کار طلبي را شعار و دثار خود ساخت - تا آنکه این سپه سالارِ ملک ستان بفتحِ دکن از جانب بادشاه مامور گشت - و شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزادهٔ پرویز نیز باین صوبه توجه نمود - باِرادهٔ اینکه درین حدود کار طلب گشته نیکو خدمتی و معامله فهمي خود را بر بادشاهِ (۱) عالمیان ظاهر سازد قبول خدمت و بندگيِ شاهزاده اختیار نموده عازم این طرف شد - و این قطعه را که ثبت خواهد شد بنام نامي این سپه سالار در سلک نظم کشیده پیشتر از آمدنِ خود ارسال داشت - این خدیو حق شناس نیز حقوقِ آشنائي و دوستي که میانهٔ ایشان و عمّ او بود منظور داشت - و کتابات شفقت آمیز محبت انگیز باو نوشته بآمدنِ این طرف تکلیف نمودند - و بعد ازآنکه در ملازمتِ شاهزاده تشریف آوردند چنانچه لازمهٔ ذات ملکی صفات ایشان است پایهٔ قدر و منزلت او را در خدمت شاهزاده بدستوری که عمّش در خدمت بادشاه مرحومي بود افزودند - و کار بجائی رسانیدند که محسود امثال و اقران گشت - تا آنکه بتاریخ هزار و بست و پنج که

---

(۱) در نسخهٔ الف "بر پادشاه و عالمیان" مرقوم است ۱۲ *

فرزند خلف سلف این سپه سالار اعلی نواب مستطاب فلکی جناب - عالمیان مآب میرزا ایرج مخاطب به(۱) شاه نواز خان که بفتح دکن فرستاده بودند در حوالی دولت آباد در هشت کروهی کرکی که ملک عنبر که رکن السلطنة سلسلهٔ نظام شاه است - و مدتی است که کوس مردی و مردانگی زده با لشکر مغل سگالش و دست برد می نماید - شهری ساخته و بفتح نگر موسوم گردانیده با ملک عنبر مذکور و عساکر عادلشاه و قطب شاه که بکومک او آمده بودند مصاف داده(۲) مظفر و فیروز گشت - و دست بردی در آن کارزار نمود که ناسخ داستان رستم و اسفندیار است - و مفصلاً در ضمن فتوحات این ممالک ستان ثبت است روی داد - و این خبر مسرت اثر در حوالی برهانپور بسمع اشرف شاهزاده و سپه سالار رسید - بجهت رسانیدن این عطیه که وکلای بادشاهی و فرزند ایشان را دست داده بود حکمت پناه مومی الیه را با عرایض مشحون بتفصیل [illegible] بحضور بادشاهی میفرستادند - و در خطهٔ دلپذیر اجمیر برسانیدن این خبر سامعه افروز مقرّبان بساط قرب گشتند - این نیکو خدمت مستحسن و مقبول خلافت پناهی شد - این سپه سالار و فرزند(۳) ایشان را بنوازشات بادشاهانه سرافراز نمودند - و مومی(۴) الیه را بمنصب عالی سرافراز ساخته بدستور سابق بملازمت شاهزاده رخصت مراجعت دادند - کامیاب و کامروا معاودت نموده - و الحال بهمان طریق در ظلّ حمایت شاهزادهٔ کامگار و(۵) تربیت این سپه سالار بر مسند قرب و عزت متمکن است - و راقم در هنگام آمدن و رفتن ایشان در ملازمت

(۱) در نسخهٔ الف " میرزا ایرج شاه نواز خان " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " مصاف داده مظفر و منصور و مسرور بر گشتند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " فرزندان ایشان " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " و حکیم را بمنصب " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " کامگار بر مسند قرب و عزت " مرقوم است ۱۲ *

سپه سالاری بود - و عنقریب(۱) که ترقیات کلی کرده از عمّ و پدر در خواهد گشت - و در طرز سخن سنجي و نکته پردازي نیز طبیعتِ کافي و سلیقهٔ وافي دار - اگرچه شعر و شاعري نه شیوهٔ اوست بلکه دون مرتبه و حالت اوست - گاهی بجهت طبع آزمائي پرتوِ التفات بر نظمِ اشعار مي اندازد - و بطرز و روشِ قدما بتخصیص ملک الشعرا حکیم خاقاني حرف میزند - و اعتقاد تمام بروشِ قدما دارد - و لغاتِ مشکله و الفاظِ دقیقه در اشعارِ آبدار خود که دستِ تصرّفِ اوهامِ اهل زمان از فهمیدن آن قاصر ست بکار میبرد - و معاني تازهٔ دل نشین مي پردازد - و اقسام شعر گفته و میگوید - و دیواني ترتیب داده - و با آنکه اعوام سعادت انتظامش باربعین که حدِّ کمال انسان است نرسیده اشعار افکارش در حدّ کمال است - بالقوه اش بهر کس سنجند گنجایش دارد - و راقم بشرف بندگي ایشان مشرّف گشته بمطالعهٔ اشعار ابدارِ ایشان فایض(۲) شده - امید که در جمیع امور موفّق گردد بمَنِّه وَ جُودِه(۳) -

* قطعه *

خدایگانا از گردشِ سپهرِ دژند
چنان غریب شدستم که گر دلِ اعدا

---

(۱) در نسخهٔ ب "و عنقریب است که ترقیات کلي" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "آبدار ایشان سرفراز شده" مرقوم است ۱۲ *

(۳) بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسي آئین اکبری صفحه ۴۷۴ تحریر کرده که در سنه یک هزار و شصت و هفت هجری وفات کرد - و نیز گفته که از مرآت العالم معلوم مي شود که حکیم حاذق خیلی غیور بود - دیوان خود را بکمال زینت در مجلس خویش بر رحل طلا گذاشته مي خواند و از واردین و صادرین امید مي کرد که چون دیوانش را در تالار حاضر مي کردند یا از تالار مي بردند همه ایستاده سلام بنمایند و اگر چنین نمي کردند خیلی رنجیده خاطر مي شد - و در سنه یک هزار و هشتاد از جهان فاني بعالم جاوداني رحلت کرد ۱۲ *

ز غربتم خبری بشنود چنان نالد
که بر جنازهٔ سهراب رستم زال
عجب که بر درِ تو داستان من هرگز
نه مرغ نامه بر آورد(۱) و نه رسولِ صبا
درین دو سال فلک با دلم همان کرد است
که با حسین یزید و با حسن اسما
کنون ز غایتِ جورش رمیده شد دلِ من
ز شهر آگره و از [illegible]
شبی بعزم سفر قرعهٔ فگند دلم
بیک دو صوب شوم(۲) [illegible]
یکی بموطنِ آبای من(۴) که گیلان است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ ب [illegible]
(۲) در نسخهٔ الف [illegible]
(۳) در نسخهٔ الف [illegible]
(۴) در نسخهٔ ب [illegible]
(۵) در نسخهٔ ب [illegible]

زهی رعونت من چون توئي مربّي و بس
خيـــالِ ملـــکِ دگر بر زبان کنم اجرا
کنـــون قبيلۀ ما را تو عرض داري و بس
بقـــولِ راسخِ من پاک داور است گـوا
در انتظـــــارِ جوابِ تو ام چو گم شدۀ
زده(۱) دو ديده براه و دو گوش بر آوا
تو ديرزي که کميـــن حاذقت درين آفاق
کلاه گوشۀ خـــود نشکنـــد سوی دارا
اگر زمانه مرا کامـــران کنـــد بســـزا
حوادث از سرِ او بسترم(۲) به تيـــغ قضا

مير محمد قاسم اسير

نغمه سنجِ بی نظير مير محمد قاسم اسير از ساداتِ صحيح النسب رفيع الحسب قصبۀ(۳) وراميـنِ ري است - و آبا و اجداد او درآن قصبه که نيکوترين(۴) قصبات ري و شهريار ست معتبر و مکرّم بوده اند - و مير موصي اليه بکمالِ حيثيات کوشيده بر دقايقِ نجوم و رياضي اطلاع بهم رسانيده بود - و در ديگر علوم مهارت تمام داشت(۵) - از طالب علمانِ مقررِ صاحب طالعۀ ولايت ري بود - و در روشِ منظومات نيز سرآمد امثال و اقران خود بود - و سليقه اش بغايت درست افتاده بود - مدتی

(۱) در نسخۀ الف "از آن دو ديده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف "نسپرم به تيغ" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف "قصبۀ وراميـن است" ثبت گشته ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب "قصبه که بهترين قصبات" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف "مهارت تمام حاصل نمود" مرقوم است ۱۲ *

مدید(۱) در اردوی پادشاه ایران بکسب استعداد و تحصیل علوم اشتغال داشت - و اکثر اوقات در صحبت سیادت پناه نقابت دستگاه امیر اسمعیل ری که متولی مزار فایض الانوار امام زادهٔ عبد العظیم است بسر می برد - و اهل ری را اعتقادی بیش از بیش بسلیقه و طبع و استعداد او بود - الحق جوانی بود نیکو صفات و خجسته ذات - و از آنجا که فطرت اصلی و همت ذاتی او بود قبول بعضی اوضاع نا ملایم که از رهگذر(۲) اوقات گذار که موافق(۳) همت او بهم نمی رسید(۴) و دست نمی(۵) داد قرار غربت و ترک وطن بخود داده شوق و اشتیاق خدمت و ترقی یافتن بدستور سایر مستعدان ایران که بشرف بندگی این غریب نواز مشرف شده بودند او را بهندستان کشانید - و بعد از توقف چهار پنج سال(۶) در دیگر بلاد هندستان(۷) و در یافت خدمت بعضی از امرا و اعیان این ملک

(۱) در نسخهٔ ب "مدتی مدید در قصبهٔ مذکور در صحبت میر سید [illegible] و بعضی که از سادات رفیع الشان آن دیار [illegible] که [illegible] و [illegible] و جلیس شاه طهماسپ بود بسر برده بود - و [illegible] احتیاج بتوصیف و تعریف ندارند - و این اوقات را در صحبت و خدمت [illegible] دست داده بود - و [illegible] در خدمت [illegible] امیر اسمعیل [illegible] عبد العظیم که [illegible] از [illegible] صحبت [illegible] نموده بود - و روزگاری در اردوی [illegible] شاه [illegible] علوم اشتغال می جست - و اهل ری را اعتقادی [illegible] و [illegible] و [illegible] و استعداد او بود - الحق [illegible] بود نیکو صفات " مرقوم است " .

(۲) در نسخهٔ ب "رهگذر اوقات" نیست .

(۳) در نسخهٔ ب "موافق همت و" بجای "خود گذشتگی" مرقوم است .

(۴) در نسخهٔ الف "موافق همت او بهم دست نمی داد" مرقوم است .

(۵) در نسخهٔ ب "دست بهم نمی داد" مرقوم است .

(۶) در نسخهٔ ب "شش سال" مرقوم است .

(۷) در نسخهٔ ب "هندوستان و صحبت [illegible]" مرقوم است .

بآستان بوس درگاهِ فلک پناه(۱) این سپه سالار رسید - و منظور نظر(۲) عاطفت و مرحمت گردید - و اطوارِ مرضیّه و اوضاعِ حسنهٔ او قبول طبع وقّاد ایشان(۳) شده در سلکِ ملازمان و منسوبان از رهگذرِ مصاحبت و مجالست در آمد - و بنوازشات و تفقّداتِ عام ایشان(۴) که با سایر این طبقهٔ گرامي نموده و مي نمایند مع شيء زاید اختصاص یافت - و لیلاً و نهاراً ملازمت و خدمتِ عالي را عین فرض و فرضِ عین دانسته در بندگيِ ایشان بسر مي برد - و علوفهٔ گرامند و جاگیر لایقه درین سرکار یافت - و بمنصبِ میر عرضيِ ایشان سرافراز گردید - و آن شغل خطیر را بدستوری سر کرد که از حیّزِ تحریر و تقریر بیرون است - تا آنکه بتاریخ تسع و الف هجري مرغ روحش از قفسِ بدن پریدن گرفته بر شاخسارِ قدس آشیان بنمود(۵) - و در جناپورِ برار(۶) بر آسود - و در ایام ملازمت و بندگيِ ایشان اشعار(۷) ابدارِ شاعرانه در مدح ایشان انشا نمود - و اگرچه کم شعر است و آنچه گفته مدح این(۸) سپه سالار است - لطیف سخن و درست کلام است - و در هنگام رحلت از دار فنا بملکِ بقا مسوّدات اشعار ایشان بدست جمعي نا اهلان(۹) افتاد که مهجور و پریشان گشت - و این اشعار

(۱) در نسخهٔ الف "پناهش رسید" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "منظور عاطفت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "وقّاد این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "عام این سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "آشیان گزید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "برارِ هندوستان" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "اشعار شاعرانه انشا نمود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف "مدح این بزرگوار ست - در حین رحلت از دار فنا بدار عقبا مسودهٔ اشعار" مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ الف "بدست جمعي نا اهل افتاد" مرقوم است ۱۲ *

که ثبت میرود مسودّهٔ آن بخط ایشان در کتابخانهٔ سرکار بنظر(۱) راقم
در آمد - باقی اشعارش موجود نیست - * قصیده *

بجلــوه خاست بعطرِ گل و خرامِ نسیم
رخی بزیورِ هر هفت صبحِ هفت اقلیم

به بی نقابی(۲) خورشید بیــدریغ بوصل
رخی که هست بخسروی عهد قدیم

صفــای چهره اش آئینهٔ مزاجِ صحیح
نسیم جلــوه اش آسایش دماغِ سقیم

ز چینِ زلفش چون نافه نافه جیبِ دماغ
ز باغِ رویش چون جیب غنچه مغزِ نسیم

نه سر گران(۳) ز شراب و رخش برنگ شراب
نه هست [illegible]

کفش در آبله از خاک [illegible]
که داشت [illegible]

چه شغل داشت که تا سیر او خرام آموخت
[illegible]

[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ الف "بنظر در آمد [illegible]
[illegible]" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب " به بی نقابی خورشید " مرقوم است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف " سر گران شراب " مرقوم است ۱۲ .

زمین درو سبک از خاک روبی مژگان
گران(۱) فلک بسر آنجا ز زیورِ تسلیم
چو از مشاهده شد کامیاب گفت اینست
هر آنچه می طلبیدم ز روزگارِ قدیم
عمل کجاست که عالم بفتحِ باب رسید
کشود رحمتِ او بر جهان دری ز نعیم
کنون امانتِ عالم ز گردن افگندم
بخان خانان کردم همه جهان تسلیم
اسیر فوت نسازی نثار هان بشتاب
قلم نثار فشان کن چو آستینِ کریم
ولی ذخیره نگهدار بهر فتحِ دگر
تهی مکن صدفِ طبع را ز دُرِّ یتیم
شگفته ساز بهشتی بنو بهارِ سخن
درو روان بدلِ شعر کوثر و تسنیم
بجلوه آر در آن بوستان رضوان طبع
چو حور بکران لیکن نه همچو حورِ عقیم
مگر که درخورِ دستارِ او گلی(۲) یابی
که در بلرزد از شرمِ او بخویش نسیم
من اندرو چو صبا گل بگل چمن بچمن
سرود ساز چو بلبل ترانه گو چو ندیم

---

(۱) در نسخهٔ الف "گران فلک" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "گل یابی" مرقوم است ۱۲ *

که عود سوخت بمغزم گلی که از شرمش
بگل گرفت در بوستان خویش نسیم

ز دل خوشي نبرد خاطرش بجا و مقام
شود چو در چمنش بلبل بهشت مقیم

چه گل دعای جهان داور زمانه پناه
چه گل تحیّت مسند نشین هفت اقلیم

گشاده گویم بشگفت مطلعی که بداد(۱)
بمعجز نبوی سحر شاعری تقدیم

نشسته باد غبار تو از ره تعظیم
چو تاج بر سر شاهان چو لعل بر دیهیم

بجز بنام تو سوگند کس درست مباد
قسم بمصحف و بسم الله (۲) چه هست عظیم

چه مفتی که بگور از پی جواب ملک
همه بشکر تو گویا بود عظام رمیم

تو جیب بخشا تا یوسفان رفو نکنند
ز والای مصر کهن جامه که دارند [illegible]

سخا و حلم ترا مر دهم بچشم زبان
بآفتاب و زمین گفتم ار(۳) سخی و حلیم

سخن در آینه تا بو که ملزمم نکنند
بلی دلیل که شبه و نظیر نیست عدیم

---

(۱) در نسخهٔ ب "بداد" و "مرقوم است ۱۲ منه
(۲) در نسخهٔ الف "، چه هست" ثبت است ۱۲ منه
(۳) در نسخهٔ الف "ار" سخن" مرقوم است ۱۲ منه

چنان بعهد تو عالم ز جود مستغنی است
که زر دهند و نگیرد کس از بخیـــل ولئیم

سحـــابِ هند ز بارانِ برشگال نکـــرد
بسایل آنچه تو کردی بدـارشِ زر و سیم

زهی مسیح که عیسی برسمِ امّتِ خویش
کنـد برهنه سر از آسمـــان ترا تعظیم

تو بزم ساز که در مجمـــرند عود صفت
بهشت بویان از شوق در بهشتِ نعیـــم

لبِ تو چون صدفِ نطق را کشاید بنـــد
گران شود بگهـــرهای وحی گوشِ صمیم

چه راز داری با حق که گر در انجمنـــی
دلت بنور تجلّی است مست همچو کلیم

بروزِ مرحمتت ای تو بیکســـان را کس
عدیلِ دُرِّ یتیـــم است دُرِّ اشک یتیـــم

هنـــر پناها از بعد پنج سالِ تمـــام
که یافتم شرفِ طوفِ این خجسته حریم

ز واقعـــاتِ رهِ خویش شمهٔ گویم
تهی بقصـــه ام ار گوش از پیِ تفهیم

چو موج بودم لرزان[۱] به هجر چون مصروع
چو دود بودم پیچان[۲] بدشت همچو جحیم

(۱) در نسخهٔ الف "ازان بحر" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "پچان" ثبت است ۱۲ *

بجست و جوی تو بودم غریب در هر کوی
در آرزوی تو بودم یتیم در هر تیم

گسستم از همه آفاق و در تو پیوستم
که حق شناس بدین شیوه گشت ابراهیم

بتو سپردم خود را نگاه داشتِ من[1] است
کنون دعا کنم و خیزم از پی تسلیم

همه سعادتِ عالم رهینِ شغل تو باد
مباد کارِ تو در بندِ ساعت و تقویم

مولانا کامی سبزواری

مولانا کامی فرزند رشید خواجه یحیی است - اصل خواجه[2] مشار الیه از محلهٔ میدان شهر سبزوار خراسان است - و دران شهر[3] بقّالی اوقات می گذرانید - و فی الجمله طبع نظمی داشت - و در فترت ازبکیه و استیلای آن جماعت[4] جلای وطن نموده بهندستان آمد - و مولانا کامی را در سن دوازده سالگی در سبزوار در نزد[5] یکی از اقوام خود گذاشته بود - چون بسن رشد و تمیز رسید و جوهر داشت مرتکب بقّالی فرو[6] نیاورد

(۱) در نسخهٔ الف "ثلث" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب "اصل خواجه از محله" مرقوم است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ ب "و دران بلدهٔ جنت نشان اوقات بقّالی می گذرانید" مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ ب "آن جماعت از خراسان جلای وطن شده بهندوستان" مرقوم است ۱۲ ۔
(۵) در نسخهٔ ب "در سبزوار در پیش یکی" مرقوم است ۱۲ ۔
(۶) در نسخهٔ الف "فرود نیاورده" مرقوم است ۱۲ ۔

بصحبتِ موزونان و مستعدانِ میل تمام[۱] پیدا کرده - در صحبت این گرامی طبقه در کسبِ حیثیات کوشید - و چون بقدر حالت[۲] کیفیتی او را دست داد - قدم در وادیٔ شاعري و سخن سنجي نهاد - و بتازه گوئي و خوش طبعي شهرهٔ آن شهر بلکه اکثرِ بلاد و امصار خراسان گردید - و گاهی بلند پروازیها کرده با موزونان آن شهر مثل مولانا کمالي خیّاط و میر محمود[۳] که و دیگر شعرای آنجا در مقام ستم ظریفی در مي آمد - و اشعارِ حشو بیمزة در بدیهه گفته باسم ایشان شهرت میداد - و طبعش خالي از نزاکت[۴] و دقّت و شوخي و رنگینی و لطافت نبوده - بجستجوی پدر بهندستان آمد - و پدر[۵] را که درآن زمان بتجارت و بزازگانی مشغول بود دریافت - و پدرش را اندک مایه و دستگاهی بود - علي اي حال مولانا کامي مدّاحی و ثنا گستریٔ این مربّيِ اهل استعداد را بر کسب و تجارت ترجیح داده نقدِ[۶] مدح و ثنای[۷] این سپه سالار را سرمایهٔ خود ساخته در سلکِ مدّاحانش بارادهٔ شاگردي و شعر خود را بشرفِ اصلاحِ این گلدسته بندِ گلِ گلشنِ نظم رسانیدن و پایهٔ قدر و منزلت خود و سخنِ خود را باوج عزت و اعتبار نهادن منتظم شد - و ملازم و چاکر

---

(۱) در نسخهٔ ب " میل پیدا کرده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " بقدر حالت و کیفیت او را " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) " مولانا کمالی خیاط و شهودی و میر محمود و میر مقصود که " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " از نزاکتی و رنگینی و شوخي و لطافتي نبوده " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " آمد و اورا دریافت - دران زمان پدرش بتجارت مشغول بود و بقدر دست مایه داشت - علي اي حال " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " سرمایهٔ مدح " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " ثنای ایشان دست مایهٔ خود کرد " مرقوم است ۱۲ *

گردید - و مدتها در رکاب ظفر انتساب ایشان بسر برد - و درمیانهٔ خدمتگاران کتابخانهٔ ایشان بخوش صحبتی و صاحب فهمی علم بود - و در آن ایام مولانا شکیبي و ملا نظیري و مولانا عرفي و انیسي و امثال ایشان در مصاحبت و مجالست سپه سالاری(۱) بسیار بودند - اشعاری که از(۲) سر میزد بر ایشان(۳) خوانده بتعریف و تحسین سرافراز میشد - و بوسیلهٔ این(۴) جماعه باصلاح نواب(۵) عالي نیز میرسانید - رفته رفته ترقي تمام کرد - منظوماتش بغایت شیرین و دلنشین شد - و مستعدان از اعتباری گرفتند - و خود را بزور طبیعت و قوت اشعار تازهٔ متین - و سخنان رنگین در تلو آن فارسان عرصهٔ سخنوري در آورد - و غزلی که درآن زمان(۶) طرح میشد با بعضی از مخادیم دم مساوات میزد - و یا بدهٔ نه بیشتر تفاوت نبود - اگرچه کم شعرست امّا آنچه گفته در کمال خوبي و نازکی ست - و صیت شاعري او بعراق و خراسان(۷) نیز رسید - بیتی چند در عمل از درمیان سخن سنجان شهرت کرد - و بالقوه او کم از هیچ یک از موزونان آن زمان نبود - و بغایت قدیم شیوه و خوش طبع بود - بارادهٔ(۸) توطن

---

(۱) در نسخهٔ الف "مجالست ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "اشعاری که از مولانا کامي" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بدین نکته وران خوانده" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "آن جماعه" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "باصلاح سپه سالاری نیز مي رسید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "درآن زمان درمیانهٔ سخنان در مداحی سپه سالار طرح" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "بعراق و دیگر بلاد خراسان" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب "خوش طبع و قدیم شیوه بود - آخر الامر شوق حب وطن را بخاطر راه داده بارادهٔ توطن اصلي بخراسان آمد" ثبت است ۱۲ *

اصلی بخراسان آمد - و در تاریخ هزار و چهارده در دار السلطنهٔ هرات فقیر مستهام بخدمت[1] ایشان مشرّف شد - و ابیات عاشقانهٔ تازه و قصایدِ مدّاحانه ازو استماع رفت - و در خراسان مقدم او را بغایت گرامي و عزیز داشتند - در همان چند روز روانهٔ سبزوار[2] شد - و در اثنای راه بجمعی از قطّاع الطریقان بر خورده موصی الیه را بقتل رساندند - اموال و اسباب او را که از دولتِ این کام روای مستعدّان بهم رسانیده بود بردند [3] - و این واقعه در سنه اربع عشر و الف روی داد - و در ایام ملازمت این سپه سالار مدح ایشان بسیار گفته است - آنچه بخطّ شریف مولانای موصی الیه در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید همین است که ثبت رفت - * قصیده *

پرده از رخ اگــر بر انــدازد — عــالمي را بهـــم در انـــدازد
مــرغ کاندر هــوای عشـــق پرد — افــتـــابی ز هر پر انـــدازد
گفتـــم این عشق بی محابا را — طاقـــتـــم پرده بر سر انـــدازد
بیخبــر زین که بیقـــراری دل — زادم از خـــانه بر در انـــدازد
بخیـــال لبت چو گریم اشک — شـــور در دیدهٔ تـــر انـــدازد
ســـادهٔ کز تو کام دل جـــوید — سنگ بر شاخ بی بر انـــدازد
خویت ار با من آشنـــا گردد — رســـم بیـــگانگـــي بر انـــدازد
تا میـــم خون شود ز بد خوئي — مست تا گشتـــه ساغر انـــدازد
بر اسیـــران دراز گـــردد کار — زلفِ مشکین چو[4] در بر انـــدازد

---

(۱) در نسخهٔ ب "بخدمت ایشان که از هندوستان تشریف آورده بودند مشرف شده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "روانهٔ سبزوار شد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "بهم رسانیده بود بودند و در ایام ملازمت" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "مشکین خود در بر اندازد" مرقوم است ۱۲ *

ای که رخسار عالم افروزت　　شعله در خرمن خور اندازد
کینه جوئی مکن مباد کسی　　داد خواهی بداور(۱) اندازد
خانخانان که رشک خاک درش　　آب در چشم کوثر اندازد
پای بوسند شهریارانش　　هرکرا سایه بر سر اندازد
آفتابی کند در آن هر خشت　　رایش از طرح کشور اندازد
چون کمان هلال نسبت را　　زه بنیروی بر سر اندازد
شود از قرّآن خدنگ عقاب　　که بسوی کبوتر اندازد
تا ز قهرت عدو امان(۲) یابد　　خویشتن را در آذر اندازد
بخیال شکار اگر روزی　　چشم بر صید لاغر اندازد
عدالت از ذوالفقار ظلم آشام　　سر و دست غضنفر اندازد
روز هیجا که دار و گیر یلان　　لرزه در بحر و در بر اندازد
بس سر و پیکر سران بر خاک　　تیغ آتش پیکر اندازد
عزم نصرت قرینت از پی کار　　رخت بر باد صرصر اندازد
ماه نعلی که همچو(۳) مهر فلک　　زه برین سبز منظر اندازد
چون پی حمله اش بر انگیزی　　خاک در چشم اختر اندازد
برکشی از نیام کین تیغی　　که خیالش سر شر اندازد
گاهی از عکس شعله افروزد　　گه ز در لالهٔ تر اندازد
خاک گردد چو چرخ جوشن پوش　　بس که بر خاک مغفر اندازد
هرکه آید برون چو مار از پوست　　از پی تن دو بیضه اندازد
سر دشمن گر از فلک گذرد　　زیر پای تکاور اندازد
آنقدر از یلان شیر شکار　　تن برین فرش اخضر اندازد

---

(۱) در نسخهٔ الف "داد خواهی برادر اندازد" ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب "عدو زبان یابد" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "همچو بچو مهر فلک" مرقوم است ۱۲ .

که دگر روزگار فرصت جوی | زندگانی بمحشر اندازد
ای دلیری که باد حملهٔ تو | شور در قلب لشکر اندازد
آب قهر تو میتواند کرد | کآتش اندر سمندر اندازد
انتقامت چو در خیال آرد | دست فصّاد نشتر اندازد
روی از خدمت تو بر تابد | هرکرا بخت در سر اندازد
خوشی و خرمی ایامت | بتن مرده جان در اندازد
در هوای بهار احسانت | شاخ نا کرده گل بر اندازد
با زبانت زبان سوسن گفت | بید در آب خنجر اندازد
حفظت ار برجبال نقش کنند | سنگ را آب برسر اندازد
دست عدلت بجرم کین چراغ | بند بر پای صرصر اندازد
خاک صدره بآب غوطه خورد | کوه حلمت چو لنگر اندازد
از پی فخر اینک اقبالت | سرکشان را ز پا در اندازد
میدود صید مضطرب هر سو | تا کمند تو در سر اندازد
عاجبا تا کیم زمانهٔ دون | خاک ادبار بر سر اندازد
هر نفس آتشی دگر بدام | روزگار ستمگر اندازد
چون هلالم گهی بشام برد | گه چو مهرم بخاور اندازد
هر زمانی در مصیبت دگرم | فلک سفله پرور اندازد
بس که در شوره زار حرمانم | چرخ ناپاک گوهر اندازد
گریه ام بر جگر نمک پاشد | ناله ام شور در سر اندازد
نیم نانم اگر دهد دوران | بعدم نیم دیگر اندازد
مثلم آن مشت خس که شعله فروز | اندک اندک در آذر اندازد
این محیط بلا مگر لطفت | کشتیم را بمعبر اندازد
چه زیان میبرد بصاحب اگر | چشم بر حال چاکر اندازد

چون محلّ دعاست کامي را ‌ ‌ شکوه با روزِ دیگر اندازد
تا زمان از پیِ بنای جهان ‌ ‌ طرح پرکار و مسطر اندازد
پای بر زان مقام قدرت را ‌ ‌ کش فلک سایه بر سر اندازد

[وله]

طرب بطوفِ دلِ بیقرار مي آید
گمان برم که سفر کرده یار مي آید
ز اشکِ شادي پُر گشت جیب و دامانم
مگر مرادِ دلم در کنار مي آید
ز بس طپیدنِ دل مي گذشت در خاطر
که قاصدی ز سرِ کوی یار مي آید
ز عکسِ چهره پر از گل شد است دامانم
گمانِ خلق که از لاله زار مي آید
لبی بخنده برنجان(۱) پیِ نمک که مرا
بکارِ دیدهٔ شب زنده دار مي آید
همه بخون هما سرخ میکند چنگال
چو شاه باز نست(۲) در شکار مي آید
شراب مشربهٔ خضر(۳) آب شمشیر است
غم تو مي خورم و خوشگوار مي آید
ولی(۴) که آتش دوزخ بر او گلستان است
ز خوی گرم تو در زینهار مي آید

(۱) در نسخهٔ ب ” مرنجان “ مرقوم است ۱۲ «
(۲) در نسخهٔ ب ” شاه باز عجب “ ثبت است ۱۲ «
(۳) در نسخهٔ ب ” خضر آب شمشیر “ مرقوم است ۱۲ «
(۴) در نسخهٔ ب ” دلي که آتش “ ثبت است ۱۲ «

همه جراحتِ ناسور[1] و زخمِ پر خون است
گلی که در چمنِ ما ببار مي آيد
حدیثِ مِهر ز آسوده خاطران مشنو
محبت از دل و جانِ فگار مي آيد
هزار زهرِ غم[2] در گلو چکانیدی
چها ز دست تو ای روزگار مي آيد
چه جای دوري و بيگانگي بس آميزش
ز آب و خاک وگِلم بوئ يار مي آيد
چنانکه مردم چشمم ز عین بیداری[3]
نهان همي شود و آشکار مي آيد
توان شکیب طمع داشت از دلِ عاشق
اگر ز شعلهٔ آتش قرار مي آيد
بدست ساقی دوران پر است جام نشاط
مگر سکندر جم اقتدار مي آيد
ز بس تبسم افگار شد لب شادي
که آفتابِ تبسم شعار مي آيد
نگارسازي چون مهر در نوشته جهان
مراد یافته و کامگار مي آيد
بسالِ عدل که این معدلت شعار رسید
بناز شهر که آن شهریار مي آيد

(۱) در نسخهٔ الف " چشم پرخون " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " زهر غم " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " ز عین بیداری " ثبت است ۱۲ *

بگوی قاصدِ عبد الرحیم خان آمد
بگوی عالمی از انتظار می آید
بگوی صورتِ مردی و مردمی آمد
بگوی معنیِ حلم و وقار می آید
زهی لطیف نهادی که خاکِ پایت را
ز آب چشمهٔ خورشید عار می آید
ز کشورِ تو چنان دستِ ظلم شد کوتاه
که پاره دوزیِ دامن ز خار می آید
اگر اشاره کنی قتل یکجهان دشمن
ز دستِ(۱) خنجرِ بید و چنار می آید
ز یُمنِ(۲) خُلق تو در بار(۳) نافه دارد
که بوی جان ز نسیم بهار می آید
زر از برای همین در زمانه گشت عزیز
که از برای نثارت بکار می آید
بگاه املی مدحِ تو بر صحیفه نقط
بآب تاب دُر شاهوار می آید
بصد هزار زبان گر ستایشِ تو کنم
ز صد هزار یکی در شمار می آید
تو آن ستارهٔ محلّی که روزِ آمدنت
زر ستاره برای نثار می آید

(۱) در نسخهٔ الف "دست و خنو" مرقوم است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف "زچین خلق" مرقوم است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف "دربار" نیست ۱۲ ه

سفـــن ز برق کني پايدار ميگردد
بنـــا بر آب نهي استـــوار مي آيد
بقـــدر قدرت اگر برکشـــند ايوانت
فراز کنگـــرهٔ نيلي حصـــار مي آيد
ز باطن تو اگـــر ذرهٔ شـــود ظـــاهـــر
صفـــاي مهر[1] چو جرم غبـــار مي آيد
چنان نشاط بعهـــد تو در فراواني است
که کار نشـــاء می از خمـــار مي آيد
سپی که بر خط امر تو نطفه از صلبش
چو گل ز کتـــم عدم تاجـــدار مي آيد
دهی چو عرض سپـــه با هزار استظهـــار
زمـــانـــه در صف مـــردان کار مي آيد
برای حلقـــه بگـــوشان کعبـــهٔ کويت
ز افتـــاب و قمـــر گوشـــوار مي آيد
زند چو مهـــر خرام تو نعـــل بر خـــاره
برون ستـــاره بجـــاي شـــرار مي آيد
بر آستـــان جلالت که کعبهٔ ملک است
مـــرا شـــکايتـــی از روزگار مي آيد
ز آنکه ساخته از خدمت توام محروم
ز ديده خون دلـــم در کنـــار مي آيد
اگر نويســـم بر خاک خـــون بر اندازه
هر آنچـــه بر سرم از انتظـــار مي آيد

---

(۱) در نسخهٔ ب "مهر جرم" مرقوم است ۱۲ *

بدوستی و محبت بشوق و بی تابی
که بی تو زندگی ام ناگوار می اید

قسم بجانِ تو گر بی‌حضورِ خدمتِ تو
مرا حیاتِ ابد در شمار می اید

بعنف زندگیم داد چرخ دیو نژاد
وگرنه بی تو حیاتم چه کار می اید

کلید چاره جو در خار می نهد تقدیر
ز دستِ عاجز کوشش چه کار می اید

شکسته کشتی هرچند آشنا داند
ز صد هزار یکی بر کنار می اید

تمام شوقِ ثنای توام ولی چه کنم
دعا بهمدمی اختصار می اید

بباغ و راغ همی تا بدستیاری ابر
قدح ز خاره و پیکان ز خار می اید

شراب(۱) خواه و جهان گیر و گنج و گوهر بخش
که از برای تو [illegible] می اید

تو فتح ران و سپه دار(۲) باش تا به زبان
حدیثِ رستم و اسفندیار می اید

[وله]

هرکه محروم ز دیدار تو یاران گردد
روشنی در بصر [illegible]

(۱) در نسخهٔ ب "شراب خورد جهان گیر و گنج گوهر بخش" [illegible]
(۲) در نسخهٔ ب "و سپهدار [illegible]" [illegible]

هر قـــدم در قدمش خار بلائی شکنـــد
هر نفس در جگرش مایهٔ افغـــان گـــردد

آن اسیرم که گرم منصبِ رضوان بخشنـــد
همـــه در خاطرم آسایشِ زندان گـــردد

هان و هان دیدهٔ فروبار که خوش صبحدم ست
ذرّهٔ چنـــد که آرایشِ دامـــان گـــردد

ای بسا غنچهٔ دلهـــا که شگفتـــن گیـــرد
چون نسیم سحری مجمـــرهٔ گردان گـــردد

مدعی فتنـــه مینگیـــز که از یا ربِ من
برگِ جمعیتِ صد شهـــر پریشان گـــردد

حرص از طبـــع فرو شوی و بخرسندی زی
کآبرو بر سرِ کوئ طمـــع ارزان گـــردد

تا دمی هست تمنائی و مقصودی هست
حرص در دل نه بنائی است که ویران گـــردد

هم قناعت که گر از ساغر او زهر کشی
چون می از دستِ نکویان همگی جان گـــردد

گیتی چون سایه بافکندگی خویش سریست
آفتـــابِ فلک از شرم تو پنهـــان گـــردد

هر که از ساغرِ پنـــدار می کبر کشیـــد
همچو بد مستان دست خوشِ شیطان گـــردد

همه تن تیغ رضا باش که مطلب عالی است
این نه کاریست که از سعی تو آسان گـــردد

از سرِ شوق اگر پیرهنی چاک زنی
بار درها برخ از چاکِ گریبان گردد

دست در دامنِ رحمت زن و میندیش از جرم
که همه زهر می[1] اینجا شکرستان گردد

آنچه می دانم و می بینم اگر فاش کنم
بیقین کافرِ صد ساله مسلمان گردد

این قدر نقشِ بدیع از قلمی می آید
دیدهٔ نیست که در صنعِ تو حیران گردد

صیقلِ مهر تو با سینهٔ پر زنگ آن کرد
که اگر کفر در آرم بدل ایمان گردد

مردِ را دانش[2] و ادراک وبال است وبال
هیچ علمی به از آن نیست که نادان گردد

روزِ شادی بشب آورد جهان وه چرا
لب پس از ذوق نه بینیم که خندان گردد

نفس گر هرزه درا پیشِ فلک پر زه‌دا است
رغبتش نیست که یکبار خدا خوان گردد

کافری را که بصد بحرِ شهادت شستم
می ندیدم که پذیرندهٔ ایمان گردد

همه گفتارش جان در تنِ بهتان آید
همه کردارش خالِ رخِ عصیان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف "زهری اینجا" مرقوم است ۱۲ ۰

(۲) در هر دو نسخهٔ "دانش ادراک" مرقوم است ۱۲ ۰

همسرهٔ خویش ببازارِ قیامت بردیم
آنقدر جرم که بارِ دلِ میزان گردد

لب فرو بند که زین گونه حکایت کامی
که سخن فهم شود یا که سخندان گردد

وقف بر مدحِ کسی ساز سخن کز فیضش
سخنت پاک ز آلایشِ نقصان گردد

خانخانانِ گهرِ مردی و دریای کرم
آنکه از تربیتش مور سلیمان گردد

ای جهاندار که بی پاسِ حسامت کشور
وحشت انگیزتر از[1] خواب پریشان گردد

آتشی را که برو خُلقِ تو دامن افشاند
دودِ خاکسترِ آن سنبل و ریحان گردد

دست دستِ تو و باقی همه از آهن[2] و سنگ
آن نه دستی است که قفلِ درِ احسان گردد

اندر آن روز که از ترکشِ ناوک فگنان
دامنِ معرکه پُر از پَر[3] و پیکان گردد

خون بجوش آید و بازارِ اجل گردد گرم
تن شود خاک بها نرخِ سر ارزان گردد

بر تنِ گاوِ زمین پوست بدرّاند تیغ
نیزه با شیرِ فلک دست و گریبان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف "انگیزتر از خواب" و در نسخهٔ ب "دهشت انگیز" ثبت است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ الف "آهن سنگ" مرقوم است ۱۲*
(۳) در نسخهٔ ب "پر بیکان" مرقوم است ۱۲*

از بس انداختنِ گردان بر تارک ترک

دمِ شمشیر چو پیشانی سوهان گردد

رایت از بس حیرت خشک بماند(۱) برجا

علم از بس جوشش بی سر و سامان گردد

پس کمان پیکرِ قوس و قزح آید بنظر

تیغ چون برق شود تیر چو باران گردد

تیغِ خونریز برون آری و سیلاب آید

مرکب از جای بر انگیزی و طوفان گردد

بدو دم از دمِ شمشیر عدو ترسیدست

زنده نایاب شود کشته فراوان گردد

خصم از بیم تو آن روز نیابد قطعا

که بجز بر سرِ جی تو پنهان گردد

ای سواری که بهر میدان آئی(۲) زین پای

روح سام(۳) آید و گرد سر میدان گردد

هر غباری که ز نعلِ سمِ رخشت خیزد

بر تنِ شیر دلان جوشن و خفتان گردد

بر زبان تا سخنی از اول و آخر آید

اولِ عمر تو تا آخر دوران گردد

شامِ احبابت چون صبحِ سعادت خندان

صبحِ بدخواهت چون شام غریبان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف «خشک نماند» مرقوم است.

(۲) در نسخهٔ الف «میدان گاهی زین پای» مرقوم است.

(۳) در نسخهٔ الف «شام» مرقوم است.

حرف جز شکوتِ اسبابِ ملالت باشد
شعر جز مدحت پیرایهٔ نسیان گردد

[وله]

از آن سبب رخِ خورشید گشته نورانی
که سوده است بخاکِ درِ تو پیشانی
مرا ز گرمیِ نظّارهٔ تو افزاید
نگاه دیدهٔ حیرانیم بحیرانی
قدِ تو در چمنِ ناز آنچنان سرویست
که طوبیش کند ارزوی و شوق رضوانی
بگردِ کوی تو گردان شوم کبوتر وار
هزار مرتبه گر از بر خودم رانی
فروغ ماهِ رخت دارد آن قدر پرتو
که از ضیائش شده آفتاب نورانی
ز مشرقِ شکمم باز مطلعی سر زد
که چون زمانه کند در جهان جهانبانی
چو تیغ قهر پی قتلِ عاشقان رانی
فرشتگان طلبند از خدای قربانی
بصد زبان نتواند بیان عیان کردن
محبتی که مرا با تو هست پنهانی
روا مدار کزین بیشتر در آتش هجر
دلی که خوی بوصلِ تو کرده سوزانی

وگرنه شکوه برم پیش درگهِ خانی
که کسبِ دانش از و میکند سخن دانی
جهانِ همت و دریای علم و کوهِ وقار
که روزگار بار داده خانخانانی
حکومتِ(۱) دو جهان را به نیم جو نخرد
کسی که حفظِ تو اورا کند نگهبانی
نیامده بجهان و نیامد از مادر
هرآنکه با تو کند دعوی جهانبانی
سرت بسلطنتِ دهر کی فرود آید
که کارِ مرد خدا نیست جز خدا خانی
اگر مخالفتِ رای تو کند خورشید
فروغِ طلعت او را چو ذرّه کم دانی
وگر متابعت امر تو کند ذرّه
بجای آفتاب(۲) ذرّه [illegible] درخشانی
ز ابرِ جود تو گر قطره افتد بر خاک
زمین شگوفه کند تا ابد گل افشانی
امید را که بجان طالب اند خلقِ جهان
بخاکِ درگهِ قدرت نهاده پیشانی
اگر ارادهٔ تو شمع حکم افروزد
ز روی مهر کند آفتاب پروانی

---

(۱) در نسخهٔ الف «حکومت دو جهان [illegible]» [illegible]

(۲) در نسخهٔ الف «بجای ذره آ[illegible] افشانی» [illegible]

نشانِ خنده لب هیچکس نشان ندهد
اگر تو چشمِ عنایت ز خلق پوشانی
خیالِ مدحِ تو در هر دلی که ره یابد
دگر بخواب نه بیند رخِ پریشانی
بروزگارِ سخای تو غم گران گشته
ز بس که یافته جنسِ نشاط ارزانی
ز فعرِ بحرِ سخن باز مطلعی زده سر
که سوده است ز رفعت بعرش پیشانی
چو رخشِ فتح بمیدانِ رزمگه رانی
بنای چرخ ز بیمِ نهیب لرزانی
چنانچه پرتوِ خورشید با ستاره کند
بروزِ معرکه تیغت کند سر افشانی
کند موافقتِ امرِ تو قضا و قدر
بهر طرف که عنانِ اراده گردانی
ظفر مطابقةً (۱) گرچه وصفِ شوکتِ تو
برون ز مرکزِ عقل است و فهمِ انسانی
ولی بمدحِ تو کامی کامرانِ سخن
نموده از رخِ هر حرف صد ثنا خوانی
منم که کامیم این چرخ خواند و کام نداد
از آن سبب که منم کعبهٔ سخن دانی
بسوی معانی آن آبِ لولوِ عمّان
در آن زمان که کند طبعِ من دُر افشانی

(۱) در نسخهٔ الف "مطابقتاً" موقوم است ۱۲

منم که گرمیِ ابیاتِ من جهان بگرفت
که بود انوری و چیست نظمِ خاقانی
اگرچه در صفِ دانایم قرین نبود
ولی به پیشِ تو دارم کمالِ نادانی
همیشه تا که کند آفتابِ عالم وصل
شبِ فراق‌کشان را چو روز نورانی
فروغِ کوکبِ جاهِ تو باد روز افزون
بحقِّ شأنِ رسول و کلامِ سبحانی

[وله]

از لطفِ دهر بس که لطیف است گلستان
بر شاخِ گل تصوّرِ شبنم بود گمان
از یُمنِ عشق و لطفِ هوا عندلیب را
صد گونه گل شکفت ز خاشاکِ آشیان
مشکش ز شرم خون شود و غنچه‌اش عرق
عطّار زین پس ار [illegible] بر دکان
از باغِ خود صبیح چنین تازه فرّخی
کز فامِ داغِ لاله [illegible]
زان سو که دولتت بسعادت گذار کرد
دزدِ صبا بجستجو [illegible]
بر چشم و دل اگر ننویسم غرامت است
این فتحِ تازه را که [illegible]
زین فتح بابِ نصرت و زین نو بهار فتح
خار و خسِ زمانه [illegible]

هر چیز داشت دهـر بشکرانه بر فشـاند
از نقد و جنس جیبِ محیـط و کنارِ کان

لبریز گشت غصه بر اربابِ عبس و عیش
سرشـار شد زمانـه ز شادی و شـادمان

اندیشـهٔ فراخ نظـر در ریاضِ بیـم
هر تخمِ غم که کِشت بر آورد زعفـران

از شـادیِ زمانه چگـویم کزین نشـاط
گل در چمن نگنجـد و بلبل در آشیـان

جز شکـرِ شکّـرینِ تو شایـد که تا ابد
حرفی(۱) ملَـک رقم نزند از جهانیـان

لعلـی ز کانِ فتـح بر آورده که هست
تا نفـخِ صـور زینتِ این طرفه دودمـان

زین دست برد آئینـهٔ حیـرت هم اند
گـردونِ کار دیـده و گُـردانِ کاردان

روزی که از نهیبِ نهنـگانِ بحـر سوز
در چشم پشه پیـل نهـان گردد از توان

جانهـای تشنه باز نمانـند هیچ جای
از خونبـار(۲) دشنه و سر چشمهٔ سنـان

امیـد زندگیـش نمـاند مگر دمی
عیسی اگر شود بدو دم شخص را ضمـان

---

(۱) در نسخهٔ الف " حرف ملک " مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ الف " تا جویبار دشنه " مرقوم است *

تغئیر راه یابدی از بس بصالها
مرد شجاع را نشناسند از جبان
بر فرقها اگر بمثل کوه بارد ابر
جز کوس و بوق را نبود زهرهٔ فغان
از نور تا بظلمت وز روز تا بشب
فرقی زیاده از حد فرقی نه درمیان
چون آب شیر(۱) و مغز جنون درمیان هم
از رنگ تا بروی بهی راه درمیان
داؤد ساز درع بپوشی بداوری
دیوی چو بادپای سلیمان بزیر ران
فرصت تنگی نظر روشی کز جهندگی
یادش جهد ز حافظه چون [illegible] از بیان
محتاج نیست گاه برنگ و شتاب از
زورق بخون لنگر و کشتی [illegible]
صد ره بخون فشاندن برق و براق از
برخواند از نشان [illegible] طبع [illegible]
زو آفتاب تیره و زو آسمان برنگ
زو برق غرق گریه و زو رعد در [illegible]
هر جا نظر کنی نظر افتد بر از وی
چون جان ز جا(۲) [illegible]

---

(۱) در نسخهٔ الف «آب و شیر و مغز و جنون» ثبت است ۰
(۲) در هر دو نسخه «جان مغزه» موقوم است ۰

بودی اگر نشانِ سمش ماه داشتی
آنی[1] هزار بار بهر کوکبی قران

بیرون کشی بدستِ ظفر از نیامِ فتح
بیجاده رنگ تیغ بدبالای کهکشان

تیغی که نور و نار بهم مشتبه شوند
کز تاب افتابِ قیامت بود چنان

ابری درخش قطره و بحری نهنگ موج
گردابِ مرد و مرکب و سیلابِ خان و مان

تا گوهرش تمام عیارستي افتاب
در دستِ آب تربیتش دُرِّ هزار کان

نظمِ زمان نماند و ترتیبِ روز و شب
گر بر دُمش زمانه زند دستِ امتحان

خونین کرشمهٔ که گرش برفسان زنند
از یک کرشمه سنگ بیندازد از فسان

در این قدر که صاعقه بر خرّمی زند
این نه فلک زبانهٔ تیغِ ترا دخان

چندان روان بخوفِ هوا در بر افگنی
کز تن برون دگر نتواند شدن روان

بر لوحِ خاک تیغ تو چندان رقم زند
کان را حساب نیز نداند بپایان

---

(۱) در نسخهٔ ب " ماهی هزار بار " مرقوم است ۱۲ ؃

گو خوش بزی که چرخ علاجش نمی کند

آن روز هر که از دمِ تیغ تو برد جان

با کارنامه‌ات که ظفر بر جبین نوشت

تقویمِ کهنه ایست روایاتِ هفتخوان

دریای حمله پست شد و بر قرار ماند

از جنبش و سکونِ تو چندین هزار جان

خود را پناهِ خلق کنی روزِ بد بلی

سالارِ لشکری قتران بود رایگان

روزی بزور و زر نبود ورنه پیش ازین

چندین هزار خسرو و چندین هزار خان

از بهرِ فتحِ مملکتی کان نصیبِ تست

برباد داده اند بسی گنجِ شایگان

از سهمِ ناوکِ تو رهائی هزار بار

مرغانِ شاخِ سدره بپرند ز آشیان

داند یقین که چون تو نیارد بقرنها

چندین بمهر برتو(۱) ازان گرد آسمان

ابرامِ نقش جبهت اجرامِ هر سحر

رضوان بسجده رود ازین خاک آستان

گر از هوای کوی تو رضوان نفس زند

آید برون هر آینه ادریس از جنان

زان تیره باطنان حذر اولی که می دهند

آئینه در فروغ نفسی بر آسمان

---

(۱) در نسخهٔ الف «بمهر برتو» آمده است ۱۲

هرچند شان برسته ازین خوانِ مکرمت
دل در درونِ سینه(۱) و مغز اندر استخوان
منعم چو داد نعمت نعمت خورنده را
در شکرِ منعم ار نبود خاک در دهان
خون در عروقِ شیرِ اجل جوش میزند
زان گربه چاپلوسی صد دمنه در نهان
ار نیک مرد نیست ولی دهر بد نهاد
چون دید نسبتی بخودش میدهد آمان
گر شعله بر ورق گذرد به که نام بد
نامش ز متن و حاشیه گم باد چون نشان
پیری چه کار سازد و حیله(۲) چه بر دهد
نصرت خدای میدهد و دولتِ جوان
ای اخترِ سپهرِ سعادت باین شرف
بر دوستان بتاب چه خیزد ز دشمنان
خصمِ ترا کسی چه شناسد چرا که تو
بر دوست مهر باری و بر خصم مهربان
کاهی ز کارگاه ضمیرِ تو آفتاب
خشتی ز بارگاهِ جلالِ تو آسمان
ای(۳) کیمیائی نشد که الّا قبولِ تو
ارباب فضل را برساند بنام و نان

---

(۱) در نسخهٔ الف " درون شیشه " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " حیله " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " این کیمیائی رشد " مرقوم است ۱۲ *

برگشته طالعی چو رهی را اگر یکی
بیخود بزهرِ رخصتی آلوده شد دهان
بایستی این قدر که نینداختیش کار
صبرِ(۱) گران رکاب ترحّم سبک عنان
صد میل آه تافته بر آب زنم دمی
با آنکه من نگفتم و این گفت چون توان
بی دست مرد تیغ برون افتد از نیام
بی قصد شست تیر برون پرّد از کمان
حق نا شناس تربیتم کرد دشمنی
مردن بر آن حیات بصد عمرِ جاودان
دور از درِ تو آنچه کشیدم کجا کشید
بی تاب مهر ذرّه و بی آب مه کتان
جان و دلی که بی تو زند پی هزار جان
اولی است طعمهٔ اجل و ضحکهٔ سگان
سودی چنان نکردیم و سودای مطلقم(۲)
افتاد در معامله‌ای کز الامان
وقتی امید داشت سرافراز نامه‌ئی
آن هم ز دست داده و نومیده این زمان
از صدرِ نیستی که‌ام تا [illegible]
برهم فتاده اند شهیدان این جهان
زین خشک سال حادثه بر حاصلی نماند
کز آب شعله بر دمد و شعله خیزران

(۱) در نسخهٔ ب « جز گران رکاب ترحم سبک عنان » بجای [illegible] است.
(۲) در نسخهٔ الف « سودای مطلقم » موقوف است.

قارون محل شود زحل از هیچ نبندی
چندین شکست فایده چندان ظفر زمان

کامی برای مصلحتی کان نگفته به
کوتاه میکنم که دراز ست داستان

دم سردی قضا و تپ(۱) سر نوشت را
از شربت رضا ست علاجی که می توان

گلگونه باد جنبشِ طاؤس جلوه‌ات
چونانکه هست در چمنِ صفدری چمان

تا حمله‌ات غبارِ عدو را ست گرد باد
تا نیزه ات زمانِ ظفر را ست ترجمان

چون مهر باش بر همه افاق مهر پاش
چون خویش باش بر همه امید کامران

بمزی ز جان نوازیٔ جامِ تو آب خضر
آنی ز امتدادِ حیاتِ تو جاودان

مولانا بقائي

مولانا بقائي از آدمي زادگان قریهٔ بهرآبادِ اسفرائینِ خراسان است - و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و بطرز و روشِ مولانا(۲) عرفي شعر مي گوید - و ابیاتِ عالیه در قصیده و غزل از بحرِ فخّارِ طبیعت بکنار مي آورده - طبعی متعالی و سلیقهٔ عالي داشته - در عنفوانِ ریعانِ نشو و

---

(۱) در نسخهٔ الف " تبِ سر نوشت " مرقوم است ۱۲ ❊

(۲) در نسخهٔ ب " ملا عرفي " ثبت است ۱۲ ❊

نما از وطنِ مالوف بر آمده بمشهد مقدّس(۱) آمد - چون یک چندی درآنجا بسر برد و با شعرای آنجا شاعریها کرد طبیعتش ممدوح طلب شد - و آوازهٔ رعایت و تقرّب مولانا نظیری نشاپوری در خدمتِ این میرزیِ جواهرِ معنی تسخیر ولایت خراسان و عراق نموده بود - و بسیاری(۲) را آن تمنا در سر بود - از مشهد مقدس عازمِ هند گردید - و خود را بدربارِ این(۳) سپه سالار رسانید - و در سلکِ ملازمان انتظام یافت - و چون جواهرِ معنی و انوارِ سخندانی از چهرهٔ او لامع(۴) برد بخدمت کتابخانهٔ عالی مامور گشت - و در آن زمان کتابخانه در قصبهٔ سرنج بود(۵) - و کامی سبزواری و غنی همدانی(۶) و دیگر موزونان بآن خدمت مامور بودند - و درآن قصبه مدت هفت سال برسم بندگی ایشان خدمت کتابخانه نمود - و اشعارِ آبدار در آن ولا ازو سر زده ترقی تمام کرد - و چند بیت غزل او بعراق و خراسان(۷) نیز رسید و مستعدان پسندیدند - و بعضی از مستعدان را در عراق این اعتقاد بود که چون بخدمت مولانا نیوتی شیرازی که بطریق سیر بولایت هند آمده رسیده - و مدتی در خدمت مولانا می بوده

---

(۱) در نسخهٔ الف "مقدسه" مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب "و بسیاری را از خانمان بر آورده و این تمنا در سر بود" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "بدربار ایشان رسانید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "چهرهٔ او تابان و نمایان بود" مرقوم است *

(۵) در نسخهٔ ب "قصبهٔ سرنج می بود و آقا محمد شیرازی که الحال میر بخشی این سپه سالار است داروغهٔ کتابخانه بود و کامی" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "همدانی و میر نظیف معصومی همدانی و دیگر موزونان" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "خراسان رسید" مرقوم است ۱۲ *

و بلکه منظور و مطلوب مولانا غیرتي بوده - آن ابیات که بعراق آمده بود شعر مولانا غیرتي خواهد بود که بنام او گفته - و الحق این سخن مکابره بوده - و صاحب طبع عالي بوده و اشعار خوب ازو سر زده - آن سخنان را خوش طبعان مذکور ساخته اند - و در برابر اشعار و قصاید مدّاحانه که بمدح ایشان انشا نموده بود رعایتها یافت - و مي گویند که مدت ده سال به بندگي[1] عالي سرافراز بود - آخر الامر به سببی که بر راقم ظاهر نیست ازین سعادت محروم شد - و در وسعت آباد هندستان اوقات بسپاهیگري مي گذرانید - و همیشه نادم و پشیمان بود چرا که بقیهٔ عمر درین آستان عالي صرف ننمود - و میگویند که در شمس آباد هندستان بتاریخ هزار و پانزده هجري کشته شد - و درآنجا مدفون گشت - و در ایامي که از ملازمت ایشان محروم شد در ملازمت میرزا طاهر موسوی[2] مي بود - و شاعري او[3] ازین اشعار که درین مسوده ثبت[4] میشود بر خوانندگان ظاهر و باهر خواهد گردید *

* قصیده *

نو روز نسیم است که در نافه کشائي
هیچش نبود از خم زلف تو رهائي

بر من بخرام و بفشان دامن زلفی
تا سر بنهم در همه عالم بصبائي

---

(۱) در نسخهٔ ب " در بندگي این سپه سالار بمدّاحي و ثنا گستری گذرانید " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " موسوی مهندس " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شاعري او را " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مثبت مي شود " مرقوم است ۱۲ *

هم طبع غمِ خویشي هرچند که جانی[1]
بیرون نروی از درِ هر دل که در آئي

از عکسِ[2] تو رنگی برخِ جام در آمد
ورنه زکجا باده و این لعل قبائي

انشا کند افسانهٔ من بلبل و گردد
ماتمکدهٔ گوشِ گل از نغمه سرائي

انداخت مرا در بدر و کوچه بکوچه
آوازهٔ این پرده نشینان سرائی

از بس که ترا بر درِ هر دل طلبیدم
بدنام شدم[3] در همه عالم بگدائی

بی دوست بجان آمده ام ای شب هجران
میخواهم اگر عمر بقائی[4] هم نپائی

باور اگرت نیست که چون صیقل جان است
آئینهٔ ما باش و ببین زنگ زدائی

آنجا که جمالِ تو شود پردهٔ دیدار
گر باد شوم هم نکنم پرده کشائی

دانم که دلم نیست ندانم که بخون
آن کس که دلم برد کدام است و کجائی

---

(۱) در نسخهٔ ب "هرچند که خالی" ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب "از عکس تو" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "بدنام شد در همه" ثبت است ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ ب "می هم" موقوف است ۱۲ .

ای باد بگو کز شکن زلف که دوری
کامروز سراسیمه تر از خاطر مائی

در شرع محبت بیقین کافر عشق است
جانی که غمی را نه پرستد بخدائی

از نالهٔ شبگیر اسیران حذر اولی
هرچند که کم کار کند تیر هوائی

دوشم بدل این راز فرو گفت حریفی
کاندر صف ارباب وفا مرد وفائی

در باختن جان خود از بر سر دستی
در رفتن ازین غمکده گر بر سر پائی

زخم دلم از صبر نه به شد نه ز مرهم
ای صبر چه چیزی که نه دردی نه دوائی

ثابت گفتمت کز اثر عشق چه خیزد
گر این غزل از من به پذیری بگوائی

گویا(۱) تو بگویم که چها کرد جدائی
از خود بگریزی و به نزدیک من آئی

می سوزی ای گریه نه آبی که شراری
می روئی ای ناله نه صوتی که گیائی

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
عاشق چو نمی خواهی معشوق چرائی

سویم نگهی کردی و برغارت دل تاخت
از هر خم مژگان تو صد ترک خطائی

---

(۱) در نسخهٔ الف " بی تو " ثبت است ۱۲ ٭

بازش(۱) سرِ نظّارهٔ رخسارهٔ خوب(۲) است
آئینه شو ای دیده اگر دیدهٔ مائی

در ملکِ دلم عشق سلیمان شد و بر ساخت
از نالهٔ غم هدهد و معشوق سبائی

یکدانه نروید ز نمِ دیده اگر من
بر سبزهٔ خطی نکنم چشم چرائی

صبح از افقِ چرخ گریبان نگشاید
گر از افقِ جیب کنی صبح نمائی

بگریز که چون راهِ جفا ساز کند عشق
ای صبر اگر کوه وفائی که نه پائی

دل هر نفس از سینه برون می جهد آری
زندان بودش خانه چو شد طفل هوائی

در کاهشِ خود کوش و مکن شکوهٔ از عشق
شرط است که هرچند بکاهی(۳) بفزائی

هر صبح بیادِ تو هم آواز منم(۴) زانک
دم سخت غنیمت بود آنکه دهد نائی

داؤد بود کلکِ من این نظم زبورش
باز از شوقِ تازه نفسم نفسِ نوائی

(۱) در نسخهٔ ب "نازش سر نظارهٔ" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "رخسارهٔ خوبست" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "نکاهی" مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف "آوازنم" ثبت است ۱۲ ۔

ای آنکه بشغل و کرم راهنمائي
بشنو ز من این نکته گر از اهل صلائي
جز مدحِ کسی کو بدل و نام رحیم است[1]
شغلِ دگرم کی دهد از غصه رهائي
آن کز پیِ آرایشِ میدانِ نبردش
از خونِ عدو خاک کند جامه حنائي
دیگر نفس از تنگي جا باز نگردد
مدحش نکند گر بدلِ تنگ فضائي
ای آنکه ز سودای نسیم[2] پیِ کلکت
در زلفِ بتان باد کند سلسله خائي
هرگاه که تیغِ تو کشد گردنِ دعوی
اقبال نصیری شود و فتح فدائي
در معرکه شمشیر بدست تو کلیدیست
کز سینهٔ خصمِ تو کند قفل کشائي
ای تیغِ خداوند چه بازي[3] که بهیجا
خوردِ تو بود مغز چو از پوست برآئي
گر نافهٔ چینی است حدیثم چه شگفت است
ای خاطرم از مدحِ تو در غالیه سائي
بکرِ سخنم گرچه ازین پیش نبود ست
بی کسوتِ نام تو بزین بی سر و پائي

---

(۱) در نسخهٔ الف "بدل نام ز محبت" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "پی کلکت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "چه بازی" مرقوم است ۱۲ *

کوتاهي طبعم نبود راست نيايد
برقدِّ سخن خلعت نام است رسائي

تن شست بآبِ دمِ تيغ تو عجب نيست
گر خاک کند در برِ خصم تو قبائي

چون کالبدِ خصم تو کردند نکردند
جز تيغ نصيبِ تنش از ناري و مائي

گر زانکه بدورانِ تو مي بود نمي بود
با نام تو کم نام تر از حاتم طائي

عام است درخشيدنِ خورشيدِ ضميرت
آن نور که ديده مرا[1] اي همه رائي

خورشيد صفت هر دمم[2] از مطلع ديگر
تا چند کنم مدّت خورشيد سمائي

اين است تفاوت ز هبا تا به بقائي
کين نيست چو آن بيهده گرد همه جائي

از گلشنِ مدح تو هوائيست که بوئيست
مي شايد اگر نام نهم از بهشتي

از شعرِ زلم لاف که لافش نه گزاف است
آن را که تو صدر دهي و هم بپيشاني

تنگ است جهان بر تن همت تو عجب نيست
گر پاره شود بر تن از چرخ دوتائي

---

(۱) در نسخهٔ الف "ديدهٔ مراي همه راي" ثبت است۔
(۲) در نسخهٔ ب "بر دمم از مطلع" مرقوم است۔

زخم از هوسِ تیغِ تو وا کرده دهن ماند
تا(۱) آنکه کند تیغ ترا جسم غذائي
جانی بچه ارزد که کنم روی نمایت
هم خود بخود از جانب ما روی نمائي
روشن بودت سینه برآن گونه که از خصم
گر دوست نمایند گروهی بدغائي
در رزم به تیغِ دو دم آن کج منشان را
زآن گونه که هستند بایشان بنمائي
از منع تو و حکمِ تو کس را چه گریز است
در نهی چو تقدیری و در امر قضائي
آن روز نباشند که بی بهره نباشند
بد گوی تو از نطق و اصم از شنوائي
هم در تو گریزم ز ستمهای فلک زانک
آفاتِ دل و جانِ مرا حرز و دعائي
خوش دل شدم از خود بدعائی که در اخلاص
جز بر نفسی نیست مرا دست روائي
سیّاره بر افلاک تو هم بر زبر تخت
چندانکه نمایند بمانی که بجائي

[وله]

کجا رویم بجائی دگر که جا اینجا است
خلاف نیست تو اینجائی و خدا اینجا است

(۱) در نسخهٔ الف «با آنکه کند» ثبت است ۱۲ *

بگو بغنچه که بر خود مبند تهمت بوی
مباد گوش کسی بشنود صبا اینجا است

چه حالت است که هر کس که درد دل جوید
پی آورد بدل من که نقش پا اینجا ست

گذشت مست و ندانست کز تجلی می
چو بر فروزد و آتش شود کجا اینجا ست

بجـــز شکایت بلبـــل غم که گوش کنم
که حرف عشق بگوش من آشنا اینجا ست

بجلوه‌گاه بتـــان چون رسی گران کن پای
که روی در عقب و دیده در قفا اینجا ست

چنین که از پی درمان بهرزه می گردی
بدرد خویش اگر راضی دوا اینجا ست

تو گر ز اهل سلامت شدی دهی سر کوی
برو برو که من اینجایم و بلا اینجا ست

به نیـــم گردش چشمی قرار من بربود
کشش بیا و ببین کاه و کهربا اینجا ست

بشیـــم خانقه از ما که زایران دنیـــم
دعا رسان و بگـــو غلغله دعا اینجا ست

ترا که منـــزلت قرب خانخانان نیـــست
هوس کند(۱) که نقاش شوی خطا اینجا ست

---

(۱) در نسخهٔ ب «هوس شود» ثبت است ۱۲ ه

ترکیب بند

هرچند که ساده گشتم از رنگ — آئینه برون نیامد از زنگ
یا رب که دگر چه یادش آمد — کز من بگریخت دل بفرسنگ
ما باده کشان پرده پوشیم(۱) — در چرخ اولیست بی دف و چنگ
در مجلسِ ما کباب بی بوی — در محفلِ ما شراب بی رنگ
نقّاش خیالِ عارضِ تست — در سینه هزار نقشِ ارژنگ
باز آ باز آ که در بر آمد — پیراهنِ زندگانیم تنگ
پیمانِ وفا تراست در دل — کم عمر چو آبگینه بر سنگ

رو از همه سو بسوی یاریم
ما قبله نمای کوی یاریم

رفتم چو صبا رهی بسوئی — کان را طرفی نبود و سوئی
کس حال نسیم را چه داند — کز گل نشنیده است بوئی
دانم که بدست کس نیفتد — چون زخم حریف خنده روئی
مشتاق شهادتم کدام است — تیغی که بر او نهم گلوئی
نی دل ز من است و نی من از دل — روزی که نمی روم بکوئی
دانم بطفیل چشم گریان — هر گوشهٔ رخ کنار جوئی
آوازه منم و شیی نیست — دل رفته مگر بجست و جوئی
با دوست شبی بعجز گفتم — کز زلف تو قانعم بموئی
گفتا که درین سخن میاویز — کین نیست کمند هر گلوئی

گر عشق بدلبران نبازم
این دیدهٔ باز را چه سازم

---

(۱) در نسخهٔ الف "پردهٔ پوشم" مرقوم است ۱۲

امروز کرشمه بی اثر بود   من دیگر و یار من دگر بود
غم گفتم و در غم اوفتادم   گوئی که ستاره در گذر بود
از شوقِ غمش که خواهد آمد   ویرانهٔ ما تمام در بود
دیوانهٔ دل شوم که در عشق   تا پند همی گذشت کر بود
ابروی تو دید و منزوی گشت   چشمم که همیشه در سفر بود
تهمت چه کشم که او رهم زد   این فتنه مرا بزیر سر بود
دیدی که فتاد بر زبانها   افسانهٔ ما که دردِ سر بود
بر بوی تو هر طرف که دیدم   صد باغ و بهار در نظر بود

امروز نه دیده اشک ریز است
این چشم همیشه سیل خیز است

در خلق فتاده جنبش و(۱) جوشی   افسانهٔ من شنیده گوشی
گویم ز تو حرف و خلق گویند   بگشاده دکان شکر فروشی
از غم نیشی بدل نخوردم   از(۲) بی بختیم نگفت نوشی
من کیستم از سیاه بختی   افتاده عاجزی خموشی
در ماتم خویشتن نخواهم   جز چشم بتان سیاه پوشی
هرچند نه بلبلی بستانی   تا کی باشی سرشته جوشی
در حلقهٔ ذکر پوست پوشان   از دایره کم نه‌ای خموشی
آغوش چه لافمش چو(۳) هرگز   هیچم نه بریده است گوشی

گر نغمهٔ عشق بشنود گل
از شاخ دمد بجان بلبل

---

(۱) در نسخهٔ الف "جنب خوشی" مرقوم است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ ب "گرانی بختم" ثبت است ۱۲.
(۳) در نسخهٔ الف "چه هرگز" مرقوم است ۱۲.

دل دوش بسینه گلخنی داشت   از بس گل داغ گلشنی داشت
می خواست زبان جهان بسوزد   لب بر سر شعله دامنی داشت
هرجا او بود گلستــان بود   هرکس دل داشت گلخنی داشت
بی چهره که آتشی بر افروخت   بیچاره کسی که خرمنی داشت
هرکس که بکیشِ عشق بازان   شوقِ صنــم و برهمنی داشت
در سینــهٔ مار خانــهٔ ساخت   در دیدهٔ مور مسکنــی داشت
من گریه همی[1] کنم کزین گل   پر کرد هر آنکه دامنی داشت
بلبـــل سحر از جفای گلبـــن   خوش نوحه کرانه شیونی داشت
آتش نفتـــاد در بقـــائي   نی سینه که کوه آهنی داشت

بازم هوسی گلـــو گرفت است
خونم با تیـــغ خو گرفت است

عشق از دل من سیه گلیم است   کم بختی عاشقـــان قدیم است
چون عشق آمد بگوی با عقـــل   بگریز که نصـــرت از غنیم است
گل مغز نمی کنــد پریشـــان   هر شکوه که هست از نسیم است
خالی نرود کس از در عشـــق   کز آنکه امیـــد نیست بیم است
هرچنـــد که در دهان کرگیـــم   صد شکر شبـــانِ ما کلیم است
پیـــرایهٔ ملــک خانخـــانان   کز دستِ سخاش دُر یتیم است
از بس بر خلـــق مهربان است   هم[2] نامش و هم دلش رحیم است

بلبـــل بودم مرا شکـــر داد
از حالت طوطیـــم خبـــر داد

تا عرصهٔ رکشتـــه گلستـــان است   تا تیغـــش شاخ ارغوان است

(۱) در نسخهٔ الف " من گریهٔ کنم " ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب " نامش هم چو دلش رحیم است " مرقوم است ۱۲ ۔

وز زردیٔ چهرهای تیغش　　سر تا سر رزم گه(۱) خزان است
از دست و دلش بخلق حرفی　　می گویم اگرچه بیش ازآن است
بحری است که در شکست بحریست　　کانی است که در شکست کان است
ای آنکه بگاه کینه جوئی　　مو بر تن دشمنت سنان است
جز تیغ دگر نمی خورد هیچ　　خصمت را توشه بر میان است
در عهد عدالت تو مظلوم　　عنقا ست مگر که بی نشان است
تیر تو در اشتیاق دلها　　مرغی است که در شکار جان است
می ریزد جسم خصم چون برگ　　پنداری فصل مهرگان است
در وقت گریختن چو خصمت　　جان افشاند که بس گران است
شادان گوید بهمره خویش　　بگریز که جسم رایگان است

شو(۲) دشمن من بدوستکانی
عید ست و بهار می نوائی

ای(۳) طبع تو در زمانه مشهور　　وی از نمک تو بخت من شور(۴)
نزدیک تو آمدم بفریاد　　از دست جفای بخت ام زور
یکبار نگشت گرد مرهم　　بر گرد جراحت من از دور
وین نظم که آب جوی طبع است(۵)　　خونی است که میچکد ز ناسور
آورد فلک چو گوسفندم　　تا کرد بروز ماتم و سور
گر بشکافند سینه ام را　　بینند همه نشانی ساطور

---

(۱) در نسخهٔ الف "سرتا بسر از نکه خزان است" ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب "تو دشمن من" مرقوم است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "وی طبع" ثبت است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف "نور" مرقوم است ۱۲ ۔
(۵) در نسخهٔ الف "طبیعت" مرقوم است ۱۲ ۔

این است اگر وفا که غم داشت — همراه من[1] است تا لب گور
لطفت بکرم ستاره گردد — ورنه من ازین چراغ بی نور
افسرده ام آنچنانکه دل را — صد مرتبه شسته ام بکافور
تا باشد[2] بر زبانِ مردم — موسی و عصیِ و آتشِ طور
جولانگهِ دشمنت مبادا — جز سینهٔ مار و دیدهٔ مور

حکمت را کوه بر کمر باد
در کاسه بجای خون جگر باد

خسرو دارالملک معاني حکیم فغفور لاهیجاني

حکیم فغفور لاهیجاني از اجلّهٔ ساداتِ عالیشان و نقبای رفیع مکانِ لاهیجانِ گیلان است - و همیشه در سلسلهٔ این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و بجمعیّتِ مال و کثرت منال نیز از اهل آن دیار امتیازی تمام داشته اند - و بمزیدِ تقرب بادشاهانِ دارالمرز خصوصاً خان احمد والیِ گیلانات درمیان همگنان مفتخر[3] و مباهي و سرافراز بوده اند - امّا حکیم موصی الیه در فن طالب علمي و سخنوري و طبابت افسرِ مثال بر سر آمدهٔ[4] شعرای زمان و اطبای ایرانست - و بمقتضای اَلْوَلَدُ الْحَلَالُ یُشْبِهُ بالخال در مطب حکمت پناه حکیم تاج الدین حسین خالوی خود که در مازندران[5] طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت میر سلطان مراد خان بادشاه مازندران داشت - و حکیم تاج الدین حسین[6]

(۱) در نسخهٔ الف " همراه تن است " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " تا مي شد بر زبان " ارقام یافت ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " مفتخر و سرافراز " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " سرآمدهٔ علما و فضلای ایران است " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " مازندران جنت نشان " مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف " داشت و خواهر زادهٔ " ثبت است ۱۲ *

خواهرزاده و شاگرد حکیم صدر الشریعت گیلانی بود و در فترات مازندران بگیلان آمده(۱) - بخواندن علم طب رغبت نمود - و بتوجه خالوی بزرگوار در آن فن بیمثل و مانند شد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده - ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازی و حجازی است - و از قطرات فوایدِ بحارِ علوم - دُرهای شب افروز در صدف سینهٔ طلبه و اهل علم می نهد - و در تنقیحِ مسایل حقیقیه و نشر علوم یقینیه کوشیده حوصلهٔ طبع سلاک و مستعدان را پر لآلی شاهوار می سازد - و در فن شاعری و نکته سنجی زینِ بیان بر مراکبِ(۲) مسرعهٔ افکارِ نهاده در مضمارِ حسنِ طبیعت و میدانِ فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید - و در علم ادوار و موسیقی نیز مهارتی تمام دارد - و تصانیف مشهورهٔ او در عراق و گیلان و مازندران(۳) درمیان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد - و از خط نسخ تعلیق از استادان این زمان در گذشته - الحق(۴) شاعری جامع حیثیات و مستجمع کمالات است - و صیت شاعری و دانشوری او چون پرتو آفتاب عالم گیر است - اکثر مستعدان عراق و خراسان بفضایل و کمالات او در هر فن قایل گشتند - در اوایل سن که قدم در وادی شاعری نهاد رسمی تخلص میکرد - و الحال فغفور میفرمایند - و گاهی [illegible] نیز مینماید(۵) - باین سه تخلص شعر فرموده اند و آوازهٔ آمدن خان احمد والی گیلان که از پادشاه ایران فرار نموده بملازمت خواندگار روم رفته بود بعزم

---

(۱) در نسخهٔ ب "آمده بود بخواندن" مرقوم است ۱۲ .

(۲) در نسخهٔ الف "بیان بر مسرعه" ثبت است ۱۲ .

(۳) در نسخهٔ الف "عراق و گیلان درمیان" مرقوم است ۱۲ .

(۴) در نسخهٔ الف "الحق جامع" مرقوم است ۱۲ .

(۵) در نسخهٔ الف "می نماید و آوازهٔ آمدن" مرقوم است ۱۲ .

تسخیر گیلانات بگنجهٔ شنید - بارادهٔ دریافت صحبت مومی الیه از وطن اصلي بر آمده برسم تجارت بآذربایجان رفت - و بعد از دریافت ملازمت ایشان به سبب تکلیف و ترغیب حکمای بادشاهان گرجستان که گیلاني بودند بگرجستان و دیار ارمنیه شتافت - و بادشاه آن ملک الکندر خان با آنکه از زبان فارسي بهرهٔ تمام نداشت - مقدم او را بغایت گرامي داشته میل تمام بصحبت آنجناب پیدا کرده همواره صحبت با او میداشت - و بعضی از مستعدان ایران که در آن دیار[1] بودند از سخنان ایشان که در وصّافي محبوبان آن بلاد که در ایران بحسن قیافه مشهورند مي فرمود[2] - محظوظ و بهره‌ور می گردیدند - و شهر آشوبی در ایام توقف آن دیار در سلک نظم کشیدند - که بر افواه والسنهٔ مردم آنجا جاري و مذکور است - و این ابیات ازآن جمله است[3] *

---

(۱) در نسخهٔ الف « در آنجا بودند » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مي فرمودند » مرقوم است ۱۲ *

(۳) اسپرنگر در صفحهٔ ۳۹۲ مي گوید که او به توسط خان خانان عبد الرحیم خان در سنه یک هزار و بست و پنج هجري ملازمت شاهزادهٔ پرویز اختیار کرد - در میخانه صفحه ۳۳۰ مذکور است که مدفنش در نیم کروهي اله آباد بر سر راه آگره واقع است - تاریخ وفات -

رفت فغفور سخن از ملک نظم　　داغها بر سینهٔ احباب هست

تا دهد آب از سحاب چشم ما　　گوهر یکدانه را در خاک کشت

۱۰۲۹

چون بشنسي بود شد تاریخ او　　همنوا با عندلیبان بهشت

انتهی - در ریاض الشعراء (صفحه ۳۳۸ نسخه خطي سوسایتي) مذکور است که در سال هزار و سی فوت شد و در سرو آزاد (صفحه ۷ نسخهٔ خطي سوسایتي) ارقام یافته که محمد حسین فغفور در فن طبابت و خوش نویسي ممتاز بود - در آخر ایام زندگاني ملازم شاهزادهٔ پرویز بن جهانگیر شد - و مدّاح او گردید - در بلدهٔ آله باد در سنه یک هزار و بست و هشت هجری وفات یافت و الله اعلم *

انتخاب شهر آشوب

ساز نخست از سر اخلاص پای / طوف در خانه[1] فلک شان نمای
طوق نه گردن شیران جنگ / حوصله آموز دلیران جنگ
دهر پر از صیت الکندریست / گرچه ازو عرصهٔ اسکندریست
خنجر نصرت بکف راد او / ملک ظفر کشور آباد او
باد چو گل زینت بستان خویش / بر خورد از تازه نهالان خویش
آن دو بلند اختر برج کمال / یعنی قطبین سپهر جلال
دو می مرد افگن بزم مصاف / دو تبر بیم نهال خلاف

صفت زمین گرجستان[2]

پیش زمینش ز پی رنگ و بو / ریخته گلزار ارم آب[3] رو
می‌سزد ار دانه ز لطف هوا / سبز شود در دهن آسیا
ماه ز خورشید وشانش بتاب / ذرهٔ او [illegible] آفتاب
تیر مژه صف شکنان غالبست / نیم نگه [illegible]
مصری و صد یوسف کنعان درو / [illegible]
هست چو آئینه صد پاره / هر طرفش جلوهٔ [illegible]

صفت کلیسا و کشیش

رو بدر دیر که بس دلکش است / [illegible]
غلغل ناقوس کلیسا شنو / [illegible]

---

(۱) در نسخهٔ ب "در خانهٔ فلک" مرقوم است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ الف "صفت کلیسا و کشیش" مرقوم است ۱۲.
(۳) در نسخهٔ الف "آب و رو" مرقوم است ۱۲.

در برِ او نقش(۱) خجالت پر است | گر همه اقلیدس و گر آذر است
سادهٔ کشیشانِ معنبّر لباس | آئینه سان گشته نهان درپلاس
هست ز رهبانِ سیه پیرهن | بتکده چون نافهٔ مشکِ ختن
گردِ مه از شعله کشیده حصار | پردگیِ دود شده شعله وار

صفت می فروش

بادهٔ پر نازِ بتِ میفروش | عطسه گداز آمده در مغزِ هوش
غبغب او موجهٔ دریای حسن | آبِ صفا ریخته بر پای حسن
شورِ دل از خندهٔ دلکش دهد | وای اگر بوسه نمک چش دهد
نکهتِ جامش(۲) بمشامِ قرار | هدیهٔ آتشکده در پنبه زار
قبّهٔ سیمین بتِ غاشیه | نسخهٔ صد القیه(۳) و شلقیه

صفت حمّام

بر سرِ حمّام صفا جوی شو | والهِ آن ماه پری روی شو
تیغ گرفتار بسرِ سینه اش | قاقمِ قربانیِ دیرینه اش
حجره مصفّا بتجرید زن | تکیه بخلوتگهِ خورشید زن

صفت دلّاک

فوطهٔ سلطانیِ روشن ضمیر | صورتشان نایبِ معنیِ پیر
صبح فروز شبِ مشکین خدان | مصلحت آموز کهن امردان

---

(۱) در نسخهٔ الف "نفس" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "جامت" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "القبه" ثبت است ۱۲ *

پاکیِ شان آب بآتش فروش — کار ز رخسارهٔ پشمینه پوش
آه چه گرمابه صفا بخشِ روح — نشاء فزا همچو می اندر صبوح
آمده آبستن عریان تنان — همچو بطفلان رحمِ مادران
بچهٔ دلّاک بصد آب تاب — گرم و عرقناک چو آتش در آب
طاس بگیر و مزهٔ احساس کن — با ورع و زهد بیک طاس کن
تکیه‌گهِ عیش بر و دوش اوست — شوق بخمیازهٔ آغوش اوست
مالشِ دستش بود از دست مال — کیسه به پردازدت آن کیسه مال

این[1] ابیات غزل نیز از یشان است

صد خانه خلیل گو بنا کن
کفّارهٔ بت شکستنی نیست

[وله]

این قوم خود نما که نه بینند عیب خویش
آئینه کاش در گرو توتیا کنند

[وله]

می رسد نازت از آن نرگسِ شهلا که چو گل
سرِ مژگانِ تو از طرف کلاه میگذرد

[وله]

تا بهارِ بیغمی گلشن کند میخانه را
همچو بلبل مطربی باید گل پیمانه را

---

(۱) در نسخهٔ ب "این ابیات غزل نیز از نتائج طبع وقّاد آن سخن سنج دوربین ممکن ایراد می رود که دلیل لطافت طبع و نزاکت سلیقهٔ عالی او بوده باشد" مرقوم است ۱۲ *

آنچه از معشوق باشد مایهٔ دل بستگیست
یادگارِ طرّهٔ شمشاد دارم شانه را

[وله]

آرایشِ حسنِ تو ز مژگانِ ترِ ما ست
از بهرِ سرِ زلفِ تو این شانه در آب است

[وله]

جان سوز تر ز تیغِ تغافل ندیده‌ایم
عمری بپای تیغ بسر برده‌ایم ما

[وله]

شکست میخورم از هرکه بر سرِ جنگ است
به بخت شیشهٔ من دامن که بر سنگ است

[وله]

مرو بشهپرتِ کاذب صفای باطن خواه
فریبِ صبحِ نخستین مخور که شب رنگ است

[وله]

مستانِ عشق کی بهوای هوس روند
حاشا که گر صغیر شوند از قفس روند

[وله]

کناره کن ز رفیقانِ تیره دل فغفور
که سایه آیینهٔ آفتاب را زنگست

[وله]

دلها بزلفِ او نه بخود در فتـــاده اند
مستان ز بیخودی بســـوای عسس روند

[وله]

هر نقشِ پای ناقه بره گوش رهبریست(۱)
بـــا کاروان راز بگـــوی جـرس روند

[وله]

فغفور ترکِ خویش به از منّتِ دنیـل
راهی روم که پیش روان از پس روند

[وله]

بدل چه گریه گره شد چسان بیــاساید
چو راه بستـــه شود کاروان بیـــاساید

[وله]

دلی از آتشِ غم داغدار و داغ نه یابد(۲)
که یکسو چون فتیله سوزد و یکسو نسوزد

چو اخگر زیرِ دامانِ سپهرِ طاس بزم کم
دریغـا شعلـهٔ کین خرقهٔ نه تو نسوزد

[وله]

بدل تا ریشه محکم کرد چین طرّهٔ ساقی
سیا از ریشهٔ جان عدد کرد خون تاکش میدید

---

(۱) در نسخهٔ الف «بره گوش رهبریست» نیست
(۲) در نسخهٔ الف «داغ نه نابد» مرقوم است

[وله]

گلِ رخسار آتش ناک او نغفور تا دیدم
یقینم شد که تخمِ افتاب از خاک میروید

[وله]

دلِ تنگ از سرشکِ دیدهٔ خون بار نگشاید
ز شبنم غنچه را هرگز گره از خار نگشاید
نیاز و عجز مینازد(۱) مزاجِ نازنینان را
که طبعِ گل ز یادِ طرّهٔ دستار نگشاید
خوشا تسلیم آن عاشق که از زخمِ ستمگاری
سراپا گر دهان گردد لبِ زنهار نگشاید
سواد شهرِ چین نغفور زلف اوست پنداری
که غیر از کاروانِ مشک در وی بار نگشاید

[وله]

گرفتاری شمع از طرّهٔ آن تندخو خیزد
ز صد زنجیر ناید آنچه از یک تار مو خیزد
شکستم از فسونِ باده آخر توبهٔ زاهد
اگر در مجلسِ ما سنگ بنشیند سبو خیزد

[وله]

پا بر سرِ قافلهٔ عشق سبک نه
نقش قدم گرم روان آبله دارد

---

(۱) در نسخهٔ ب "می سازد" ثبت است ۱۲

از زلفِ تو دیوانه دلِ ما گله دارد
مجنون چه عجب گر گله از سلسله دارد

[وله]

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجت است گلِ آفتاب را
گر برگِ گل برنگِ لبت بشگفد بباغ
دهقان بجای باده فروشد گلاب را
لعلِ تو در تبسّم و خونِ دلم بجوش
در گریه سوخت خندهٔ آتش کباب را

[وله]

آنانکه سر بوادیِ گم گشتگی نهند
در راه نقش پای شمارند جاده را
تاثیرِ عشق خاصیتِ سنگ سرمه داد
لوحِ مزارِ کشتهٔ چشم سیاه را

[وله]

دوش از خیال دیدنِ چشم سیاه تو
در دیدهٔ همچو سرمه کشیدیم خواب را
خون از کرشمه در دلِ جام چه میکنی
در شیشهٔ شکسته چه ریزی گلاب را
فغفورِ ذوقِ تشنه لبی بازم از فریب
زنجیرِ پای ساخته موجِ (۱) شراب را

(۱) در نسخهٔ الف "ذوق شراب" مرقوم است ۱۲*

[وله]

فلک امشب بکامِ رند دُرد آشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
اگر پروانه گردم بر چراغت ره نمی یابم
خیالِ سوختن هم در دلِ من خام میگردد

[وله]

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز
نشنیده است نالهٔ ما باغبان هنوز
از مصر نوردیدهٔ یعقوب بازگشت
چشمِ امیدِ چه برهِ کاروان هنوز

[وله]

کند خیالِ تو شرم از رخِ نقاب هنوز
ترا حجاب ندیدست بی حجاب هنوز
مگر ودام رهِ عشق را زمان باقی است
که چشمِ آبلهٔ ما نشد پر آب هنوز
جهان اسیرِ تو گشت و فرو نمی آید
کمندِ زلفِ ترا سر به پیچ و تاب هنوز

[وله]

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچ گه
پروانه را نسوخت مگر در حضورِ خویش

[وله]

در وعدهٔ دراز چو گیسوی خود مپیچ
ما را به پیچ و تابِ شبِ انتظار مبخش

چون یکچندی اوقات شریف درآن ملک(۱) مصروف داشت بوطن اصلی مراجعت نموده مجالست و مصاحبتِ اقربا و خویشان را دریافته(۲) بقصد سیر عراق در حرکت آمد - و بدارالسلطنهٔ اصفهان که مقر و مسکنِ علما و شعرای ایران است شتافت - و حالت و کیفیت استعداد خود را بر دانشوران آنجا ظاهر ساخت - و با حکیم شفائی اصفهانی شاعریها کرده دم سبقت و پیشی زد - و موزونان و سخنوران آن دیار باشعریت و تقدیم او قایل گشتند - و در متمادی ایام سیر و سفر دست طلب نزد هیچ یک از پادشاهانِ زمان دراز نکرده مستغنی بود - و ما یحتاج سفر از حاصل و منافع سرکارِ خود سامان میداد - و اسباب عیش و عشرت بی زحمتی مهیا و آماده و بساطِ فراغتش بی منتی منبسط و گسترده بود - نواب خان الزمانی علی قلی خان شاملو که دیوان بیگی و ایشک(۳) آقاسی باشی پادشاهِ جم جاه شاه عباس بود میلی تمام بصحبت ایشان پیدا کرده - و مجالس و محافل خود را بوجود ایشان مزین میساخت - و بآن مباهات مینمود - تا آنکه بتاریخ هزار و دوازده هجری بارادهٔ سیر هندوستان و دریافت ملازمتِ این قدردان دانشمندان از اصفهان بیرون خرامیده بهندوستان افتاد - و بشرفِ خدمت این بنده نیز مشرف گشت -

(۱) در نسخهٔ ب «در آن دیار مصروف» مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف «خویشان را یافته» ثبت است ۱۲
(۳) در نسخهٔ الف «ایشکی» مرقوم است ۱۲

اشعار غرّائي که در اثنای راه در مدح ایشان انشا نموده و داد سخنوری و شاعري داده بود بر سخن سنجان و ندما و مجلسیان آن حضرت گذرانیده بدستور سایرِ مستعدان بصلات و انعامات و تعریف و تحسین ممتاز گردید - و بوسیلۀ این ملاذ اهل دانش در سلک مصاحبان و مقرّبانِ شاهزادۀ عالم و عالمیان خلاصۀ دودمان تمرخاني - وارثِ تخت و نگین گرگاني شاهزادۀ پرویز اَللّٰهُ یُخَلِّدُ ظِلَالَ جَلَالِهٖ عَلٰی مَفَارِقِ الْمُسْلِمِیْن منسلک گردید - و منظورِ نظرِ مرحمتِ و عاطفتِ آن شاهزادۀ خورشیدلقا گشته نقدِ عمرِ گرامي صرف خدمت سامي ایشان مي نماید - و فراخورِ استعداد و حالت رغایب مي یابد - الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجریست در دار السلطنۀ برهانپورِ خاندیس علَم دانشوري و سخنوري بر افراشته کوس یکتائی و بیمثلي مي زند - و مي زیبدش - و اشعار آبدار در مدح این سپه سالار بر روي روزگار بیادگار گذاشته و میگذارد - و درمیانۀ مستعدانِ این زمان بیمثل و مانند است - و بدرست گوئي و تمام سخني مشار الیه درمیانۀ این طبقه کسی پیدا نمي شود - واردات طبعِ آنجناب درمیانۀ سخندانان ممالک ایران و هندستان معروف و مشهور است - و در خزاین خواطرِ سخن سنجان مسطور - آنچه درین خلاصه ثبت میشود اشعاریی است که در مدح این خدیو زمان[1] خلاصۀ دوران گفته -

* قصیده *

عید[2] بر عیدِ ملک میمون باد

روز فرّخ بسرو همایون باد

---

(۱) در نسخۀ الف "خدیو زمان گفته" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب "نوروز و ملک و میمون باد" ارقام یافته ۱۲ *

نیم عُشری ز سکنهٔ جاهش
صد رة افزون ز ربعِ مسکون باد

هر کجا سایه بر زمین فگند
چرخ از خاکِ راه مطعون باد

خجل از طبع و زادهٔ طبعش
بحرِ عمّان و درِّ مکنون باد

با رواجِ ضمیرش آئینه را
جگر از قحطِ مشتری خون باد

خانخانان یگانه صاحبِ عهد
که بعهدش[1] زمانه مفتون باد

ای مطیعِ تو آسمانِ حرون
در عنانت قضا چو هرون باد

از می رشک دانشت صد جوش
در خمِ نفسِ افلاطون باد

در محیطِ معارفت بشنا[2]
صد چو ذوالنون مشابه نون باد

نسبتِ پایه ات بدو کرده
چرخ از این همیشه محزون باد

شعله را کش دلِ جحیم بتافت
سینهٔ دشمنِ تو کانون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "که بعهد همیش زمانه" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "بشناه" و در نسخهٔ ب "بشنا" نوشته است ۱۲ ۔

آرزوهای مرده در دلِ خصم
فارغ از رستخیز مدفون باد
آفتِ دهر خامهٔ خصمت
همچو قولنج وقف قولون باد
نقد و جنسِ خزاینِ آمال
پیش دستِ سخات مرهون باد
نطفهٔ دشمنِ تو هم در صلب
روزش[۱] آبستن شبخون باد
بستهٔ نایبات فردایش
نقدِ امروز بلک اکنون باد
گر نه پرتو پذیرِ خاطرِ تست
اطلسِ چرخ شبه اکسون باد
روز هر جا گلیم شب شوید
پاکیِ طینتِ تو صابون باد
دست طبعت شود چو پردهٔ[۲] کشای
لفظ اندر نقابِ مضمون باد
نشاء جوید جو بختِ بدخواهت
زهر اندر لباس افیون باد
دشمنت گر سپاهِ ضحّاک است
هیبتِ رایتت فریدون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "روز آبستن" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "خوردهٔ کشای" مرقوم است ۱۲ *

مدّتی از روز نامهٔ جودت
رشک فرمای موجِ جیحون باد

حرف کان از پیِ مدیح تو نیست
از سیاقِ کلام بیرون باد

الفِ استوای اقبالت
پایه افزای صفر گردون باد

کامگارا سزای تهنیتست
من چگویم چگونه و چون باد

هرچه تحصیلِ آن دلت خواهد
بقرانِ حصول مقرون باد

هر مرادِ تو مستعد حضور
همچون علم خدای بیچون باد

ذکرِ احسانت نکته سنجان را
نقدِ میزانِ طبع موزون باد

بلبلِ تازهٔ هما پرواز
باغِ مدحِ ترا همایون باد

چمنِ معنی که طبع نغزو است
بخراج نکات مرهون باد

بهوای سخن گلِ نفسش
از تو چون غنچه روز افزون باد

تا گزند امر ذاتی چرخ است
چرخ و امر تو عزّ و افسون باد

ترکیب بند

ما(۱) غم عشق بدستان داریم
روش مرغ گلستان داریم

گر نجنبیم ز جا صحرائیم
که سر کوه بدامان داریم

جای نظارهٔ بلند افتاد است
دیده را بر سر مژگان داریم

همه سودیم ز سودای جنون
سر چه داند که چه سامان داریم

غم جانان نشکیبد با جان
غم نداریم اگر جان داریم

با خردمند بمیخانه شدیم
هرچه داریم ز مستان داریم

تا بغم دست و گریبان شده ایم
دامنی پر ز گریبان داریم

غنچه سان چاک دل اندوخته ایم
زخمها بر سر هم دوخته ایم

مژه از لخت جگر بر بندیم
نو بهاری بنظر بر بندیم

---

(۱) در نسخهٔ الف "با غم عشق بوستان داریم" ثبت است ۱۲ *

شبنم از دیدهٔ تر بگشائیم
تازه روئی بسحر بر بندیم
رشتهٔ ناله بتابیم بآه
که دعا را باثر بر بندیم
شبِ غم جوشن کین در پوشید
صبح را تیغ و سپر بر بندیم
گو در آغم که بجان جا دارد
عافیت نیست که در بر بندیم
دیده پر گشت ز پرکالهٔ دل
گریه را بار سفر بر بندیم
گرهِ غنچه ز دل باز کنیم
دستها از گل تر(۱) بر بندیم

بنوا برگ بهار افشانیم
بصدا همچو هزار افشانیم

ز نفس باد صبا بگشائیم
دلِ گلشن ز نوا بگشائیم
هر طلسمی که درو گنجِ غم است
آسمان بسته که ما بگشائیم
ما(۲) قلندر صفت از عشق کلیم
بچمن به(۳) که صدا بگشائیم

---

(۱) در نسخهٔ ب "گل نو" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب "با قلندر صفت" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "بچمن بر که صدا" مرقوم است ۱۲ ۔

عندلیبانه بدورانِ بهار
برگ بندیم و نوا بکشائیم
صبح آفاق کشا از دمِ ما ست
ز(۱) کجا تا بکجا بکشائیم
محملِ ما بدرِ کعبه رسید
ناقه بندیم و درا بکشائیم
بسوی قبلهٔ اربابِ قبول
کفِ حاجت بدعا بکشائیم

خانخانان که بجاه ارزانیست
بر درش روی زمین پیشانیست
طینت چرخ ز خاکِ در او ست
جوهرِ گل عرضِ جوهر او ست
شست در بحر بسی گوهر لیک
ای بسا بحر که در گوهر او ست
طایرِ سدرهٔ نشینِ(۲) دانش
عرش پرواز به بال و پر او ست
می لب ریز ایاغِ منصور
قطرهٔ دُرد و تهِ ساغر او ست
بخرد دنیا(۳) و دین بگرفت است
دولتِ هردو جهان در سرِ او ست

---

(۱) در نسخهٔ ب " از کجا " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " نشیمن " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " دنیی و دین " مرقوم است ۱۲ *

به(۱) صبا گفت بدعوی که بهار
بندهٔ خلق روان پرور اوست

سبزه و گل همه بر طرف چمن
خط و مهریست که بر(۲) محضرِ اوست

چرخ بگزیدهٔ او نگزاید
هرچه او بست قضا نکشاید

ای بته برده ز صیتت آهنگ
پنج نوبت زده بر هفت اورنگ

کوه اگر یادِ شکوهِ تو کند
کبر بیرون رود از طبع پلنگ

تیغِ خونریزِ تو در دشتِ نبرد
لالهٔ زخم زند بر دل سنگ

خانهٔ چرخ شب زیر ترا
چرخ از قوس و قزح زد بیرنگ

چابک اندازیِ تو کارِ هدف
از کشادِ پی هم داده تفنگ

یک صدا ناآمده از شست برون
بر نشان آمده یک جعبه خدنگ

جعبهٔ تیرِ تو چون سلّهٔ مار
هست [illegible] جوشن [illegible]

---

(۱) در نسخهٔ ب "نه صبا گفت که دعوی سازد" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "مهریست بر محضر" مرقوم است ۱۲ .

تیر باري[1] که کني بر آتش
پر کند مورچۀ پیکانش

کردہ قدرِ تو ز افلاک سریر
بردہ حکمت اثر از طبعِ اثیر

کسری عدلِ جهانگیري را
موجۀ[2] جوهرِ تیغت زنجیر

گلشنِ تیغ تو فردوسِ بهار
بلبلِ کلک تو الهام صفیر

چرخ را راست روي رمحِ تو داد
بر سرِ چوب بود چشمِ زریر

سرِ فرمانِ تو دارد دوران
پیِ تدبیر تو آمد تقدیر

نیست نظمِ چو مني لایقِ تو
عرش را فرش نزیبد ز حصیر

حاصل حوصلۀ ذرّه مدان
جراتِ منقبتِ مهرِ منیر

گر در عجز بمدح تو زدم
خصم گو بر سخنم عیب مگیر

قطرۀ را نرسد طعنِ محیط
که بساطش چو فلک نیست بسیط

---

(۱) در نسخۀ ب "تیر باري چو کني بر آتش" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب "مورچۀ جوهر" ثبت است ۱۲ *

عشق چون نغمه بمن بگذارد
بلبلِ باغ چمن بگذارد

زلف چون بر رخِ معنی شکنم
طرّهٔ حور شکن بگذارد

صبح تا دم نزند با دم من
مهرِ مُهرش بدهن بگذارد

چون کنم شوق معانی غریب
شاهدِ غیب وطن بگذارد

عنبرین خامهٔ من داغِ حبش
بر رخِ مشکِ ختن بگذارد

از شمیمِ نفسم باد صبا
عطر در جیب سمن بگذارد

هیچکس را بسخن نگذارم
گر مرا کس بسخن نگذارد

بلبلیم و چو صبا خوش نفسیم
همچو گل بارِ دلِ خار و خسیم

حرفِ مستانه زدم عذری هست
کز می مدح تو گردیده ام مست

گر شدم بیخود از اندازه بیرون
خود پرستی نکند باده پرست

خامه گستاخ روی در برداشت
ادبم خسته پریشانش شکست

با فلک لافِ بلندي زده ام
تا بخاکِ قدمت گشتم پست

عهدِ جاوید دلم با مهرت
شد چو عهدت طرفِ عهد اَلَسْت

خوش دلم کز چمنِ خاطر من
گلِ مدح تو رود دست بدست

فخرِ اندیشه گر اندیشه مراست
شرفِ طبع اگر طبع من ست

که ثنا خوانیِ تو پیشه کند
همگیِ مدحِ تو اندیشه کند

فتح با تیغِ تو همدستان باد
ملک با عهدِ تو هم پیمان باد

نسبتِ موجِ محیطِ کفِ تو
شرفِ سلسلهٔ عمّان باد

نقطهٔ کلکِ تو در نشرِ نفاذ
مرکزِ دایرهٔ دوران باد

از محیطِ دلِ حکمت زایت(۱)
قطرهٔ حاملِ صد یونان باد

عکسِ آزنگ رخِ بختِ عدوّت
چهرهٔ آئینه را سوهان باد

بودِ پسندهٔ مرا مدح سرای
همچو فغفور صدت خاقان باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "زایت او" موقوم است ۱۲ *

از قبولِ تو سوادِ گیلان
زلف چین خال رخِ شروان باد
تا دعایت فلکش تلقین کرد
از دعا روح امین آمین کرد

* غزل *

صبحِ نشاط دم زد فیضِ سحر مبارک
عیشِ صبوحِ مستان بر یکدگر مبارک
عیدِ گشاده ابرو بربست رختِ روزه
این را خضر خجسته آن را سفر مبارک
تیغِ هلالِ شوّال باز از افق علم شد
ماهِ صیام بشکست فتح و ظفر مبارک
وقتِ سحر موذّن آهنگِ صبح برداشت
بر گوش روزه داران این خوش خبر مبارک
انجام خیر دارد فکرِ شراب ساقی
بحثِ فقیه و زاهد بر خیر و شر مبارک
طبعِ حکیم و صوفی هر یک بطالعی زاد
این راست فتح میمون آن را ظفر مبارک
جاوید عید باشد در بزمِ خانخانان
کز عهد عیدش باز شد هر سحر مبارک

* قطعه *

ای مجمع کمال که مجموعهٔ عقول
کرده[1] قضا ز نسخهٔ رقم تو انتخاب

---

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست ...

دستِ گهرنثار تو بر بحر خنده زد[1]
در آستین تست مگر گریهٔ سحاب
از پرتوِ تو بس که جهان بی نیاز شد
نشناخت عشق ذره کس از حسنِ افتاب
من خود چه در حسابم تقصیرِ عذر من
آنجا که نیست بندگیِ چرخ در حساب
از جرأتِ سخن که ردیف نبوّت است
پیموده ام دگرهِ معراج آن جناب
ورنه ز ناسزائیِ خود تا ابد هنوز
از دهشتِ عروج نخستیم در اضطراب

* غزل *

تا نسیمِ او سرے هرگه ببستان میکشم
میکشد گل دامنم چون خار دامان میکشم
مستم و پیراهنم را در خطر دارد جنون
خوش بذوق امروز دستی بر گریبان میکشم
بر درِ دیرم مقیم و بآستانِ کعبه ام
خانه زادِ کفرم و ناموسِ[2] ایمان میکشم
رهٔ نوردِ دیدم و تعلیم از لغتِ دل است
بر سرِ یک نیش بارِ صد مغیلان میکشم
صندلی میخواهم از خاکِ شهادتگاهِ عشق
کین همه دردِ سرِ خود بر سرِ جان میکشم

---

(۱) در نسخهٔ ب " خنده کرد " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " کفرم و با خویش ایمان " مرقوم است ۱۲ *

بر نتابد دیده ام نظّارهٔ برگِ گلی
بارِ صد گلبن ندانم چون بمژگان میکشم

آب از خونِ جگر آورده چشمِ بخت را
توتیا از خاکِ راهِ خانشان میکشم

چرخ اگر فغفور با خاکِ درش دعوی کند
ذرّه را بر رخِ خورشید تابان میکشم

* رباعی *

طبعت رصدِ خیال را ادریس است
تیرِ قلمت معلّمِ برجیس است
از سهمِ فلکِ ناهنر آهن[1] پوش است
درگاهِ تو اش حصارِ مغناطیس است

[وله]

ای فتنه ز بیمِ تیغت از خود مأیوس
معمورهٔ عدالت ز حفظت محروس
ذاتِ تو پیِ مصالحِ ملک آمد
چون نفسِ نبی برای تکمیلِ نفوس

[وله]

پای ادبم عرش مسیر آمده ام
تقصیر مگیر اگر قصیر آمده ام
کویت حرم و طوفِ حرم هر سال است
زود آمده ام اگرچه دیر آمده ام

---

(۱) در نسخهٔ الف «تا برامن بوش» و در نسخهٔ ب «هنر آهن» ثبت است ۱۲ *

معما باسم خان خانان

بخـــاکِ پـــای او گیـــرند منـــزل
اگر خود سر شـــوند این جان و این دل

مولانا کمال الدین جسمي

مولانا کمال الدین جسمي از جملهٔ[1] آدمي زادگان همدان است - و آبا و اجدا او همیشه درآن دیار بهشت آثار از اهل ثروت و جمعیت و عزت و اعتبار بوده اند - و مولانای مومي[2] الیه بجهت موزونیّت ذاتي و فطرت اصلي قدم در وادیٔ شاعري و طالب علمي نهاده باندک زماني گویٔ مسابقت از فارسانِ[3] این دو فن شریف در ربود - اکثر اوقات بشرفِ شاگردي و مصاحبتِ نواب مستطاب سلطان العلماء برهان العرفاء - سید السادات و النقباء الکرام - ملجاء الفقرا و المساکین - جامع المعقول و المنقول - حاوي الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادي عشر - مرتضي ممالک اسلام - مقتداي طوایف انام - میرزا ابراهیم همداني سرافراز بود - و اکثر متداولات را در خدمت آن جناب بنظرِ امعان در آورده - و در فن خط و موسیقي نیز وقوفي تمام - و علمي ما لا کلام دارد - و علم سیاق و حساب را نیکو ورزیده - چنانکه مزیدي بران متصور نیست[4] - و الحق[5] جامع حیثیات و کمال و افضال است - و امروز

---

(۱) در نسخهٔ ب «از آدمي زادگان» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «مشار الیه» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «از فرسان» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب «نیست و در طب هم بقدر زحمتي کشید الحق» ثبت است *
(۵) در نسخهٔ الف «الحق که جامع» مرقوم است ۱۲

در میانهٔ مستعدان بجامعیّت او کم کسی بهم میرسد - و تمامی سخنش بریک(۱) وتیره است - وکلامش از خامی و لغو و سایر عیوب که در کلام تازه گویان این زمان می باشد مبرّا ست - و در زمان عافیت اقتران بادشاهانِ صفویّه بمزید تقرّبِ امرا و سلاطین و وزرا و اشرافِ ایران امتیاز داشت - و بعضی اوقات بمنصب و بمهم دیوانی اشتغال می نمود - و در آن شغل خطیر قاعده‌های نیکو و رفاهیتِ خلایق منظور داشته - نهایت رشد و کاردانی بظهور می رسانید - و از رعایت اهل دنیا بجهت تموّل دنیوی و هم از رهگذر همت عالی مستغنی بود - نه اورا از کسی توقّع زر و گنج(۲) و نه کسی را ازو زحمت و رنج - عصمتش بتهمتی مبتذل نشده - و همتش بنهمتی آلوده نگشته بود - بمجرد آوازهٔ بزرگی و دانش و دریافتِ خدمت این گوهر دریای عرفان و ایقان بتاریخ سنه هزار و شانزده(۳) از دار الملک همدان متوجه هندستان گردید - و قصیدهٔ که که این دو(۴) بیت از آنجا ست حسب حال در اثنای راه در سلک نظم کشید - * شعر *

جذبهٔ شوق کشانید بشیراز مرا
تا خود این جذبه رساند بنجف باز مرا
قطرهٔ آبم و در دست سحاب افتاده
می برد تا بچه دریا فکند باز مرا

---

(۱) در نسخهٔ ب "بریک روش و طرز است" مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "زر و گنجی" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " ست عشر و الف" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "این مطلع و بیت" مرقوم است ۱۲ *

و بخدمت[1] ایشان مشرّف گردید - قصاید غرائي که در اثناي راه بمدح این نیازمند درگاهِ آلهي گفته بود عرضه داشت - و بتحسین و تعریف و جایزه و صله مفتخر و سر افراز گردید - و تاریخي قطعه بجهت عمارتي که در برهانپور بنا نموده اند گفته - و کمال متانتِ طبع و شاعريِ ایشان از آن قصاید و قطعهٔ مذکور مغلوم خوانندگان خواهد گردید - و الحال که تاریخ سنه هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در برهانپور خاندیس[2] در ظِلّ مرحمت ایشان مي باشد[3] - و مولانای مذکور را اشعارِ مشکلهٔ دقیقه بسیار است - اینجا مراد مدح آن جناب است و بهمین اختصار میرود - * قصیده *

هست از کمان ابرویت ای ترک تنگ چشم
چون ترکشِ نگاه تو ام بر خدنگ چشم
شاید که نظّارهات از ذوق لحظهٔ
در چشمِ خانه می ننماید درنگ چشم
تا نوش خانهٔ دل از آن لعل شکّرین
لذت نهاده بر سرِ هم تنگ تنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب " بعد از دو بیت عبارت زیرین ارقام یافته تتمیماً للفائده دراج شد و بدار الافاضل شیراز آمد و چند وقت در شیراز بسر برد - و از شیراز از راه بندر هرموز به بندر سورت آمد - و درآن بندر با جمعي که درآن جا متوطّن اند صحبتها داشته تا محمد آباد گجرات آمد - و مولانا نظیري نیشاپوري درآن ایام درآن وسعت آباد مي بود - بصحبت آن فارس عرصهٔ سخنوری رسید و میان ایشان مباحثه و مناظرهٔ شاعرانه رفت - و از آخوند ملا نظیری نهایت مهرباني بنسبت مولانا جسمي در عمل آمد - و از احمد آباد بدربار این سپه سالار شتافت - و در برهانپور خاندیس بشرف خدمت سپه سالاري رسید - و قصاید غرائي که در اثنای راه" الخ ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " در برهانپور در ظل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " مي باشد - و صباح و رواح بسعادتِ مجالست سر افراز مي شود - مولانای مشار الیه را اشعار مشکله" مرقوم است ۱۲ *

تا پیشگاهِ جان ز تماشای آن جمال
انباشته متاعِ طرب رنگ رنگ چشم

با آن جمال اگر سوی کهسار بگذری
شاید که همچو چشمه برآید ز سنگ چشم

آن را که هست گلشنِ کوی تو در نظر
بر روضهٔ جنان نگشاید ز ننگ چشم

مستغرقِ حضورِ تو بودن به هجر و وصل
نیکو سعادتی است که آرد بچنگ چشم

زین کافری که هست ترا در سرای صنم(۱)
خواهی خراج داشت ز روم(۲) و فرنگ چشم

در عهدِ عشوهٔ تو ندارند از کسی
فرهنگ حور(۳) صاحب با فر و هنگ چشم

عبد الرحیم خان که بستاید ایدگار
دارد بزیر حسرت ز گردون درنگ چشم

آن کز سوادِ خامهٔ عنبر شمامه‌اش
آن دیدهٔ ملک کز خطِ خوبانِ شنگ چشم

آن کز نشاطِ بخششِ عهدش ز بالِ مرغ
گوش زمانه دارد آهنگ چنگ چشم

بینند اگر نه بینند بر وفای تو
در خلق هم ز جلوهٔ خود بادنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب "سرای چشم" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "زروم ز فرنگ چشم" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "فرهنگ حور ز صاحب" مرقوم است ۱۲ .

آری بصیدِ ماهي اگر رو پيء شرف
بر حلقهای دام تو بندد نهنگ چشم
با حکم و رای روشنِ تو داشتن توان
سمع و بصر ز صورتِ چین و فرنگ چشم
از گرد راهِ حدسِ تو گر توتیا (۱)کند
مکنونِ عرش را نگرد بی درنگ چشم
در شب ز نورِ راي منیر تو بنگرد
نقشِ صُوَر در آئینه ارزیر(۲) رنگ چشم
گر زهٔ بنام و رای تو بندند بر کمان
پیکان شود نخستین دل بر خدنگ چشم
گر بر شجاعتِ تو نظر یکرهٔ افگند
بندد همیشه صورتِ شیر و پلنگ چشم
گر کوکبِ خلافِ تو در چین کنند یاد
هم نامیه کند ز سر اسپرنگ چشم
بر لشکرِ مخالف برگشته روزگار
چون افگني ز رويِ غضب روزِ جنگ چشم
در گردنِ سران بتعدّي در افگند
از حلقهٔ کمند نگه پالهنگ چشم
یکرنگیِ وجود چو در بیعتِ تو دید
در انفعال شد ز لباسِ دو رنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب "کنند" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "از زیر رنگ" مرقوم است ۱۲ *

تا ننگرد بخشم در ایام عدل تو
بیرون کند بچنگ خود از سر پلنگ چشم

شاید براه کعبهٔ شوق تو گر شود
در دشت ریگ گوهر و بر ناقه زنگ چشم

آنم که با جزالت الفاظ عذب من
دارد مذاق طعم شکر از شرنگ چشم

آنم که از امارت اندیشه‌ام نظر
دارد بیاض رومی از اهل زنگ چشم

آن قابلیت ست مرا گر شراب من
آب حیات داشت توان بیدرنگ چشم

گر قطرهای اشک مرا تربیت کنند
یاقوت و لعل را بنهند(۱) وقع و سنگ چشم

باغ ارم ز نسبت میلاد سیف اکبر
بر اسفرنگ داشت ز بس آب(۲) و رنگ چشم

حالا بیمن مدح تو از نسبت رخی
دارد بنقد بر همدان اسفرنگ چشم

خودبین نیم چو چشم از آن همچو چشم خویش
دارم ز اشک لعلی بیجاده رنگ چشم

عیبم همین که سادهٔ دلم زآن چو آینه
گویم بر آنچه افتدم از نام و ننگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ الف «نتهند وقع» ثبت است ۱۲

(۲) در نسخهٔ الف «آب رنگ چشم» مرقوم است ۱۲

شیرم که روي راست برم حمله در مصاف
روبه نیسم که دوزم بر ریو و رنگ چشم
آنجا که زورِ تهمتنِ فکرتِ منست
از ننگ نغگنم سوی پور پشنگ چشم
تا در جمالِ شاهدِ گل عندلیب را
از کثرتِ مشاهده ناید به تنگ چشم
خصمت برد مجاهده آنگاه از حیات
آید چنان بتنگ کز ایثار تنگ چشم

وله(۱) في تعریف العمارة

این خانه منزلِ طرب و جاي عشرت است
ماواي خرّمي و مکان فراغت است
این خانه نیست منبع خُلق است و مردمي
این خانه نیست معدنِ لطف و مروّت است
صهبا درو لطیفهٔ خونِ تغذّی است
شمع اندرو اشّعهٔ نور و فتوّت است
هم ساحتش مقرّ حیاتِ موبّد است
هم کنگرش نشیمنِ شهبازِ دولت است
مشهود از حوالیش انوارِ غیبي است
مکتوب بر کُتابه‌اش آیاتِ رحمت است

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف لفظ " وله " مرقوم است ۱۲ *

صحنش ز فرشهای ملوّن مرصّع است
سقفش ز طرحهای مصوّر مثبت است

از کبریای مرتبهٔ فرش سقف او
بر دوش آسمان و زمین بارِ منت است

سقفش که سدره خاک نشین است بر درش
پا بر فلک نهاده که معراج رفعت است

فرشش کزان صحیفهٔ ارژنگ نسخه ایست
خط بر ارم کشیده که مشهورِ نزهت است

گوئی که آستانه‌اش از رفع احتیاج
پیشانی گشادهٔ ارباب همت است

منعِ حجاب نیست درین آستانه رسم
گر حاجبی که بینی تصحیف حاجت است

هر مصرع از کتابهٔ این منزل شریف
در دست روزگار ز اقبال حجّت است

هر خشت از بنای همایون این سرا
در چشم عقل دفتری از علم و حکمت است

دروازه‌اش چون در دلِ صاحب بروی خلق
گوئی گشوده یزدان ابواب [illegible] است

مسندگه بزرگی و اجلال صاحب است
کش چرخ آرزوکش تقبیل حضرت است

نواب خانخانان کش آستان جاه
آرامگاه دولت و مأوای نصرت است

آن عرش بارگاه که از انبساطِ خُلق
صفِّ نعالِ مجلسِ او صدر جنت است
آن سدره آستانه که از کبریای جاه
نان ریزهٔ موایدِ او قُوت حشمت است
نامِ مخالفان را از خطِّ عنبرینش
گوئي ببر همیشه لباسِ مصیبت است
طبعِ موافقان را از لفظِ شکّرینش
پنداري التذاذ بانواعِ لذت است
یا ربّ مدام مرجعِ جاه و جلال باد
کین کعبه را اساس ز اجلال و حشمت است
یا ربّ همیشه مسکن حظّ و حضور باد
کین خانه را بنا همه بر عیش و عشرت است
ای بوالهوس برو بسرِ کويِ عافیت
اینجا قدم منه که سراي محبت است
جسمي ازین مقام فرح بخش دلکشا
بیرون مرو بهرزه که فرصت غنیمت است

[وله]

ای بزرگي که سفیرِ فلکي یعني مهر
خضرِ اقبالِ ترا راهنما میگوید
ای خدیوي که زبانِ خرد از خامهٔ تو
مُلک را مژدهٔ تعمیرِ بقا میگوید

ای قضا کلکی کاحوال زمان[1] را حدست
مو بمو پیشتر از وهم قضا میگوید

ای خردمندی کاخلاق کریمت را عقل
مرهم ریش دل اهل وفا میگوید

ای بلند اقبال از ناصیهٔ خاک درت
چرخ خوانده رقم رفعت و وامیگوید

گر بخار حسد رای تو اش کور نکرد
چرخ از روشنی مهر چرا میگوید

از کواکب همه چشم است[2] و زبان گوئی چرخ
دیده قدر تو و مدحش بسزا میگوید

خاک[3] درگاه طرب زای ترا جزو بجزو
آسمان مایهٔ ترکیب بجا میگوید

رقم کلک گهر سلک ترا حرف بحرف
عقل زینت گر دیوان قضا میگوید

نقطه را که سر کلک تو ریزد گهرین
سکهٔ دنیا عز و ثنا میگوید

هرکجا رایت اقبال تو گردید بلند
ظفرش نقل[4] امل فتح عطا میگوید

صاحبا ذاتی اقبال تو یعنی جمعی
که ترا گاه دعا گاه ثنا میگوید

---

(۱) در نسخهٔ الف "احوال زمان را حدست" ثبت است ۔

(۲) در نسخهٔ ب "همه حشمت" ثبت است ۔

(۳) در نسخهٔ الف "خاک ز درگاه" مرقوم است ۔

(۴) در نسخهٔ ب "لعل امل" مرقوم است ۔

مدحِ اخلاقِ ترا بر همه کس میشمرد
شکرِ احسان ترا در همه جا میگوید
شمّهٔ از نفحاتِ کرمِ شاملِ تو
از پیِ تحفه کلکش بصبا میگوید
نکتهٔ از صفحاتِ سخنِ روشنِ تو
بهرِ دیباچهٔ دیوانِ ذکا میگوید
تا کنون شیوهٔ او بود ثنا گستردن
بعد ازین رخصت اگر هست دعا میگوید
بضرورت ز سرِ کویِ تو می بندد رخت
همه دانند که این نه بریا میگوید
وین زمان نیز که کم بختیش از خدمت راند
هر کجا هست ز خدّام تو وا میگوید
عقل میکرد تعجب که باین نسبت شوق
جسمی این حرف جدائي ز کجا میگوید
جذب شوقی که ز ایرانش کشانید بهند
بر قرار است همان هرزه چرا میگوید
دعویِ بندگی و میلِ گریز از خدمت
این حکایت نه بقانونِ وفا میگوید
باز در معرضِ این خواری عرضش چون دید
گفت با اوست حق از فرطِ عنا میگوید
ورنه بی هیچ ضرورت اگرش عقلی هست
دردمند است چرا ترکِ دوا میگوید

تا مفسّر سخن از معنیِ قرآن راند [1]
تا منجّم خبر از سیرِ سما میگوید

سال و مه باد بتفسیرِ حدیثت سروکار
که ترا عقل بایں شیوه سزا میگوید

اخترِ بختِ تو مسعود که از نورِ کمال
خردش مجمعِ انوارِ خدا میگوید

همه بر وفقِ اراداتِ تو گردد گردون
کین عقلش [2] همه بر وفقِ رضا میگوید

[وله]

ای از جبینِ تو انوارِ معدلت
وی بر سرت ز فضلِ خدا تاجِ مکرمت

وی از صریرِ کلکِ تو در عشرت رواج [3]
ملک از صفیرِ کلکِ تو بر ساز [4] و تربیت

عزمِ ترا ترقی و تفضیلِ مراد و نعمت
حزمِ ترا بزرگی و اجلال و منقبت

گلزارِ ملک را ز سنانِ تو آبرو
بازوی شرع را ز حسامِ تو تقویت

ذاتِ تو محضِ لطفِ الٰهیست شاد باش
ای شادیِ تو شادیِ اهلِ بصیرت

---

(۱) در نسخهٔ الف "قران داند" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "عقلش بر وفق" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "عشرت رواح" مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف "ساز تربیت" مرقوم است ۱۲ ۔

هم جنبشِ تو گلشنِ اقبال را نسیم
هم بخششِ تو کفّهٔ آمال را صلت
لافد خرد که در کفِ اندیشهٔ من است
مفتاحِ باب آنچه خدا را ست مصلحت
امّا نظر بتجربه مشکل که یابدی
الا بسعیِ تیغِ تو این کار تمشیت
خصمِ تو از مقابلهٔ تیغِ تو گداخت
از اقترانِ شمس زحل را چه منفعت
هین بر نشین بر اسپِ سعادت(۱) که در رکاب
فتح و ظفر کنند همي کسبِ منزلت
از کامیابیِ تو جهان کامران شوند
ای عشرتِ(۲) تو عشرتِ جانهای یکجهت
شتاب کت سروش بفتحی مبشّر است
کان را خدا نکرده بجمشید موهبت
شتاب کت عنایتِ غیبی(۳) عنان کش است
زین کشوری که پور(۴) ازو یافت سلطنت
تو شاد زي که شاد زیند اهلِ روزگار
تو عافیت گزین که جهان را ست عافیت

---

(۱) در نسخهٔ ب « اسپ سیادت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « عسرت تو عسرت » و در نسخهٔ ب « عزت تو عزت » ثبت است *
(۳) در نسخهٔ ب « عنایت عقبی » مسطور است *
(۴) در نسخهٔ الف « تور ازو » و در نسخهٔ ب « نور ازو » ارقام یافته ۱۲ *

فتح دکن مقارن عزم تو شد که هست
تاریخ عزم کردن تو فتح مملکت

[وله]

ای دولت و اقبال در رکاب
وی خنجر تو مالک الرقاب
بشتاب که تاریخ این سفر
ای جوی ظفر دیده از تو آب
از عالم غیبی ندا کنند
کای دولت و اقبال در رکاب
لله الحمد کز میامن توفیق
یافت صحت مزاج اقدس نواب

شکر باری که از محاق کدورت
رست بدر وجود صاحب اصحاب

آنکه شاید غبار درگه خلقش
سرمهٔ دیدهٔ کواکب و اقطاب

آنکه باشد بر آستان جلالت
حاجب بار او سکندر و داراب

میرزا خان که از میامن پاسش
گرگ با میش میخورند بهم آب

خانخانان که در مراتع عدلش
شیر و خرگوش میکنند بهم خواب

ز اختلالِ مزاجِ اشرفِ صاحب(۱)
بود مختل بنای طاقتِ اصحاب
چشم زخمي رسیده بود گذر کرد
کوريِ خصم را چو ناوکِ پرتاب
چون ز فضلِ خدای ذاتِ شریف
یافت صحّت برغمِ حاسدِ مرتاب
هاتفي گفت تا(۲) که ازپیِ تاریخ
صحّتي داد کردگار بنواب
سببِ طولِ عمر و دولت او باد
خوبيِ خُلق او بعالمِ اسباب
درِ نیکي کشاده باد برویش
که سزاوار نیکوئیست بهر باب

[قطعه]

خدایگانا ترتیب داده ام نظمي
چو مشربِ تو مصفّا چو خاطرِ تو منیر
پر از نُکاتِ دقایق چنانکه پنداري
خرد حکایتِ طبعِ تو میکند تقریر
همه حلاوت و لذّت چنانکه تو گوئي
کلام تست که کلکِ تو میکند(۳) تحریر

(۱) در نسخهٔ ب "اشرف نواب" مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ ب "گفت که از پیِ تاریخ" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "مي کشد تحریر" مرقوم است ۱۲ *

دریغ باشد کین طور شاهدی دلکش
بود بکاغذ که جلوه‌گر گهی بضمیر
اگر اشارهٔ عالی بود بموقف(۱) عرض
در آورم چو بمجلس گل و بجیب عبیر

[وله]

سپیده دم که بمیخانه‌ام فتاد عبور
نزول داد مرا بخت در سرای سرور
حضور داد چو دستم درآن مقام شریف
درست گشت مرا معنی مقام حضور
چنان نمود بچشم که روضه‌ایست ز خلد
که بهر عشرت احرار کرده است ظهور
چنان رسید بخاطر که گلشن ارم است
که بود در نظر خلق تا کنون مستور
بهر طرف که فگندم نظر چنان دیدم
که از بهشت مرا مژده می رساند حور
بهر سواد(۲) وی رقم چنان نمود مرا
که بر بهشت حقیقیم(۳) دست داد مرور
مدام جیب گلش جرعهٔ نوش ساغر فیض
همیشه بوم و برش(۴) غوطه خور چشمهٔ نور

(۱) در نسخهٔ ب " بود بمجلس نو " ثبت است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف " بهر سواد وی رقم " ثبت است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف " حقیقم " مسطور است ۱۲ ه
(۴) در نسخهٔ الف " بوم برش " مرقوم است ۱۲ ه

گروهی آمده جمع اندرو که پنداری
غمی بخاطرِ آزاده شان نکرده خطور
تمام بیخبر از سر شده بسر هشیار
همه خراب بتن گشته و بدل معمور
ز غلّ(۱) و غش همه خالص چنانکه زر بخلاص
بپختگی همه سرگرم همچو نان به تنور
به بی علاقگی افراخته چو قُدس(۲) عَلَم
به بی تعلقی آورده چون مَلَک منشور
ز روی پیرِ خرابات و نورِ خاطر او
ز چار گوشهٔ میخانه کرد صبح نشور(۳)
شدم ز بو العجبیهای وضع(۴) او زانسان
که چشمِ اهل نظر در نظارهٔ منظور
ز نور پاشیِ آن روی و رای نورانی
شدم چو شمع فروزنده در شبِ دیجور
بسی منازل طی کرده شد بهر مسلک
که طی هر یک(۵) ازآن در سلوک بود ضرور
فرو بفکر شدم کین چه وضع بوالعجبی(۶) ست
که در مکوّنِ روز ستت و در بطونِ ظهور

---

(۱) در نسخهٔ الف "ز غل غش" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "قدش علم" ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بشوز" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "طبع او" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "هریکی ازان" ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب "بو العجبست" ارقام یافته ۱۲ *

درین خیال که چون (۱) شیشهٔ صلاح و سداد
نگاه دارم از سنگسار فسق و فجور
بفکر این که چگونه بشسلی زهد و ورع
محافظت کنم از سیل خیزان(۲) شر و شور
که پیر کرد اشارت بگوشهٔ ابرو
که ساغری برسانیدش از شراب طهور
رسید ساقی خورشید روی صبح جبین
برخ کشادگی صبح(۳) وز رخ مخمور
بصید دلها در چهره اش بطرّه کمند
بقتل جانها از چهره در کفش منشور
شعاع عارضش اندر نظارهٔ اول
نموده در نظرم آفتاب را بی نور
شمیم طرّه اش از گرد ره بغارت داد
متاع عقل و خرد را که بود اصل شرور
گرفته ساغر چون آفتاب بر کف و باز(۴)
عمود صبحی نموده ز ساغری چو بلور
نداده جام بدستم ز دست دادم عقل
بوصل او نرسیده ز خویش گشتم دور
ز دست رفتم چون موسی از پی دیدار
ز پا فتادم چون طور از تجلّی طور

(۱) در نسخهٔ الف « خیال که ; شیشهٔ » مرقوم است ۱۲ »
(۲) در نسخهٔ الف « سیل خیزان » ثبت است ۱۲ »
(۳) در نسخهٔ الف « در رخ » مرقوم است ۱۲ »
(۴) در نسخهٔ الف « بر کف و تاز » ثبت است ۱۲ »

بخاکِ پاش نهادم سری تهي از عقل
ولی ز بادۀ سوداي عشقِ او پر شور
چو دید بیخود از دست رفته زانسانم
که بادہ خوارِ تُنک ظرف از مئ پر زور
چو دید واله و آشفته مغز از آن دستم
که روزِ محشر عاصي ز هولِ نفخۀ صور
نشست و لخلخهسا گشت درعلاجِ دماغ
از آن شراب که آمد مزاجها کافور
بچهره داد اجازت(۱) که هان بساز گلاب
بطرّہ کردہ اشارت که هین(۲) بسوز بخور
ز خوی گلاب فشاندي بکهگلِ خورشید
برخ کباب نمودي دلِ سپهرِ غیور
ز حیلهاش حواسم رسید چون بنظام
ز چارهاش دماغم رهید چون ز فتور
بخنده گفت که ای از متاعِ دل مفلس
بعشوه گفت که ای از لباسِ حوصله عور
ترا چه بود که بوئی نیافته مغزت
ز مغز و پوست برون آمدی باین دستور
ترا چه بود که نشنیده گوش تو رمزي
ز دست دادی زینسان عنانِ عقل و شعور

(۱) در نسخۀ ب " اشارت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف " همین " ثبت است ۱۲ *

دمی (۱) بباش که نوبت رسد ببوس و کنار
دمی بپای که آید زمانِ عیش و سرور
قدم بجلوه گراید ز نغمهٔ مطرب
لبم بنغمه در آید ز بادهٔ انگور
دلی بجلوه کند صاف باده با ساغر
اگر بنغمه کند راست تار بر طنبور
نداده است همان دست بزمِ عشرتِ مست
نگشته است همان رفعِ کلفتِ مخمور
پیاله گیر گرت در سر است مغز خرد
بباده ده اگرت در کف است نقدِ حضور
خیال کرد که در دستم اختیاری هست
گمان نمود که صبری مرا بود مقدور
بلابه گفتمش ای آرزوی جان مگر
بگریه گفتمش ای راحت دل رنجور
چه اختیار کسی را که در شکنجهٔ قهر
ز بدوِ فطرت بوده ست تا کنون مقهور
چه اختیار کسی را که از بدایت کون
بدستِ قهر فلک بوده تا کنون مجبور (۲)
بمضطری چه کنی اختیار را اثبات
که در دلش نگذشته ست بر سبیل عبور

(۱) در نسخهٔ ب "دمی بپای" مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف "مخبور" ثبت است ۱۲

به بیدلي چه دهي اختیـــار را نسبت
که گوش او نشنیـــد ست نام دل از دور
اگر نمـایم بی صبـری که درخور نیست
چو دل ندارم شایـد که داریم معـذور
بنـاصبـوریم از[1] طعنـــه هم زني شاید
دلی نداشتـــهٔ هیچگـــه ز صبـــر نفور
اگر بلای من ایّوب را دو چار[2] شدي
دلِ شکیبـــا کي داشتی و جانِ صبور
وگر باین غـــم یعقـــوب مبتـــلا بودي
ز بوي پیـــرهنش دیده کی گرفتی نور
هلال نیست که بیني بچرخ هر سرِ ماه
که تیـــز کرده بخـونریزِ من فلک ساطور
کشیـــده خونِ مرا اقتـــاب صد خنجر
نوشتـــه قتـــلِ مرا روزگار صد منشور
مرا بس است همین غم که از فلک دارم
تو هم مپـــاش نمک بر جراحتِ ناسور
درونِ سوخته[3] از آه مي توان دانست
چنانکـه سوختگیهـــای عود را ز بخـــور
دلِ پر آبلـه از چاکِ سینه ام پیـــدا ست
چنـــانکـه از بغـــلِ تاک خوشـهٔ انگور

---

(۱) در نسخهٔ الف «از طعنه» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «ایوب را و چار» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «سوخته را ز آه» مرقوم است ۱۲ *

چو دید غصه‌ام از روزگار نا محدود
چو یافت درد دلم از زمانه نا محصور
رساند لب بلب ساغر و بدستم داد
مئی چنانکه زند شعله در تجلّی طور
مئی که وادی ایمن شود از آن مجلس
مئی که نکهتِ حورا کند تفِ باحور
مئی که مروحه در دستِ آفتاب دهد
ز روح ذاتی میخواره را به بزم سرور
مئی که در همه بر باغ خلد بگشاید
معاشران را از فیضِ طبعِ خویش قصور
درونِ شیشه شعاعش بجان زند شعله
چو خور که آتش در سوخته زند ز بلور
اگر بخاک فشانند جرعهٔ زان می
کند معاینه تصویر بی کمی و قصور
هزار صورت شیرین چو نیشکر بنهاد
هزار معنی رنگین چو خامهٔ شاپور
مئی چنین ز کف ساقی چنانکه مرا
دلی چنانکه بود این به بیدلی مشهور
عنانِ توبه ز دستم چنان رها نشود
که من تغافل و ساقی تکلّف و می به زور
بسی بهانه بر انگیختم رهائی را
که داشتم دلی از رنج خمار باده نفور

بسی نمـــودم لابه گری خـــــلاصي را
که توبه داشتـــم از شُـــربِ بادهٔ انگـــور
نبـــود لابه‌گري سودمند و عذر[1] قبـــول
نگشت چاره‌گري چاره ساز و من معـــذور
که عشوه نیک فریبنده بود و من[2] بیدل
که پاي سخت زمین‌گیر بود و ره بس دور
مرا مسامحــــه حالي و در مبـــالغه گرم
نگاهِ پر فنِ مستش ز نرگسِ مخمـــور
مـــرا ارادتِ ذاتي و او پي[3] ترغیب
فریبِ عشـــوهٔ او گرم کرده بزمِ ســـرور
گرفتـــم آخر بیچـــــاره‌سان و عاجـــزوار
که امتنـــاع ز فرمانش بود نا مقـــدور
بلب نهــــادم و از[4] جرعه در کشیدم و شد
دماغ گرم و جگر[5] تازه و روان مســـرور
شکســت ساغرِ پرهیـــز من از آن ساغـــر
چنـــانکه بیضهٔ از بیضـــهٔ شود مکســـور
اگرچه تقویتـــی یافت روحِ حیـــواني
از آن مفرّحِ یاقـــوت دل بقـــدرِ ضرور

---

(۱) در نسخهٔ الف " سودمند عذر قبول " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " بود من بیدل " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " ذاتي از پي ترغیب " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " نهادم و لا جرعه در کشیدم شد " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " گل تازه " ارقام یافته ۱۲ *

وگرچه تربیتی دید قالبِ خاکی
ازآن مربیِّ جان پیش ازآنکه داشت فتور
ولی شکستنِ توبه نمود نا معروف
که سخت منکر دانند مستي از مستور
ولی مخالفتِ عهد بود نا محمود
که نیک زشت بود بعدِ قرب گشتن دور
شکستِ توبه مرا نیک[1] بد نمود الحق
که داشت یادِ نکو عهد بس دلم رنجور
خلافِ عهد مرا برخلافِ طبع آمد
که شمعِ خاطرم از نورِ صدق شد مهجور
دلم ز خوفِ طپان گشت و دیده[2] خون پالا
سرم سبک شد و طبعم گران[3] و جان بی نور
ز وحشتی که از آن حال دست داد مرا
بآن رسید که در بزمِ عشرت افتد شور
ز شیونی که درآن اضطراب داشت دلم
بآن کشید که گیرد ملال ماتم سور
چه گریها که نمودم بکلبهٔ منصور
چه نالها که فرودم بنالهٔ طنبور
دریغ بر لبِ ساغر بدست و خون در دل
ز ناله گشته زبان ریش و ز آه جان مهجور

---

(۱) در نسخهٔ الف " نیک و بد " ثبت است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف " گشت دیدهٔ خون پالا " مرقوم است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ الف " گران جان " مرقوم است ۱۲ ۰

همه خیـــال که چون گرددم نهایتِ حال
تمـــام فکر که چـــون باشـــدم مآلِ امور
که[1] از عوالم قدســـم بگوشِ جان آمد
بشـــارتي که بنـــوش اِنَّ رَبَّنَـــا لَغَفُـــوْر
اگرچه جرمِ تو بسیـــار عفـــو هم شامل
اگرچه ذَلّتِ تو بیش فضـــل هم موفور
اگرچه نعمتِ حق را همي کني کفران
اگرچـه موهبتش را نهٔ بطبـــع شکـــور
هنوز رحمتِ عامش ترا ست شاملِ حال
هنـــوز رزقِ تو هست از خزاینش مدرور
مبیـــن کـــه کار ندارد بغیـــر نیش زدن
به بین که پر شده از نوش خانهٔ زنبـــور
چو نیکي است جزای بدان درین درگاه
تو سعی کن بنکوئي که هست[2] با مشکور
که ای مضیّـــع اوقاتِ دل ز طاعتِ بد
که ای منغّص[3] عیش و طرب ز نقصِ فجور
ترا که مایده در مایده ست خوان[4] در خوان
گرسنـــه چشم ز بهرِ چه داردت رنجـــور

---

(۱) در نسخهٔ الف " کر از " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " که نیست با مشکور " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " منقص عیش طرب " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " خوان بر خوان " ثبت است ۱۲ *

مباش نومید از فضلِ بیکرانهٔ حق
که یک طریق شود کفر این گنه مذکور
بفضل نیز مکن تکیه آنقدر که دهد
ترا ذهول ز بیمِ عقابِ روزِ نشور
میانِ خوف و رجا(۱) مسلکی گزین که برد
ترا بمقصدِ اصلیِ خویش بی شر و(۱) شور
ترا وساوسِ شیطان نبرده است از راه
که از هواجسِ نفسانیِ خودی مغرور
ز اعتدال تجاوز اگر کنی چه عجب
که بر طبیعتِ ظلم ست طبعِ تو مفطور
چه چیز چشم توان داشت از تو ز بینی
که هم ظلوم و جهولی و هم حسود و کفور
تو یوسفی و حسد پیشه اند اخوانت
فریب شان نخوری گر بدر شوی مهجور
بخون اگر نکشندت(۲) کشند در زنجیر
لباست از بدنِ تو کشان کشند بزور
بکن لباسِ بدن بی گنه بعکس بدان
برآ ز چاهِ طبیعت مباش زنده بگور
برو به بی صفتی اتصال(۳) پیدا کن
گزین صفاتِ کمالی که تا شوی مشهور

(۱) در نسخهٔ الف "خوف رجاه" و "شر شور" ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "بکشانند" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ ب "اتحاد پیدا" مرقوم است ۱۲ .

ز رنگ روی به نیـــرنگي ار نهي داني
چه مایه رنگ پذیرد دلت ز نورِ حضـــور
هزار جای کمیـــن کردہ اند(۱) و تو غافل
هزار چاہ براہِ تو کنـــدہ اند(۲) و تو کور
بطـــاعتی چه شوي غرّہ کز درِ مسجـــد
برون نیـــامدہ غارت خوري ز دیوِ غـــرور
صفاتِ تو همه حرص است و بخل و حقد و حسد
بجرعهٔ چه شوي گر ز خویش ســـازی دور
چو شیـــرِ مادر خونِ برادران چه خوري
بزن بر آتشت آبي ز شیـــرهٔ انگـــور
مزن بقلبِ شکستـــه دلان که روزِ حساب
نتیجـــهٔ ندهد غیـــر کسر ضربِ کســـور
مبـــاش در پیِٔ آزارِ خلق(۳) و من ضامن
که هر گنـــه که بود غیر ازین بود مغفـــور
ترا ز عقـــل گرہ بر گـــرہ فتـــد در کار
بعشـــق جـــوی توسّل که رستی از سرِ شور
همه بلای تو از عقـــل خاست ست و ترا
هنـــوز همتِ تو بر مقتضای آن مقصـــور
همـــه غم تو ز دانش فزودہ است و ترا
ولوعِ نفس بآن باز در کمـــال وفـــور

(۱) در نسخهٔ الف " کردہ اند تو غافل " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " کندہ اند تو کور " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " خلق من " ثبت است ۱۲ *

ز رحمت و شفقت(۱) بهره نیست گوش ترا
کت او فتادهٔ مثقال ذرهٔ منظور
بشوی دفتر دانش بآب مَی زان پیش
که دفتر تو سیه ترکند مداد غرور
بگیر ساغر و بریاد مجلس نوّاب
بنوش و ناله رها کن بنغمهٔ طنبور
خدایگان خرد پیشهٔ(۲) هنر آئین
که رایت خرد از رای او بُوَد منصور
امیدگاه سلاطین خدایگان ملوک
پناه اهل سخن پادشاه اهل شعور
هزبر بیشهٔ هیجا که تاب شمشیرش
دریده است جگرگاه شیر چرخ چو گور
سحاب دست کریمی که از مکارم او
غریق لجّهٔ فیض اند تا جبال و بحور
بهشت خلق جوادی که از ایادی او
قرین لهو و سرورند تا سعیر(۳) و ثغور
ندیده مغز خرد بهٔ ز خُلق او عنبر(۴)
نبوده گنج عنبر را به از ناش گنجور

(۱) در نسخهٔ الف "ز رحمتی شفقت بهره" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب "بیشه و هنر" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ ب "سعر و ثغور" مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف "خلق او عبیر" مرقوم است ۱۲ ۔

دو قفل بر درِ حزمش بود ثبات[1] و درنگ
دو پیک در رهِ عزمش بود صبا و دبور
شمایلِ غضبِ او مجسّم ار گردد
قوایِ مدرکه راضي شود بنقصِ فتور
ور از ذخایرِ جودش بقدر حصه برند
سوادِ ملکِ سلیمان فتد بدیدهٔ مور
بلند مرتبه عبدالرحیم خان که بوَد
رحیم بر همه عالم بفضل نا محصور
سزد که شاه شهانش نهند نام ارچه
بخانخانان گردیده در جهان مشهور
ز تیز دستيِ تعمیرِ حزم او زودا
که در دو کون نماند خراب و نا معمور
ز گنج کاویِ انعامِ عام او فرد است
که خرج کرده همه مایهٔ جبال و بحور
وفورِ بخشش او را همی عجب[2] دارم
که چون وفا کندش حاصلِ سنین و شهور
چو دست بازد سوی کمند روزِ شکار
بیک قلاده کشد شیرِ شرزه را با گور
بگاهِ رزم چو ترتیبِ بزمِ عیش کند
بیک پیاله کند خونِ قیصر و فغفور

---

(۱) در نسخهٔ الف « ثبات درنگ » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « همین عجب دارم » مرقوم است ۱۲ * ۱

زهی عظیم نوالی(۱) کت از فواضلِ بذل
ذخیره‌ها است بهر گوشه آرزانده(۲) خور
زهی بزرگ عطائی کت از زوایدِ جود
هزار گنج بهر سو فتاده بی گنجور
بخوانِ(۳) معدلتِ شاملِ تو آماده
ز دانهٔ دلِ باز است طعمهٔ عصفور
ببزمِ تربیتِ کاملِ تو در ساغر
ز خوانِ(۳) آتشِ دوزخ بود شرابِ طهور
بر آستانِ تو خدمت وظیفهٔ اشراف
ببارگاهِ تو صفِّ نعال جای صدور
همه مدارج قدرت بیان کند گردون
همه مراتبِ رایت کند مبیّن شور
خرد تصوّرِ کنهِ تو میکند بگمان
بهشت حسرتِ بزمِ تو میخورد از دور
جهان بجودِ تو محتاج‌تر ز جان بخرد
زمان برای تو نازان ز خواب مخمور
بخونِ خلق اجل را ز تیغِ تو محضر
بنظمِ ملک قلم را ز لطفِ تو منشور
بآستانِ(۴) تو سوگند میخورد اقبال
ز خاکِ پای تو [illegible]

(۱) در نسخهٔ الف "عظیم نوال" ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب "ازراید خور" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "بخوان معدلت" و "خوان آتش" ثبت شده ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ ب "بر آستان" مرقوم است ۱۲ .

بعهدِ رایِ تو آئینهٔ هنر روشن
بروزِ بذلِ تو ویرانهٔ کرم معمور
بریزهٔ خواریِ خوانِ تو چشم دوخته اند
اگر صغیر و کبیر است و راناث و ذکور
بنامِ جودِ عمیمت براتِ رزق آرند
اگر سوام و هوام است اگر وحوش و طیور
مذاقِ شکّر از شهدِ لطفِ تو شیرین
مزاجِ آتش از تفِ قهرِ تو محرور
در آن زمان که ز گردِ سمِ ستوران چرخ
بروی روز نهد طرّهٔ شبِ دیجور
دران نفس که ز آشوب حملهٔ گُردان
زمانه باز نماید بخلق شورِ نشور
سنانِ کند افشای رازِ نشترِ مرگ
دمِ نفیر گذارد پیامِ نفخهٔ صور
شود چو زلفِ بتان روزگار جای فتن
شود چو خاطرِ عاشق زمین محلِّ فتور
زمین(۱) ز بیم شود صوبِ آسمانش مفر(۲)
زمان ز هول فتد روزِ محشرش منظور
بلا ز تیر رساند بسوی مرگ پیام
اجل ز تیغ بخون ریز آورد منشور

---

(۱) در نسخهٔ ب "زمن" ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مقر" مرقوم است ۱۲ *

عروسِ تیغ ز خون در نگار(1) بندد دست
علم ز نورِ(2) شعاعِ حسام گیرد نور

شود ز بس که خورد خاکِ کوبت و به(3) گردد؟
درآن ستیزه ز حسرت سوار و سمّ ستور

سرِ سران ز لکد کوبِ فتنه درتهِ چاه
تنِ یلان ز غبارِ ستیزه زنده بگور

بدستیاریِ تیغ و ز پایمردیِ گرز
اجل برد ز میان جانِ خود بحیله و زور

نَعُوذُ بالله از آن دم که از لبِ نیام
چو شیرِ شرزه حسامت شود بموقفِ غور

دلِ هزبرانِ مست(4) از تابِ جلوهٔ او
چنان بخون و گِل همچو این دلِ مهجور

سرِ دلیران یابی ز بادِ حملهٔ او
بخاکِ معرکه غلطان چو این سرِ(5) پرشور

تو بر فرازی شمشیر و دشمنت گردن(5)
تو رخ نمائی چون شیر و خصم پشت چو گور

که پای دارد آنجا که تیغت آرد دست
که دست گیرد آنجا که پا نهی به ستور

(1) در نسخهٔ الف "خون زرنگار" مرقوم است ۱۲ ؁
(2) در نسخهٔ الف "علم ز شعاع حسام" ثبت است ۱۲ ؁
(3) در نسخهٔ الف "کوبت و خورد کوب" و در نسخهٔ ب "کوب وخور گردد" ثبت است ۱۲ ؁
(4) در نسخهٔ الف "هزبران مستی ز تاب" ثبت است ۱۲ ؁
(5) در نسخهٔ الف "چو این شور پرشور" و "دشمنت گردن" مرقوم است ۱۲

بطعنِ نیزه زنی طعن صد چو رستمِ سام
بباد حمله دهي خاک صد چو ایرج و تور[۱]
بشانِ رایتِ تو نازل است آیتِ فتح
که در مصاف بهر سو که رفت شد منصور
ز بس که خُلق تو راحت رسانِ خَلق خداست
ز بس که خُلق تو بر مکرمت بود مفطور
سزد که روزِ جزا با همه بری[۲] باشد
عدو برقصِ ملاقاتِ خنجرت مغفور
مدیحِ ذات تو مقبول چو دعاوی حق
کلامِ خصم تو مردود چون شهادتِ زور
ازآن زمان که مقرِّ سریرِ دولتِ تست
بهشت رشک برد بر سوادِ برهانپور
هنر نوازا[۳] آنجا که رای روشنِ تست
دقیقهای هنر هست در کمالِ ظهور
خرد پناها آنجا که طبعِ انور تست
مخدّراتِ خرد بی حجاب باشد و عور[۴]
بمجلسِ تو که از نورِ علم دارد شمع
بخدمتِ تو کش از شمعِ قدس باشد نور

---

(۱) در نسخهٔ الف « ایرج و طور» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بری باشد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « هنر نواز از آنجا» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « باشد عور» ثبت است ۱۲ *

دلیلِ بی آدبی بل کمال بی هنریست
که نامِ شعر برم یا سخن کنم مذکور
ولی چو تحفهٔ دیگر مرا نبود بدست
جز این بضاعت مزجات هم ز روی ضرور
بخدمت این سخن آورده ام چنان کآرد
بتحفه رانِ ملخ جانبِ سلیمان مور
سزد[1] ز مرحمتِ شاملِ تو گر نکنی
نگه به بی ادبیها و بگدری ز قصور
روا ست از کرمِ عامت ار نیندازی[2]
نظر به بیخودیها و داریم معذور[3]
عنایتی که بعزم بساط بوسی تو
بپای شوق نوردیده‌ام مراحل دور
تفقّدی که بامیدِ شربت لطفت
بسی ایاغ تهی کرده ام ز تلخ و ز شور
ز سروران بتو آورده‌ام رخ امید
ز خسروان ز تو درخواست کرده نظم امور
حدیث دردِ دل[4] بصورت حقیقت حال
نگفته به که نه من قادرم نه آن مقدور

(۱) در نسخهٔ الف "سرور مرحمت" و "نگه نه بی ادبیها و بگذری" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "عامت از بنداری" و در نسخهٔ ب "بنداری" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "دارم معذور" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "در دل" مرقوم است ۱۲ *

چگـونه شرح دهم کار های سرد[1] کم
چگونه عرض کنـم غصهـای نامنحصور
بحسب حال ولی تنگی علی الاجمـال
درین قصیده کنـد خامهٔ بیان مسطـور
مرا ز شهدِ سخن بهرهٔ که هست این است
که نیک ساخته‌ام جای خویش چون زنبور
درین صحیفه همـه حالِ من بُوَد مثبت
درین عریضـه همـه وضعِ من بود مذبور
همیشـه تا که بود امتنـاع و امکان را
بهـم تنـافیِ بالذات و بالعـرض مشهور
وجود آنکـه ز فرمانت امتنـاع کنـد
اگر وجـود بود از جهـانِ امـکان دور
ز ایزد آنکـه نخـواهد بقـای ذاتِ ترا
اگر بقـا بود از کشـورِ وجـود نفـور
ز روی فضـل الٰهـی موافقت خرّم
بدستِ قهرِ[2] خدای مخالفت مقهـور
سرودِ مطرب بر لب نـوای فتـح و ظفر
ندیم بارگهت نغمـه سنج عیش و حضور
ز هیـچ حادثه شخصِ ترا مبـاد گزند
ز هیـچ عارضه ذاتِ ترا مبـاد فتـور

(۱) در نسخهٔ الف «سرور کم» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «مهر خدای مخالفت» مرقوم است ۱۲ *

تو حاکم و همـــه روی زمیـــن ترا محکوم
تو آمر و همـــــه زیرِ فلـــک ترا مامـــور

رباعیِ تاریخِ[۱] خانهٔ برهانپور

این خانه که بر نشـــاط دارد بنیـــاد
خالي ز نشـــاط و عیش یک لحظه مباد
چون جنتِ ثانیست که آباد شد ست
۱۰۷۳
تاریخـــش شد جنـــت ثانـــی آباد

[وله]

ای دل ز تو بهر مقدمت مست و سرور
وز روی تو دیـــده غرقـــهٔ لجّـــهٔ نور
دریاب که تا ترا بمانـــدست اینجـــا
جان آمـــده است بر لـــب برهانپـــور

[وله]

دکـــن ز موکـــب افضـــل میرزا ایرج
ز بعـــد شدّت بسیـــار یافـــت باز فرج
چنانکه دیدهٔ اعمی بسرمـــه محتاج است
بگرد موکـــب او چشم ملک ازان احوج
فتـــاده بود دکن تیـــغ او گرفتش دست
چنـــانـــکه قوّت پا یابد از عصـــا اعرج

(۱) در نسخهٔ الف صرف "رباعی تاریخ" ارقام شده ۱۲ »

سرودِ عشرتِ خصمش بناله آید راست
که آن اصول ندارد جز این صفیرِ هزج
چنانکه دولتِ او را ز اتفاقِ عدو
شمیمِ گل چه ضرر یابد از هجومِ همج
مگر پناه به بیماري آورند اعداش
که گفته است خدا لَا عَلَی الْمَرِیْضِ حَرَج
نمود قطع نظر جسمي از جهان و بذوق
گزید خدمتِ نواب میرزا ایرج

[وله]

خدمتِ شهنواز خان که خدای
بخشدش بر مراد توفیقی
آنکه هر سو که رفت در هر گام
در برویش کشاد توفیقی
وآنکه هر ره که کرد سر عزمش
در پیش سر نهاد توفیقی
و آنکه از بهرِ نصرتش هر دم
مادرِ دهر زاد توفیقی
رفت بیرون بقصدِ دشمنِ دین
کردگارش دهاد توفیقی
۱۰۲۳
سالِ تاریخ گفت هاتفِ غیب
شاملِ حال باد توفیقی
دور باد از هر بدي که خدای
بهرِ نیکیش داد توفیقی[1]

[غزل]

گیاهِ درد و غم از مزرعِ افلاک میروید
نهالی کش بود بر بار دل زین خاک میروید
سرشکم شعله انگیزي کند آهم شرر ریزي
نهالِ وادیِ ایمن چو برگ از تاک میروید

---

(۱) در نسخهٔ الف " هر نکویش داد " ثبت است ۱۲ *

نه رنگِ عافیت دارد نه بوی خرّمی بخشد
گلی کز آب و خاک این دلِ صد چاک میروید

بخلقت(۱) آنقدر سرگشت بختم ابرِ بخشایش
که خاشاکی عجب دارم اگر زین خاک میروید

زدی تا شانه در گلزار زلفِ عنبرِ افشــان را
از آندم طرّهٔ شمشـــاد بی خاک میروید

مرا از التفــاتِ خانخانان بعد ازین جسمی
چراغ از باد میسوزد گل از خاشاک میروید

مکن زین خاکِ در دوری اگر توفیق میجوئی
که زهر اینجا اگر کارد کسی تریاک میروید

ملا شیرازی(۲)

ملا شیرازی برادر مولانا رشکی همدانی(۳) است و از جملهٔ آدمی زادگان آن بلدهٔ جنت نشان است - و درمیان امثال و اقران خود ممتاز و از تازه گویان و شیرین طبعان این زمان است - روش و طرز متأخرین ا

---

(۱) در نسخهٔ ب «بخلقت آنقدر سرگشت نخم ابر بخشایش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گلشن پیرای گلستان وفاداری حاضی شیرازی» ثبت است ۱۲ *

(۳) در ریاض الشعراء (نسخهٔ خطی سوسائتی صفحه ب ۲۰۰) مرقوم است «مولانا رشکی همدانی نام وی محسن بیگ بوده - در میدان سخنوری گوی فصاحت از همگنان می ربوده است - و الحق اشعار خوب از وی بنظر رسیده - در عهد پادشاه دین پرور شاه طهماسپ ماضی صفوی انار الله برهانه در تبریز مسموم کشته شد» ۱۲ *

نیکو تتبّع نموده و بر متقدّمین ترجیح می‌نهد - الحق طبعی نیکو و عالی و سلیقهٔ کافی دارد - طرزِ غزل که نیکوترین شیوه ایست خوب ورزیده و ابداعِ معانی غریبه و ابیات عالیه کرده - سلیقه و طبعش از ابیاتِ عالیهٔ او که درین خلاصه ثبت میشود ظاهر خواهد شد - او نیز چون صیتِ سخاوت و دانش و کمالاتِ صوری و معنویِ این نکته سنج وافر گنج شنید اختیارِ سفر بر ترک حضر گزیده بتاریخ نه صد و نود و هشت بوسیلهٔ مولانا شکیبیِ اصفهانی درمجلسِ سامی و محفلِ گرامیِ این منت‌سبک عطاگران راه یافته قصایدِ غرّا که در اثنای راه بمدحِ این نکته دان در سلک نظم‌کشیده بود بر نکته سنجان و ندمای ایشان عرضه داشت - و به تحسین و صلات و انعامات زیاده از حدّ و عدّ سرافراز گردید - چنانکه ازرقی[۱] گفته است -

* بیت *

ز گنجِ او بسوی زایرانِ درگهِ او　　چو مور در گذر خاک راه چیند مال

چون یکچندی تماشاگر مجالسِ انس و محافلِ قدس گردید[۲] و رعایت کلی کلی یافت - رخصتِ معاودت یافت - و بمضمون این بیت مترنّم گشته متوجه وطنِ اصلی گردید -

همه جا رو بدرت داشتم و پشت براه　　پا کشان دل نگران از سر حسرت رفتم

بتاریخِ هزار و یک آوازهٔ[۳] احسان و سخاوت و دانش آن دانشِ آموز دانشوران را در ایران بدستور نام نامیش منتشر ساخت - چون بهمدان که مولد و منشای اوست رسید - خویشان و اقربا و فقرا را از احسانی[۴] که

(۱) ازرقی در حدود سنه بست و هفت و پنج‌صد هجریِ قدسی وفات کرد ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "قدس گردید رخصت معاودت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "صیت و آوازه" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "احسانی که ازین سپه سالار یافته بود" مرقوم است ۱۲ *

یافته بود بی نیاز ساخت - و رحلِ اقامت نینداخته وداعِ اقربا و خویشان
و یاران نموده بار دیگر قاصدِ دربارِ فیض آثارش گردیده - در ایامی که متوجه
تسخیرِ دکن بودند در احمد نگر که پای تخت نظام شاه بود و بتازگی فتح
شده بود - و ذکرِ آن در ضمنِ فتوحاتی که آن ممالک ستان نموده معلوم
میشود - بسعادتِ ملازمتش استسعاد یافت - ذکر آمد و رفت[1] مشارالیه
طول تمام دارد - دامن از آن برچیده مجمل بیان مینماید - مولانای
مومی الیه در اندک زمانی چهار مرتبه از ولایت بقصد بندگی آن حضرت
بهند آمده - هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت - در دفعهٔ رابع راقم در
بندگیِ این خدیوِ ملکِ بی نیازی بود - و بالمشافهه مشاهده نمود
و تماشاگرِ احسان و انعامی بود که بایشان شد - شرح و تفصیل آن اگر
کنم می ترسم که اهل عالم را از اوطان بر آرم - حقا که مور از خرمن دانه
آن قدر نتواند کشید که آن فصاحت شعار [illegible] از [illegible] فیض آثار
ایشان بولایت برد - زهی صاحب کرمی که [illegible] سوال چنان [illegible]
نماید که بار دیگر بی [illegible] در او آید - [illegible]
داشت - چه میگویم و چه می نویسم - این شاه [illegible]
که سایلان عالم از احسان او [illegible] می گیرند و [illegible]
یعنی آدم بخوان او مهمان می شوند - و انبیا [illegible]
روش سایه بر می دارند - و [illegible][2] [illegible] مینمایند -

---

(۱) در نسخهٔ ب " آمد و رفت مولانا شیرازی [illegible] " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " [illegible] خود او " مرقوم است ۱۲ *

شاهدِ این حال و بیّنهٔ این مقال احوال میر(۱) عبد الغني تفرشي است که از جملهٔ ساداتِ رفیع الشان آن قصبه است - و از غایتِ سمو حسب و علوِ نسب از وصفِ واصفان مستغني است - و در فن طالبِ علمي و شاعري بی نظیر و بیمثالِ زمان خود بود - و رتبه و حالت و طبیعت مشار الیه ازین ابیات او ظاهر میشود

* اشعاره *

جز اینکه خواب راحت بر من حرام کرد
کاری نکرد دیدهٔ شب زنده دار ما

ما را بس است حسرتِ ایامِ زندگي
با غیر مگذر ار گذری بر مزار ما

[وله]

بس که بهر سو برد بوی سرِ زلف تو
کارِ تفِ آه من خصمي بادِ صبا ست

---

(۱) در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطی ایشیاتک سوسائیتي صفحه ب ۳۲۱) مي گوید که "میر عبد الغني متخلص بغني از سادات تفرش و بحسنِ سلیقه وجودتِ طبع بی مثل و قرینه بود - بمراتب حکمیه بسیار مربوط - و در حسنِ اخلاق و وسعتِ مشرب و لطفِ خاطر یگانهٔ آفاق گشته - قوت حفظش بمثابهٔ بود که اشعار سلف و خلف آن قدر بیاد داشت که احصای آن ما فوق طاقت مي نمود - فکرش در ترتیب نظم بی نهایت رسا و بهر طور سخن گستری آشنا بود - در سخن فهمي و تصرف قدرتی تمام داشت - در اصفهان بتحصیل علوم مشغول و گاهی بیتی موزون مي نمود - اگرچه مجموعهٔ ابیات ایشان شاید بصد بیت رسد - لیکن هر بیتش گوهری یکتا و دری گران بها بود - در عنفوان جواني بسرای جاوداني ارتحال نموده درآن بلده مدفون گردید - شیخ محمد علي حزین مي فرمود که از معاصرین بسخن فهمي او کس ندیدم - میر عبد الغني تفرشي دیگر در زمان شاه عباس ماضی نیز بوده که آنهم متخلص بغني است" انتهی *

دل بجدائي منه خیز و در وصل زن
او ز تو بیگانه نیست حسن بعشق آشنا است

[وله]

از بس که دلم در طلبش گشت بهر سو
هر ذرّه ز خاکم بجهان دگر افتاد

[وله]

سری که بر سر کوی تو پی سپر کردیم
چو آفتاب ز جیب سپهر سر کردیم
نداشتم سر و برگ بار عطّاران
علاج درد سر خود بتیک سر کردیم

[وله]

قصّاب از چه کرد رها نیم بسملم
تیغش مگر ز گرمی خون من آب شد
فارغ ز می پرستی ازآنم که در تنم
خون از خیال آن لب میگون شراب شد

[وله]

از دل بزبان سخن نیاید حرفی که سر زبان نسوزد

[رباعی]

هم پیشهٔ خیّامم و هم کاره(۱) نصوح
که تقویت از راح(۲) کنم گاه از روح

---

(۱) در نسخهٔ الف "هم کاره نصوح" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "تقویت راح" ثبت است ۱۲ *

تا شیـــوهٔ هـر دو را مـراعات کنـم
هر جمعـه کنم توبه و هر شنبه صبوح (۱)

[وله]

چندم فلـکا بـه نیشِ زنبـور کشی	آتـش صفتی را چـه بکافور کشی
آن را که بذوالفـقار باید کشتـن	انصاف نباشـد که بساطـور کشی

[وله]

عاشق کـه بـود شیفتهٔ بی تابی	افگنـده کتـانِ عقـل بر مهتـابی
فارغ نبود زمانی از سـرزنشی	سنگی است فتـاده در رهِ سیلابی

و در دارالسلام (۲) بغداد بهشت آباد بر ذوالفقار نام جوانی قهوه چي که سرآمدِ محبوبان و معشوقانِ آن شهر بود و در خوبی گوی دلبری از یوسف در ربوده بود - و اکثر مردم آن دیار شیفتهٔ حسن و جمال او بودند عاشق شد - و صاحب او بجهت احتیاجی که او را دست داده بود ارادهٔ فروختن آن یوسفِ مصرِ ملاحت نموده - و چون آن سید بزرگوار بسبب زیادتيِ عشق و محبت و مودّت و سوز و گداز درمیانهٔ عشّاق او ممتاز بود زلیخا وار بخریداری مطلوب مکلّف گردید -والحق معاملهٔ فروختنِ یوسف و اهل مصر در بغداد سمت ظهور یافت - من مولانا جامي :—

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت

با آنکه جوهرِ عقل با کمال امتیاز از قیمت کردنِ او عاجز بود بمبلغ یکصد تومانِ مشخّص شده بود - زبانِ فصیح مرتبهٔ عاشقِ صادق الاعتقاد بمضمون این رباعيِ سید محمد کاشي گویا بوده	* رباعي *

---

(۱) در نسخهٔ الف " بصبوح " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " دار اسلام " ثبت است ۱۲ *

دلدار قتيل چشمگينت که نيست
با ما بهمين بر سر کينت که نيست
گر جان طلبد سخن درين نيست که هست
زر ميطلبد سخن درين است که نيست

بواسطهٔ قلتِ مال و کثرتِ اضطرار رقعه بمير قاسم(۱) تفرشي که از اقوامِ نزديک او بود انشا نمود - و الحال آن رقعه در سفاين اکثر مستعدان عراق و خراسان ثبت است - اگر عمر امان دهد بدست در آورده درين جا ثبت خواهد شد - و آن وجه را مساعده گويان ازو طلب داشت - و در ذيل آن رقعه اشاره باين معني نموده بود که ضامن اين وجه کرم ذاتي و سخاوت جبلّي نواب خانخانان است - چون امير قاسم بشرف مطالعه مشرّف کننده باسم سامي آنحضرت مزيّن ديد(۲) باعث افتخار و اعتبار سلسلهٔ خود و خود دانسته سامان و سرانجام آن وجه نموده(۳) مسؤل گردانيد - چون فلک کج رفتار و زمانهٔ غدّار بجهت محرومي نامرادان(۴) مايل و راغب اند - قبل از وصول مطلب مقتضي اجل بساط عمر آن عاشق برچيد و آن سوختهٔ محبت را در نوشت - و اين مقدمه در عقدهٔ تعويق افتاد - هرگاه جمعي که بشرف ملازمتش نرسيده باشند کرم او را ضامن دين و حصول مطالب خود سازند چه تعجب دارد که آنهائي که در سلک بندگانش منتظم و بسعادت خدمتش سرافراز گرديده باشند مغبوط و رعايت يافته باشند - درين مقام لياقتي

---

(۱) در نسخهٔ الف " تفريشي " ثبت است ۱۲ ؎

(۲) در نسخهٔ الف " مزين گردانيد " مرقوم است ۱۲ ؎

(۳) در نسخهٔ ب " وجه نموده از قصبهٔ تفرش نزد صاحب سعادت ارسال داشت " ثبت است ۱۲ ؎

(۴) در نسخهٔ الف " محرومي نامرادان " مرقوم است ۱۲ ؎

کمالِ حیرت است - معاملهٔ مولانای مومیٰ الیه و این خدیو ملک دانائی را باین بیت آقا تقی[۱] معروف اصفهانی اختصار می نماید :-

گه خوشه چینِ زلفم گه دانه دزدِ خال   چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

مولانای مومیٰ الیه[۲] نیز در برابر این انعام و اکرام بقدرِ وسع و امکان در مدّاحی و ثنا گستری کوشیده و قصایدِ غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان در سلکِ نظم کشید - و گوش جهانیان را از آن منظوماتِ آبدار پرلآلیِ شاهوار ساخته[۳] - و می سازد - و بدولت مدّاحیِ این سپه سالار و رعایتی که از ایشان یافت دو مرتبه از هندوستان بمکّهٔ معظّمه شتافت - و آن سعادت را دریافته باز بدربار ایشان خرامید - و بطوافِ عتبات عالیات نیز مکرر رسید - و خانهٔ دنیا و آخرت خود را بدولت این سپه سالار معمور و آبادان گردانید - و اشعار آبدار بسیار ازین فصاحت آثار سرزده و درین خلاصه[۴] بتاریخی که جهت عمارتی که معمار همتش در برهان پور خاندیس بنا کرده بود و چند قصیده اختصار میرود بمنّهٖ و جُودِهٖ *

---

(۱) در ریاض الشعرا نسخهٔ خطی سوسائیٹی (صفحه ب ۱۰۶) مذکور است که " آقا تقی بن آقا ملک معروف اصفهانی بنزاکت طبع و صفای ذهن و حسنِ خلق مشهور بود - در عهد جهانگیر بادشاه بهند آمده ملازمت شاهزاده پرویز کرده خط شکسته خوب و درست می نوشته است " انتهی این بیت آقا تقی اصفهانی در ریاض الشعرا نیز مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و او نیز " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شاهوار ساخته و درین خلاصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " درین خلاصه بقصیده و دیگر قصاید که جهت عمارتی که معمار همت عالی نهمتش در برهان پور خاندیس کرده بود گفته اختیار (اختصار) می رود و بمنه وجوده " ثبت است و در نسخهٔ الف قصیدهٔ تاریخ عمارت برهانپور موجود نیست و نسخهٔ ب خیلی ناقص است ۱۲ *

شد سفید از داغِ هجران نرگسِ شهلای من
تا کی این نامردمی ای[1] دیدهٔ بینای من
این سفیدی نیست گر بصر[2] امیدم رخ نمود
بس که شد آبم پدید آمد دُرِ یکتای من
زین الم گر چشمِ زخمِ دهر بر چشمم رسید
نوحه‌گر گردیده بر هر عضوِ من اعضای من
هر غمی کاید بجانش می کنم غمخوارگی
طاقتِ این غم ندارد عنبرِ[3] غم پیمای من
یا نبد در اصلِ ترکیب این جسد را سینهٔ
بارِ غم سائیده[4] است این سینهٔ غم سای من
تا کند محروم از آن بزم مرا هم چشم بد
ز اشک و آهِ من زده زنجیرش پای من
در فراقِ نرگسِ مستت چو زنگی از نگاه
چشمِ خون آلودِ من بس لالهٔ حمرای من
آتش افروز است چشمم در فراقِ نورِ خویش
با حذر باشید کآمد موسمِ گرمای من
بس که هر روزم پریشان‌تر ز روزِ دیگر است
عمرِ من کاهید در اندیشهٔ فردای من

---

(۱) در هر دو نسخهٔ "این دیدهٔ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "گر بهرِ امیدم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "جرعِ غم پیمای من" و در نسخهٔ الف "غم سای" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "غم ساندهٔ این سینه" و در الف "سائیدهٔ شد" مرقوم است ۱۲ *

باوجود این سیه روزی بیا، نظّاره کن

جلوهای صبحِ صادق در شبِ یلدای من

تا که شد زین صبح روز و روزگارِ من تباه

ننگ دارند از منِ روشن بیان ابنای من

نه زمین تنها ز اشکِ دوستانم گشته گل

آسمان هم تیره شد از نالهٔ اعدای من

ناخن از انگشتِ من بر کند و در چشمم شکست

زخمهٔ مضرابِ هجران چنگ روح افزای من

انجمن روشن شود چون پیه مالی بر چراغ

بزمِ من تاریک شد از شمعِ پیه اندای من

از لبِ ماتم لبِ من خشک تر گردیده است

بس شده(۱) زین سوز خشک اشکِ جهان آلای من

تا نسوزد شعلهٔ کیفیّتم افلاک را

از رمد دوران نهاده پنبه بر مینای من

ای فلک ای شوخ چشم ای کودن و ای بیحیا

خود چه بد دیدی بگو از چشمِ خون پالای من

نالهام چون شعله گردن می کشد از جیبِ دل

دور کن این پنبه را از شیشهٔ صهبای من

گر برنجاند دلت را نالهام از من مرنج

از دلِ پر درد رستهٔ لالهٔ صحرای من

---

(۱) در نسخهٔ ب " بس که شد این سوز خشک " ثبت است ۱۲*

رو نما انصاف اگر داری بیا نظّاره کن
ورنه خود را بگذران از دزدیِ کالای من

منّت ایزد را که شد این زحمتِ دستِ طبیب
پنبهٔ داغ جنونِ من کف دریای من

ای طبیب از داروم نشتر مزن بر چشمِ ریش
هست کحلِ چشمِ من خاکِ درِ ملجای من

آن که در چشم است نور و آن که در جسم است جان
آن که جوشد گلبنِ مدحش ز سر تا پای من

آن که تا جوهر نگارِ تیغ او شد خامه ام
عالمِ معنی گرفته کلکِ نظم آرای من

دیدهٔ بینای دوران گوهرِ یکتای دهر
عاشقِ معشوق همت بخت اعلای من

آن که تا فکرِ زبان و وردِ جان شد نام او
خانخانان گوی شد هر موی بر اعضای من

ای کریم بی کدورت ای رحیم دلنواز
من خود ار(۱) بگذاشتم بنگر به ابرای من

کعبه هم آرام جانِ بیقرارِ من فتاد
بس که دارد شوقِ کوی تو دلِ خودرای من

تا تجلّی کرد نورِ مسعودی زان آستان
نیست غیر از کوی تو جولانگه موسای من

(۱) در نسخهٔ الف "من خود از گذشتم" مرقوم است ۱۲ .

آنچه پنهان بود از موسی عیان گردد کنون
گر برآید ز آستین تو یدِ بیضای من
مریمِ فکرم بری از تهمتِ آلودگی است
می توان معلوم کردن از دمِ عیسای من
تا تو گشتی مشتری شد یوسفِ معنی عزیز
ورنه بود از رشکِ اخوان چاهِ زندان جای من
چون ز خاکم بر گرفتی جای ده بر آستان
آسمان را نیست جائی درخورِ غوغای من
عمرها در بوتهٔ غم همچو زر بگداختم
تا مبدّل شد برنگِ عاشقان سیمای من
آنچنان ترکیبم ازهم ریخت در هجرانِ تو
کز وصالت هم نیابد اتصال اجزای من
تا نباشد آبگینه روی تو گنگ و کریم
خویش را بیند درین آئینه پیکر جای من
با وجودِ تلخ کامی هرگه آرایم دکان
خیلِ معنی چون مگس جوشید بر حلوای من
گرچه من سودی ندیدم غیرِ نقصان زین متاع
مشتری را سود بر سود ست از سودای من
گلفشان گردد بباغ داستان از باغبان
بر سرِ هر خار کافتد سایهٔ گلهای من
درد سر یابد دماغ عندلیب از بوی گل
گر براندازد نقاب از رخ گلِ رعنای من

اهلِ گلشن را بود(۱) از خویش پا بر آرد بخود
چون برقص آید(۱) نیاید نالهٔ بوپای من
صبحدم مشّاطهٔ گلهای خندان منست
صبحدم مدحت‌گرِ مدحِ جهان پیرای من
باوجودِ سرمهٔ شبهای بختِ واژگون
می کند بالا دریها مدحت از بالای من
هر کسی اصلی تراشد از برای اعتبار
از علی شکّر بود این گوهر والای من
نه دروگر(۲) زاده نه ترسا شمارم خویش را
هست لطفِ خاصِ عامت آدم و حوای من
تا کنون در پرده پنهان داشتم این نغمه را
این قصیده کرد ظاهر از دم گویای من
حلقه بر بابِ دلم هفتاد دو ملت زدند
جا نشد جز حبّ تو در دلِ تنهای من
چون بود رهِ خود پیشانی را بطوفِ مسجدِ تو
شد نثارِ خاکِ کویت نقدِ استغنای من
حاکمِ معزول را مانند بچشم اعتبار
حکمِ هر کس را نباشد زینتِ طغرای من
مدحِ تو مستغنیم از تشبیه و مضمون ساخت
لفظ و معنیهای من بس واضح و شیوای من

---

(۱) در هردو نسخه «گلشن را بود» و در نسخهٔ ب «برقص آید» نیامده است ۱۲
(۲) اشاره است بطرف حسّان العجم خاقانی شروانی علیه الرحمة که می گوید :—

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود خواهر کیش عیسی مادر ترسای من

عشوهٔ لیلی ز مجنون دل ربود از عشقِ تو
دل ز لیلی می رباید جذبهٔ لیلای من
گرچه در صورت بپا بوست تهی دست آمدم
چشمِ دُر پاشم پُر ست از گوهرِ معنای من
شد سه بار این بار کز پا بوس گشتم مفتخر
فرقدان بر خویش پیچد از تفاخرهای من
کردهٔ هر بار در خوردِ شراری همتی
همتی در خوردِ خویش این بار ای ملجای من
هرچه در دل داشتم شد روزیم از لطفِ حق
جز طوافِ مشهدِ شاهِ رضا مولای من
آن هم از لطفِ تو می‌خواهم که گردد روزیم
ای سرِ کویِ سخایت منشأِ منشای من
خانهٔ دنیای تو چون دینِ تو معمور باد
کز تو شد هم دینِ من معمور هم دنیای من
بر دهانم از حیا قفلِ خموشی زد ادب
با وجودی آنکه از لب نگذرد آوای من
دم فرو بفدم که از تابِ درون تفته‌ام
ناله‌ام چون سیم جوشد از گلوی نای من
تا بود شادابیِ گلشن ز صوتِ عندلیب
تا که باشد رونقِ بزمِ تو از غوغای من
تا که باشد شام هجر صبح وصلِ عاشقان
نغمهٔ مدح تو سنجد بلبلِ شیدای من

[غزل]

ز اشکِ شعله کنم تازه داغ پنهان را
چنانکه آب دهد باغبان گلستان را

بغیر لاله و گل نیست بار مژگانم
مگر فگنده غمت طرح این خیابان را

بقدرِ درد اگر لب بناله آرایم
سپندِ نغمه کنم بلبلِ خوش الحان را

بهجرِ تو نگهِ ما چو مرغ در قفس است
بخلد اگر بگشائیم چشم گریان را

از آن زمان(۱) که بعشقِ تو آشنا شده ام
نه پا شناخته دامان نه(۲) سر گریبان را

محبت من و بی مهری زمانه بجاست
بعهدِ دوست که بشکسته‌ایم پیمان را

گلِ کرشمه شگفت و عتاب باز دمید
تو هم بجلوه بیارای روی خندان را

بگو بغمزه که از ما دگر چه میخواهی
بیوفائی تو دادیم تحفه جان را

چکیده زخم دلم آب از دل پیکان
بنوعی که مکد شیرخواره پستان را

چو من خموش نشینم سخن بجوش آید
چنانکه تند مزه جمال دهان را

---

(۱) در نسخهٔ الف «ازان زمانه» مرقوم است. ۱۲
(۲) «دامان و سر» مرقوم است. ۱۲

فرشته بوسه زند بر لبم شراری وار
کنم چو زمزمهٔ مدحِ خانخانان را

[رباعي]

چون چشم بپاي بوسِ جان آمده‌ام
چون ابر بکارِ بوستان آمده‌ام
چون مهر بطوفِ آستان آمده‌ام
یعني ز زمین بآسمان آمده‌ام

جناب غني بیگ(۱) اسدآبادي

غني بیگ از کلانتر زادگان قلم رو علیشکر است - و مولد و منشای وي قصبهٔ اسدآبادِ همدان(۲) است - و آبا و اجداد او همیشه درآن ولایت اکابر واکابر نشان بوده اند - والحال نیز اقوام او بدستور آباي عظام معزّز و مکرم(۳) اند - بجهت خللي که از آمدنِ عساکرِ رومیّه از جانبِ بغداد بهشت آباد بتسخیرِ آن دیار بسلسلهٔ ایشان راه یافت دلگیر شده سفر بر حضر اختیار نمود - و در خراسان بحسّان الزماني مولانا نظیري نیشاپوري برخورده - و در خدمتِ ایشان بجانب هندستان خرامید - و خود را بدربارِ این ملجاي صغار و کبار رسانیده ملازمت و چاکري اختیار نمود - و محرمِ بزم و رفیقِ

---

(۱) در نسخهٔ الف " جناب غني بیگ " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " است که در شش فرسخِ همدان بر سر راه عتبات عالیات در دامن کوه الوند افتاده - ابا و اجداد " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " مکّرم و معتبر اند - و در زمان عافیت نشان شاه عباس صفوي ملک بیگ نام جواني از بني اعمام غني بیگ راه مصاحبت در خدمت آن ذي جاه یافته بمنصبِ وزارت ؟ رسید - القصه بجهت خللي " ثبت است ۱۲ *

رزم گردید - اگرچه شعر و شاعري فن ایشان نبود بجهت موزونیتِ ذاتي و فطرت جبلّي و مصاحبتِ مولانا نظیري قدم در وادي شاعري نهاده باندک زماني بتربیتِ این مربّيِ سخن سنجان ترقي تمام کرده روشناس مستعدان گردید - و نکته شناسان ازو اعتبار تمام گرفتند - چنانچه حسّان الزماني مولانا شکیبي اصفهاني[۱] و مولانا نظیري و ملا عرفي شیرازي سخنان اورا برگفتهٔ[۲] امثال و اقران او ترجیح نهاده اعتقاد تمام بتازه گوئي و نادر سخني او داشتند - و از موانست و مجالست او محظوظ و بهره‌ور مي گردیدند - و قصایدِ غرّا و غزلیاتِ عاشقانه و مدّاحانه که در مدّاحي این سپه سالار بنظم مي آورد بشرفِ اصلاح ندما و سخن سنجان ایشان رسانیده صله و جایزهٔ موافق استعداد و کرم ممدوح مي یافت - و از درجهٔ ادنی بمرتبهٔ اعلی رسید - تا آنکه بتاریخ هزار هجری بولایت دلپذیر کشمیر افتاده - موافق و مطابق رفتن ایشان میرزا یادگار نامی از اقوام نواب سید یوسف خان مشهدی لوای عصیان و طغیان بر افراشته آن ممالک را از تصرّف منسوبان بادشاهی بیرون برد - موصی الیه را فی الجمله نسبت و نزدیکی در نزد میرزای مشار الیه بهم رسید - و روز جلوس ایشان بر تخت سلطنت کشمیر این رباعی انشا نمود -

بر تخت مراد می نشینی بنشین
خوش خرم و شاد می نشینی بنشین
دولت بکنار می نشانی بنشان
بر جای قباد می نشینی بنشین

(۱) در نسخهٔ الف "شکیبي و مولانا نظیری و ملا عرفی سخنان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "گفتهٔ او را برسخنان و گفتهٔ امثال" نوشته است ۱۲ *

چون (۱) کشمیر بدست عساکر منصورهٔ بادشاهي مفتوح شد اهل سعایت و فساد مضمون آن رباعي را بسمع (۲) بادشاه رسانیده باعث جرات یادگار براین امر شنیع اورا ساختند - بقید و حبس او حکم رفت - مدت دو سال در برهانپور بسان بنفشه با قامت هلالي و قالب خیزراني سر بر زانوئ عجز نهاده بدستور مسعود سعد سلمان قصاید پرسوز در حسب حال و عدم تقصیر و بیگناهيِ خود بنظم آورد - و کسي بر او نبخشود - مولانا نظیري نیشاپوري که از جملهٔ یاران و دوستان آن بیچاره بود قصیدهٔ بمدح مسند نشین تخت گورگاني (۳) وارث تاج و تخت صاحب قراني خلیفهٔ آلهي جلال الدین محمد اکبر فرمان فرماي هندستان در باب توجه و فتح نمودن قلعهٔ اسیر خاندیس انشا فرموده (۴) التماس تقصیر او نمود - چون قصیدهٔ مذکور بسمع ندما و مجلسیانِ ایشان رسید و این معني گوش زد بادشاه شد (۵) که غني بیگ در قیدِ حیات است بقتل او حکم فرموده این

---

(۱) در نسخهٔ ب "چون کشمیر باندک توجهی از خلیفهٔ آلهي مفتوح شد یادگار کشته شد بدستوری که در احوال سلاطین کشمیر مذکور است - و خلیفهٔ آلهي از سفر کشمیر مراجعت نموده ببرهانپور خاندیس جهت فتح اسیر آمدند - و این حصنِ حصین ایشان را مفتوح شد - جمعی از اهل سعایت و فساد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بسمع اشرف خلیفهٔ آلهي رسانیدند و باعث جرات یادگار بر این امر شنیع غني بیگ را ساختند و بقید و حبس" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "تخت گورگانی جلال الدین محمد اکبر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "انشا نمود و التماس تقصیر غني بیگ نمود چو آن قصیده بسمع" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "بادشاه شد بقتل او حکم کرده" مرقوم است ۱۲ *

مسعود سعد سلمان این زمان[1] را بتاریخ هزار و هشت هجری در برهانپور در پاي پیل انداختند - و نواب خان اعظم که کوکهٔ بادشاه بودند این خوش طبعي دربدیهه فرمودند که قصیدهٔ ملا نظیري دعاي سیفي است - این بیت شاهد الوجوه غني[2] بیگ شد:—

گرسنه است بدریوزهٔ شفاعت من
به بخش جرمِ غني را بالتماس فقیر

این چند بیت از آن قصیده است :—

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر
دمید فاتحهٔ فتح بر حصار اسیر

مهِ منیرِ جلالي بفرِّ فروردین
بامن‌گاه ممالک شد انبساط پذیر

چنان[3] ز رحم نمودند بندگانش آزاد
ملوک زاده ز زندان و کلی از زنجیر

بسان قلم اسیر از قیاس بیرون ست
نگشت قصهٔ ما نیست کلک قلم تقریر

چو قیدیان عقول و حواس را بستند
که بر شوند حیوان از پی تسخیر

---

(۱) در نسخهٔ ب "سلمان این زمان را در برهانپور بپای پیل کشتند و این قضیه در تاریخ ثمانی و الف روی داد و نواب خان اعظم" نیست است ۱۲ ۰

(۲) در نسخهٔ الف "شاهد الوجوه غنی بیگ" مرقوم است ۱۲ ۰

(۳) در نسخه کلیات نظیری (نسخهٔ خطی موسائتی نمبر 117 ed.) "چنان ز رحم" مرقوم است ۱۲ ۰

زبس گرانیِ اندیشه پایها بشکست
قضای فتنهٔ(۱) بیفتاد بر سر تدبیر
نمی رسید کمندی ز بیم بر سر او(۲)
پی صعود گرفتند طرّهٔ شب گیر
کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
که چیست جنگ و عداوت باین ضعیف و حقیر(۳)
اگر بدعوی گنج و(۴) خزینه آمده آید
صغیر(۵) را نگرفت است کس بجرم کبیر
تفور برج ببارود(۶) ز نفط تافته بود
خبر نداشت که خاکش بخون کنند(۷) خمیر
نخست روز که نامش اسیر می کردند
بدل گذشت که این نام می کند تاثیر
چو این نوید شنیدند پردلان دادند
عنان بجودتِ عقل و جلادتِ تدبیر

---

(۱) در نسخهٔ الف و کلیات نظیری "قضای رفته" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف و ب و هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری "کمندی هم از سوِ شب او" مرقوم است - اما در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات نظیری "کمندی ز بیم بر سر او" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "ضعیف حقیر" و در نسخهٔ خطی کلیات "ضعیف صغیر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "گنج خزینه" و در نسخهٔ خطی کلیات نظیری (نمبر 139 nb) "تخت و خزینه" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "حقیر را نگرفتست کس بجرم فقیر" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف و ب "برج بباروط نفته تافته بود" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "بخون کشد خمیر" ثبت است ۱۲ *

بیک اشاره عدو را بحضرت آوردند
چنانکه موی نجنبید بر مشار و مشیر

ببارگاهِ خلافت سرِ سجود آورد
برخ غبارِ خطا بر جبین خوی تقصیر

بعجز گفت که اینک من و نگین و کلاه
برمز گفت که آن قلعه و قلیل و کثیر

تو تنگ حوصله و ملک[1] را نواله بزرگ
نه درخور سرِ منقار تست این نخچیر

بشو ز[2] آبِ شفاعت دلِ اسیران را
ز لوث ذلتِ شان ده حصار را تطهیر

زمینِ حکم به بوسید و بی درنگ نوشت
بآن گروه که این ست امر و نیست گزیر

چو این پیام سوی حارسانِ قلعه رسید
ز فهمِ کج همه رفتند در تحیر و تفکیر

همه بکار خروشان چو مرغ بی هنگام
ولیک مات چو شطرنجیان بی تدبیر

پس از همه عرض و خواست یافتند امان
بملک و مالِ رعیت بقا و نفس امیر

بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
ز حمل مال یکی گشته بود شاکی پیر

---

(۱) در کلیات نظیری (137 nlb) "حوصله و مرغ را" مرقوم است .
(۲) در هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری "بشوی" ثبت است .

ز بس که گشت گران اجرتِ کشیدنِ مال
گدای شهر غني گشت و مالدار فقیر
همه خراب ز کردارِ خویش و شه بفسون
که چون کند دلِ ویران این همه تعمیر
همه ز اخترِ خود در وبال و داورِ خلق
چو افتاب بر اوجِ شرف نهاده سریر
خلیفهٔ بسزا شاه اکبري غازي
بصیرِ غیب نظر مالکِ فرشته دبیر
محبتِ تو در اجزای آفرینشِ دهر
چو روغن ست نهان گشته (۱) در طبیعتِ شیر
ز ذوقِ بوالعجبیهای نقشِ قدرتِ تو
دمي نمي نهد از دست خامه را تقدیر (۲)
لباسِ مفلسي از فربهيِ نعمتِ تو
چنان پر است که سوزن نمي رود بحریر (۳)
جهانستان ملکا شه نشان خداوندا
که عالمیست ز امنِ تو بر فراشِ حریر
ز هرچه در همه ملک است از تو مي خواهم
دهي و کلبهٔ امنې و یکدو پارهٔ حصیر
من و رفیقي ز ابنای من ز ملکِ (۴) عراق
بگرم و سرد تموز و خزان شدیم مسیر

(۱) در نسخهٔ الف " نهان کشت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " خامه را تقریر " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " نمي رود تحریر " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف و ب " بملک و عراق " ارقام یافته ۱۲ *

ازین گذشته سرِ جرأتِ دگر دارم
که وقت فرصتِ خاصان فتاده در تاخیر

دو مرغ بودیم آورده سوی هند پناه
ز کیدِ مشتري و دامِ ماه و آفتِ تیر

قضای بد سوی کشمیرش از هوا انداخت
مگر کشید در آن بوم بی مقام صفیر

اسیرِ بند تو گردید و خلق میگویند
بعندلیب چمن درخور است نه زنجیر

گرسنه است بدریوزهٔ شفاعت من
ببخش جرم غنی را بالتماس فقیر

ز عرضِ حالِ نظیري نگاه عفو مپوش
که همچو لطف تواش نیست در زمانه نظیر

در ایام توقف هندستان و ملازمت این والاجاه در قصبهٔ سرونج مالوه(۱) در طراحی و اختراع جهت بنوعی کوشید که صاحب طبعان و اهل وقوف آن فن(۲) او را پسندیده اعتبار گرفتند و تتبع او نمودند. و الحق در همه وادی طبعی عالی داشته. و در وادی اهلیت و همت(۳) و از خود گذشتگی نظیر و همال نداشته. و در علم سپاهگری نیز وقوفی تمام داشته. درستی طبع و سلیقه‌اش از اشعاری که در ایام حبس و قید در برهانپور(۴)

---

(۱) در نسخهٔ الف "سرونج در طراحی" مرقوم است ۱۲.

(۲) در نسخهٔ ب "اهل وقوف فن بیت سازی او پسندیده" مرقوم است ۱۲.

(۳) در نسخهٔ ب "اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی" ثبت است ۱۲.

(۴) در نسخهٔ الف "حبس نامم" مرقوم است ۱۲.

باسم این بیدار بخت گفته ظاهر میشود - و معانی بسیار و مضامینِ بیشمار[۱] بنظم آورده - و در میانهٔ مستعدانِ هندستان مشهور است - در هنگامی که بقتل رسید مسودات اشعارش[۲] بدست نا اهل زندان بان در آمد و درمیانه گم شد - و بدان سبب مهجور و پریشان ماند - آنچه در سفاینِ نکته سنجان و یاران و دوستانِ غنی بیگ و کتاب خانهٔ عالی بنظر راقم در آمد همین است[۳] که درین خلاصه ثبت گشت - * قطعه *

صاحبا داورا خداوندا
ای که عفوت دلیلِ عصیان است
با خداوندیست که باقی باد
هرکرا مشکلی است آسان است
در چنین موسمی که در دلِ خاک
اشکار است هرچه پنهان است
همچو طبعِ تو غنچه برسرِ شاخ
گوهرِ انبساط را کان است
سرورا خاک رشکِ پیرهن است
غنچه را خار عین خفتان است
دم صبح است هرچه نیم شب است
سرِکارست[۴] هرچه پایان است

---

(۱) در نسخهٔ ب « بیشمار درآن باب بنظم » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « اشعارش درمیانه گم شد » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « یاران موصی الیه بنظر در آمد این است که درین خلاصه » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « سر وکار » ثبت است ۱۲ *

هـر کجـا بنـده ایست آزاد است
هرکرا دیـده ایسـت حیـران اسـت

پیـشِ گلـبـن هـزار دسـتـان را
ماحضر صد هـزار دسـتـان اسـت

پـنـجـهٔ شـاخ را بـدفـع خـزان
زورِ بـازوی پـورِ دسـتـان اسـت

شد برنگـی جهـان که پنـداری
کآنـچـه آبـاد بـود ویـران اسـت

هر طرف عاشقـی نوا سنج اسـت
هر نفس بلبلی غـزل خـوان اسـت

با چنیـن حـال پیـر میکـده را
بر جهـان منّتـی فـراوان اسـت

کآنچنان شـد هـوا کـه قـطـره‌ای
گر بصد جـان فـروشـد ارزان اسـت

شـاخ را ز ریخـتـه زر بـار اسـت
برگ را سیم خـام بر خوان اسـت

بجـز از من که حرفتم فقـر اسـت
خاطری نیست کو پریشـان اسـت

عیش را در فضـای سینـهٔ مـن
حال مستسقـی و بیـابـان اسـت

روح را در ولایـت تـن مـن
سرگذشـت غریـب و زنـدان اسـت

دم نیارم زدن که اشتلم است
می نیارم شدن که طغیان است
صبح را با من این چه نیرنگ است
شام را با من این چه دستان است
چون منی را چه جای این بند است
چرخ را از تو این چه فرمان است
با فراقِ تو اخترِ بد را
این چه محکم اساس بنیان (۱) است
نیستم شیر این چه سلسله است
نیستم گنج این چه ثعبان است
بس که مارم ز ساق طعمه گرفت
سرِ پایم کنون بنِ ران است
باز با این همه سلامتِ حال
بشنوم کز غمت چه برجان است
حرفتم(۲) کندن لب و دست است
عادتم شستن(۳) بر و ران است
اجلم حلقهٔ کمر بند است
ملکِ موتم زهٔ گریبان است
بر من از بخت این چه اشتلم است
بر من از عمر این چه تاوان است

---

(۱) در نسخهٔ ب "پنهان است" ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "فرقتم کندن" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "جستن بر و ران" ثبت است ۱۲ *

گنهم این که(۱) بلبل قفسم
چمن آرای خانخانان است

ای که از رشک زادهٔ قلمت
خوی خونین نشسته بر کان است

نیست کاری که بر تو دشوار است
نیست عونی که بر تو بهتان است

ریزهٔ خوان بی نیازی تست
هرکرا توشهٔ در انبان است

بدو حرفم بخواه جرم گناه
بیشتر آنکه گوئی این و آن است

ای که فهرست مکرمات ترا
علم طبعی ز جود عنوان است

بدل تو که داغ معرفت است
بسر تو که باغ رضوان است

که مرا کامروزهٔ قلمم
خجلت باغ و رشک بستان است

عذب و شوری که در ته قدم است
تر و خشکی که بر سر خوان است

نه به نیروی همت سیاره است
نه باستعداد جز زکان است

هرچه دارم همه ز سعی من است
نه بعون فلان و بهمان است

---

(۱) در نسخهٔ الف "گنهم اینکه" مرقوم است ۱۲

تو گرم تربیت کنی بینی
که مرا بر سخن چه فرمان است
ری که من بنده عرضه داشته ام
بجنابت که قبلهٔ جان است
تا نگوئی که تاجِ اشعار است
تا ندانی که اینت دیوان است
نگهتی از هزار گلزار است
گوهری از هزار عمّان است
تا خطا را بعفو دل گرم است
تا برحمت گناه نازان است
مجرمان را گناه بخش تو باش
کین سعادت بقای ایمان است

[قصیده]

بادِ سحر ببوی توام زنده کرد باز
عمرِ دوباره داد مرا عمر او دراز
این زندگی نیافت زآبِ حیات خضر
این ذلّه برنداشت ز خوانِ کرام آز
از لطف آب سبزه نخیزد بسایه نشاط
از جودِ ابر باغ نیابی بایس طراز
سنگِ هزار تفرقه و از تو یک نگاه
خونِ هزار معرکه و از تو نیم ناز

یا نورِ(۱) عین رفته نیابم بدیده پس
بی تو تنور تفته ندانم ز سینه باز

گفتم سگِ تو باشم عونم نکرد چرخ
رفتم که بی تو مانم بختم بخواند باز

با شهدِ میخوشِ تو شکر در فضای تنگ
با خوی سرکش تو ادب در دهانِ گاز

ترکانِ(۲) غمزه‌ات چو بخون ریز عاشقان
بر مرکبانِ تازی بندند طبل باز

تا آن جهت که دیده شود مرکب است و مرد(۳)
چندانکه چشم کار کند آلت است و ساز

بی دار و گیر نعرهٔ برآید ز مرد و زن
بی ضرب تیغ سینه درآید در اهتزاز

چونان که بندگانِ خداوند روز رزم
بر قلبگاه دشمن آرند ترک و تاز

عبدالرحیم خان که کمین چاکران او
باج و خراج گیرند از چین و از طراز

ای چون مراد بر همه کایت دست رس
وی بر قرار(۴) در همه کاری چو کارساز

گر خصم تیرهٔ بخت تو بیند در آفتاب
یک وقت واجب آید بر خلق را نماز

(۱) در نسخهٔ ب "یا نورعین رفته نیابم بدیده پس" ثبت است ۱۲ .

(۲) در نسخهٔ ب "مژگان غمزه ات" مرقوم است ۱۲ .

(۳) در نسخهٔ الف "فرد" مرقوم است ۱۲ .

(۴) در نسخهٔ الف "وی تو مراد" مرقوم است ۱۲ .

از طعنِ نیزهٔ تو عدو را ملالت است
آری ملالت آرد چون قصه شد دراز
با حملهٔ تو مِهر چراغی است پیش باد
با صدمهٔ تو چرخ حمامی است پیش باز
از لطفِ طبعِ تو خجل آید هوای ابر
با صوتِ کلکِ تو خفه آرد نوای ساز
کز کلکِ حق گذار تو دادی قرارِ ملک
محمود زلف حلقه زدی بر رخِ ایاز
نقشی که او نگارد معنیست یا نُکات
شهری که عشق سازد چینیست یا طراز
در کشوری که باس تو یکره گذر کند
آنجا اگر همه درِ رحمت (۱) شود فراز
از کشتگان خروش برآید (۲) که هان دگر
وز خستگان نفیر برآید که آه باز
در کشورِ تو هرکه دمِ سرکشی زند
با شعله موم خواهد پی آلت گداز
و آنکو بکینِ عزم تو آید ز خود برون
دانند همگنان که چه آرد بخانه باز
روباه نیفه در گروِ اشتها نهد
چون بر کنامِ شیر بود گورِ ترکتاز

---

(۱) در نسخهٔ ب "همه در زحمت شود" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "خروش بر آمد" ثبت است ۱۲ *

دانش فراستا بتوام عرض حال کیست
اندک چو عمر دشمن و پنهان چو حرف راز
لفظش بسان نقطهٔ موهوم هست(۱) و نیست
معنیش همچو صبح دوم کوته و دراز
نی نی همان به است که دم درکشم بخود
وین قصه را بکسوت دیگر دهم طراز
ترسم ز نامساعدی بخت واژگون
من سرو بن فرو برم و بد دهد بیاز
این نظم را کزو بمقامی رسد سخن
این مدح را کزو بحقیقت کنند مجاز
طبع(۲) خواص را بکند ابر فطره باز
میل عوام را بود(۳) مرغ نغمه ساز
از بی سخن طراز ز بیوند سیر چشم
با او سخن شناسی ز بیگوند می نماز
از کف نمی بیفتد چون جام می فروش
وز هر بغل برآید چون سیم حقه باز
چون گفتهٔ من است نخواند کسش بلطف
چون زادهٔ من است ندارد کسش بناز
در عرق همگنان بجمله(۴) نظم و نثر
با غنطم است مطلع او داستی و نیاز

(۱) در نسخهٔ الف "هست نیست" مرقوم است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ الف "طبعی خواص" مرقوم است ۱۲.
(۳) در نسخهٔ الف "باد مرغ" ثبت است ۱۲.
(۴) در نسخهٔ ب "بجمه نثر و نظم" مرقوم است ۱۲.

[وله]

ز خوابِ ناز(۱) چو شد چشمِ اختران بیدار
در آمد از درم آن لعبتِ هزار بهار

زده بدستي در پردهٔ(۲) رهاوی چنگ
شده بدستی بر گردنِ قنینه سوار

لبش ز تارِ نفس(۳) عین رشتهٔ لولو
رخش ز تابِ عرق ضعف چهرهٔ(۴) گلنار

پري نه و چو پري گه نهان و گه پیدا
بزلف دامن گیر و بحسن دامن دار

نه در بهارش از بادِ من رسیده خزان
نه بر سمندش از گردِ من نشسته غبار

ز جای جستم و در پا فتادمش چو سپند
بغل کشاد چو آتش کشیدمش بکنار

از آن فتادن و برخواستن در آن(۵) شبِ تار
همه تنم بنشاط و همه دلم بقرار

ز من مپرس غني ماجرای آن شبِ قدر
که مي نگنجد این داستان بصد طومار

باین کشي نخمید است ابر در کشمیر
باین خوشي نه وزید است باد بر تاتار

(۱) در نسخهٔ الف " ز خواب روز " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " در بردہ " ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " ز بار نفس " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " صف " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " ازان شب " ثبت است ۱۲ *

حدیث کوته بنشست و مردمیها کرد
همه بکیش پری چهرگان شیرین کار

بدست دادم جامی چو لعل خود بصفت
درو شرابی چون اشک چشم من بشمار

عزیز هرکس چون معنی درست ادا
متاع هرجا چون گوهر تمام عیار

بزیر طارم او دست حور بوده ستون
ز آب حصرم[1] او جوی شیر بوده سپار

مئی که بوسه زند آب کوثرش بر خاک
مئی که پرده کشد نور شعله اش به نار

بزیر تاکش جوق فرشته رفته بخواب
فراز تاکش خیل پری نشسته

ز بند تاکش تیغ[2] خلیل کرده خلاص
درون خمکش دست[2] کلیم کرده فشار

بکوی میکده اش جبرئیل بوده دربان
درون خمکده اش خضر بوده عصار

خمش سرشته ز آب گل بهشت چمن
صراحی و قدح او ز خلد و گلزار

کشیده ساقی او بر فرات و جیحون لب
شکسته ساغر او ...

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف "جوی شیر بوده" مرقوم است و لفظ "سپار" موجود نیست و در نسخهٔ ب "کز آب حصرم" و "مرقوم کشته" ۔

(۲) در نسخهٔ ب "دست خلیل" و "پای کلیم" مرقوم است ۔

همه پرستشِ باغ [۱] وچمن درو مضمر
همه جبینتِ حور و پریش در مضمار

بهار و انجمنی تا بداریش بر کف
نسیم پیرهنی تا به بندیش در بار

پس از زیارتِ خاکِ جناب چندین پیر
پس از عبادتِ شام و صباح چندین بار

بلب نهادم ازآن پیشتر که گوید چون
ز کار رفتم ازآن پیشتر که سازم کار

به پیشم اندر افتاده دید کاغذکی
هزار چین پژولیدگیش بر رخسار

گرفت خوش خوش بر خواند این مزخرف را
که کرده بودم دوشش بروی بخت نگار

کبسم جهان را رد کردهٔ ز یار و دیار
گلی برنگ خزف گلبنی بصورتِ خار

چو زلفِ دوست پریشانیِ جهانم جمع
چو بختِ خویش سیه کاریِ سپهرم کار

بغنچه دست کشم اخگر آیدم در مشت
بسبزه پشت نهم نیزه رویدم ز کنار

چنان گران شده‌ام از فزونیِ غمِ دل
که نیست سایهٔ من کم ز لولو شهوار

نه زیر بارم هرگز کشیده حرص و طمع
نه در کمندم هرگز فگنده عشق یسار

(۱) در نسخهٔ الف "باغ چمن" ثبت است ۱۲ *

چو خوابِ مرگم در چشمِ منعمان نا خوش
چو آبِ بحرم در کام همگنان بد خوار

خزانِ[1] سینهٔ شان را رخِ منست آتش
بهارِ جمعهٔ شان را قضای من گلزار

نیم چو بلبلِ دستان سرای هر گلبن
نیم چو طوطی هنگامه سازِ هر بازار

به تیرهٔ روزی تن در دهم چو شام فراق
بتلخِ عیش گردن نهم چو رنجِ خمار

درِ امیر نهم آشیانهٔ زنبور
سرای خواجه شمارم خزانه[2] خزینهٔ مار

چو باغ خواهم دیوانِ خود نهم در بر
چو نغمه سنجم ابیاتِ خود کنم تکرار

ز خویش دانم عیبی که بینم از دگران
ز خود بر آیم ایمن [illegible]

بدین فریب [illegible] نفس را کشم در دام
بدین پیالهٔ [illegible]

چنین نماید [illegible]
چنین [illegible]

ز [illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ الف [illegible] مرقوم است ۱۲ .

(۲) در نسخهٔ الف [illegible] ۱۲ .

همه چو ساختهٔ جاهلان علامت جهل
همه چو کاشتهٔ ظالمان سلامت نار
ز پای تا سر در خورد لعنت و نفرین
ز بیش تا کم تمهید کینه و پیکار
نه وصف نادره یاریش زینت دفتر
نه مدح نادره کاریش صورت طومار
چنان نشسته برش دل ازین غضب بطپید
که شد بدیده درم خواب نوک سوزن خار
ز جای جستم و دیدم بخویش در جوشش
چو سیل کوه رباینده یا گلین دیوار
بلابه گفتمش ای از توام هزار امید
بگریه گفتمش ای با توام هزار قرار
چه کرده ام که چو تیغم همی کشی در خون
چه کرده ام که چو عودم همی نهی در نار
وگر خطائی حاشا بکارم اندر هست
که گفته است که بر خویشتن نهی آزار
بدست مرحمتش پردهٔ برخ درکش
ز خاک ناکسیم از رهٔ کرم بردار
پیِ تسلیِ من با سعادتیش که هست
بسان ابر بهاری بدامن کهسار
فتاد بر سر بالین و این غزل سر کرد
همه ستایش خود لیک در لباس بهار

هنوز خط ندمیده ست خاک را ز عذار
هنوز پای[1] نشسته است باد را ز غبار
هنوز جلوه نهان است غنچه را در شاخ
هنوز قد نخمیده ست نخل را از بار
سحر هنوز ز دامن نمی[2] نشاند نور
صبا هنوز ز گلشن نمی رود بقرار[3]
هنوز خار نپوشیده چادر از خاره
هنوز غنچه نیفکنده برقع از رخسار
همان یکیست گریبانِ خاک[4] و دامنِ سرو
همان ندانی مرغ چمن ز بوتیمار
هنوز بلبل بر گل نمی سراید رود
هنوز فاخته از سرو نیست برخوردار
کجا ست آنکه بصد ساز حشمت نو روز
پی تلافی دشت و سحن لیل و نهار
بصد نشاط نهد تکیه بر سریر چمن
ز هر نسیم فشاند عمامه را دستار
نهد بشب سحری عطر بوش اندر بر
کنند ز خار گلی[5] عطر تیموش انبار

(۱) در نسخهٔ الف " هنوز باد نشسته است " مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف " دامن سحری نشاند " ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف " نمی رود عطار " ثبت است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ ب " گریبان نیز " مرقوم است ۱۲ ۔
(۵) در نسخهٔ الف " گل صد " ثبت است ۱۲ ۔

بشاخِ خار بپوشد هزار جامهٔ سرو
ز بارگین آرد هزار گل بکنار
ز هر چمن سبدش را گلی بود بر سر
بهر نسیم گلش بلبلی بود بیدار
نهد ز غنچهٔ نشگفته باد را بالین
کند ز شاخِ شکر عندلیب را منقار
بدان صفت که خداوند من بعزمِ نشاط
ز بار خانه (۱) خرامد بصدرِ صفّهٔ بار
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که کند
زمانه حاصلِ کونین بر رهش ایثار
بجود شاخ (۲) مخالف شکست عذرش این
که بیش میوه چو شد شاخ بشکند ناچار
ستاره را چه محل کز تو باز گیرد مهر
زمانه کیست که بر تو ترش کند رخسار
بتفِّ کین بنشانی ستاره را بر خاک
ببادِ حمله بداری زمانه را ز مدار
اسیر کردهٔ دستِ کمند کین ترا
که بختِ دشمن یارست و عمر دشمن کار
ازین نشاط که گویند بر کشیدهٔ تست
چه فخرها که رسد بر سپهرش از سردار

---

(۱) در نسخهٔ الف " ز جامه خانه خرامد " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " بخود شاخ " ثبت است ۱۲ *

مخالفِ تو در آئینه گر نظر فگند
بجای عکس بچشم اندر آیدش زنگ

بدین(1) امید که گردن نهد کمند ترا
فلک ز کاهکشان بست بر میان [illegible]

چنان بعهدِ تو پیوند خلق محکم شد
که نغمه نگسلد(2) اگرچه گسسته گردد [illegible]

بسانِ غنچهٔ گل وا شود گره از باد
در آن دیار که طبع تو نشدش [illegible]

ز فیضِ جودِ تو حرفی بگوش بید رسید
چه طعنها(3) که نزد ابر را بدست [illegible]

مرا ز بخت همین بس که بر تو بستم دل
مرا ز عمر همین بس که با تو دارم [illegible]

فلک(4) نشان ملکا عرض حالتیست مرا
بحضرتت که [illegible] نقطهٔ [illegible]

ز کام هر کس بیگانه همچو یار خلاف
نه همچو باد سحر التفاتی هر [illegible]

ز طبع هر کس چون زاغ بوستان [illegible]
ز کلفت هر در چون [illegible]

روا بود که مرا با حقوق خدمت تو
که سر [illegible]

(1) در نسخهٔ الف "بدین امید" ثبت است ۱۲
(2) در نسخهٔ الف "بگسلد" مرقوم است ۱۲
(3) در نسخهٔ الف "طعنها" ثبت است ۱۲
(4) در نسخهٔ ب "فلک نشان ملکا" ثبت است ۱۲
(5) در هر دو نسخه بعد این مصرع [illegible] ۱۲

* قصیده *

طبع را عهدِ شبـابم (۱) نطق را صبحِ شبـاب
با لبِ پر خنـده خیزد لالهٔ صحـرای من

هر سرِ مویم خم (۲) استانیست با سودای طبع
نی‌شکـر در تنگ دارد تلخی صحرای من

لفظ و معنی را شتاب است و درنگ از آب و خاک
در لبـاسِ لفظ باشد جلوه‌گر معنـای من

ارغوانم رنگِ نیلـوفر گرفت از بیـم کوب
رنگِ عیشی می توان فهمید از سیمای من

رحمةً للعالمینـم پاسبـان بر سر گماشت
صبـح عیشی می دمد از شامِ اندوهای من

حلقهٔ زنجیربنـدِ شاه هندم سود دست
چرخ آن زور (۳) از کجا دارد که گیرد پای من

هم نشیمـن گاهِ فیـلم هم گذرگاهِ پلنـگ
غرقه در خون باد یا ربّ بخت بی پروای من

تا بگـردن غوطـه خوردم در دهانِ اژدهـا
از نژادِ دوشِ ضحّـاک است گوئی پای من

گـردنِ من تابِ بارِ طوقِ شـاه آورده است
کوه آن طاقت کجا دارد که گیرد جای من

---

(۱) در نسخهٔ الف "عهد شتابم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "خم استانست" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "آن روز" ثبت است ۱۲ *

لفظ(۱) معنی زای گردد جوهر تیغ آشکار
تا درون آهن و فولاد آمد جای من
حرز و افسونم اگر حامی نشد معذور دار
باطل السحر ست بر بازوی اژدرهای من
هم ثبات کوه دارم هم بقای آسمان
آب حیوان خورد گوئی شاخ اندهٔ زای من
دست پیش جرعهٔ من کفچه کردن سادگی است
ظرف دریا بر نتابد قطرهٔ صهبای من
سحر زال روزگارم کی تواند دوخت چشم
رای پیران است با زوبین تن برنای من
گشته ام هر سو بشیرین داستانی داستان
نیشکر خاید گوئی بلبل گویای من
چون قلم گیرم بکف طوبی لکم گوید ملک
نخل طوبی چیست پیش سرو خوش بالای من
نیست بر حرفم گزاف و غرابت با سقمی
هستی هستی من تا دامن نسبت آبای من

میر محمد هاشم قصه

میر محمد هاشم قصه(۲) اصل وی از سادات رفیع القدر سمنان است و بکمال استعداد آراسته و پیراسته است و مصنف و متخلص بقصه بود ۔

(۱) در نسخهٔ الف "لفظ و معنی زای گردد" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی و ریاض الشعراء صفحه ۳۰۳ "میر محمد هاشم قصه" مرقوم است و لفظ "خوان" نوشته ۱۲ ۔

و قصه خوان و افسان گوی بی نظیر و همال است - و در طرز سخنوری و سخن سنجي نیز قدرتِ تمام دارد - و در ایامی که این سپه سالار ملک ستان متوجه فتح گجرات بود و درآن ولایت بسر مي برد در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم شد - و افصح الزمانی ملا ملهمي شیرازي که از بندگانِ خاص این سپه سالار است میگفتند که میر مذکور مدت ده سال ملازم رکابِ ظفر انتساب عالي بود - و دیگری هشت سال تقریر مي نمود (۱) عَلَى اَيِّ الرِّوَايَتَيْن ملازم این سرکار بوده - و مدتها بمدّاحي و قصه خواني صاحبِ علوفه (۲) بود - و الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد در گلکنده (۳) مي باشد - و اشعارِ آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته آنچه مسودهٔ آن بنظر رسیده همین است که ثبت گشت * * قصیده *

تا یکی باشد ازین بختِ نکوهیده خصال
دامنِ وصل تهی مایه تر از دستِ خیال
طبعِ خواهش ز طلب مایه دهِ طبعِ نسیم
دلِ مهجور ز غم شعله کشِ طبعِ زغال (۴)
دل و دستِ ستم از مایهٔ انصاف تهی
در و دشتِ هوس از شوق وفا مالامال
دل چنان شیفتهٔ ذوقِ محبت که باو
هردم از بام و درِ دوست رسد غنج و دلال

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف " دیگری هشت سال " مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب " علوفه و جاگیر دار شده بود " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " در گلکندهٔ دکن در سلسلهٔ سلاطین آنجا مي باشد - و اوقات بشعر و قصه خواني مي گذراند " ثبت است *

(۴) در نسخهٔ الف " ذگال " مرقوم است ۱۲ *

او بصبری که خیالش چو کند عزم دلم
بیشتر از تگ قصدش نشتابد اهمال

من بسعی ز تمنا که برفتن برسید
بعد عمری بتمنای دلم فکر محال

جای رحم است چو از خون دل و دیده پر است
در و دیوار تمنا(۱) رقم صورت حال

جلوه‌گر چند در آئینهٔ دل صورت حسن
دلفریبانه از روی دل و حسن مقال

آنچنان تند ستمگر که ز تیغ مژه‌اش
خون چکد از رگ اندیشه بهنگام خیال

برهی کان ستم اندیشه خرامد باشد
دل افتاده پاانداز [illegible] و [illegible]

چند در راه تمنا دل مطلوب طلب
از تف گرمی و سودا بسوزد پر و بال

از دل گرم بگیر آتش رای شوق [illegible]
شعله در خرمن این خاطر [illegible]

جای رحم است برای کسی که بدانش(۲) باشد
آرزو [illegible] و [illegible]

کی بود کی که [illegible] [illegible]
پرده از چهرهٔ خوبی [illegible] (۳)

(۱) در نسخهٔ الف "[illegible]" [illegible] است .
(۲) در هر دو نسخهٔ "[illegible]" [illegible] است .
(۳) در نسخهٔ ب "[illegible]" خیال [illegible] است .

وقت آن شد که در آید بنظر دیده و روی
که تسلی ده دل بود ازو چشم غزال
آمد آن دم نگهِ خنجر بسمل بکشید
نشترِ غمزه کشاید ز رگِ جان قیفال
چون تمنی سپه آراست ولی از جا رفت
مي و بیهوشیِ دل گوی مگو شوقِ وصال
رفت بر عزمِ زمین بوسِ دری از سرِ صدق
جست از رشک ز جا رفتنِ دل از دنبال
از برم شوق سبک روح تر از طبعِ هوس
از دلم صبر تهی بارتر از عزمِ شمال
شوق دارد هوسِ بردنِ نامي بزبان
ای خرد شاد شو ای دل طلب ای شوق نعال
خان خانان که ز عفوِ کرمش عصیان را
هم زمین بوسِ درِ اوست گنه شوی وبال
آن قوي دست که پیِ تقویتِ تائیدش
رود از جای ز تحریکِ صبا پای خیال
آن نکو رای که در نشرِ نفوذِ احکام
رای او بازوی تقدیر نه بندد بدوال
بحر اگر پرتوِ رایش کند اندیشه سزد
که ستاره چون پشیزه دمد از ماهی و آل
هست این بوی بوش پایه او سال ولش؟
بدو صد مرتبه ز آن سوی تر از حد کمال

ای بجائی ز بزرگی که زمین بوس رهت
فرقِ همت کند اندر سمِ اسپت پامال
تا ز خود قدرِ تو صد پایه تنزّل نکند
کبریا از درِ قدرت نکند استکمال
صد کبیره بفسادی ز تو همتا نشود
گر بسنجند بمیزانکهٔ محشر اعمال
اگر این مسئله پرسند ز دانش گوید
کوه را کس متزلزل نکند با مثقال
شب و سیّاره اگر از تو و از بد خواهست
این یکی کحلِ بصر خواهد و آن زیب [illegible] جمال
روی شب چون دلِ سیّاره شود گر گوئی
رای خود را که بپرداز شب [illegible]
چشم سیّاره شود چون دلِ شب تیره اگر
میل اندر دلِ بد خواه [illegible]
در حقِ [illegible] تو رفت [illegible]
[illegible] تو [illegible] تو شود [illegible]
[illegible] توت [illegible]
بشعر [illegible]
[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ [illegible]
(۲) در نسخهٔ الف [illegible]
(۳) در نسخهٔ الف [illegible] اعمال [illegible]

ورنه این حرص که در بخششِ مال ست ترا
می نورزید دلت مدّتِ طولِ آمال
روزیِ خلق بدین سان که تو بخشی سزد ار
راهِ انصاف[1] نپوید بتو حق جلّ جلال
روزِ هیجا چو پیِ فتح تو در عرصه شود
تندیِ خوی تو ای مایه دهِ جنگ و جدال
هر طرف از سخت سهم کمان[2] گوشهٔ تو
مرغِ آجال پرد روح عدو در[3] چنگال
نیزهٔ تو چو درآن عرصه کند یک حرکت
صد حشرِ جان ستان خیزدش از تحت ظلال
باد اگر پرچمِ آن نیزه نبکشاید ازو
جان پنهان شده ریزد ز مه[4] از بیم قتال
برگ از نقشِ تن نیزهٔ تو گر بکشند[5]
جانِ مجروح فتد پیشتر از برگِ نهال
خاکِ آن عرصه اگر تا دمِ محشر کاوند
همه جان یابند انباشته در زیرِ نعال
تیغت آن گوهرِ جانها خجل از جوهر او
آن رساننده[6] بارواح پیامِ آجال

---

(۱) در نسخهٔ ب «راه اسباب» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «کان گوشه» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «از چنگال» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «ریز درچه» ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «بکنند» ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب «رسانیدهٔ» مرقوم است ۱۲ *

بمصافی که کنـــد یک حرکت شاد شوند
تا قیـــامت دد و دام از تو [1] بانعام و نوال
ببـــرد سلسلـــهٔ نســـل چو از غرق عدو
خون چکد در عوضِ نطفـــه ز اصلاب رجال
چون پریدن کنـــد آغاز بان حدّتِ طبـــع
آن به تیزی پرش مایه ده استعجـــال
روحهـــا نازد از ارواح تو چنـــدان بعـــدد
که یکی زان را تعداد کنـــی طی مقال
کوهها گردد از اجساد نه ز ایشـــان معظـــم
که در اوهام دهد کفـــج باشباه و مثـــال

[وله]

صد رخنه در دلم ز جفا چشم باز کرد
از یک کرشمه ناز مرا شرمسار کرد
ناز ستیـــزه جوی عشـــق نواز او
در آن غمـــزه غارت جانهای زار کرد
دل را بدستِ نرگس جادو فریب داد
جـــان مرا حـــوالهٔ مژگان یار کرد
عاشق بدور حســـن تو ای مایهٔ سرور
منّت بجان نهاد و بلا اختیـــار کرد
زلفت چو جنس خویش ببازار حسن کرد
خون در درون نافهٔ چین و تتار کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف " بانعام نوال " مرقوم است ۱۲ .

ای وای بر دلی که ز افراطِ سادگی
بر عهد و قولِ سادهٔ ز جان[1] اعتبار کرد
آن چشمِ پر بهانه نگر کز رهِ فریب
صد ره مرا بلطفِ خود امیدوار کرد
خوشحال عاشقی[2] که ندیده شبِ فراق
نقدِ بقا براهِ محبت نثار کرد
گاهی ز غمزه بر سر من راند رخشِ ناز
تاراجِ هوش و غارتِ صبر و قرار کرد
گه بر کمانِ[3] عشوه بصد گونه دلبری
تیرِ ستم برای دلم استوار کرد
از چشمِ شوخ یار شکایت برم کجا
زین سان که نزد خلق مرا خوار و زار کرد
پیشِ کسی شکایت ازین ماجرا برم
گر پی روی زمانه بدورش مدار کرد
آن صاحبی که مثل و نظیرش ندیده است
پیرِ قضا که خدمتِ این نه حصار کرد
آن سروری که نامِ شریفش درین غزل
طبعم بطرز تازه دو جا اشکار کرد

بطریق موشّح میرزا خان خانان بر می آید

منّت خدای را که مرا بختیار کرد
مهر مرا در وی نهان آشکار کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف «خان اعتبار» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عاشق» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «که بر کمال عشوه» ثبت است ۱۲ *

یوسف رخی بمسندِ عزت گرفت جا
یعقوبِ جان بنورِ بصر افتخار کرد
راحت ز آستانهٔ دل پا درون نهاد
رهبانِ درد قصهٔ غم اختصار کرد
زنگ الم ز آئینهٔ دل زدود بخت
زهرِ ستم ز ذایقهٔ دل کنار کرد
از کلفتی که داشت دلم یافت خرّمی
از شهر بندِ جان سپهِ غم فرار کرد

خورشیدِ دولت از اُفقِ بخت رو نمود
خیلِ دعا مدد ز یمین و یسار کرد
از پردهٔ حجاب عیان شد رخِ مراد
از شوق هجر قرّه مرا بیقرار کرد

نورِ حضور دست بمیزانِ مهر زد
نقدِ مرا بسوزنِ محبّت عیار کرد
خواهش بکامِ خویش رهِ خوشدلی سپرد
خوش وقتم از مشقّت مد انتظار کرد
آئینه ام ز زنگ الم یافت روشنی
اسرار سینه بخت سوی من گذار کرد
نقشِ سحر ز صفحهٔ دل حک نمود شوق
نام ترا بکلکِ محبت نگار کرد
خواریِ کشتگانِ بادیهٔ اشتیاق
کلفت بصد ملاطفه امیدوار کرد

ای قبلهٔ امید نسیم عنایتت
از خوابِ ناصواب مرا هوشیار کرد
نومید گشته دل بسی[1] امیدوار شد
ناشاد مانده شوق بشادی قرار کرد
آسودگی بجان و دلِ بیقرار من
امروز باز عهدِ قدیم استوار کرد
نامِ ترا چو ورد زبان ساخت محترم
نامِ تواش بملکِ سخن نامدار کرد
در بحرِ آرزو بدرِ مدعا رسید
هرگه که لب بمدحِ تو گوهر نثار کرد
آن صاحبی که ساغرِ آبِ حیات را
در کامِ دشمنِ تو قضا زهر مار کرد
آن پردلی که تیغِ ترا در دمِ نبرد
هر سو که رو نهاد مدد ذوالفقار کرد
شمشیرِ آبدارِ تو هر جا که شد عَلَم
روی زمین ز خونِ عدو لاله زار کرد
اهل فساد[2] و فتنه بتاراجِ قهر رفت
چون نیزهٔ تو پرچمِ خون فتنه بار کرد
در عرصهٔ جدل چو شدی چهره با عدو
باری بحضرتِ تو خداوندگار کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « پس امیدوار » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « اهل فساد فتنه » ثبت است ۱۲

مهرِ ظفر ز اوجِ سعادت طلوع یافت
روزِ عدو سیاه تر از شام تار کرد

کردی بروزگارِ عدو روز معرکه
کاری که در جمل شه دُلدل سوار کرد

بر هر چمن که بادِ صبا بوئ فتح برد
هر عقد غنچه در دلِ خود صد بهار کرد

در هر زمین که خصم تو نخلِ بدی نشاد
عزمِ تو از نسیمِ ظفر بیقرار کرد

تا روزِ حشر سبزه [illegible]گی دمید
در گلشنی که عدلِ تو [illegible]

بنهفته بود عدل ز نوشیروان قضا
حکم قدر بدورِ تواش آشکار کرد

دریا دلا عنایت بیحد نهایت
بحر محیط موجه را شرمسار کرد

لطفِ تو تا که فیض رسانِ زمانه شد
عدلِ تو تا که پرورشِ روزگار کرد

رخشِ امید [illegible] شود ظفر
بر مراد [illegible] سعادت شکار کرد

هر فرقه را که مهر رخت داد پرورش
از [illegible] رشته مهر لطف اقتدار کرد

هر بیکسی که لطف تو را بیکسی رهانده
از [illegible] و [illegible] و [illegible] کرد

---

(۱) در نسخهٔ [illegible]

خاشاک رو براهِ قضا بندهٔ محترم
از روی صدق بندگیت اختیار کرد
سویش ز عینِ لطف نظر کن که عاقبت
خواهم بسمّ توسنِ تو جان نثار کرد
شکر خدا که از کرمِ خویش کردگار
با کامِ دل همیشه ترا کامگار کرد
مفتاحِ فتح داد بدستِ تو از ظفر
فارغ مرا ز وسوسهٔ انتظار کرد
از غیب بر رخِ تو کشاید درِ امید
آن کس که بنده را بتو امیدوار کرد

[وله]

دل پنجهٔ ستم بدو دستِ دعا برد
باشد دعا که آب رخِ مدعا برد
حسن از جفا چو رو براهِ امتحان نهد
صد کاروان وفا هوسش از قفا برد
دستِ امید دامن قتلی همی کشد
باشد که باز(۱) دست به تیغِ جفا برد
جائی که حسن جلوه کند رختِ عافیت(۲)
سعی ستیزه بر سر کوی بلا برد
دل را ز عشوه شعله بخرمن در اوفتد
طغیانِ فتنه پای تهوّر ز جا برد

(۱) در نسخهٔ الف «باشد که تا ز دست تو تیغ جفا برد» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عاقبت» ثبت است ۱۲ *

حسن از ستیزه پای ستم درمیان نهد
دستِ کرشمه پنجهٔ صبر از وفا برد

وصلِ طرب فزای ز راهِ رفا رسید
هجرانِ جان گزای ز سر ماجرا برد

دل گر بنای صبر ز خارا نهد برو
اول خلل که ره برد از اشک ما برد

تا ما که آرزو بدرِ دوست آوریم
یاس از سر طبیعت ما سعی پا برد

دستِ سخا بفرق مروت تهی[1] کجاست
تا دل بدرگهِ کرمش التجا برد

جز درگه مروت عبد الرحیم خان
کزوی چو خانخانان نامِ بقا برد

آن کس که[2] التجا بدرِ او بقا شود
گر ره بر آستانِ ثنایش فنا برد

عدلش چو انتظام امورِ جهان دهد
آشفتگی ز طبیعتِ زلفِ هوا برد

آن در عطا حریص که هنگام جود او
وارستگی حرص از درِ لطفش عطا برد

از عدلِ شاملش نه همانا که از کسی[3]
کس داوری ز ظلم بروز جزا برد

---

(۱) در نسخهٔ الف "تهی کجا" مرقوم است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف "آن کس که ز التجا" ثبت است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ الف "که از کسی" مرقوم است ۱۲ ۰

سرمایۀ تحشّم صد بادشه[1] شود
اندک ترحّمی که از آن در گدا برد
اول سعادتی که برد محترم ازو
سرمایۀ سعادتِ هردوسرا برد
آن کس که سالها رهِ امید طی کند
تا ره باو تواند عزّ و علا برد
عرضِ رهی بسمعِ قبولش کجا رسد
جائی که ره باو نتواند ثنا برد
هم دستِ دل ز دامنِ مدحش نمی کشم
مدحش بود که جانب او ره فزا برد
تا شعرِ من که دامنِ مدحش گرفته است
لطفش مدد نماید و نشو و نما برد
تا طبعِ من که شعر سرائی ثنای اوست
از صیقلِ مروّتِ لطفش صفا برد
تا وصل او که هجر ز بنیاد برکن ست
غم از دلِ غمین[2] و ز دیده بکا برد
گر دیرتر شنید رهی ضعف تو رواست
قوت بحسبِ عارضهات از قوا برد
از ثقلِ تو بگوش گرانی اثر کند
کز وی بحسبِ[3] ضعف سماع و صدا برد

---

(۱) در نسخۀ الف "بادشاه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف "دل خونین" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف "کز وی نخست ضعف سماع صدا برد" ثبت است ۱۲ *

ضعفی که کوه حلم گرانی نتابدش
قاصد پیام او که بود تا بما برد

گردد زبانِ قاصد چون گوشِ من گران
گر بر زبان حکایتِ ضعف از قضا برد

بر ذاتِ تو تکسّر باور نمی کنم
ره سوی او تواند رنج و عنا برد

حاشا توان شنید تکسّر بحضرتی
کز نقشِ خاک پاش مسیحا بقا برد

تا دردِ دامنش نکشید دست کام جان
زین پس سزد که لذتِ درد از دوا برد

هرگه ز جای خیزد از پا فتد اگر
جای پیام عارضه از ری صبا برد

ای منبعِ مراد چه محنت ز تو چه رنج
هر کس بقدر خویش ز تو لطفها برد

شبهای رنج از کرمت کام خود گرفت
تا روز محنت از تو چه برگ و نوا برد

گفتم تمام سعی که باشد ز سعی من
طالع مرا بخدمت آن خاکپا برد

بی طالعیست باعث و سعیم نمی برد
آنجا مرا رسیدن که اشکم صبا برد

آبی که حاجتست از در لطفت بود روا
حاجت بدرگهت همه حاجتها روا برد

ما معترم که صحّتِ تو حاجتِ دل است
لطفی که حاجتش بدرِ تو خدا برد
تا در جهان بقا بود و تا ملک ز لطف
بر آسمان دعا که بود بي ریا برد
بادا دعای صحّتِ ذاتت بدست او
با دست او گرفته دعا بر سما برد

[وله]

دوش هنگام بر شکستن بار
روزِ محشر دم من آن شب تار
روز نی ساعتی که در مدت
سالها را ضمان بقرب و جوار
بر دلِ من هجوم ناکامي
کرده راهِ امید را مسمار
همه دلها شکسته اندر وی
دل نشکسته اندرو افکار
یک زمان هجر بیش نی و در او
یک جهان دل جدا ز صبر و قرار
رحم بر بی دلان بی دلبر
وای بر بیکسان بی دلدار
او همی رفت و خون همی شد دل
دل کزو نیست خون دلش مشمار

قطره قطره ز غصه می بچکید[۱]
شوق خون ناب گشته بر رخسار

او خرامان و من در آتش تیز
پای کوبان چو در تنور شرار

صبر را در مضیقهای امید
جای ازانسان که عاقبت در غار

خه خه آن رفتن و نگه کردن
وه وه آن عشوهای عاشق دار

ناوک افگن نگاه دل آماج
در ریاض امید پیکان کار

مژهای دراز عاشق کش
همه اندر ستیزه کار گذار

بدرازی و انبوهی مژه‌ها
نه در آغوش جاری بغبار

دل عشاق و آن کرشمه بهم
بی زبان و بیان بگفت و گذار

یار باید که در سخن باشد
پای تا سر ز عشوه در گفتار

کاروانهای گفتنی در راه
داستانهای نوشتنی در بار

---

(۱) در نسخهٔ الف " غصه بچکد " مرقوم است " " .

مهر که اندر(۱) ضمیر دل گذرد
در و دیوار او کند اظهار
ورنه داند خرد که عار بود
عشقبازی بصورتِ دیوار
آمدم بر سرِ حکایتِ خویش
خوش نه دود و دوزخ و دل عار
یکدو دم یک دوساله را مایه
یکدو ساعت نه یکدو عالم عار
ساعتی بود کز افق سر زد
آفتابِ من آن سپهر وقار
خانخانان که آرزو هر روز
آرزوی دلش کند صد بار
آنکه گر بر درش رسد منّت
سرِ آزادگیی کشند احرار
آنکه باشد ز درگهش تا قدر
فرق چندانکه کفش تا دستار
قدرش ار با زمین خطاب کند
عرش آید بسجدهٔ دیوار
غمزدا تر ز عشوهٔ اندک
دلنشین تر ز شادیِ بسیار
روز به راز دار و روزی ده
کام ده کام بخش کارگذار

---

(۱) در نسخهٔ الف "مهر گذدر" ارقام یافته ۱۲ *

پیش رایش ستاره بی رونق[1]
بر قدرش سپهر بی مقدار

رایش از پرتوی[2] بشب بخشد
فرق خیزد همی ز لیل و نهار

ای ترا آفتاب سایه نشین
وی ترا روزگار غاشیه دار

ای که از آرزوی خدمت تو
پای زیبد ز فرق خدمتگار

دی شنیدم که عازم سفری
پر بر آورد در تنم دل زار

بی تو من زندگی نمی خواهم
یا تو هم باش یا مرا بگذار

هم تو گستاخ گویم زنده
من و در خدمت تو گفت گذار

من نه من حیرتی خواهش خواه
من نه من زحمتی هشتی آر

در زوایای سلطنتم خفته
آرزوهای بسی شده بیدار

در نهان خانهای خاطر من
همه اندیشهای خسروی شاهوار

(۱) در نسخهٔ الف "ستارهٔ بی رونق" ثبت است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف "از پرتوی" مرقوم است ۱۲ ه

منکه خلف طبیعتم اینم
آه گر پا نهادم افتدم گار
همه یارانِ من ز من بدخو
همه مردم ز طعن من دربار
لعن بر ناسپاس نا مردم
طعن بر ناسپاس ناهنجار
در خیالِ کسی که من گذرم
از خیالش بدل رسد آزار
دلِ غم ریش به که سر درپیش
جان ز تن دور به که تن در عار
محترم این چه نا خردمندیست
های تو وای تو تو و انکار
گر من اینم ز من هراس کنند
دیو ساران قلّهٔ کهسار
تا بود عمر و جاه صاحب من
باد از عمر و جاه برخوردار

[وله]

ای در وفا نمونه و در دوستی مثل
چون عشق بی قرینه و چو حسن بی بدل
هم فتنه را ز قامتِ تو دستِ دل تهی
هم شیوه را ز نرگسِ تو پای عشوه شل
هر عشوه را اشارهٔ چشم تو مستشار
هر غمزه را خدنگِ نگاهِ تو مشتغل

فریـــاد ازآن کرشمـــهٔ آسوده کش[1] کزو
ز آسودگي بمغـــز اسیـــران فتـد خلل

از بس که شد دلم به تو ترسم که هم ز لطف
تو خاطرم بجـــوئی و دل افتـــد از بغل

دیدم انیس خویشت و گفتم که گشته است
خوش دولتی نصیبِ منِ خسته از ازل

فریـــاد کز وصـــالِ تو دم[2] تـــازه در رسید
بر سر شبـــی که شامِ اجل زو کشد زلل

هجـــرِ ترا ازآنکه هم از تست میکنـــم
کاهش خطابِ حنظل و کاهش لقب عسل

دورم ز خدمـــتِ تو و چرخم نمي کشـــد
آری ز هجـــرِ دیده گریزد همی اجـــل

بـــال و پر چه حـــاجت اگر غم ندارم
بی تو بگفـــتم قصـــه گرفتـــار صد علل

ذوقِ غـــم فـــریـــب شکیبـــائی دادم
شـــوق دلم اسیـــر ترانخســـتهٔ حیـــل

ای داد از لـــوازم ایام وصـــل داد[3]
ای بـــاد ازآن تحکّـــم مژگان سینه حل

جائی که عاشقـــان تو نالنـــد اهل ذوق
خفـــتند بر ترانه و گریـــند بر عمـــل

---

(۱) در نسخهٔ ب «آسوده کش» مرقوم است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف «دم تازه رسید» ثبت است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف «وصل و نوید» مرقوم است ۱۲ ه

بـــاز آ که تـــا برت نروم هم ز دست تو
هان(۱) بر تو گفته ام بر آن خویش را محل
حاشا بخـــاطرت گذرد کسرِ نفـــس خویش
این نکته مي کنـــم برِ تو صاف و مستدل
پیشِ تو روشن است که بر اهلِ هیچ دین
تحقیـــرِ هیچ قبلـــه روا نیســـت در ملل
ای قبلـــۀ محبت و ای کعبـــۀ مراد
وی صاحبِ سخن رس و ای سرورِ اجل
ای ابر دوست پرور و وی برقِ خصم ســـوز
یعنـــي که خـــانخـــانان نو بـــاوۀ دول
آن کس که رایش از چو کواکب کند طلوع
و آن کس که قدرش از چو سحابت کشد کتل
هفت اختران بگوئی و گویند هفت شمع
هفت آسمـــان بگوئي و گویند هفت تل
ابرِ بهـــار دیده از و تیـــغ خون فشـــان
رشکِ نـــگار خـــانه از و خـــانۀ خیـــل
هم بختِ چرخ و هم دلِ کان هم رکاب کام
هم دست زور و هم تنِ کُه همســـر جدل
پا بوسِ عزِّ او نتـــواند کنـــد کمـــال
دامـــانِ قدر او نتـــواند کشـــد زحل

(۱) در نسخۀ ب " این بر تو" مرقوم است ۱۲ *

مه کز(۱) نمایش است مثل در زمانه هست
از صد نمونهٔ رخ او یک نمونه بل

کوه از سپهر دم زند و ذره از زمین
گر ذرهٔ ز حلم تو سنجند با جبل

ای کار سهل لطف تو بخشیدن مراد
وی کار حشو فکر تو اندیشهٔ امل

محکم به نزد قوت تو چه گران چه سست
مشکل به پیش خاطر تو هر آنچه حل

با لطف تو محبّ تو با حور در بهشت
با قهر تو حسود تو با شیر در وحل

ای آنکه در ثنای تو ابنای روزگار
بسته حلقه اند ثنای [illegible] غزل

بوی خلوص می دمد از شعر محترم
پیدا است پیش مشک ختن(۲) نکهت بغل

طبعم برای زادهٔ [illegible] مدیح تو
اندر خزینهٔ دلم انباشته جمل

گر یک خزینه خانهٔ خاطر برون دهم
نی ذره کم شود ز [illegible] و نی جمل

تا ساجدان صومعه باشند در نماز
تا عاشقان ادیبه بخطبه در غزل

---

(۱) در نسخهٔ ب "هرکز نمایش" موجود است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف "نکهت فضل" موجود است ۱۲ ۰

احرار را درِ تو چو امید را مراد
اقبال را دلِ تو چو خورشید را حمل

[غزل]

گر دهد هردو جهان را بدعا دل بکسی
دردِ دل را نتوان گفت بهر ملتمسی
منتظر تا نکند دیده درین راه سفید
کی بگوش آیدش از بادیه بانگِ جرسی
خرمنِ عمرِ بداندیش نسوزد دمِ سرد
بو که این شعله فروزد دمِ آتش نفسی
دل همان است که با درد کند خو ورنه
هیچ دل نیست که در وی نکند جا هوسی
ذوقِ مجنون شکنِ طرّهٔ لیلی شمرد
بیخود آنجا نبرد دست بهر خار و خسی
محترم جای بکنجِ قفسی کن چو هزار
تا کند گوش بفریاد تو فریاد رسی

مولانا تجلی

مولانا تجلی اصل وی از قصبهٔ رودهسر گیلان است - بر جلی و خفيِ اشعارِ متاخرین اطلاع دارد - و خود را از تازه گویان و شیرین سخنانِ این زمان مي داند - و از نو آمدگان این فن بجودتِ طبیعت درپیش است - فرزند خلفِ فضیلت دستگاه ملا سلیمان است که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ گیلان است - مولانای مشار الیه نیز در وادیِ طالب علمي مشقت بسیار کشیده و درمیانهٔ طالب علمان مشهور است - و شکسته

را بغایت نیکو می نویسد - القصه جامع حیثیات است - و در اوایل سن جمالی تخلص مینموده و در نسا و ابیورد در ملازمت ملکش سلطان استاجلو که درمیانهٔ قزلباش بحسن طبیعت و فهم و ادراک مشهور بوده راه مصاحبت یافت - و معزز و مکرم بود - و از آنجا بمشهد مقدس رضیهٔ رضویه آمد - و بشرف آستان بوس امام ثامن ضامن مشرف گشت - و ارادهٔ سیر هندستان و دریافت ملازمت این عالیشان کرد - و از مشهد بر آمد - و در هنگام توجه هند جمالی را بتجلی بدل ساخت - و الحال در گلکنده و حیدر آباد دکن (۱) تجلی مینماید - مدتی مدید و عهدی بعید در دار السرور برهانپور و قنوج (۲) در سلک ملازمان و چاکر داران این سپه سالار منتظم بوده و رعایت(۳) لایق و فراخور حال خود دید - و بمداحی و ثناگستری بسر برد - قصاید غرا بمدح ایشان بنظم آورد - خصوصاً قصیدهٔ که در صفت عمارت برهانپور انشا نموده بود - و رخصت سفر حجاز و کربلای معلی طلبیده بتاریخ سنهٔ هزار و بیست و در سفر اختیار نمود - و این ابیات بخط خود بیادگار در کتابخانهٔ ممدوح خود گذاشت ٭

قصیده

چون ماه شب عید [illegible] چهره نمائی

دل [illegible]

(۱) در نسخهٔ ب "حیدرآباد دکن می باشد و بتخلص تجلی می کرد" ثبت است ۱۲ ٭

(۲) در نسخهٔ الف "قنوج ملازم و چاکر داران سپه سالار بوده" ثبت است ۱۲ ٭

(۳) در نسخهٔ ب "لایق فراخور حال" ثبت است ۱۲ ٭

وقت است که در میکدهٔ طور تجلّي
رخساره کني مطلع خورشید لقائي
بکشا درِ میخانه بحورانِ بهشتي
حیف است که امشب درِ گلشن نکشائي
چیني صنمان را بحریفانِ سبا ده
خوبانِ ختن را بجوانانِ خطائي
مي نوش و صفا جوي که ساقي چو مهِ عید
در میکده خوش آمد و آورد صفائي
از زرق گلي نشگفد اي شیخ چو خورشید
وقت است کزین خرقهٔ نُه تو بدر آئي
بفروز چراغِ حرمِ کعبهٔ دل را
اي پیرِ خرابات اگر محرمِ مائي
مي نوش که آئینهٔ صوفي منشان را
جز بادهٔ صافي نبود زنگ زدائي
یاقوت صفت رنگ ستان زین گلِ آتش
آئینهٔ دل را ده ازین آب جلائي
مي نوش که این گنبدِ فیروزه حبابي است
بر آب بنا ساخته از سست بنائي
در گریهٔ مستي غم دل داد مرادم
از آب عنب نیش(۱) کند نوش کیائي

---

(۱) در نسخهٔ ب "بیش کند" ثبت است ۱۲ *

این آبِ عنب از عنبِ چشم مسیحی
وین (۱) شربتِ عنّاب ز عنّاب شفائی

در دیدهٔ شوریده دل و جامِ هوسناک
چون اشک یمانی (۲) و خون شهدائی

دل رنگ (۳) صفا ز آتش این آب ستاند
مه از رخِ خورشید کند نور گدائی

ساقی مرو از دایره بیرون که ز دوران
در حلقهٔ این سلسله سر حلقهٔ مائی

ای راحتِ جان باش که جانم بلب آمد
روی بنما و بستان روی نمائی

اکنون بگشا چهره که تصویرِ رخت را
خط از قلم موی کند چهره گشائی

ای مردمکِ دیده بر افروز رخ از می
کز نور و صفا چشم و چراغ دل مائی

ای آبحیات از چه بظلماتِ حجابی
ای مهر درخشان ز چه در ابر خفائی

دوری عبوسیت [illegible] از تو و اینک
مینوشه مرغِ سحر آمده بنوائی

چون جامهٔ نیلی فلک از دوش بیفکند
چون صبح بر آ از افق اهل صفائی

---

(۱) در نسخهٔ الف "وی شربت" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "نهانی" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "رنگ صفا" مرقوم است ۱۲ .

می ده که دلم شمعِ صفت در تب و تابست
از پہلوی سجاده نشینان ریائی
آشوبِ قیامت ز قدِ جلوه‌گرت خاست
ای آفتِ عشّاق ندانم چه بلائی
با اهلِ دلان روی دلی هست همانا
کز بزم برون می روی و رو بقفائی
بگرفت نسیمت ختنِ عالمِ جان را
چون رایحهٔ نافهٔ (۱) آهوی خطائی
نه از تو دلی دور و نه چشمی ز تو بی نور
هستي همه جا لیک ندانیم کجائی
سودائی زلفت چو دلِ من نتوان یافت
زین سلسله کس نیست باین سلسله خائی
تو گوهرِ نایاب و دهان هیچ و میان هیچ
آن هیچ نیم من که تو در دستِ من آئی
ای تنگ دهانان بفروشید بهیچم
کان بندهٔ هیچم که نیرزم به بهائی
نقش است (۲) همان باز که در روضهٔ رضوان
شد راه زنِ آدم از ابلیس دغائی
نائی ست فسون خوان که دمِ معجزه دم را
دمساز نیی ساخته در مار فسائی

---

(۱) در نسخهٔ ب " نافه ز اهوی " ثبت است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ ب " نقل است همان باز " مرقوم است ۱۲ *

چون چنبرِ دف حلقه بگوشِ در هوشم
هان نالهٔ نی گوش کــه در گوش من آئی
از نالهٔ نی قفــلِ درِ میکــده بشکســت
یک نشاء بــود با دمِ صبــح ر دمِ نائی
ای مرغِ چمن باش زبان بسته چو سوسن
گل را نبود چــون سر و برگِ شفوائی
تا چند هوس پختنِ وصلی که محال است
یکبــاره چنین خام چــو پروانه چرائی
آن گوهــرِ نایاب به بیــع[1] که در آیــد
خاموش کــه خورشید فلک نیست بهائی
بنیادِ دل از بادِ هوس بر سرِ آب است
از جا مــرو از وسوســهٔ هیــچ هوائی
خاکی ز چه از آتشِ خوی تو کبابســت
که مــاهیِ آبی و گهی مــرغ هوائی
تا کی دم[2] و فکرِ دم این چه تمنّا است
تا چنــد صنم را به پرستی بخــدائی
آهستــه که گر تاج فریــدون بربائی[3]
تا بنی سلطنــت آمــده سرِ ته پائی
رضوان صفت از سینــهٔ آن سدره میانستی
گر[4] باغِ بهشت آمده اینجــا بنوائی

(۱) در نسخهٔ الف "به تیغ که در آید" ثبت است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف "فکر دوم" مرقوم است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف "فریدون بنمائی" ثبت است ۱۲ ه
(۴) در نسخهٔ الف "گر باغ" مرقوم است ۱۲ ه

عیسیٔ شفا خانهٔ دل خانخانان
کآزرده دلان را ز دمِ اوست شفائی
آن نامورِ دهر که شد لفظ خطابش
منسوب بمعنیٔ رئیس الرؤسائی
شمع رهِ موسیٰ و شبِ وادیٔ ایمن
کز بادهٔ تحقیق کند طور لقائی (۱)
افتد بته پای کله (۲) از سر کیوان
بر گوشهٔ این تخت زند گر سرپائی
پیکانِ دل از واهمهٔ آن قدر انداز
در پهلوی خصم ست یکی تیر قضائی (۳)
در سحرِ حلالِ سخن الفاظ خوشِ اوست
همچون دمِ عیسی که کند معجزه زائی
ای از تو برونق علمِ جاهِ کیانی
وی از تو فروزان گهرِ تاج بنائی
قانونِ تو میزان ترازوی (۴) عطارد
میزانِ تو قانونِ وزیر الوزرائی
تا مهر به بزم تو شود مجمره گردان
در هاونِ زر صبح کند غالیه سائی
چینی صنمانند به بزمِ تو زمستی
سر بر سر زانوی جوانان سبائی

(۱) در نسخهٔ ب ”بقائی“ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”کلاه“ مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ”تیر هوائی“ ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف ”ترا پر عطارد“ مرقوم است ۱۲ *

در عرصهٔ اقلیمِ سعادت نتوان یافت
هم چون علَم و تیغ تو اقلیم کشائی
بازوت قوی باد که در معرکهٔ جان
چون حرز بیازوی سپه دفع بلائی
بر خصم سپه راندی و با آنکه خداوند
بر قومِ عدا[1] زود فرستاد وبائی
پیکانِ تو زنگ از دلِ گردان بزداید
صیقل کند از آینه زنگ زدائی
گرگ آشتی روبهِ گردون نشناسند
شیرانِ تو در معرکهٔ گرگ زدائی
در عرصهٔ شهباز خدنگِ تو چو هدهد
دشمن زده از بخت سیه بر [illegible]
این پایه بلندان همه زین پایه [illegible]
چون منبر [illegible] و [illegible]
گه ابر ببیمی و گهی اشک یتیمان
گه ابر کریمی و گهی بحر معانی
در مرتبهٔ بخت بلندان شب قدری
در معرکهٔ دیده وران روز [illegible]
در بزم [illegible] چشم و چراغی
در دیدهٔ [illegible] نور[2] و معانی

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب «عدا زود فرستاد» مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف «نور معانی» ثبت است ۱۲

هم رونقِ اسلامي و هم رهبرِ خَلقي
هم قبلهٔ خاصانی[1] و هم قبله نمائی
از شمعِ دلت گشت چراغِ همه روشن
چون مِهر بذّراتِ جهان مهر و وفائی
برجیسِ دلت مصلحت اندیشِ جهان است
کیوان[2] نزند بی عَلَمِ عِلْم تو رائي
در ذاتِ کریمی تو و در خُلق نکوئي
در عشق وفائي تو و در حسن صفائي
چون واهبِ ارزاق دلِ و دستِ کریمت
بر گرسنه چشمانِ جهان داد صلائي
با خرج سپاهت چکند مخزن گردون
مشتِ درمش نیست بجز لعل بهائي
شد بر ورق نامیه نام تو مسجّل
از خامهٔ تقدیر[3] رئیس الرؤسائی
در پوست نگنجم چو گل و لاله اگر یافت
یکتائیم از لطفِ تو تشریف دوتائي
ای بادشهِ کج کلهان تاج هما باش
اکنون که کند تاج بفرقِ تو همائي
اب تشنهٔ نشین خاوري از معنی رنگین
از مطلعِ خورشید کند چهره سرائي

---

(۱) در نسخهٔ ب "قبلهٔ حاجاتي" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "گردون نزند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "خامهٔ تصویر" مرقوم است ۱۲ *

در کعبهٔ دل روح ز تشریفِ خیالت
گردید مشرّف بشریف الشرفائی

ای چشم و چراغِ دل دانای حکیمان
بیمارم و دارم ز تو امید شفائی

چون چشمِ رمد دیده دل خون شده‌ام را
از سرمهٔ لطفِ تو بود چشم عطائی

احسانِ(۱) خداوندی آید ز خداوند
کس را نرسد غیر خدا یار خدائی

از خاتمِ دل مُهرِ خموشي بزبان نه
کاین ست سرِ خاتمهٔ مدح سرائی

از دست و زبانِ تو دلِ واهمه خون ست
بردار بدرگاهِ خدا دست دعائی

بزمِ تو ز ساز طرب آراسته بادا
تا زهره بود مطرب [illegible] [illegible]

شامت چو شب قدر و سحر [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] فزائی

[[illegible]]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ الف « احسان و خداوندی » ثبت شده [illegible]

شعاعِ صبحِ طاؤسی دمِ پروازِ طاوسان
پرِ سیمرغ بر طرفِ کلاهِ تاجداران زد
شبانگه فرشِ زنگاری افق گسترد بر صحرا
سحرگه چترِ شبخیزی شفق بر لاله زاران زد
ز شوخی شاهد و می در ربود از صوفیان دل را
ز شنگی نغمهٔ قانون رهِ پرهیزگاران زد
بمی آتش در افتاد از فروغِ آب و رنگِ گل
تجلّی شعلها از آب و تابِ گلعذاران زد
بحفظِ خویشتن جمعیّتِ یارانه منظورست
که این آتش قبا آتش بجمعِ شهریاران زد
یکی زین هوشمندان عاقل از دیوانه نشناسد
چو این بد مست بر قلبِ سپاهِ هوشیاران زد
بهوش از دست برد تُرکِ چشم خانمان سوزش
کز اول ترکتاز آتش بقصرِ شهسواران زد
بده جامی که چون شورابهٔ اشکِ دل آشوبم
سپاه موج دریا خیمه بر دریا کناران زد
ز اشکِ نیل گونم کز سویدا خاست پنداری
بنفشه(۱) خیمهٔ نیلوفری بر چشمه ساران زد
برنگِ لالهٔ صحرا سرشکِ ارغوان پوشم
هزاران خرگهِ گلگون بطرفِ جویباران زد
ز بهرِ منزلت بخشش نزولِ آیتِ رحمت
که فالِ نیکنامیها بنامِ جان سپاران زد

---

(۱) در نسخهٔ الف "چشمهٔ نیلوفری" مرقوم است ۱۲ *

جناب خان خانان کز سر فیروز بختیها
سراپائی(۱) بروز خوب و زشت روزگاران زد
سپهر افتاب جان محیط شب چراغ دل
کزا بر دست فیض است کشت فقر باران زد
جوان بختی که روز گیر و دار از چین ابروئی
گره بر رشتهٔ توفیق کار کامگاران زد
عقاب ناوکش بکشاد چون شهبال نصرت را
بط می خنده برپرواز کبک کوهساران زد
گرامی(۲) محتسب گردید در دوران تادیبش
که آتش در بساط آرزوی(۳) خام کاران زد
لب از حرف می و مستی کسی نگشود در دورش
که قفل این در از مهر دهان روزه داران زد
ز اوج شرع و دین احمد مرسل که در محشر
گلاب مغفرت از خوی بروی شرمساران زد

[۸۵]

بلبل باغ که از نالهٔ دم او برخاست
نالهٔ نی ز دم زیر و بم او برخاست
بسته ام رشتهٔ جانی به کمر آن ز کسی
که خم و پیچ دل از پیچ و خم او برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف ‹‹سر پای›› مرقوم است ۱۲ ؀
(۲) در نسخهٔ الف ‹‹گرامی محتسب›› نیست است ۱۲ ؀
(۳) در نسخهٔ ب ‹‹کامکاران زد›› مرقوم است ۱۲ ؀

عاقبت میکشد از درد کهن دهقان را
نونهالی که محبت ز غم او برخاست
رهِ جانم زده بوی دلِ ان دیر نشین
که خلیل از درِ بیت الصنمِ او برخاست
مردم از گردش چشمی که بیک چشم زدن
ستمِ دهر[۱] ز زورِ ستم او برخاست
آبِ چشمم[۲] ز تهی دستیِ ساقی بنشست
آتشِ غیرتم از پای کم او برخاست
دلِ درویش من از خواهشِ حسرت زایش
آن شبانیست که گرگ از غنمِ او برخاست
باش در سایهٔ آن سدره که چون سرو سهی
شاخِ امید ز نخلِ کرم او برخاست
خان خانان که تمنای دلِ اهل نیاز
دست و دل سیر ز خوانِ نِعَمِ او برخاست
آن عطا بخش کرم دوست که مشتاقان را
کرمِ دوست ز لطف و کرمِ او برخاست
وآن گل مهر که چون لاله دل افگاران را
سکهٔ صورتِ کاز[۳] از درمِ او برخاست
کاویان رایتِ جمشید خیالی که چون مهر
صیتِ آوازه ز طبل و علم او برخاست

(۱) در نسخهٔ الف «دهر ز دور رستم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «آب چشم» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «صورت کاز از درم» مرقوم است ۱۲ *

ماه و سیّاره سپاهی که کله داران را
حشمِ بخت ز خیل و حشم او برخاست

بوی عطارِ چمن سنبلِ بستانِ بهشت
از سرِ زلف نسیم ارم او برخاست

لیلیِ خیل نشین معنیِ شیرین الفاظ
از سیه خانهٔ لفظ ز قلم او برخاست

هفت خوانِ کرم از نعمتِ الوان بگرفت
حاتمِ طی که ز خوانِ کرم او برخاست

رنگ رخسارِ مه از مهچهٔ خورشید شکست
خصم بنشست ز پا تا علم او برخاست

بود آن اختر سعدی که سحر خیزان را
در صبح از نظر دمبدم او برخاست

عمر جاوید بلب تشنهٔ جان می بخشد
چشمهٔ خضر که از جام (۱) جم او برخاست

از دمِ صبح ازل تا ابد جان بخش است
نفس زنده دلان کز دم او برخاست

عیبِ آوازهٔ نه طبل بر افتاد [illegible]
[illegible] از نای [illegible] او برخاست

روز کیفیت مقدار ربیع و همه را
نشأه جانی و دلی از کف و [illegible] او برخاست

[illegible] مطلع از شکست [illegible] چهره نمود
[illegible] شکسته [illegible] او برخاست

(۱) در نسخهٔ الف [illegible]

سلب و ایجاب شد از منطقِ او وحی طراز
نفی و اثبات ز لا و نعم او برخاست
گوهر گوش بتان ز ابر کفِ همت اوست
شبنمِ لاله و گلها ز نم او برخاست
احتشامِ فلکِ بخت بلند اقبالان
از در بارگهِ محتشم او برخاست
نمکِ اهلِ دل از مایدهٔ همت اوست
کم و بیشِ همه از بیش و کم او برخاست
من و آن قبلهٔ حاجات که مشتاقان را
طایرِ بخت ز بامِ حرم او برخاست

[وله]

نوش دارو که دوای دلِ هر بیمار است
سخنِ آن لبِ شیرین شکر گفتار است
سوخت عشّاق ترا غیرتِ همدستانت
خار خار دلِ مرغانِ چمن از خار (۱) است
دلم از زنگِ غمت رو بخرابی دارد
رخنهٔ آئینه از مورچهٔ زنگار است
شهدای نگهِ نرگسِ بیمار ترا
دیده در خواب فرو رفته و دل بیدار است
مژه ام دست تهی نیست قدم رنجه نمای
کابر نیسانِ مرا دیدهٔ گوهر بار است

(۱) در نسخهٔ ب ,, از کار است " مرقوم است ۱۲ *

کاوشِ غمزهٔ معشوق ندانم امّا
بر در و بامِ دلم رخنه گری درکار است

وقت کو تا ز تو دادِ دلِ خود بستانم
نیست راهِ سخنم ورنه سخن بسیار است

گریهٔ کز تهِ دل خاست دهد گنجِ مراد
قطرهٔ ابرِ گرانمایه دُرِ شهوار است

ور دلِ ریشِ جهانی لبِ شیرین بکشائی
که بحرفِ نمکینِ تو نمک بسیار است

شاهدِ باغِ تجلّی نه همین در طور است
گر بود دیدهٔ بینا همه جا دیدار است

رونقی نیست دلی را که در او دردی نیست
بی رواج است هر آن نقد که بی معیار است

سنگ لازم نیست رهِ این فلکِ مینائی
بشکن آهسته که با شیشه دلی درکار است

لیلة القدرِ شبِ زلفِ ترا دانم و بس
که بشبهای دگر قدرِ نه این مقدار است

در میانِ من و او بر سرِ لطف کم و بیش
رنجشی هست ولی (۱) اندک و گر بسیار است

نیست هنگامهٔ شوریده سخنور [illegible]
زود برخیز که هنگامه سرِ بازار است

(۱) در نسخهٔ الف : اگر اندک اگر بسیار مرقوم است .

نقطهٔ سهو که در دایرهٔ امکان است
نکنم گر غلط از گردشِ نه پرکار است
خانهٔ جان تو دیوار خرابیست خراب
جان درین گنج یکی مرغِ سر دیوار است
بس که نم دیده ز شورابهٔ چشمِ ترِ من
خارهای مژه‌ام چون خسِ دریا بار است
نقدِ دل را که بدست آمده ای قدر شناس
قدری بیش نکو دار اگر درکار است
هین نوائی بزن این دم که دمی باقی هست
هان صفیری بکش اکنون که گلی بر بار است
باش پوشیده که گردون سگِ پنهان گیر است
باش هشیار که دوران دد و آدم خوار است
تابها خورده ام از چرخهٔ پتیارهٔ چرخ
تارِ پودِ تنِ بیمارم از آن چون تار است
بکم و بیش من ای(۱) چرخ کهن راضي باش
نانِ درویش گهی اندک و گه بسیار است
چنبرِ چرخ معلّق نبود بی کسری (۲)
سخنِ راست که این دایره بی پرکار است
به مسیحم برسانید که در بستر تن
جان بیمار(۳) و دل لخلخهٔ بیمار است

---

(۱) در نسخهٔ الف ‹‹ بیش مه چرخ ›› ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ‹‹ بی کثری ›› ثبت است *
(۳) در نسخهٔ الف ‹‹ جان بیمارم و دل خلخلهٔ بیمار است ›› ثبت یافته *

منم آن مرغ که در سایهٔ آن سروِ سهی
آشیـــانم همه بر شاخِ گلِ بیخار است

ای خداوندِ وفا دوست فراموش مکـــن
خاوری را که یکی بندهٔ خدمتـــگار است

[وله]

زعکسِ ابروی آن مهر مشتری آهنگ
هلالِ عید نمود از سپهر آئینه رنگ

درونِ چادرِ نیلوفری مشعبـدِ چرخ
کشید بر رخِ نظّارگان گلِ نیـرنگ

شد از هجـــومِ نگاهِ گروهِ مشتاقان
رهِ عبـورِ بسیّـــارگانِ گردون تنگ

چو گشت لشکرِ زنگی بزنگبار روان
چو کرد خسروِ خاور بخاوران آهنگ

نمود از قلمِ موی ابر سنجـــابی
نگارِ خانهٔ چیـــن کارنامهٔ ارژنگ[1]

ز آب و رنگِ شقایق ز تاب و نور شفق
سحاب گوناگون بود و آب رنگارنگ

شگفته لالهٔ سیراب و غنچهٔ شاداب
رسید ساقیِ گل بوی و بادهٔ گلرنگ

نوای مرغ گلو سوز و بادهٔ روح افزا
گلِ صبوحی شاداب و نغمه سیر آهنگ

(۱) در نسخهٔ الف «از رنگ» مرقوم است ۱۲ ه

جهان ز لطف هوا گشت کیمیا آثار
افق ز رنگِ شفق گشت کیمیا نیرنگ (۱)

هوا چنان برطوبت که از ترشّحِ آن
چو سبزه ز آئینهٔ مهر سبز گردد زنگ (۲)

ز لاله گوئی شنگرف سوده دست غزال (۳)
ز سبزه گوئی زنگار بسته سینهٔ رنگ

بغای کلک نیم ساز کرده چون ناهید
نوای باربدی بلبلِ هزار آهنگ

به بزمِ عیدِ خداوند خانخانان آنکه
کمین نشیمنِ اقبال اوست هفت اورنگ

چراغ دیدهٔ آدم بدانش و اقبال
فروغ جوهرِ اول بدانش و فرهنگ

ز رمح افعی شکل و ز تیغ ثعبان رنگ
درید جوشنِ حوت و برید درعِ پلنگ

بخیلِ رزم چشاند ز شعله آب حیات
چو تیغِ هندیش آید برون ز کشورِ زنگ

ز آب یاریِ دستِ سخای گلریزش
کشوده غنچهٔ پژمرده از جبین (۴) آژنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب "کیمیا برنگ" و در نسخهٔ الف "پرنگ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "گردد رنگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "دست قضا" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "از جبین" ثبت است ۱۲ *

جهان و اهلِ جهان را[1] ست تیغ او سرور
سرانِ عرصهٔ جان را ست تیغ او سرهنگ

بدوست گنج فشان و بخصم زخم رسان
ز دست ابر نوال و به تیغ برق آهنگ

زهی ز وصفِ عطایت زبانِ مدحت لال
زهی بِراهِ ثنایت کمیتِ فکرت لنگ

بکرم خوی چاهِ تو کیمیا آثار
به تیز دستی تیغِ تو سیماب نیرنگ

زهِ گوزن کمانت ز تیرهای خدنگ
پرِ عقاب رساند بشاه بالِ کلنگ

دهد بشیرِ درفشت زمانه چنگِ هژبر
کشد بزین خدنگت سپهر چرمِ پلنگ

ز دست برد تو بهسواره و چرخ در تب اند
ز تیغِ رستمِ دستان منش بور پشنگ

بروز اخترِ بخت تو خواب صبح زند
غزالِ مهر در آغوش شیر زرین چنگ

بود خیالِ خدنگ تو عقل آرایش
بود تصوّرِ مهرِ تو هوش از هوشنگ

نهیبِ صرصر عزمت بباد داده شتاب
شکوهِ پایهٔ حزمت بباد داده درنگ

(۱) در هر دو نسخهٔ «جهان اهل جهان» ثبت است ۱۲ .

ز مرکـــز دلِ دریا بسانِ مـــوج محیـــط
ز شیـــر ماهیِ تیغت کناره جست نهنگ
برنگبـــار گریـــزد سپـــاهِ خســـرو زنـــگ
بخاوران چو کند مهرِ خـــاوری آهنـــگ
تراست ابلقِ گـردون یکی کمیـــن ابـــرش
تراست ابلـــقِ گیتی یکی کمینـــه کرنگ
سمندِ بحـــر نـــوردِ تـــو از رکاب و عنـــان
بکوه تمکین داد وز چـرخ برد درنـــگ
بسیر و دور چو گلگون مهـــر گـــردون تاز
به ترکتاز چـــو رخشِ سپهر تیـــز آهنـــگ
چو باد صـــرصـــر و موجِ شگـــرف دریا بار
به بیشه شیر ژیان و به بحـــر ژرف نهنـــگ
ز چابکی و دلیری بروی دشت هـــژبر
ز تیز پایی و تندی بکـــوه پایـــه پلنـــگ
بخوش خرامی و گرمی مثالِ آتش و آب
چو باد و خاک بوقتِ شتاب و گاهِ درنـــگ
به پیش گامش نتـــوان گرفت نامِ جهـــان
کـــه دهر نزد تگ و تازِ اوست توسنِ لنگ
چو برق و باد ز بس تیغ زد بـــه تیغـــهٔ کوه
ز آب نعلش آتـش فتـــاد در دلِ سنـــگ
کشید میـــل دلم زان غزالـــه سوی غـــزل
بسوی مطلعِ دیگـــر نمود مهـــر آهنـــگ

پیاله نوش بآوازِ عود و نغمهٔ چنگ
که ماه و مهر بر آمد ز عقرب و خرچنگ

بیا که بی گلِ رویت چو شعله ام در تاب
بیا که بی لبِ لعلت چو غنچه ام دل تنگ

بدورِ دامنِ آفاق چون بنات النعش
فشانم از مژهٔ تر سرشک پروین[۱] رنگ

چو دل بسینه فشردم خیالِ جانان را
چو دوست دشمنِ جان را به بر کشیدم تنگ

هلاکِ غمزهٔ شیرین اوست صد فرهاد
خدنگش از کمرِ کوه جست و از دلِ سنگ

بسور و ماتمِ آفاق بر کشم آهی
نوای شادی و غم سر کنم بیک آهنگ

روان ز چشمهٔ چشمم سرشک بارانم
هزار دجلهٔ بغداد[۲] و رودخانهٔ گنگ

ز عشقِ مهر رخت نیم شب ز دیدهٔ تر
ز شوقِ لعلِ لبت صبحگاه از دلِ تنگ

برنگِ شمع فرو بارم اکنون آتش
بسان شعله فرو بارم آب آتش رنگ

ز کج پلاسی چرخم شگفت چندان نیست
که کج رود بره راست از کجی خرچنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف "بروین رنگ" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "بغداد رود خانه" ثبت است ۱۲ ۔

کسی چه چاره کند با سپهر روئین تن
کسی چه دست برد از هزبرِ روئین چنگ
سزد که از ستمِ چرخِ نیلگون جامه
شود پلاسِ مسیحا لباسِ اهلِ فرنگ
همیشه تا بود از اقتضای دورِ زمان
مقامِ خسروِ خاور سپهرِ مینا رنگ
ستونِ قصرِ تو بادا بدوشِ نه کرسی
مثالِ پایهٔ تخت بروی هفت اورنگ

در صفت(۱) عمارت برهانپور گوید

حبّذا خانهٔ چون کعبهٔ فرخنده بنای
عرش پیرایه و کرسی صفت و لوح صفای
ظاهر از آینهٔ سطحِ درش صورتِ غیب
نقش در پردهٔ او پردگیِ سرِّ خدای
ذرهٔ (۲) روزنهاش اخترِ خورشید فروغ
گلِ مسمارِ درش نیّرِ اقبال عطای
چون ستونِ قلم و کنگرهٔ عرشِ مجید
پایهٔ کرسیِ او بر سرِ کیوان برپای
سرمهٔ دیدهٔ بینای تماشائی را
بود از سرمهٔ خاکِ درِ او چشم ضیای

---

(۱) در نسخهٔ ب "در تعریف عمارت" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "ذرهٔ روزنه اش" ثبت است ۱۲ *

گنبد عالی یکتاش که چشمش مرساد
خیمه بیرون زده از عرصهٔ نه پرده سرای
برخ شاهد تصویر سراپردهٔ او
محو چون دیدهٔ صورت نظر پرده کشای
فرش رنگینش چو سطح فلک دیده فریب
طاق ایوانش چو ماه نو انگشت نمای
گیرد از پرتو آن گوهر دل تاب و فروغ
یابد از دیدن این آئینه دیده جلای
چیره نتوان برخ شمسهٔ او کرد نگاه
خیره گردد نظر از نیّر عالم آرای
(۱) از نسیمش بتوان یافت دم باد صبح
کآب سرچشمهٔ خضرست ازو عمر فزای
عکس بنمود در آئینهٔ دیوار و درش
صورت قدرت زین قلم چهره کشای
هر نفس خاک درش را که جواهر (۲) دار است
روزن عجز کند مردمک چشم بینای
قلم از کرسی (۳) او نکته بمعراج گرفت
لوح بی پای شد و عرش در [illegible]
هیئتش جلوه ده قصر بهشت است آری
صورت خانهٔ معمور بود [illegible]

(۱) در نسخهٔ ب "ور نسیمش" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "جواهر دارد ست" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ ب "قلم از کرسی او" مرقوم است ۱۲ ۔

از چه شد بر اثر سدِّ سکندر سرکوب
پایهٔ کرسی او گر نبود آهن پای
نبود مسندِ ناهید باین تاب و فروغ
نبود مطلعِ خورشید باین نور و صفای
گر برضوان ز درِ غیب نماید روئی
قصرِ یاقوت و زبرجد دهدش روی نمای
بود این خانه بصد خوبیِ قصر بلقیس
که سلیمانِ دوم ساخته بر صدرش جای
خانخانان که چو خورشید زند تیغ بچرخ
یکّه تازی چو کند صبحدمِ روز غزای[1]
عارفان را اثرِ صحبتِ او فیض رسان
ناظران را نظرِ اخترِ او قبله نمای
در دمِ غزو دل آشوب تر از صبحِ نشور
در صفِ خصم جگر سوز تر از روز جزای
بس که در عالم وحدت بخدا نزدیک است
هست چون ذات خداوندِ جهان بی همتای
گر نه قطب است چرا بارگهِ اقبالش
میخ زد قطب صفت در دلِ نه صحن سرای
نفسِ گرمِ سحرخیزِ جهان آرایش
چون دم صبح ز آئینهٔ دل زنگ زدای

---

(۱) در نسخهٔ الف "روز غذای" ثبت است ۱۲ *

کشتگان را لبِ شیرین سخنش آبحیات
خستگان را دمِ عیسی نفسش روح فزای

از سرِ خامه بود بسملهٔ صورت فتح
از سرانگشت کلیدِ درِ اقبال کشای

طالبان را دلِ دانا صفتش مهر فروغ
تشنگان را کفِ دریا اثرش ابر سخای

چترش آن مرغ همایونِ عدیم المثل است
که دهد سایهٔ او خاصیتِ فرّ همای

جنبشِ رایتش از جا ببرد شیران را
دل ربایند‌ه بود جلوهٔ قدّ رعنای

همچو بهرام شب آهنگ بود تیغ گذار
همچو خورشید سحر خیز بود صبح سرای

امّهات از نظرش فخر الکرسی گیرند
روشن از شمعِ دلِ اوست چراغ آبای

تیغِ مریخ اثرش مدعیان را جان سوز
دمِ عیسی نفسش مرده دلان را احیای

لمعهٔ خنجر گردون ظفرش مهر فروغ
مهچهٔ رایتِ نصرت اثرش مه سیمای

دیده را خاک درِ اوست جواهر قدار
سینه را مهر رخ اوست گرانمایه دوای

ای مزیّن ز جنابت فلک جاه و جلال
وی مشرّف ز درت مرتبهٔ عزّ و علای

دلِ دانـای تـو از جـوهـرِ اول آگاه
طبعِ نیکوئی تو چون صبح دوم روشـن رای
چرخ نعلِ مه و خورشیـد در آتـش دارد
کز چه[۱] سامان بسپاهِ تو دهـد نعـل بهای
جوهر از عقـلِ تو تعلیـمِ تصـرّف گیـرد
می برد مایهٔ جود ابرِ مطیـر از دریـای
چون تو صاحب نظری موی شگافی نبـود
خاطرت نکته شناسی ست و دلت نکته سرای
نفَسِ گرم دل افـروزِ تو خورشیـد فـروغ
دمِ شمشیـرِ جهانگیـرِ تو اقلیـم کشـای
خسرو از لطـفِ تو فـارغ ز وفایِ شیریـن
وامـق از مهـر تو آزاد ز عشقِ عـذرای
حضرتت باد تسلـی دهِ دلهـای خـراب
کـز جفایت نـرود جان بسـلامِ سلمـای
بشگفـان لالهٔ رخسـار ز می کز شـوقت
بلبـلِ باغ بود زیـن غزلم نغمـه سـرای
ای مـهِ روی دل افـروزِ تو عالـم آرای
سایهٔ سروِ گل انـدام تو خورشیـد آسای
بس کـه از سوزِ درون خونِ دلم جوش زند
جای سنبـل دمـد از لالهٔ اشکـم سودای
عشقبازِ تو نفهمیـده گـل از برگ سمـن
خرقه پوشِ تو ندانسـته حریـر از دیبـای

(۱) در نسخهٔ ب "گرچه" مرقوم است ۱۲ *

دیده چون نرگسِ شهلا دمد از تربت او
عشقبازی که شود کشتۀ چشمِ شهلای

وای بر حالِ خرابم که ز شوقِ جانان
سخت درمانده(۱) و دل خسته بجان دردای

سنبلِ زلفِ تو ریحان بخطِ سبز رساند
از ختن می‌برم این تحفه بسرحدِّ خطای

می‌روم تا درِ دل از پیِ تحصیلِ سرشک
با دلِ سوخته و با مژۀ خون پالای

از دمِ مرغِ چمن شورِ قیامت خیزد
هرگه از شوقِ تو چون صور بر آرم(۲) آوای

زلفِ لیلاست بلا تا نفسی گیسو اینست
بی اثر چون دم بادست دم ما افسای

نفسی از تهِ دل جوش و خروشی نزدم
چون نیم نالۀ سر بسته که شد در نی

از پیِ رعد زوم رو بکدامین وادی
وز پیِ ابر بهم سر بکدامین صحرای

که ز عشقِ تو کنم ناله بصد شوریا شوری
که ز شوقِ تو کنم گریه بصد [illegible]

شیونی کز تهِ دل خاست بود سینه خراش
هست اگر نالۀ ناقوس وگر بانگ درای

(۱) در نسخۀ الف "در ماندۀ دل خسته" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخۀ الف "صور بر آوام آوای" و در نسخۀ ب "بر آرم" مرقوم است ۱۲ ۔

نیست آزرده گرفتار قدِ یکتایت
نیست آسوده در افتادهٔ آن زلفِ دوتای
سرِ زلفی بکف آر که دلِ مجنون را
لیلة القدر بود شامِ وصالِ لیلای
صبح عیسی نفسا خضر شعارا مپسند
کز لبِ چشمه روم تشنه لب و آبله پای
وقت آنست که گر تیغ ببارد بسرم
دیده را تحفه دهم سرمه ز خاکِ شهدای
گل دمد از سرم از شوقِ هوای یثرب
خون چکد از دلم از حسرتِ آبِ بطحای
صدفِ سینه‌ام از غصه بود پر گوهر
ساغرِ دیده‌ام از گریه بود پُر صهبای
خبر از دیدهٔ یعقوب ندارم امّا
چشم از فرقتِ احباب بود چشمه کشای
گر بگویم ز غم تشنه لبی نیست عجب
دیدهٔ نوح درین ورطه بود طوفان زای
خون بجوش آمد و پیمانهٔ دل پاک بسوخت
آتش افگنده بمیخانه میِ لعل قبای
ز که جویم نظرِ مهر که از بخت نگون ست
اخترِ سعدم(۱) مسعود و فلک قلعهٔ نای
در سطرلابِ حوادث فلکِ عاجز کُش
عنکبوتیست ذباب افگن و زنبور گرای

(۱) در نسخهٔ الف "سعدم و مسعود" مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ بی هنر از جوهرِ من خون آشام
اخترِ کج نظر از کینهٔ من دندان خای
بی هنر زی که زجامِ دلِ فرزند خلف
مادرِ دهر خورد خون بَدَلِ شیر بهای
اطلسِ چرخ باندازهٔ اقبالم نیست
غنچه سان تنگ دلم از غمِ این تنگ قبای
مدّعا فوت شد از عرضِ تمنا هیهات
زود بردار بدرگاهِ خدا دست دعای
تا بود سکنهٔ کیوان بسراپردهٔ چرخ
پایهٔ کرسی بهرام بر اورنگ سمای
باد آرامگهِ بختِ تو بر تختِ سهیل
مطلعِ نیّرِ اقبالِ تو اورنگ بهای

وله فی الرباعیات (۱)

چشمم بخیال آن قد جلوه گر است
آراسته چون شاخ گل بارور است
این نخل برومند که چشمش مرساد
مانند شکوفه دیده‌ام پر ثمر است

[وله]

تا عهدِ وفا آن گلِ خودرو بشکست
رنگی که نداشتیم در رو بشکست

---

(۱) در نسخهٔ الف "فی رباعی" ثبت است ۱۲ .

در دیده بود مردمکِ گریانم
طفلی که سبویش بلبِ جو بشکست

[وله]

در بسته دلم آبلهٔ شاداب است
چو مار پر از قطرهٔ خون ناب است
دل همچو انار و دیده گلنارم
مانند حباب بر سر گرداب است

[وله]

غارت زدگان را سر و سامان اینجا است
جمعیّتِ خاطرِ پریشان اینجا است
اینجاست که تشنه می رسد بر لب آب
بیمار کجا رود(۱) که درمان اینجاست

مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد

اصل وی از مازندرانِ جنت نشان است - پدر وی پیرزاد از مازندران بمشهدِ مقدسهٔ رضیهٔ رضویّهٔ آمده توطّن اختیار نموده بود - و تقی در مشهد متولّد شده - و در آنجا نشو و نما یافته - و ازین رهگذر بمشهدی اشتهار دارد - ستم ظریف و مسخرهٔ غالب و ندیم شیوه بود - و درین وادی بسیار بسیار مُجِد و ساعی بوده - و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر می گذرانید - و ازین رهگذر در مجالس و محافلِ اکابر و اعیان راه داشت - و در مجالس با مردمِ آدمی بغایت بی ادبانه سلوک میکرد - از مشهد ارادهٔ سیرِ هندستان نمود - و بعد از طیِّ

---

(۱) در نسخهٔ الف "بیمار کجا رو که درمان" ثبت است ۱۲ *

منازل و مراحل بهند آمد - و بسیاری از زمین هند را بپای سعی و اجتهاد پیمود - و بخدمت اکابر و اعیان آنجا مشرّف شد و رعایت کلی یافت - باوجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بد سلوک بود در وادیٔ دنیوی کاری نساخت - و در وادیٔ موزونیت نیز خالی نبود - بنظمِ اشعار می پرداخت و طبیعتش بد نبود - آخرالامر بعزم آستان بوس و دریافت ملازمتِ این سپه سالار به برهانپور آمد - و ساقی نامهٔ که ثبت شد بنام نامیٔ ایشان گفته بشرف اصلاح رسانید - و بصلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید - چون یکچندی در برهانپور بسر برد ندای الرحیل داده بدارالسلطنهٔ آگره رفت و بشرف بندگی بادشاه [۱] مشرّف گشت - راهِ مفاصمت یافت و بتاریخ هزار و بیست و یک باجل موعود [۲] در گذشت - و سلیقهٔ [۳] طبعش ازین ساقی نامه ظاهرست - بهمان جهت تعریف و توصیف او نمود - و بغایت مضحک [۴] بوده - اگرچه گاهی سببِ تفریح و سرورِ قلب یاران می شده - گاهی نیز به سبب بی ادبی از اختلاطش دلگیر می شده‌اند ۔

* مصرع *

خوشا جانی کزو جانی بر آسود

(۱) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی سوسائتی صفحه ب ۱۰۹ مرقوم است "تقی بیوراه از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده - خدمت جهانگیر بادشاه بسر می‌کرد" انتهی ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ ب "موعود رسیده و در گذشت" ثبت است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ الف "سلیقه و طبعش" ثبت است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب "مضحک و وضع مشرب بوده چنانچه او را بالحاد منسوب می سازند - و ظاهراً که گوشهٔ از آن با او بوده - با بهجت وسعت مشرب بادبی نام متهم شده است - و اکثر اوقات بجهت مضحک بانث سرور قلب و تفریح یاران می شده و گاهی نیز بسبب بی ادبی مستعدان از اختلاطش دل گیر می شده‌اند" مرقوم است ۱۲ ۔

بمنّه وجوده :—

بماند از سرِ زلفت باین پریشانی
یقین که تفرقه گیرد صفِ مسلمانی

هجومِ عشق و محبت اگر چنین باشد
عجب مدان که چو مجنون شوم بیابانی

کجا بحلقهٔ فتراکِ تو رسد دستی
باین روش که سمندِ مراد می رانی

سپاهِ فتنه عقب ماند باش تا برسد
که قایم است بلشکر اساسِ سلطانی

تو غافلی مگر از غمزهٔ خود این مقدار
که آنچه با دلِ من میکند نمی دانی

ز غمزهٔ تو ستم شد قوي و مي ترسم
کزین روش بشود حاصلت پشیمانی

سراسرِ آیتِ یاس است اندرین صفحه
نعوذ بالله اگر این ورق بگردانی

ز پایمالِ سپاهِ غمت مرا دریاب
که حفظِ مور کند حشمتِ سلیمانی

بیک کرشمه ز پا میرویم حاجت نیست
که زهر چشم نمائی و چینِ پیشانی

مگر دیارِ بتان است کارخانهٔ چین
که کفر را بود اینجا رواجِ ایمانی

درآن چمن که اثر نیست صوتِ بلبل را
ز من که میشنود نالهای پنهانی

ز گریهای شبنم درخور ست و مي شاید
که دامنم کند امروز میل عمّاني

بروگار محبت نگر که بر تن من
همیشه کرده گریبان جامه داماني

نه مهر در دل معشوق مهربان باشد
نه جامه بر تن عاشق کند گریباني

معلّم ار همه خضر نبي ست بر نزند
سفینۀ که درین بحر گشته طوفاني

سر مرا بسر دار وا گذاري به
که هیچگه سر عاشق نکرد سامانی

ز ابر دیدۀ خونبار گلبني شده ام
که از وزیدن بادي کنم گل افشاني

چه آگهي ز قفس بلبل گلستان را
نسیم باغ چه داند جفاي زنداني

چگونه گل متأثّر شود ز نالۀ او
ندیده زین قفس بلبل گلستاني

جهان مرا عرفات است و عید اضحی عید
تو کوي کیتي و من گوسفند قرباني

چو وحشي که فتد در کمند صیّادي
بدام عشق تو افتاده ام ز ناداني

حدیث شوق همان به که بشنوی (۱) امروز
نکوست قصۀ شیرین شب زمستاني

---

(۱) در نسخۀ الف " نشنوی امروز " ثبت است ۱۲

دلم چو شکوه کند بر تو خوابِ ناز گزین
وگرنه او نشود خامش و تو درمانی
دلم بتازگی از غمزه ات صفا طلبد
بعذر خواهی من گر لبی بجنبانی
مگر طبیب شفا بخشِ من تو خواهی بود
که موی موی تنم راست ذوقِ شریانی
گرفت رونقِ بستان و گلشنِ جنت
ز نغمه سنجی من تنگنای زندانی
باین فریب عجب نیست گر ز مستی شوق
شود اسیرِ قفس عندلیبِ بستانی
تو دست بر در[1] وصلی و نیست معلومت
که چیست حالِ شکسته دلانِ هجرانی
تمام سوزِ درونم چو پارهٔ اخگر
تمام خونِ دلم همچو لعلِ رمّانی
ز مالشی که مرا روزگار داد سزد
که چشمِ من نگشاید بحورِ رضوانی
کدام نفع مرا زین تعیّنِ بی قدر
کدام سود مرا زین وجود نادانی
بروزگار مرا بهرهٔ ز هستی نیست
ولی ز پستی فطرت نمی شوم فانی
ز دستِ حادثه جیبت کجا رها یابد
تو تا اسیرِ خود و پای بندِ زندانی

(۱) در نسخهٔ ب "دست بود ز وصلی" ثبت است ۱۲ *

اگر مشاهده باشد بدیدهٔ توحید
بیک ظهور توان دید انسی و جانی

گر از دوئی رهی و اتحاد دریابی
ز کس نرنجی و از خود کسی نرنجانی

من از محبت او درچهم باین خواری
عجب تر آنکه ندانسته پیر کنعانی

شد از محبّت یعقوب حاصل یوسف
همه جفای چه و رنجهای زندانی

زمانه ام چو ببازار بی بها آورد
چه مانع است خریدارم چو بستانی

چرا کسی بخریدارم نمی آید
مرا نه قسمت بخسی نه ارزش کانی

ز بی وقوفی اگر دهر قیمتم بشکست
به نرخ خود خریدم لطف خانخانانی

خدایگان جهان قدردان جوهر کل
که دهر را نبود در نظیر او ثانی

شهنشهی که بهر صبح و شام بر در او
جبین بخاک نهد آفتاب نورانی

بلند مرتبتی کز(۱) علوّ رتبهٔ او
بماند خیره در چشم فلک ز حیرانی

فلک جناب و ملک قدر خان خانان ست
که هست تابع رایش قضای ربانی

(۱) در نسخهٔ الف "علوی رتبه" مرقوم است ۱۲ ه

نمونهٔ ز تو بنمود خسرو اول
ترا چگونه توان گفت خسرو ثاني

نظیرِ ذات ترا نیست نصیبی از ایجاد
بنزد عقل بود مدّعای برهاني

شود سرای عدم خالي از شئ(۱) معدوم
اگر بحکمِ وجود آستین بر افشاني

اگر موافقِ رایت بود قضای جهان
بیک اشارهٔ زمین و زمان کنی فاني

جهان بعهدِ تو شد آنچنان نشاط افروز
که غم بتحفه توان یافت شام هجراني

چنان ز عدلِ تو جمعیّتِ جهان افروز
که رفت از سرِ زلفِ بتان پریشاني

بروزگار چنان داد مهرت آسایش
که درد در دلِ مجروح کرد درماني

ز بیمِ معدلتِ وافرت تواند بود
که تیغ تیز نبرّد گلوی قرباني

بوقتِ بزم گهر بار همچو ابرِ بهار
بروزِ رزم عدو جو چو شیرِ یزداني

مخالفِ تو بغیر از عدم کجا باشد
مبارزت چه کند گر نمي شود فاني

بسانِ شعله در آید برزمگاهِ عدو
بکین چو گرم کني بادپای جولاني

(۱) در نسخهٔ الف "خالي از شیء معدوم" مرقوم است ۱۲ *

ز غرّه گر بجهد تا بسلخ نیست بعید
بامتحانِ تگ ار رخشِ خود بجنبانی

نعوذ بالله ازآن ساعتِ بلا انگیز
که تیغِ کین بکشی از نیامِ ظلمانی

ز شعلهٔ دمِ گرمش زمانه در خطر است
شود چو تیغ تو مائل بخوی[1] ثعبانی

بکین چو حمله بری برجناح و قلبِ عدو
کنی چو صحنِ گلستان فضای میدانی

خرد بدان سبب انسان کاملت داند
که در وجودِ تو بیند کمالِ انسانی

فلک جنابا دریا دلا قضا حکما
چو[2] مشکلاتِ جهان از تو یافت آسانی

سزد که از سرِ مهر و کمالِ لطف دگر
بحلِّ مشکلِ من هم عنان بگردانی

بدین بها که مرا روزگار کرد سزد
اگر تو ام بخری بی کمال نقصانی

وگرنه هیچکسی دیگرم نستاند
من ارچه هستم در دهر یوسف ثانی

بقیمتی که ز بس بی وقوفیم کردند
ترا رسد که خریدم کنی و بستانی

---

(۱) در نسخهٔ الف « مایل بجوی ثعبانی » ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف « چو مشکلات » ثبت است ۱۲ ۔

مرا ز رحمِ رحیمی مدار بی بهره
که کرده اند رحیمان همیشه رحمانی
سخن بطول کشید ای تقی دگروقت است
که قطعهٔ بدعایش ز سینه بر خوانی
همیشه تا کند انجم ظهور از افلاک
همیشه تا شود اول پدید از ثانی
مباد پیش روِ لشکرت بجز اقبال
مباد در پیِ جمعیّتت پریشانی

[ساقي نامه]

ندارم سر خصمی روزگار
من و ساغر و دست و دامانِ یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل
که بارش بود چشمهٔ سلسبیل
دهم تربیت آتشِ زند را
فروزم چراغِ خردمند را
فلک را زنم آتشی در نهاد
که کج کج رویهاش ناید بیاد
ز چرخ جفا جو کشم انتقام
میِ لعل ریزم بزرینه جام
دهم عرصه را آنچنان خرّمی
که کس ماتمی را نه بیند (١) غمی

---

(١) در نسخهٔ الف "به بیند غمی" مرقوم است ١٢ *

دل و خاطری را نمایم دژم
فرستم الم را بملکِ عدم
بدانسان دهم عیش[۱] و عشرت رواج
که عشرت ستاند ز اندیشه باج
میِ ارغوانی و فصلِ بهار
برقص آورد کشتگان را بدار
میِ سربسر همچو نقدِ حیات
که بر عمرِ جاوید بخشد برات
مصفّا شرابی که خورشید و ماه
بفرض ار بنوشد ازو سال و ماه
بچرخِ فلک راه را گم کند
سرِ خویش خشتِ تهِ خم کند
بنوشد از آن باده گر جبرئیل
چو مستان فتد بر سرِ بود خیل
بزاری بنالد بسوی اله
که یا رب باعزاز خورشید و ماه
که سرتا بسر بحر را کن شراب
که افسرده تر گشتم از خشک و آب
بود باده سرمایهٔ زندگی
مه و مهر را زوست تابندگی
بود روح را نورِ وحدت ز می
فروغِ چراغِ محبت ز می

---

(۱) در نسخهٔ الف «عیش عشرت» ثبت است ۱۲ ع

نگهداردش ایزد از چشمِ بد
که از می جوان است پیرِ خرد
می کو مصفّا بود چون بلور
شود روشن از خوردنش چشم کور
ز صافی و دردم بده بیش و کم
که شب را بود از حوادث شکم
بگیتی[1] چو روز این سخن روشن است
که شب از قضا بکر آبستن است
مرا زین خُمِ نیلی آمد شگفت
که بی می چسان مهر در بر گرفت
امیدم چنانست ز اقبال و بخت
که از میوهٔ آن گرامی درخت
سپهرِ همای همایون نژاد
بتمکینِ جمشید و فرّ قباد
خدیوِ زمین آفتابِ زمان
گرامی دُرِ بحرِ صاحب قران
جهانگیر دارای دانش پذیر
که همچو سکندر ندارد نظیر
ثنایش ز اندازه بیرون بود
بحدّی که اقبالش افزون بود
همین بس بود مدحِ این پادشاه
که ظل متصل میشود با اله

(۱) در نسخهٔ الف « بگیتی چو روز این سخن » موقوم ست ۱۲ *

بحمد الله این بادشاهِ جهان
مهین وارثِ تاج و تختِ کیان
ز تیغش جهان گشته آراسته
دلِ شیرِ گردون چو مه کاسته
ز عهدِ کیومرث تا این زمان
ندیده چنین بادشاهی جهان
سلیمان اگر داشت انگشترین (۱)
بود رخشِ اقبال بر زیرِ این (۲)
سکندر گر آئینه در دست داشت
خدنگی کجا چون تو در شست داشت
بکف گرچه جمشید جم داشتی
ز ضحّاک دایم الم داشتی
بیا ساقی از باده پُر کن قدح
شکسته دلان را دمی ده فرح
که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
فروزم ز نور محبت چراغ
کنم ترک اندیشهای محال
مبرّا شوم از حرام و حلال
بکف آرم ساغری چون عقیق
کنم حلّ معنی و لفظ دقیق

(۱) در نسخهٔ ب " انگشتری " ثبت است ۱۲ ؛
(۲) در نسخهٔ الف " زیر زین " ثبت است ؛

بباطن کنم با خرد همدمی
زنم حلقه بر درگهِ مردمی

نهم رو بعشرت سرای ازل
چو خورشید تابان ببرج(۱) حمل

بشد عمر تا چند افسردگی
چه حاصل ز خواری و پژمردگی

درین بزم آشفته بودن چرا
نکرده صبوحیست خفتن چرا

بیا تا دمی می بساغر کنیم
سفالی پر از آب آذر کنیم

خرد را کنیم از دل و جان وداع
درآئیم بیخود برقص و سماع

چو مستان دمی هائی و هوئی(۲) کنیم
ز گل رنگ بینیم و بوئی کنیم

خروشیم و نالیم چون کوس نای
ز مستی ندانیم سر را ز پای

نگردیم چو زاهدان منزوی
بجوشیم همچون خُمِ خسروی

کسی را که نبود ز می آب روی
بود به ز یک لقمه نان کو بکوی

(۱) در نسخهٔ الف "تابان برج" موقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "هائی و هوئیم" موقوم است ۱۲ *

فش و ریش را دام روزی کند
چو پالان گران خرقه دوزی کند
بیا تا زمانی چو رندان مست
ز می دست شوئیم از هرچه هست
صراحي و ساغر بدست آوريم
بزهد ريائي شكست آوريم
کسی کو بمیخانه طاعت کند
ز روی حقیقت عبادت کند
هر آنکس که از تاک انگور چید
چو موسی غم از پرتو طور چید
هر آنکس که از پای خمش فشرد
حیات ابد جست هرگز نمرد
بگیتی بود بادهٔ ماء معین
اگر فهم داری بنوش و ببین
که فارغ شوی همچو خضر از ممات
بدانی که می بوده آب حیات
سکندر زمانی که می نوش کرد
ره آب حیوان فراموش کرد
ندانست کآب حیات این بود
بگیتی علاج ممات این بود
دلا زین شرابی که خوردی بده
نماندت اگر عقل دردی بده

که تنها خوری کار نامردم است
جوان مرد را ساغرِ مي خُم است
بده ساقي آن بادهٔ کامیاب
که آتش فروزد ز دریای آب
که بر طاقِ ابروی جانان کشم
بجان منّت از خانخانان کشم
بگیتی مدامش بود عزّ و جاه
که فهم[1] و خرد را ست پشت پناه
سلیمان شکوهی مَلک چهرهٔ
ز الهام ربّانیش بهرهٔ
سراپردهٔ عالیء آن جناب
خور ست[2] و خطوطِ شعاعی طناب
خدای جهانش نگهدار باد
سرِ دشمنش زیورِ دار باد
بود نورِ حق قلبِ آگاه او
چراغِ خرد مشعلِ راه او
بده ساقی آن جامِ آبحیات
که بر بخت بیدار یابم برات
که هنگام رُشدِ گل و گلشن است
چراغِ چمن از هوا روشن است

---

(۱) در نسخهٔ الف "فهم خرد" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "خورست خطوط" ثبت است ۱۲ *

ز ملکِ دکن خانخانان رسید
نوازندهٔ اهل ایران رسید
زمین و زمان ز ازدحام سوار
به پیچید بر خود چو گیسوی یار
چنان تنگ شد عرصه بر مردمان
که گوهر نگنجید در بحر و کان
سراپای آفاق لشکر گرفت
زمین کوهٔ فولاد در بر گرفت
یگانه سواری که بر روی زین
بدش نصرت و فتح در آستین
بتیغش کجا سیفِ قاطع رسد
برخشش کجا برقِ لامع رسد
چه گیو[1] و چه گودرز چون بود زال
نیامد بهنگام رزمش همال
چو گیرد بکف تیغ و گرز چو شیر
فتد رعشه در جسم[2] پیران و پیر
بود تا جهان شاه را سود باد
اساسش فزونتر[3] و فرسوده باد
بده ساقی آن می که چون شد بپا
گل و مل شود یکنفس خوار و زار

(۱) در نسخهٔ الف "چو گیو حیر گودرز" مرقوم است ۱۲ ؛
(۲) در نسخهٔ ب "در جان بویا" ثبت است ۱۲ ؛
(۳) در نسخهٔ الف "فزونتر فرسوده" مرقوم است ۱۲ ؛

مل از نشأهٔ گل ز بوی اوفتد
دگر بارهٔ آتش ز جوی اوفتد
کسی باشد اندر زمانه امیر
که افتادگان را بود دستگیر
ز می شهره شد جام کیخسروی
اگر نیک اندیشی و در روی
سری کاندرو شور صهبا بود
نه از تیغ و[1] دارش محابا بود
بیا ساقی آن صیقلِ فهم[2] و هوش
بمن ده ز لعلِ لبِ میفروش
از آن می که گر شب بگیرد بکف
برد پرتوش از رخِ مه کلف
ملولم ملولم مرا شاد کن
ازین بند و زندانم آزاد کن
که از دوریِ روی چون آفتاب
خرابم خرابم خرابم خراب
اگر در خورِ لطف و احسان نیم
چه شد لایقِ بند و زندان نیم
میِ آتشین ریز در ساغرم
بخورشید تابان رسان افسرم

---

(۱) در نسخهٔ الف "تیغ وارش" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "فهم هوش" مرقوم است ۱۲ *

بیک جرعه می شاد گردان مرا
ز قیدِ غم آزاد گردان مرا
که من درخورِ این جفا نیستم
اگرچه سگم بی وفا نیستم
بیا ساقی آن آب آتش مزاج
بده تا ز خاقان ستانم خراج
نه تاج و نه تخت و نه انگشترین
یکی بوسه زان دلبرِ نازنین
که تا قوتِ جانِ بلاکش شود
سرم گرم از آن آب و آتش شود
بده ساقی آن می که شور آورد
تجلی باطراف طور آورد
بنوشد اگر جرعهٔ زآن ملک
بغلطد بخاک از فراز(۱) فلک
اگر تیمی آن می ببیند بخواب
زند طعنه بر ماه و آفتاب
مئی کو دهد زندگی مرده را
کند نوجوان پیر افسرده را
بده ساقی آن آتش پر شرا
که آب حیات است از او شرمسار
بمن ده که بسیار در مانده ام
خجل تر ز مهمان ناخوانده ام

(۱) در هر دو نسخهٔ "فراز فلک" بیت است ۲

بجز خون دل ساقیم می نداد
بغیر از منی را پیاپی نداد

شرابم سرشک و کبابم دل است
رفیقم غم و دور خم منزل ست

تفحّص بکردم کران تا کران
چو من نیست درماندهٔ در جهان

مرا بیم یا رب کدام اختر ست
که خاکسترم بر سر اخگر(۱) ست

بیا ساقی و می باندازه ده
غم کهنه دارم مئ تازه ده

بده یکدو جامم که افروختم
ز غم سوختم سوختم سوختم

فلک خصم دیرین دانا بود
به آزار دانا توانا بود

کسی را که دانست کو مدرک است
چو الماس در طبع او مهلک است

رمد از کسی کاندرو فهم دید
چو طفلی که از صورتی وهم دید

بده ساقی آن ساغر سلسبیل
که ته جرعهٔ او بود رود نیل

بمن ده که کارم بسی خام شد
ز بخت حرون کام نا کام شد

(۱) در نسخهٔ الف " بر سر اخگر است " ارقام یافته ۱۲ *

بده ساقي آن می که جامش[۱] دل است
خرد از تمناش لا یعقل است
زنم نعلِ خنگِ خرد واژگون
که از جنگِ[۲] خصمان برم جان برون
بنه جرعهٔ خاطرم شاد کن
روانم ز قیدِ غم آزاد کن
بمن ده که عقلم نیاید بکار
چو شمشیرِ چوبین گهِ کارزار
گران بادهٔ گردم دمِ شیر گیر
بیفتم بکنجی چو روباه پیر
که بر زندگی اعتمادیم نیست
بسی راه دور است زادیم نیست
بده ساقي آن می که چشم خروس
تصور کندش شب آبنوس
بده ساقي آن می که نور حضور
دمد در دل و دیدها شمع طور
میی سر بسر خرمی چون بهار
ببوی گل و رنگ رخسار یار
بجنب[۳] فروغش رخ مهر و ماه
بماند بدیوار چون برگ کاه

---

(۱) در نسخهٔ الف "خامش دل" ثبت است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف "خنگ خصمان" مرقوم است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ ب "بجهت فروغش" مرقوم است ۱۲ ۰

مـي كـو خـرد را كنـد تربيـت
دهـد جـانِ بيمـار را عافيـت
ز عكسِ چنيـن بـاده بـر روی آب
ز مستـي كنـد رقص ماهـي در آب
بده ساقـي آن مـي كه بيخـود شوم
در آفـاق قانـع بلابـد شـوم
مـي ده كه فيـضِ الٰهـي دهـد
تجلّـی ز مـه تا بمـاهي دهـد
بـود ساغـرش لالـهٔ مشـک فـام
سرِ دستِ ساقيـش چون سيـم خام
بميخـانه افتـد كسـی را گـذار
كه هرگـز نيايـد ازو شـور و شـار
شـر و شـور خبط است (۱) و ديوانگـي
بـود حاصـلِ بـاده فـرزانگـي
چنـان نوش كن ای پسـر بـاده را
كه سـرخوش كنـي طبعِ آزاده را
خمـی كو بميخـانه آيـد بجـوش
كنـد تا بمحشـر ز مستـي خروش
مـي نـاب در طبـع صاحب كمال
نيفزايـد انديشـهٔ ملـک و مـال
برو جانِ من غـم مخـور باده نوش
كه دور است غم خوردن از عقـل و هوش

(۱) در نسخهٔ الف « خبط است ديوانگي » ثبت است ۱۲ *

جهان را مکن بر خود ای دوست تنگ
که منزل بود دور و رهوار لنگ
بده ساقی آن آب آئینه رنگ
که از دل زداید (۱) تمنیش زنگ (۲)
میی کو دم از آبِ حیوان زند
چو گل خنده برباغ و بستان زند
هر آن می که آب ارغوانی بود
چو خط زیبِ حسنِ جوانی بود
خطوطِ شعاعی ز می در بصر
بود سوزنِ چشم عیب نظر
بمیخانه ام گر بیفتد گذار
کنم شکوهٔ میفروش از خمار (۳)
که چون زر ستانی و ساغر دهی
کلوخی ستانی و گوهر دهی
مرا سیم و زر نظم همچون زر است
بگلهای عشاق ازین گل پر است
اگر شعر خواهی غزل خوان شوم
چو چشمت [illegible] بادهٔ مستان شوم

(۱) در نسخهٔ ب "دل رباید" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در هر دو نسخهٔ "رنگ" مرقوم است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ ب "بعد از بیت" "بمیخانه ام گر بیفتد گذار" [illegible] بیت نیز [illegible] رقام یافته .
بجائی رسید ست ظلم تو کار [illegible] که گویم ز دست محتسب [illegible]

نهد بر کفم گر سپهرِ دو رنگ
یکی ساغرِ شاد بیجاده رنگ
بسازم ملایم بصوتِ حزین
بنوشم بخوبانِ زهره جبین
میی کو چو خونِ کبوتر بود
بنگهت مرا رشکِ عنبر بود
ترشّح کند گر سرِ سوزنی
شود کوه مانند پرویزنی
بسا عقل و دانش کزین جام (۱) زاد
سر (۲) و مال در راهِ میخانه داد
میی کز لطافت چو آذر بود
چو تابنده (۳) خورشید انور بود
نه در بحر چون می نه در کان بود
به از در و یاقوت و مرجان بود
بود کیمیای سعادت شراب
بدیده بود روشنائی در آب
بده ساقی آن بادهٔ دل فروز
که گردد دلِ شب ازو نیم روز
از آن می که بریادِ مستی خرد
چو دیوانگان جامه بر تن درد

(۱) در نسخهٔ الف " خام زاد " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " سر مال " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " ملانیده هورشید " ثبت است ۱۲ *

نه آن می که خبطِ[1] و جنون آورد
خرد را بمستی زبون آورد
از آن می که هشیار گردی مدام
چو مستان نیفتی ز بالای بام
براقت بمعراجِ همت برد
سوی پیشگاهِ محبت برد
بدونِ تردد بمنزل رسی
بدستگیری پیرِ کامل رسی
شدم دی بمیخانه از روی ذوق
ملایک درو یافتم جوق جوق
پیاله بدست و[2] سبوها بدوش
همه چون خُم خسروانی بجوش
بگفتم که این خانه جای شما است
مقام شما فوق ارض و سما است
بگفتند هیهات همچون علوی
کسانِ دوستان را بخوانی بسوی
که این منزل و جای خاصان بود
گذرگاه ایشان بپایان بود
بشرطی که بیخود کنونی بشی
نهال خودی را بهستی ز بن

---

(۱) در نسخهٔ الف "خبط جنون" ثبت است ۱۲ م
(۲) در نسخهٔ الف "بدست سبو" مرقوم است ۱۲ م

ز خمخانهٔ حق شوی بادہ نوش
کنی از سرِ ذوق جوش و خروش
بنوشی می و هوشیاری کنی
نه ای دوست با خصم یاری[1] کنی
تکاپو بسی کردم اندر جهان
تفحّص نمودم ز پیر و جوان
مِیِ لعل اکسیر مغزست[2] و هوش
بیادِ[3] خرد ساغرِ می بنوش
بده ساقی آن مایهٔ نیک و بد
علاجِ جنون و دوای خرد
که مستانه یکدم حکایت کنم
دمی[4] ترکِ شکر و شکایت کنم
چو مستان نهم رو بسوی عدم
گریبان کنم چاک از دستِ غم
خرد را چنان افگنم از نظر
که عاقل نماند بگیتی دگر
بصهبا دهم سبحه و خرقه را
کنم مست هفتاد[5] و دو فرقه را

---

(۱) در نسخهٔ ب " خصم بازی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مغزست هوش " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " بیار و آن ساغر " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " ولی برگ شکر و شکایت کنم " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " هفتاد دو " ثبت است ۱۲ *

بود معبد عارفان میکده
ز باده بود گرم جشن سده

بود اشک عاشق از آن چون شراب
که روی بتان است پر آفتاب

بده ساقی آن می که عکسش در آب
کند خاک در کاسهٔ آفتاب

می ده که گردد چو گیتی فروز
شب تیره بختان بود همچو روز

زند خنده و قهقهه سوگوار
از آن باده چون کبک بر کوهسار

می کو چو مرآت اسکندر است
چو خورشید مرآت بحر و بر است

از آن می بنوشد اگر هوشیار
دگر عقل و هوشش نیاید بکار

چراغ خرد روشن از روی اوست
نسیم ختا نکهت کوی اوست

چه می مایهٔ چشمهٔ زندگی
ازو مهر و مه را فروزندگی

چنان باده کز لطافت ملک
درو انعکاس شود از فلک

دماغ خرد را معطر کند
در آب روان حفظ آذر کند

در آن باده بیند چو برنا و پیر
نماید درو عکس ما فی الضمیر

نه خم و سبو دانم و نه بریق
کمین ساغر ماست بحرِ عمیق

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
کزو آب حیوان بود شرمسار

شرابی که طعنه بکوثر زند
ز هجرش خرد دست بر سر زند

شرابی که عیسی بدو زنده ماند
خور از پرتوِ او فروزنده ماند

مگر باده نور است جام افتاب
که دیدن درو دیده را نیست تاب

بده ساقی آن می که در کوه طور
دهد دیده را نورِ فیضِ حضور

تقیا ز ساقی دمی دست شوی
چو مستان مکن بیهده گفتگوی

بشد عمر تا چند ساغر کشی
می تلخ چون شیر و شکّر کشی

بیا تا زمانی به بندیم لب
ز همت بداریم دست از طلب

بکنجی نشینیم با درد و داغ
چون طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ

بده ساقی آن قوتم در سخن
که انشا کنم طرز یاد کهن
ز مستقبل و حال سازم بیان
ز ماضی نگویم که رفت از میان
بدان کین جهان کهنه ویرانه ایست
ازو هرکه بگذشت فرزانه ایست
ز ویرانه چشم فراغت مدار
ز غمخانه امید راحت مدار
بیا ای مغنّی که از بهر ساز
بناموس از پشت بودم نیاز
سر رشته آخر بمغرور کشید
ز سجّاده و سبحه شد ناامید
مغنّی ز تار بریشم بساز رود
بگوشم رسان گاه مستی سرود
که خنیاگری گاه مستی خوش است
به پیش عجم بت پرستی خوش است
مغنّی بزن ناله (۱) عراق
که چون مرده بگداختم از فراق
مغنّی بآواز قانون و چنگ
مکن دیر نوا تا توانی درنگ
که بر زندگانی نباشد امید
خصوصاً که شد پشت خم مو سفید

(۱) در نسخهٔ ب «نالهٔ چون عراقی» مرقوم است ۱۲

مغنّي بكن نالهاى حزين
که حالم بپايت چو مستان جبين
که خواب و(۱) خيال است اين زندگي
محال است در دهر پايندگي
مغنّي خروشي بكن در سه گاه
که رقصد بچرخ فلک مهر و ماه
دمى عافيت را غنيمت شمار
ز ايام كامي كه داري بر آر
كه فصلِ بهار ست و ايامِ گل
حلال است بر طفل چون شير مل
بيا اى مغنّي بگو قولِ راست
كه جز ناخوشي از خوشي بر نخواست
كه عيش و طرب خيزد از شربِ مي
بفصلِ تموز و بهنگام دي
مغنّي بيا پيش‌رو ساز كن
در شوق بر روى دل باز كن
که مى خصم ديرين انديشه ايست
مى آشام را بيغمي پيشه ايست
مغنّي ترنّم كنان باده نوش
چو بلبل مشو در زمستان خموش
بخور باده و دم غنيمت شمار
که آخر شوى طُعمهٔ مور و مار

---

(۱) در نسخهٔ الف "خواب خيال" ثبت است ۱۲ *

مغنّی بکش جای ساغر سبو
در بیتی بگو نقش صوتی مگو

مبادا که هنگامه برهم خورد
برای من و[1] تو کسی غم خورد

مغنّی بکن سازگار[2] عمل
که زاید ز اندیشه طول امل

بمیخانه آ یکنفس شاد زی
چو آزادگان یکدم آزاد زی

مغنّی چه نقش و چه صوت و چه کار
خروشی بکن نغمه را وا گذار

که مستانه فریاد کردن نکوست
خرد را مقامات آنیس و خوست

دفی را بگیر ای مغنّی بچنگ
ببر زین دل خودنما سوز و ننگ

که شب پیر عشرت آبستن است
مدارش برانیدن و خوردن است

مبادا که ماند از بیک و بند
که پیش آمدت آن ولید بند

بیت ای مغنّی بچنگ و نه عود
بکوش و مکن سک گفت و شنود

---

(۱) در نسخهٔ الف "من تو" مرقوم است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ الف "سازگار و عمل" ثبت است ۱۲.

که گرم است امروز بازار عیش
حرام است جز مي بهنگام جیش
بیا ای مغنّی بطنبور و نی
بکن شاد روحِ سلاطینِ کی
که ای رفتگان روح شان شاد باد
ز ارواح شان خلد آباد باد
بیا ای مغنّی ربابی(۱) بزن
بکن ترکِ زهد و شرابی بزن
که بر زندگي نیست هیچ اعتماد
رود توسنِ عمر چون برق و باد(۲)
بیا ای مغنّی بزن بربطی
بکش از شرابِ محبت بطی
که هنگامه گرم است از حسنِ صوت
مباد از تعلّل شود وقت فوت
بیا ای مغنّی ده و دو مقام
بیان کن بترتیب بر خاص و عام
که با برجِ افلاک باشد قرین
مقامات از آسمان تا زمین
مغنّی بیا بربط آهنگ کن
بزهّاد افسرده جا تنگ کن

---

(۱) در نسخهٔ الف "مغنی زمانی بزن" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "برق باد" ثبت است ۱۲ *

بکش باده و نغمه پرداز شو
به بزم بتان محرم راز شو
بیا ای مغنّی که بی ساز می
بود آنچنانی که برمی ز نی
می و نغمه باشند با یکدگر
موافق بعنوان شیر و شکر
بیا ای مغنّی که بی انتظار
کنم جان شیرین براهت نثار
که از حدّت می بجوش آمدم
چو بیطاقتان در خروش آمدم
بیا ای مغنّی نوا ساز کن
دل خسته را محرم راز کن
بگیتی [illegible] می و ... زن
سر [illegible] زن
بیا ای مغنّی بساز حجاز
بصوتی چو [illegible] راز
که باشد می ارغوانی محک
عیار [illegible]
بیا ای مغنّی بقول عجم
بکش ... جم
که گیتی بود کهنه ویرانه
بویرانه شاد است دیوانه

بیـا ای مغنّـی که مستـان شـدم
برقص آمـدم پـای کوبـان شـدم
زدم دسـت در حلقـهٔ زلـفِ یـار
گرفتـم چو مستـان سر و دمِ مـار
بیـا ساقي از من شنـو ایـن غـزل
کـه مستـان ندارنـد فکـرِ امـل
مرا جـام و ساغـر کجـا درخور است
کـه از مـی درون و برونـم پر است
شـرابِ مـن از جـامِ منصور دان
تلاشـم بـه نزدیکـت از دور دان
تقیـا ز وصل[1] و ز هجـران منـال
دوئی باشد افشـای هجـر و وصـال

قبلان بیگ

قبلان بیگ فرزندِ رشیدِ شیر بیگ تواچي است - و شیر بیگ از طایفهٔ قوشچیِ ماوراء النهر است - و از تواچیان قدیم بادشاه ظلّ الله جلال الدین محمد اکبر بادشاه است - و در اوایل سن از ولایت بعزمِ بندگیِ آن بادشاه جنت آشیان بهند آمده در سلک ملازمانِ ایشان منتظم شده بود - همیشه در خدمتِ حضور آن ذی شان مي بود - و فرزند رشیدش اعني جناب قبلان بیگ که امروز از جملهٔ تازه گویان و خوش طبعان این زمان است در وسعت آباد هندستان متولّد شده و در

(۱) در نسخهٔ الف " وصل ز هجران " مرقوم است ۱۲ *

سایهٔ تربیتِ پدر بزرگوار بکسبِ حیثیات کوشیده روشناس اکابر و اعیان و مستعدان شد - و لوائی مفاخرت بر افراخت - و روز بروز درمیانهٔ موزونان بابداعِ معانیٔ غریبهٔ عجیبه مشهور و معروف گشت - و الحق جوانیي صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد است - و بلطفِ طبیعت و حسنِ قیافت درمیان فرقِ انام ممتاز است - و در سخن سنجیي و نکته[١] گذاریِ بیمثل و مانندست - و چون اصل وی از طایفهٔ قوشچیي است که آن درمیانهٔ چغتای بحسنِ طبیعت و نزاکتِ سلیقه و فهم عالی اشتهار دارند - و مثل ملا علی قوشچیي علامهٔ روزگار در میانهٔ آن طایفه بوده - این صاحب فهم عالی نیز نصیبیي از فهم عالیِ آن قوم دارد - و این چند بیت مثنویي خود درباب حسب و نسب خود میفرماید و آن مثنویي را بماه و دستان[٢] موسوم ساخته -

* مثنوی *

بهر مجلس کــه باشم ارجمندم ... که بستان سخن را نخل بندم

نسب پرسی ز ترکانــم ز تــرکان ... حسب جوئی سخندانم سخندان

در آئینِ اروس عالی نشانــم ... چــراغ دودمــان قوشچیــانم

ولی آبای مــن بر مــن [illegible] ... چــو نخلــم از [illegible] [illegible]

و بغایت بلند فطرت[٣] افتاد - و مستعدان[٤] [illegible] [illegible] بسلیقهٔ او هست - و چون هنوز عنفوان [illegible] کامرانی اوست [illegible]

(١) در نسخهٔ ب "نکته گذاری در روش خود بی مثل" مرقوم است ۱۲ ۰

(٢) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی [illegible] مرقوم است که [illegible] بیگ ساقچی [illegible] مثنوی [illegible] بر چهار هزار بیت موسوم بماه و دستان [illegible] پادشاه بود در سنه [illegible] ۱۲ ۰

(٣) در نسخهٔ ب "بلند فطرت [illegible]" مرقوم است ۱۲ ۰

(٤) در نسخهٔ الف "[illegible]" آمده ۱۲ ۰

با همه کس مي توان سنجيد - و در فن سپاهگري نيز از امثال و اقران در پيش است - و در صوبهٔ دکن در ملازمت اين سپه سالار نامدار منصب دارِ سرکار پادشاه است - و بجاگيرهاي لايقهٔ مناسب سر افرازست - و از خوانِ احسانِ اين سپه سالار بهره مي برد - و درميانهٔ سپاهيان نيز کمال اشتهار دارد - و درين صوبه کارهاي نمايان کرده - و ابيات و غزل را بغايت نيکو مي گويد - اين دو سه بيت را بجهت آنکه مطالعه کنندگان را اعتقادي بسليقه و طبيعت او بهم رسد ثبت گشت(۱) - * ابيات *

فلک بدوش مرا برگرفت و دور انداخت
درين سراي سپنجي چو بارِ مزدورم

نمي رود نگهم بي تو تا سرِ مژگان
ز بال سر نکشد طايري که دلتنگ است

نواي نغمه بدلها چو دام مي پيچيد
دو تار زلف مگر بسته برباب امشب

تا از مقام عشق گرانبار گشته ايم
همچون زمينِ قافله صد جا در آتشيم

ديده چون پر خون شود قدلان غم مژگان مخور
بر سرِ بازار گل هرگز رواج کاه نيست

---

(۱) در نسخهٔ ب "ثبت شد" ثبت است ۱۲ *

رم کرد اگر عقل ز ما هیچ عجب نیست
چون حادثه بر عافیت اندیشه گرانیم

از تند باد حادثه یک شمع جان نبرد
جز مشعلی که بر در میخانه روشن است

بجان نشاندن من یک کرشمه درکار ست
به بخل عشوه چرا میکنی بخیل مرا

ذوق پرواز نداریم درین گلشن تنگ
بال افشاندن ما در گرو بسمل ماست

و اشعار[1] بسیار در مدح این سپه سالار گفته این مسوّدة را خود براقم داد که ثبت نماید ۰

۰ قصیده ۰

باز هنگام قدح پر کردن است
جشن فوردین[2] و گشت گلشن ست
سایهٔ بید است و بوی بید مشک
موسم خوش کامی و می خوردن ست

(۱) در نسخهٔ «ب» بعد ابیات مرقومة الصدر عبارت ذیل ارقام یافته «و شب و روز بمصاحبت این سپه سالار می رسد - و این سپه سالار را نیز توجّه تمام بحال این مغفور هست - و از توجّه این قدردان بمناصب علیّه رسید - اشعار بسیار در مدح این ممدوح عالیشان گفته است از آن جمله این مسودة را خود براقم داد که درین خلاصه ثبت نماید تا در سلک مدّاحان ایشان در آمده باشد» انتهی ۱۲ ۰

(۲) در نسخهٔ «الف» «جشن فوردی» مرقوم است ۱۲ ۰

خاکِ گلزار است عطر انگیخته
با عبیر و پان و مشک ولادن است

خوردهٔ لولو است بر خوانِ بهار
میغ مانا گوهرین پرویزن است

رسته هر سو سبزهٔ خضرا لباس
دشت و برزن زیر خزِّ ادکن است

خاکِ رنگین لعبتِ هندی نژاد
گرچه او پروردهٔ رومی زن است

روزِ اول طفلِ گل دندان نمود
زانکه اورا چار مادر دشمن است

صد چو زهره پیش دارد پیشکار
بابلستانِ چمن دود افگن است

کیسه را پر غنچه کرد آردی بهشت
گنج او را موسمِ پرداختن است

گوهری دارد بکف هر برگ گل
روز بازارِ متاعِ گلشن است

شاهِ خاور جامهٔ نیلی درید
سوگِ اسفندار مرگِ بهمن است

گشته باغ از نقشِ گل ارژنگِ چین
رازِ مانی بر زبانِ سوسن است

نرگس ار می خواره شد عیبش مکن
گل بصد پاکی چرا تر دامن است

چشمهٔ آب ست یا آبِ رخ است
تودهٔ خاک است یا خاک تن است

چون برقصد در چمن شاخ ارغوان
هر طرف خنیاگری دستان زن است

هر ثنا خوانی که بینی نغمه سنج
مطربِ سالار والا مسکن است

خان خانان ابن بیرم خان که او
عقل را بحر و هنر را معدن است

آنکه از برگِ نوالش بر دهد
هر نهالی کاندرین نه گلشن است

ان نهم قدری که قدرِ آسمان
قامتش را دامن پیراهن است

آن سخا دستی که هنگام دهش
کیسه پرداز محیط و معدن است

در جهان و حزم او حصن جهان
در زمین و عزم او چرخ افکن است

سالی اورا اژدها در آستین
کوس اورا شیر در پیراهن است

حلقهٔ جاه تو جیبش آستین
کسوت قدر تو جیبش دامن است

بخت را چندین توانائی از کجاست
از تو [illegible] [illegible] است

بحر باد است و تو بحرِ آبگیر
عقل با رای تو عقلِ[1] کودن ست
نالهٔ خصمت بگوشِ دوستان
خوب تر از نغمهٔ زیر افگن است
ای خوش آن مرغی که در دامت فتاد
اختر انش دانهای ارزن ست
در گلستانِ جهان غمّاز تو
ده زبانِ بی زبان چون سوسن ست
از چراغ بخت عالمتاب تو
تا قیامت شمعِ دولت روشن ست

مولانا قادري

مولانا قادري شاعري قادر سخن و کاملي صاحب فطن است - و در ریاضِ چمنِ فصاحت طراوت ازهار بلاغت یافته - کمالات حسبي را علاوهٔ (۲) شرف نسبي وهبي ساخته - و کمالِ قابلیت و استعداد و حسنِ شمایل از صفحات احوالش ظاهر و باهر است - و ابداع معاني بلند[3] نموده از جملهٔ شعرای بر جستهٔ این زمانِ هندوستان است - و تتبع دواوین قدما نموده در سخن شناسي و نکته سنجي مهارتي تمام دارد - و بر دقایق اشعارِ مشکلهٔ ایشان اطلاع تمام بهم رسانیده و بروش ایشان حرف میزند - و مفکر طرز متاخرین است - طبعي عالی و سلیقهٔ متعالی دارد - و درمیانهٔ

---

(۱) در نسخهٔ الف " عقل و کودن " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " کمالات حسبي را علاقهٔ شرف " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " معاني بلند و دل پسند نموده " ثبت است ۱۲ *

موزونانِ این زمان (۱) از مشاهیر است - فرزند خلفِ شریعت دستگاه افادت پناه قاضي عبد الحمید پانی پتي است - و پاني پت قصبهٔ ایست از توابعِ دهلي - و از علمای مشهور آن ولایت است - و از (۲) رهگذر جمعیّت (۳) امتیازي تمام از اهل آن ملک داشته - و همیشه در سلسلهٔ ایشان علما و مشایخ و فضلا بوده اند - شیخ الشیوخ شیخ امان الله که از اجداد اوست کمال فضیلت و حالت و فقر و مسکنت و درویشي داشته - شرحي بر لوایح نوشته اند که درمیانهٔ فضلا (۴) و متصوّفه مشهور و معتبر است - و اکثر مردم آن دیار مرید و معتقد وی (۵) اند - اما مولانای مشارالیه در وادیِ اهلیّت و آدمیت و قابلیت و از خوردگذشتگی و همت - گوی مسابقت از همگنان در ربوده (۶) و در طرز غزل و قصیده داد سخنوری داده - و ابیات عاشقانه (۷) و عارفانهٔ رنگین دلنشین ازو سر

(۱) در نسخهٔ ب " موزونان هندوستان از " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و در رهگذر " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " جمعیت و اسباب و سامان نیز امتیازی تام " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " فضلای دانشمند و متصوفهٔ " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " معتقد وي اند و برادر مولانا قادري نیز که برادر اعیانی اوست طبع انشا و نظم و نثر دارد - و از هندوستان بعراق آمده بود و دائم در دار المؤمنین کاشان اورا دریافت و الحق خالي از طبع نظمي نبوده - و در نظر اهل ایران معجب و غریب مي نمود - که از هندوستان بایران آیند و اظهار حیثیت نمایند - و معزز و مکرم بود و جمیع ایران را سیر نموده بگرجستان و ولایت شروان نیز رفت و با سلاطین صحبت داشته از طبقهٔ مسیحیه بعاذنها بعده باز بهندوستان مراجعه - اما مولانا قادري در وادیِ اهلیت " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " در ربوده - ودر اوایل حال در خدمت زین خان کوکه مي بود و دران سلسله تربیت یافته - و در طرز غزل " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " عاشقانه عارفانه " مرقوم است ۱۲ *

میزند[1] - و مدتها در سلسلهٔ خان اعظم و فرزندانِ نامدار او راهِ مصاحبت و ملازمت داشت و محسودِ امثال و اقران بود - بتاریخ هزار و بست و چهار هجري بدار السرورِ برهانپور آمد - و بصحبت فیض بخش این دانا دل رسید - و این قصیده[2] و دیگر قصاید که درین اوراق ثبت است بمدح ایشان گفته و بشرف اصلاح رسانیده بصله و جایزه و تحسین و تعریف سرافراز شد[3] - و یکچندي[4] نیز در سلک ملازمان ایشان منتظم گشت - و ابیات خوب و اشعار مرغوب ایشان در فن قصیده بسیار است - درینجا بقصیدهٔ چند و دو[5] رباعي[6] که در مدح این حضرت گفته اکتفا مي رود -

* قصیده *

مـــــرا از گـــــردشِ ایامِ روزگارِ فتـــــن
سری است کوه نژاد و دلی است کوه شکن
درین ســـــرای که دارد بیـــــاد در لولو
درین سرای کـه دارد بخـــار در گلشن

---

(۱) در نسخهٔ ب " سر مي زند و بعض اوقات نیز در صحبت نواب خان اعظم و فرزندان او بسر بوده و بتاریخ سنه اربع وعشرین و الف ازجانب دکهن بعد ازان که سیر بیجاپور و گلکنده و کوکي نموده بود بدار السرور برهانپور آمده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و این قصیده که درین اوراق " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " سر افراز گشتند " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " سر افراز شد - و در سلک مدّاحان و ملازمان و جاگیر داران منسلک شد - و بعلوفهٔ گران مند ممتاز گردید - چاکری این سپه سالار را برهمه چیز ترجیح نهاد و ابیات خوب " مرقوم است " ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " بقصیدهٔ چند و چند رباعي " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " دو رباعي مدح این حضرت اکتفا مي رود " مرقوم است ۱۲ *

دلم چو بستر خار است درد را مسند
کفم چو رودهٔ مار ست باد را مسکن
بزیرِ خیمهٔ گوهر نگار باد ستون
که فرق را کلهستی و پای را دامن
سرم نیافت بجز موی خشک دستاری
تنم ندید بجز تارِ اشک پیراهن
بزیر این صدفِ سبز گوهرین حقه
که گوش را صدفستی و چشم را روزن
نگشت حلقهٔ گوشم گهی بدر همدوش
ندید روزنِ چشمم شبی بخود روشن
ز چرخ شکوه کنم یا ز بخت یا ز هنر
که هریکی بکینم نشسته چون دشمن
زبخت آنچه کشم از سپهر می نکشم
ز چرخ آنچه برم از هنر ندارم ظن
ز سرگرانیِ بخت آنچنان سبکسارم
که وهم پیکرم آرد بدوش تا مسکن
ز حادثاتِ سپهر آنچنان برنج زارم
بجای شمع کشند از مرا بجیب لگن
بهر کسی که رسد پرتوم ز تابش
بجای موی دمد خیمی از جسم بدن
هنر جز این نه بسندد(۱) مرا که گرداند
همی ز شهر بشهری چو کودک داده وطن

(۱) در نسخهٔ الف " نه بسندد " بسوخت است ۱۲ *

همین ز دوری اخوان و قرب تنهائی
که هست صعب تر از محنتِ زمین و زمن
ز جویبارِ سرشکم جهان یکی دریا
ز نالهٔ دلِ تنگم فلک یکی جوشن
سرِ بریدهٔ امید را یکی طشتم
گلِ شگفتهٔ اندوه را یکی گلشن
بشامِ بخت فتادهٔ مرادِ من بنگر
اگر ندیدی هرگز بچاه در بیژن
سرم چو خانهٔ آهنگران ز نالهٔ(۱) غم
نهفته بخت ز من رخ چو نور در آهن
شگفت نیست که گوهر درست کم خیزد
ببحرِ طبع من از غم چو نقل(۲) از الکن
که روزگار مرا همچو ریزهٔ یاقوت
نهاده از پی ترکیبِ درد در هاون
درین سفر که مبادا نصیبِ دشمن و دوست
که هست صعبتر از روزگارِ جان کندن
هزار شعبده دیدم ز چرخِ شعبده باز
که نیم از آن به ندید ست روزگار کهن
جز این بخاطرِ من نایدم که بگریزم
بزیرِ سایهٔ فرّ خدایگان زمن

(۱) در نسخهٔ ب " ناله و غم " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " لعل از الکن ثبت است ۱۲ *

خدایگانِ زمن رادِ خانخانان کو
بتیر بار کشاید ز آسمان جوشن
نخورده مایلِ سودش ز آسمان اندُه
ندیده(۱) سایلِ جودش ز روزگار محن
کشیده دست چو میغش ز قعرِ دریا دُر
ربوده جوهرِ تیغش ز روی چرخ پرن
ایا که رزم ترا نیست همعنان رستم
و یا که بزمِ ترا نیست هم قدح بهمن
کفِ کریم تو آثارِ رحمتِ ایزد
دلِ سلیم تو اظهارِ قدرتِ ذوالمن
ز بس که سیم و زر از کان بخشش و ریزی
ز بس که درخته دادی بخلق پوشش تن
فکار(۲) خور نه بیفتد بدور تو زر و سیم
ز رشته یاد نیستاد بعهد تو سوزن
عجب کریم نهادی که در امور کرم
چو تو نبوده جهان را یکی بدین مسکن
بسان آب فکیود کرۀ تفسان زین بحر
بیسان دست کریمت که کرۀ کسان
کرم بذاتِ تو وابسته همچو نیّه بذات
سخا بذاتِ تو پیوسته همچو گل بچمن

---

(۱) در نسخۂ الف " نخورده " آمده است ۱۲ ۔
(۲) در نسخۂ الف " زکار خور نه بدور تو " موجوم است ۱۲ ۔

زمان بذات تو نازان چنان بمعنی لفظ
جهان ز نام تو بالا چنان ز روح بدن
عجب که سر بفرازد چو شمع بدخواهت
بزیرِ تیغ تو چون شمع گر نهد گردن
ایا که دستِ گهربار تو بگاهِ عطا
گهر فشاند دهقان چنان بکشت ارزن
خیال دشمنیِ تو چگونه بر بندد
هر آنکه هست رهینِ خرد درین مامن
چه دشمنیت بسینه چو[1] تیر در پهلو
چه کینِ تو بدل اندر چو[1] در جگر سوزن
هر آنکه هست بگیتی بخواب دشمن نیست
بغیرِ دشمنت ای دوستدارِ اهل سخن
ز دشمنیت مبادا فرو برد خوابش
از آن عدوی تو باشد بخواب خود دشمن
چگونه دشمنیِ تو کسی بسینه نهد
چه طرف بندد خس ز آتشِ بکف روغن
بشهرِ دشمنِ تو مادران طفلان را
بیاد دشمنیت خون شود بسینه لبن
ز رشکِ جاهِ تو گر مهر و ماه دارد تنگ
که هست چرخ بریدنش چو پخته در دامن
عجب مدار ز خون خوردن مدام حسود
بسانِ زخم بخون باز کرده است دهن

(۱) در نسخهٔ الف «چه تیر» ثبت است ۱۲ *

نمـــوده طبعش از روزگار خـــوردنی باز
ز شیـــرِ مادرِ ایام مشـــق خون خوردن

شجاعِ چون تو بگیتی یقین نیامده است
ز بیـــم تو برود تنـــد چرخ روئین تن

برزمِ تو که عدو پنبـــه است و تو آتش
بجنگِ تو که عدو شیشه است و تو آهن

تنِ عدوی تو از تفِ خنجـــرِ تو گداخت
چنـــانکه هیـــچ نماندش اثر بجز جوشن

چگونـــه زخـــم ترا تاب آورد هـــر سر
که هست زخم تو از دیو [illegible] افکن

ز سایهٔ سرِ رمحت(۱) عدو گریزان است
چنـــانکه مار گریزد [illegible]

کرا ست طاقت زخم تو چون [illegible]
اگرچه کوه بود [illegible]

چو زخم تیـــغ [illegible] عدو [illegible]
[illegible]

بغیر کشتـــه شدن چاره نیست دشمن را
اگر بجنـــگ تو آید [illegible]

جز این چه چاره که گیرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ [illegible]

چه جوهري تو ندانم که در کمالِ تو چرخ
چو غنچه بسته دهان است و لال چون سوسن

بواجبي نتـوان گفت مـدحِ تو زيراک
بکيـلِ خود نتـوان نورِ مهـر پيمودن

چگونه طوطئ هنـدم سخـن سرا گردد
بمحفـلِ تو که لال اند بلبـلانِ چمن

و ليکن آئنـهٔ مدح تو بريغم داشت
وگرنه من ز کجـا اين همه سخن گفتن

چنـان بمدحِ تو آمد معـاني اندر فکر
که نور مهـر بيـايد(۱) بصبـح در روزن

بدانشِ تو بيـايد(۱) بزيرِ اين گـردون
بفطـرت تو بيـايد(۱) بروی اين گلشن

بعـدل و تيـغ و براذمي(۲) و فرّ فيـروزي
تـرا همـال نـدارد زمانـهٔ توسـن

ز عـدل تو بديارِ تو خس ز روی زمين
همی نيـارد مرغي بآشيـان بـردن

درخت اگـر به بيـابان و کـوه آرد بار
ز عدلِ تو نتواند کسـی برش چيـدن

اگـر کسی بغلط دست سوی او يازد(۳)
چو باغبان ز سرش مرغ گويدش مشکن

---

(۱) در نسخهٔ الف " نيابد " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " براذمي " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " يازد " مرقوم است ۱۲ *

ایا که مدحِ تو گردون نمی تواند گفت
مگیر خورده برین مدح و رد مکن(۱) از من

که من بحبسِ تنگانه بوده ام چندی
بسان طوطی اندر قفس ز بهر سخن

کشفته دل تر ازانم(۲) که در خیال آری
دران دیار که بادا شگفته تر(۳) ز چمن

سخن شناسا دریاکفا گهربخشا
که ریخت آبِ کفت آبروی دُرِّ عدن

مرا درین سفر از بخت آن شکست آمد
که شیشه را به نیاید شکست از آهن

ز بختِ تیره کرم لطفِ تو نگیرد دست
دگر بباد همی دیده کوه سفتن

بس ست قدرت ازین عرض حال بی معنی
یکی بسوی دعا رو ز مدعا دم زن

همارہ تا بسفر هست راحت و محنت
مدام تا بحضر خوش بود سمین تن

ترا سفر چو حضر باد با بتان طراز
ترا حضر چو [illegible] از [illegible] ختن

مدام تا که چو من بنده ای بکار بود
ز جود چون تو کریمی چو ابر در بهمن

---

(۱) در نسخهٔ ب "رو مکش از من" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "ازانم" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "شگفته چمن" افتاده ۱۲ ۔

رسیده باد بکامِ تو آرزوی جهان
بغیرِ آرزوی حاسدِ بخود دشمن

[وله]

باز وقت است که در عرصهٔ پامال خزان
نو بهارِ ظفرِ شاه نماید جولان
نغمهٔ فتح و ظفر ساز دهد بی شبهه
بر سرِ سرو علم فاختهٔ خوش الحان
خور نشان گردد ماهِ علم از تابشِ تیغ
گلفشان گردد بادِ ظفر از شاخِ سنان
ملک را بار دگر تازگی دست دهد
بر لبِ جوی ظفر شاخ زند شاخِ کمان
باد برنده شود اسپ بگاهِ پویه
شیر درنده شود مرد بگاهِ جولان
داغ داغ از گذرِ تیر شود جوشنِ خصم
باغ باغ از اثرِ فتح نماید میدان
جام می گردد درپای گران بار رکیب
شاخ گل گردد در دست گران بار عنان
صیتِ اقبالِ شه و تیغ خداوند ظفر
زود باشد که دهد ملک دکن را سامان
خانخانان که بتعظیمِ بزرگیش فلک
باز گیرد چو کواکب حرکات از دوران
در نهادش اثرِ مردمی و آثارِ قبول
همچو با چرخ نجوم است و چو با دهر توان

ز آنچه پرسي خبـــرت باز دهد گفتنِ من
لوحِ محفــوظ همـــی دارد برجلی زبان

ای که چون تو نتوان بود بـــروی گیتی
وی که چـــون تو نبـــود زیرِ سپهرِ گردان

روزِ بـــزمِ تو ندیمـــان همـــه موجِ دریا
روزِ رزمِ تو ســـواران همـــه گردِ میـــدان

روزِ رزمِ تو که آن روز نشـــانِ اجـــل است
هرکه آمد زپیِ جنگِ تو بربستـــه میان

آنچنـــان تیغ تو شد بار میانش که نشـــد
دست عاشق بمیانِ بتِ مشکیـــن چوگان

گاه کیـــن تازی و هنـــگام سبکتـــازیِ تو
اسپـــان بـــاز بگردانـــد از راه عنـــان

و آن کمنـــدِ تو که در گردنِ بدخواه زند
دست تدبیرِ پیِ مصلحتِ ملک روان[۱]

آنچنان تنگ به برگیردش از مهر دمی[۲]
که برون بر دهد از مهر دلـــش گوهرِ جان

از تفِ تیغ تو دشمـــن نتوانـــد رستـــن
فی المثل گر چو سمندر شود آتش[۳] خفتان

این دلیـــری تو که در روز گران سایهٔ تو
برزمین در شود از بیـــم همـــی کوه گران

---

(۱) در نسخهٔ الف "ملک دوان" مرقوم است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ ب "از مهر زمین" ثبت است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف "آتش خفتان" مرقوم است ۱۲ ه

تیغ در جنگ نگیرد بکف اعدات ز بیم
تیر در زه ننهد خم ندهد پشت کمان
ز آنکه قبضه بکفش نیش زند چون کژدم
ز آنکه سوفار بدانش بگزد چون ثعبان
خستهٔ تیر ترا دور نکرد ست شمار
کشتهٔ تیغِ ترا چرخ نداد ست امان
رزم را چون تو ندید ست کسی دشمنِ مال
بزم را چون تو ندید ست کسی سیم فشان
آن جوادی تو که هر نقشِ کفِ دست تو هست
رشکِ امواجِ بحاری که دهد دُر بکران
نیست ممکن ز عطای تو اگر شرح دهم
که بصد قرن کمین جود پذیرد سامان
بهر جودِ تو سلم سیم جهان داده بفقر
زآنکه سوداگرِ جود تو ندید ست زیان
گهر افشان شود از ره بهوا باز برد
نیست بیفایده در بزم تو از شمع دخان
خوار تر باشد از سایهٔ خورشید برت
آنچه صد سال ز خورشید فراز آرد کان
گر کسی لافِ سخای تو زند نیست گزاف
نسیهٔ جود تو به باشد از نقدِ شهان
عنصری نیست که تشریفِ تو اش(۱) در بر نیست
زیر دیبا شده از لطف تو تا آب روان

(۱) در نسخهٔ الف " تشریف بواش " مرقوم است ۱۲ *

هند را جمله بگردیدم و نادیده نماند
هیچ دانا دل بخشندهٔ خورشید توان

نیست همتای تو در هند چه ایران و چه روم
کافرم گر چو تو یک کس بجهان یافت توان

باغبانی تو و این اهل سخن سرو و سمن
تربیت از تو بدیدند چو کشت از دهقان

صاحبا این رهی از جور فلک رفته زکار
مگر الطاف تو اش باز خرد از حدثان

آرزو داشت که چون مهر به بوسد یکبار
آستان تو که نه چرخ نهانست در آن

بخت کردش[1] مدد و عمر امانش بخشید
تا بدین دولت بفراشت سر از کون و مکان

آرزوی دگر این بود که در خدمت تو
تازه سازد ز مدیح تو همی جان و زبان

شکر کز آرزوی خویش نگشتم نومید
از درت کارزوی هر دو جهان راست ضمان

سوزا گرچه محال است یکی شرح دهم
نسبت خویش بدین درگه فلک بوست نشان

ذرّهٔ خاک نشین است و هوای خورشید
شبنم روی گیاه است و خیال عمّان

کی رسد شبنم بر مهرش اگر به تقدیر
از عطارد چه بکلک و چه بنطق و چه بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف "بخت کردی مدد" مرقوم است •

سایه را بار بخلوتگهِ خورشید نشد
کی بود بار مرا بر درت ای مهر مکان
خواستم بودن چندی بدرت چون سایه
لیک چون سایه بترسیدم از نام و نشان
چند ازین گونه بیارایم رخسار سخن
بر خداوند که چو مهر عیان است و نهان
آستانِ تو بلند است و مرا شخص حقیر
دست بیهوده چه یازم بفلک چون طفلان
آن به از حضرتِ تو کام روا گردیده
همچو صیتِ کرمت سر بنهم گردِ جهان
در بر از لطفِ تو تشریف چو خورشید منیر
زیرِ زین اسپ ز جود(۱) تو چو چرخِ گردان
مهر و مه غاشیه دار از پس و پیشم بشتاب
سیم و زر در بغل و جیب و مدیحت بزبان
تا مسافر خبرِ تازه برد ز اهل کرم
چون صبا بوئ گل از باغ باطراف چمان
ذکرِ خیرِ تو باطراف جهان باد که هست
گوش را نغزتر از صوتِ وصالِ جانان
تا نخیزد گهر و لعل بگیتی تیره
تا نگردد گلِ خورشید بدین مه بزیان
تیره بادا دلِ بدخواه تو چون شام اجل
تازه بادا رخ خدام تو چون صبح زمان

---

(۱) در هر دو نسخه «خود تو» ثبت است ۱۲ *

[وله]

بار چون گردون بسامان می روم
همچو دریا دُر بدامان می روم

مژده باد ای دوستان کز فیض بحر
دُر فشان چون ابر نیسان می روم

دامنی پر از گل و ریحان تر
چون صبا از سیر بستان می روم

بازپرس از من که از جود کدام
این چنین شادان و خندان می روم

کان بجیب و بحر در دامن روان
از عطای خانخانان می روم

ز آسمانم خاتم است و خور نگین
تا از آن عهدی سلیمان می روم

تا که تشریف قبولش یافتم
با فلک دست و گریبان می روم

مرکبی دارم ز جودش زیر ران
بر فراز چرخ گردان می روم

از گهرهای مدیحش همچو کان
پر کنار و جیب و دامان می روم

با نوای تازه از درگاه او
از گلستان چون هزاران می روم

شرم بادش هر که گوید از لئیم
کف تهی چون شخص [illegible] می روم

من ز اندک جود او چون آفتاب
تا بمغرب گوهر افشان می روم
رفتن از درگاه او بی دانشي است
من رهی بی دانشم زان مي روم
مي روم از درگهش رو بر قفا
همچو بلبل از گلستان مي روم
قادری خوش بی نصیبم کز درش
همچو موج از روی عمّان مي روم

رباعیات

ای مبدع جود و روزگار شادي کز بحر کفت چو موج خیزد رادی
گر دانشِ تو معلّمِ دهر شود طفل از مکتب نجویدي آزادی

[وله]

ای کز درت آفتاب خواهد زنهار پیوسته درو سپهر باشد زوّار
درگاهِ تو کعبه است و ما زوّاریم زوّار ز کعبه باز گردد ناچار

[وله]

ای جمله جهان را بحریم تو امید بر درگهِ تو کمینه دربان خورشید
تا قصرِ سپهر روشن از مهر بود بادا ز تو این قصر چو چرخ از خورشید

مولانا شیري

مولانا شیري از آدمي زادگان دارالسلطنۀ لاهور است - و بکمال حیثیات آراسته و پیراسته است - و طبعش خالي از متانتي و پختگي

نیست - و اشعار او در هندستان مشهور است - و میگویند بغایت آدمی‌وش و اهل شیوه واقع شد - و اوقات بسپاهگری میگذراند - و همیشه در سلکِ موزونان استیناس دارد و با مردم اهل صحبت می داشته(۱) - و از جملهٔ مدّاحان این عالیشان بوده - و مکرراً قصاید بمدح ایشان گفته صلهٔ لایقه یافته - و مسودهٔ اشعار او که در مدح این عالیجاه گفته بود در کتابخانهٔ عالی بنظر آمد - چون مغشوش و ابتر بود زیاده ازین اشعار از آنجا نتوانست نوشت - و در یکی از مصافهای عاصی کابلی در طرق بنگاله شهادت یافت(۲) - • قصیده •

بود دستِ اقبـال را نقش خاتم
دعای محمد رحیـم ابن بیـرم
سزاوارِ مدح و ثنـا میـرزا خـان
چراغ دل خاندانِ اعظـم
بود بر زبان شخص ادراک او را ... می زد
سخن آنچه در پردهٔ غیب مدغم

(۱) در نسخهٔ الف " صحبت می دارد " مرقوم است ۱۲ •

(۲) در منتخب التواریخ جلد سوم صفحه ۲۴۶ مرقوم گشته که " شیری از شعرای است کوکه وال نام از پنجاب - بحرش از جماعهٔ ماچهیان است که قبیلهٔ بزرگ است و مشهور - و مادرش را می گفت که سید زاده است - اگرچه عامی است اما فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب معیشت در خدمت پدر خود ملا بهمن کرده - وفات ملا شیری در کوهستان یوسف زئی در سنه نهصد و نود و چهار واقع شده " انتهی از حالات و واقعات مولانا شیری که در مآثر رحیمی مذکور است معلوم می شود که که صاحب ترجمه غیر آن مولانا شیری است که در منتخب التواریخ مذکور شده والله اعلم •

نسیمی ز گلزارِ خلقِ عظیمش
وجودِ هزاران هزار ابن مریم

بیک آستان بوس او تا قیامت
لبِ عیش از خنده ناید فراهم

ز بیدادِ ایام بر زخم دلها
نهد لطفش از عمر جاوید مرهم

چه سرمایه دارد جهان نزد جودش
مگر نعمتِ خلد با او شود ضم

چه راز است در پردهٔ آفرینش
که رایش بر افشای آن نیست محرم

کدامی سرافراز در هفت کشور
که حکمش نیفگند در گردنش خم

کرا سایهٔ دولتش کرد یاری
که بر کلِّ اشیا نگردید ملهم

زهی از تو قدرِ بزرگان سلامت
زهی بر تو رسم بزرگی مسلّم

ز قولِ تو خوشنود فعلِ تو راضی
جهان نیست تنها جهان آفرین هم

خلافِ تو حرفی است بر لوح خاطر
که کمتر شود شسته با آب زمزم

کمالِ ترا کلکِ ارباب دانش
مقدّم نویس ست بر هر مقدّم

توئی خاندانِ کرم را نهایت
بدانسان که انساب را شخصِ آدم

اگر در زمانِ تو موجود بودی
خجل گشتی از شهرتِ خویش حاتم

بعهدِ تو ای آرزو بخشِ جانها
پر از راحت و شادمانی ست عالم

مگر در خمِ زلف مشکین سراسر
مگر از سر خوانِ هجران دمادم

به بیداد خو کرده می پرد[1] دل
ز جانان جدا مانده می خورد غم

رود یازده ماه بر دشمنانت
بحالی که بر دوستانت محرم

عدو باز سر کرده آید بسویت
وگر میرود کس رود در جهنم

مخالف زبیمِ تو در کوه و وادی
نهان است و تا بود چون حرف مدغم

بود شهرِ توحید از بس فضایل
ثنای تو مستغنی از بیش و از کم

بزرگا توئی آنکه امید بنده
بدامانِ لطفِ تو با دست محکم

خیالِ تو ام زنده میدارد اکنون
زهی ذاتِ پاکِ تو از روح مجسم

---

(۱) در نسخهٔ ب "می سوزد دل" مرقوم است ۱۲

کدام آرزوی تو بشکست شیری
ز اقسام احسان باوقات خرّم
بخود گر دعای تو لازم نداند
خجل گردد از دوستان بلکه ملزم
همی تا ز سوزِ دلِ هجر پرور
محال ست عشّاق را چشم بی نم
بود سال عمرِ تو چندان که خلقی
عدد را نویسند والله اعلم

[وله]

چو نواب خان ملک افغان گرفت
سلیمان ولایت ز دیوان گرفت
جهانی که از خسروان باز ماند
خدیوِ جهان خان خاقان گرفت
گذر از چنان ملک دشوار بود
بآسانیش میرزا خان گرفت
محمد رحیم ابن بیرام خان
که احکام او حکمِ فرمان گرفت
دلش تکیه بر دولتِ شاه کرد
تنش حفظِ حق را نگهبان گرفت
ظفر در عنان نصرت اند رکاب
هوا نغمه از(۱) ساز پیکان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف ,, نغمه زنکان پیکان " مرقوم است ۱۲ *

کران تا کران مرد(۱) و مرکب سپاه
جهان در جهان مور(۲) وصفان گرفت

ازان تیرهای سرافراخته
سفالینهٔ چرخ ریحان گرفت

در آئینهٔ قبّهای سپهر
تفِ نور خورشید رخشان گرفت

ز جنبیدنِ لشکر و بانگِ کوس
که آفاق را زیرِ جولان گرفت

چه مقدار کاراست با این حشم
که نتوان عراق و خراسان گرفت

سپهرِ پر انجم ز سهمش گریخت
بنوعی که دامان یزدان گرفت

چنان سیلِ اقبال او تند راند
چنان بحرِ فرمانش طغیان گرفت

که تیزیش برروی شبگیر باد
نشیمن تا ابد زاغِ فرمان گرفت

ز بارِ حشم پشت ماهی خمید
سفالین راه پرواز مرغان گرفت

سرِ کوهها سود بر یک دگر
ز خاک آب جوشید و طوفان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف "کران میبود و مرکب صفات" ثبت است ۰

(۲) در نسخهٔ ب "مور وصفش" مرقوم است ۰

گذشت از یکی شهر زنجیر جای
که الوند را سنگ غلطان گرفت

برآمد بر آن عقبهٔ سربلند
که نتواندش ماه دامان گرفت

بیکبار از دامنِ کوهسار
مخالف رهِ خیرخواهان گرفت

ترازو شد از هر طرف جنگ تیز
اجل نرخِ ارواح ارزان گرفت

یکی را گذشت از میان آب تیغ
یکی را بدل مهر پیکان گرفت

دلیری عنان ریز درتاختند
ره خانه بر خصم برسان(۱) گرفت

سر افگنده گشت آن قدر کشتنی
که در سرکشان دهشتِ آن گرفت

نهیبش چه گوئی(۲) مخالف فشرد
فلک عاجزی را گریبان گرفت

دیاری که فردوس این عالم است
در و دشت گلهای خندان گرفت

برون آمد از قبضهٔ دام و دد
گل و لاله‌اش بوی افسان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف "پرسان" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "جکوی مخالف" مرقوم است ۱۲ *

وگر چندگه دیر تر شد چه باک
ز کشمیر و کابل دو چندان گرفت

زد آتش درآن ملک کز دود آن
رخِ مشتری رنگِ کیوان گرفت

بر آمد ز کفّار کشور[۱] غریو
فغان در سراپای افغان گرفت

بدستی غضب را علم برکشید
بدستِ دگر خوانِ احسان گرفت

بر افتاد آن کس که گردن بتافت
امان یافت هرکس که فرمان گرفت

نفس برکشیدند و بگریستند
کزآن دود شد ابر و باران گرفت

یکی را جگر پاره گشت از فراق
یکی نوحه از دیدِ پنهان گرفت

یکی سینه چون پیرهن چاک زد
یکی داد چون داد خوانش گرفت

یکی زار غلطید بر روی خاک
یکی دست زیر زنخدان گرفت

همه سنگها تا حدِ کاشغر
ز خون رنگ لعلِ بدخشان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف «کفار کهتور» ثبت است

بملکِ خطـــا گر چنین[۱] رو نهد
خطا خواهد از دست خاقان گرفت
همي خواهد آتش زدن در ختن
همي خواهد اقلیـــم ترکان گرفت
چو ناگاه از لشکـــــرِ زمهـــــریر
سرِ راه لشکـــر زمستـــان گرفت
هوا از نهـــالِ علـــم باغ شـــد
قبـــا خلق را در گلستـــان گرفت
همان آبهـــای روان کز صفـــا
بسی نکتـــه بر آب حیوان گرفت
چنان منجمد شد که بازوی سخت
کفش خرده بر سنگ و سندان گرفت
ز غبن[۲] جهـــان درهمِ کاین چنین
چرا سنگ با نقره یکســـان گرفت
فلک یاری از پنبـــه بر دوش کرد
نهاد و صدا داد و افغـــان گرفت
چنـــان کوه شد تا کمر زیر برف
که غارش پر از سیم همیان گرفت
مگـــر سرکشـــی کرد با تیـــغ او
که چرخش بتقصیر عصیـــان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف " خطا کرچنین " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " ز عین جهان دریم کاینچنین " مرقوم است ۱۲ *

دعا گوی(۱) تو زان منم کاین جهان
مرا دانش آموز اقران گرفت
ولیکن ز تاثیرِ گردونِ دون
درین وقت کز عمر نتوان گرفت
دو غم پیشم آمد که در هر یکی
خود خرمی را گریزان گرفت
نخست آنکه بی سایهٔ کردگار
که شمع دلش نور یزدان گرفت
چنان بیقرارم که در هر نفس
حیاتِ ابد رفت و نقصان گرفت
کواکب از آن درگهم دور ساخت
رهٔ کعبه خار مغیلان گرفت
بیک راهِ اقبال او میتوان
جهان را چو خورشید ثنان گرفت
دویم دولت مسند براهیم ما
که جان برد و جان جوی(۲) مهمان گرفت
چو من قدرِ آن عمر نشناختم
مرا خون آن ساعت و آن گرفت
مگر ذکرِ مدح تو برهاندم
دلی کان ز بیداد هجران گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف "دعا گو تو را منم کاین جهان" ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب "جان سوی مهمان" مرقوم است ۱۲ ۔

هر آن کار کز رستم زال ماند
جهان از تو آن را بدستان گرفت

مر این نظم را عقل شهنامه خواند
که از نام نیک تو عنوان گرفت

گر آن هفت خوان داد و این مختصر
پی آن چنان در یکی خوان گرفت

توئی کز کمالِ تو هنگام فکر
زبان در دهانِ سخندان گرفت

گرفتم که نظمِ جهانگیر من
ز ایران زمین تا بتوران گرفت

ثنایت که از فکرِ من برترست
بهر نکته دارد فراوان گرفت

سزد کز تو برخود نهم منّتی
که نامم ز مدحِ تو نیسان گرفت

امیدِ من از شخصِ اقبال تو
باخلاص دامانِ احسان گرفت

ز ابرِ عطایت که آفاق را
بزیرِ کفِ گوهر افشان گرفت

به بخشایی بر سهو و تقصیر من
مگر نیست بر اهل عرفان گرفت

یکی مطربِ خوش نوا این غزل
پی شادی فتح الحسان گرفت

چو جانانه‌ام جای در جان گرفت
دل از جان فزون مهر جانان گرفت

دل از مهر رخسار خورشید او
تنور درون تافته نان گرفت

فتاد از کف حزم من گوی دل
در آن حال کان شوخ چوگان گرفت

چو از پا فتادیم در کوی عشق
غمش دست با ناسوادان گرفت

قلم در کف شیری آن چشمه ایست
کز آن چشمه سرمایه عمان گرفت

خصوص این زمان گلستان دلم
که ابشار در درد درمان گرفت

الهی باعزاز سلطان شرع
که عالم [illegible] فرمان گرفت

براتش ز بطحا زمین تا بعرش
بنام خداوند سبحان گرفت

دلش از شفاخانهٔ کبریا
پی درد تقصیر درمان گرفت

بمقبولی هر که در راه او
ز نور یقین شمع ایمان گرفت

تو دین را قوی دار تا آن زمان
که خواهند [illegible] گرفت

میر مجیبی تهبذانی

میر مجیبی تهبذانی سیدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار است - و اوقات (۱) از تجارت و سوداگری میگذراند - و بغایت درست گوی واقع شده و در اقسام شعر مهارتی تمام دارد - و بطلاقتِ لسان و عذوبتِ بیان درمیانهٔ شعرا (۲) ممتاز ست - در سنه اربع و عشرین و الف به برهانپور تشریف آوردند - و راقم (۳) بشرفِ صحبت آن جناب رسیده اشعار تازهٔ (۴) شاعر پسند در غزل و قصیده ازیشان استماع رفت - مستعدان آن دیار پسندیدند (۵) - و اشتیاق بیش از بیش بدریافت صحبت و ملازمت این سپه سالار داشت (۶) - چون برشگال (۷) نزدیک رسید و رفقای (۸) او بسرعت روانه بودند بآن سعادت مشرّف نشده (۹) - و هنگام رحیل و وداع این قصیده و این (۱۰) ابیات را نزد این کمینه گذاشتند که درین نسخه ثبت افتد تا خود را در سلک مدّاحانش در آورده باشند - و با آنکه از اجلّهٔ سادات آن دیاوست از کمال درویشی و کم گوئی و بملایمت (۱۱) و سلامت نفس - مهم و منصب و بزرگی آن دیار را ترک کرده همیشه

---

(۱) در نسخهٔ ب « اوقات را از تجارت » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « شعرا و فصحا ممتاز » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « تشریف آوردند و بشرف صحبت » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « اشعار درست شاعر پسند » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « دیار شنیدند » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف « این حضرت داشتند » ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « چون ایام برسات نزدیک » ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف « رفقا بسرعت » مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخه الف « مشرف نشدند » مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخهٔ الف « قصیده را » مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخهٔ الف « کم گوئی و ملایمت مهم و منصب » مرقوم است ۱۲ *

در اسفار بعافیت میگذراند - و از صحبتِ مستعدّان و سخن سنجان بغایت محظوظ است - و زبانِ حقیقت بیانِ عارفِ صمدانی مولانا محمد صوفی (۱) مازندرانی این دو بیت در حسب حال انجناب بیان نموده :—

دلا راهِ تو پر خار و خسک نی (۲) گذارت بر سر چرخ (۳) فلک نی
گر از دستت برآید پوست از تن بیفگن تا که بارت کمترک نی

درویشی و گوشه گیری را شعار خود ساخته از عالم بر کنار (۴) است

---

(۱) در نسخهٔ الف "مولانا محمد صوفی این دو بیت" مرقوم است - علی قلی واله داغستانی در ریاض الشعراء نسخهٔ خطیِ سوسائتی صفحه ۴۱۲ می فرمایند که مولانا محمد صوفی مازندرانی جامعیت و فضیلت خوب داشته بهند آمده مدتها در کشمیر بسر بردهٔ - جهانگیر پادشاه او را از کشمیر طلبیده - در سرهند بجوار رحمت حق پیوست - این مصرع تاریخ فوت اوست * مصرع *

مردانه یکی شد بحق محمد صوفی

اشعار خوب دارد انتهی اما این مصرع موزون نیست شاید مصرع این طور باشد *

* مصرع *

مرد آنکه شد بحق محمد صوفی *

که ازین مصرع سنهٔ نه صد و نود و نُه بر می آید یا باین طور باشد * * مصرع *

مرد آنکس شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه یک هزار و نُه بر می آید و الله اعلم و آنچه از ریاض الشعراء منقول شد سنهٔ یکهزار و دوازده بر می آید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "خسک نی" و از نسخهٔ ب و نیز در ریاض الشعرا "پر خار و خسک نی" اما لفظ "پر" اینجا مناسب نمی نماید ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "چرخ فلک نی" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "از عالم و عالمیان بر کنار است - و نه مرهون منت کسی است و نه کسی را ازو توقع شفقت و مرحمت است - و همواره بسخن سرائی و غزل پردازی مشغول است - درین جا مقصود اشعاریست که در مدح این سیه مقدار گفته است" مرقوم است در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطی ایشیاتک سوسائتی صفحه ۴۲۶) مرقوم است که "مولانا محمدی تبریزی - نقی بودنش نوشته که بهند آمده بود" در سنهٔ یکهزار و بیست و چهار در اکبرآباد وی را دیدم "انتهی ۱۲ *

* قصیده *

سحر بباغ ز روی تو گل پریشان بود
ز بیم زلف تو سنبل بخویش پیچان بود
تو تیغ بسته بگلزار می گذشتی و سرو
ز بیم عربدهٔ قامتت بخفتان بود
فغان و نالهٔ ما بود در پی تو و گل
خیال کرد که بانگ هزار دستان بود
تو بر گذشتی و مرغان بشاخ می گفتند
که این گل از چه چمن در کدام بستان بود
اگر تو بوسه ندادی کسی چه می دانست
که این نبات دران گوشهٔ نمکدان بود
ز آفتاب رخت روی هند گشت منیر
چنانکه مصر منوّر ز ماه کنعان بود
هزار شیوهٔ ترا غیر احسن یوسفیست
چو خوبی تو کجا حسن او بسامان بود
شکست زلف تو هرگز نشد درست مگر
شکست خوردهٔ نواب خان خانان بود
بروز رزم دلیران کمند او دیدند
که همچو غاشیه بر دوش پور دستان بود
هوا گرفته پی تیر او ز سرعت شست
بکشت مرگ عدو گوئی ابر نیسان بود
ز بس کمانش نهان کرد تیر در تن خصم
کسی که راه بسوفار سود پیکان بود

بکارزار چو تیغ از نیام کینه کشید
رخی که رنگ درو ماند روی میدان بود
چو دست جودش انعام بر زمانه فشاند
کسی که کیسه تهی ماند از کفش کان بود
بخند جود که پیش از وجود او بجهان
بمرگ همت چشم زمانه گریان بود
وجود خلق طفیلی او ست ورنه برو
قضا هر آنچه جز او کرده بود تاوان بود
بهند نامده بسل عزم هند ناکرده
دران زمان که سخن آفرین ایران بود
کنون بهندم و از آستانش دورم
چه دوری که ازین پیش در نشان بود
خیال بزمش کردم در آمدم بنظر
چو جنتی که درو صد هزار رضوان بود
بعهد دور ز بزمش صبا ندیدم ایام
نسیم سلسله پای و باغ زندان بود
نشاط اطلس ایام را طرازی داشت
نکرد خوان فلکش مهر مهمان بود
ز پای تا سر آراسته بدل سخنوری
ز فرق تا پا پیراسته بدستان بود
زمین او بنظر می نمود و میدیدم
که ریگ و سنگش یاقوت و لعل و مرجان بود

در ندامت بر روی خاطرم بکشود(۱)
که تا کنون ز چه در تنگنای حرمان بود
مرا چه جرم که اقبال سست عزمم را
ز استقامت او باز پا بدامان بود
باین خوشم که نهان بر ضمیر انور او
نمانده است هر آنچه از زمانه پنهان بود
یقین ز صورت اخلاص بنده میداند
که غایبانهٔ این آستان ثنا خوان بود
چه غافل است فلک تا کنون نمی دانست
که گنج مدحت من حق آن سخندان بود
همیشه تا ز قلم کاروان مصر سخن
بصفحه بار فگن گشت جنس ارزان بود
مباد غبن ز بیع متاع من اورا
که تا کنون ز کسادی بکلک تاوان بود

[وله]

بسینه از تو مرا گر هزار پیکان است
چنان خوشم که مگر تکمهٔ گریبان است
جهان فروزی اگر این بود که روی ترا ست
جبین تافته بر آفتاب تاوان است
خط تو کشور بنگاله وز لب تو درو
هزار تنگ شکر بیع یک نمکدان است

---

(۱) در نسخهٔ الف " خاطرم نکشود " مرقوم است ۱۲ *

خضـــر ز آرزوی عشوهـــای خون ریزت

ز خواستگاریِ عمـرِ ابد پشیمـــان است

چو عارف(۱) تو بود جور کرد لطف نکرد

که آفریـدهٔ نــواب خانخانـــان است

ز نظم خویش چه نازم بدرگهش که سخن

مراست زیرهٔ سر این آستانه کرمان است

مجو کشایش قفلِ دلت مجیبی از آن

که نالهٔ تو کلیـدِ شکستـه دندان است

[وله]

سینـهٔ ما تشنهٔ داغ است سیرابش کنیـد

می خورد آتش تمـــاشائی می تابش کنید

تشنـه را چون طفل در گهوارهٔ دل بستـه اند

میکند شوخی بجنبانید و در خوابش کنید

خوش شبی دارید(۲) می خوران چراغ طور را

گر بدســت افتــد بلا گردان مهتابش کنید

شکوه از مطرب چه کار نغمه اند این عود و چنگ

تا بکی نقصـــان ز دست انداز مضرابش کنید

زاهــدان آن قبلـهٔ ابرو که می جنبیـــد کی

طـــاق ناموس(۳) دل ما بود محـرابش کنید

---

(۱) در نسخهٔ الف " چو عاشق " ثبت است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب " شبی دارید " مرقوم است ۱۲

(۳) در نسخهٔ ب " طاق ناموس " ثبت است ۱۲

آسمـــان دارد ز جنسِ عاریت دکّان بگرد
مفلسش یابیـــد اگر تحقیقِ دولابش کنید
ارمغان است از مجیبی این غزل ای دوستان
تحـفـــهٔ یاران و پا انداز نوّابش کنید

مولانا صیدي

مولانا صیدي از خوش طبعان و نو آمدگان این زمان است - طبعی مرغوب و سلیقهٔ باسلوب دارد - مولد(۱) او قریه شیدان بوّانات(۲) است و از آدمي زادگان آنجا ست - مولانا حسن علی مفتي که از مشاهیر آنجا ست و در فن شاعري وقوفي داشته و اشعار او در آن ملک مشهور است جد اعلیٰ او ست - و الحال قدم در وادیٔ شاعري نهاده تتبّعِ طرز متاخرین مي نماید - و اعتقاد تمام بمولانا عرفی دارد - باوجود آنکه سنش از شانزده سال تجاوز ننموده سخنان پخته متین دلنشین ازو سر مي زند و ابداع معانی غریبه مي نماید - و لغو و حشو در کلامش کم بهم مي رسد - بتاریخ سنه یک هزار و بست و دو از عراق برفاقت و همراهیٔ این فقیر(۳) بهندستان افتاد - و غزلی چند که در دار السلطنهٔ برهانپور درمیانهٔ(۴) بعضی موزونان طرح شده بود بغایت نیکو گفت -

(۱) در نسخهٔ ب "مولد و منشای او" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "لواحات فارس است" ثبت گشته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "همراهي فقیر که در عراق نیز با فقیری بود بهندوستان افتاده" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "درمیانهٔ مستعدان طرح شد بغایت" مرقوم است ۱۲ *

چنانکه مستعدان ازو (۱) پسندیده اعتبار گرفتند - و این ابیات از آن جمله است -

• ابیات •

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
درمیانه پنجه ام مانند مو در شانه ماند

[وله]

ازآن چو باد صبــا کوبکــوی و در بدرم
که هیچ جای جهان بی تو دلنشینم نیست

[وله]

از دلم بر مــژه چون دید معلّــم لختــی
گفت این پارهٔ ابری است که طوفان آید (۲)

[وله]

ز هجر سینه پر از داغ آتشین دارم
هزار گلشن در یک گل زمین دارم

[وله]

جانم فگار دارد بدمستی نسیمی   کز لاله زار خیزد در زلف یار افتد

القصه بوسیلهٔ فقیر بشرف مجلس این قدردانان مستعدان (۳) رسید - قولی (۴) که درین صفحه ثبت است بکلام ایشان رسانید - مقبول

---

(۱) در نسخهٔ ب "مستعدان ازو پسندیده و معتبار او گرفتند و این ابیات" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ الف "آورد" مرقوم است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ الف "این قدردان رسید" ثبت است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب "رسید و ابیاتی که درین خلاصه ثبت است در حضور ایشان گفته بشرف اصلاح ندما و سخن سنجان بزم عالی رسانید و مقبول" ثبت است ۱۲ ۔

و مستحسن افتاده در سلک ملازمان منسلک گردیده به تربیت او امر رفت - الحال که سنه هزار و بست و چهار هجري بوده باشد در خدمت این ممالک ستان (۱) با فقیر همراه است - و بقدرِ مقدور در تربیت (۲) او سعی میرود - و عنقریب ترقی تمام در منظوماتش بیُمن مدّاحي این عالیشان بهم میرسد (۳) * اشعاره *

زینتِ حسرت سرای دل پریشانی کجا ست
خانهٔ ویرانهٔ عشّـاق را بانی کجـا ست
دیدهٔ عشّاق را با ابر سنجیدن خطـا است
سیل خون ریزي کجا و قطره افشاني کجا ست

---

(۱) در نسخهٔ ب "این ممالک ستان مي باشد و جاگیر دارد و صاحب علوفه است و با فقیر بدستور سابق همراه است" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "تربیت و رعایت او" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بهم رسیده - و در وادی دنیوي نیز بمرتبهٔ اعلي مي رسد" ثبت است - در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطي ایشیاتک سوسایٹي صفحه ۲۶۶) مولانا صیدي دیگر مذکور شده که در زمان شاه جهان بادشاه بوده - صاحب تذکرهٔ مذکور مي فرمایند که میر صیدي طهراني در زمان شاه جهان بهند آمده در ملازمت جهان آرا بیگم صبیهٔ آن بادشاه معدلت گستر بسر مي برده - و اکثر موردِ انعامات مي گردیده - چنانچه روزی جناب بیگم بسیر باغ متوجه بود - میر بتقریبي خود را نزدیک بفیل سواریِ بیگم رسانیده این مطلع را خواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش   تا نگهت گل بیخته آید بدماغش

هزار اشرفي همان وقت انعام شد و فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیک سواری ما آمد لهذا هزار اشرفي در وجه صلهٔ این بیت باو انعام کردیم - و اگر بوسیله و واسطه گذارش مي نمود لک روپیه مي بخشیدیم - خلاصه میر مذکور شاعر خوش سخن بوده - دیوانش اگرچه کم است اما شعرهای خوب دارد - انتهی ۱۲ *

در فضـــای گلشنی(۱) دارم هوای(۱) پرزدن

لیک جا از کثرتِ مرغانِ بستانی کجا ست

آستانش کز هجومِ عشقبازان محشری ست

سجده جا آمد ز لیکن جای پیشانی کجا ست

چرخ با عشّـــاقِ صیدی جور از حد می برد

برقِ عالـــم سوزِ قهرِ خانفشانی کجا است

[وله]

نسوزد سینه گر (۲) داغِ تو سوزم استخوانش را

نورزد دل اگر مهرت بر اندازم نشـــانش را

کدامین عیب جو در پاکیِ صفت سخن دارد

که همچون شمع بیرون آرم از سر زبانش را

چنـــان بر گلبنِ رویت نظر کردند از هر سو

که بلبل بر سرِ بلبل [illegible] آشیـــانش را

بقدرِ خانفشـــانی کی [illegible] چشم من [illegible]

که گردون [illegible] نمی سازد [illegible] و بوسد آستانش را

ز جست و جوی صیدی آنچنان گم شده [illegible]

[illegible] هم [illegible] استخوانش را

* رباعی *

ای که [illegible] دمی [illegible] خویش

تا [illegible] کنی دلی [illegible] دل خویش

(۱) در نسخهٔ الف "گلشنی" و در نسخهٔ ب "[illegible]" [illegible] است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "تیر داغم" بدل است ۱۲ *

تا جز تو بدیگری نباشد محتاج
هم خود گردی وسیلهٔ سایل خویش

میر غروری

سیادت پناه میر غروری سیدی شجاعت شعار و فصیحی بلاغت آثار ست - و از جملهٔ سادات معروف (۱) کاشان است - و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و در فن سپاهگری (۲) نیز وقوفی تمام دارد - و در اوایل سن (۳) از کاشان بدار الافاضل شیراز رفت - و مدتی در آن ولایت بسبب اختلاط و خصوصیتی (۴) که با اکابر و اهالی آنجا داشت توقّف نمود - و عَلَم شاعری و سخنوری در آن دیار بر افراشت - و اکثر اوقات در داراب‌جرد فارس در ملازمت خلف السلاطین محمد قلی خان پرناک حاکم آنجا می بود - و با حسّان الزمانی (۵) مولانا مرشد بروجردی (۶) که مقرب و مصاحب آن جناب بودند شاعریها کرده صحبت یارانهٔ موافقانه می داشتند - براهنمای قاید توفیق ارادهٔ آستان بوس این ملاذ و ملجای غریبان نموده بهندستان خرامید - و بشرف بندگیش (۷) سرافراز گشت - و بقدر

(۱) در نسخهٔ ب «معروف و مشهور کاشان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «سپاهگیری» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «در اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرای نهاوندی از کاشان» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب «خصوصیتی که او را باکابر و داناهای آنجا بهم رسید و دوستی و اختلاطی که با شعرا و فصحای آنجا داشت توقف نمود» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف «حسان زمانی» ثبت است ۱۲ *

(۶) در ریاض الشعرا (صفحه ۱۴۱۵) مرقوم است که «مرشد خان بروجردی به تته آمده در خدمت میرزا غازی اعزاز و ترقی یافت» انتهی ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب «و بشرف بندگی این سپه سالار سرفراز» مرقوم است ۱۲ *

حالت و استعداد از خوانِ احسانِ ایشان[۱] رعایت یافت - و مدتی[۲] ملازم این سرکار بود - و قصاید غرّا بمدح این بزرگوار پرداخت - وقتی از اوقات در مجلهٔ معظمهٔ دیوان مشار الیه بنظر راقم رسید اکثر[۳] مدح این عالیشان است - الحق در نادره گوئی و شیرین سخنی بی نظیر است - و ابداع معانی بلند دلنشین و سخنان شیرین بسیار نموده - و اگرچه بنده بخدمت ایشان مشرّف[۴] نشده اما از جمعی ثقه استماع رفته که در کمالِ علو فطرت و همت و بلند پروازی و خود رائی و بی پروائی و از خود گذشتگی است - و بمراتبِ[۵] دون سر فرود نمی آرد - گاهی با ارباب استعداد در مقام ستم ظریفی در می آیند - و الحال در حیدر آباد گلکنده می باشد - و با اهل تصوّف و تحقیق صحبت میدارد - و برهان تخلص مینماید - اشعار او آنچه بنظر رسید[۶] مدح این حضرت بود[۷] که ثبت رفت[۸] - * اشعاره *

تا مطلعِ رخسار تو ام شمعِ ضمیر است
چون آئنه سر تا قدمم عکس پذیر است

---

(۱) در نسخهٔ ب "احسان این خسرو حق سفارش رعایت" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ ب "و مدتہا ملازم این سرکار فیض منقبت آثار بود" ثبت است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ ب "اکثر آن مدح" مرقوم است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب "بخدمت ایشان نرسیده" ثبت است ۱۲ ۔

(۵) در نسخهٔ ب "بمراتب و مطالب پست و دون سرفرو نمی آرد" ثبت است ۱۲ ۔

(۶) در نسخهٔ ب "نظر رسید و بخط ایشان بود مجموعهٔ مدح این ممدوح عالیشان بود" مرقوم است ۱۲ ۔

(۷) در نسخهٔ ب "بود و ثبت رفت" ثبت است ۱۲ ۔

(۸) در صبحگلشن صفحه ۴۴۰ و ریاض الشعرا صفحه ۲۰۰ حالات عروجی نیز ارقام یافته ۱۲ ۔

آن دم که کند جلوه در آئینــه جمالت
از حرصِ تماشای تو عکس آئنه گیر است
بخرام که چون عطــرِ چمن طبلــهٔ عطار
تا بادِ غبــارِ قدمت کرد عبیــر است
بی روی تو صد دجلــه بهر گوشه روان کرد
این دیده که بی آب تر از موجِ حصیر است
عمریســت که روی دلِ مقصــود و امیدم
بر خاکِ رهِ داورِ خورشیــد ضمیــر است
آن کعبهٔ ثانی که گهِ جلــوهٔ همــت
پیش نظرش حاصلِ ایجاد حقیر است
محرابِ کرم قبلــهٔ جود آیتِ رحمت
کز اسم رحیمش دو جهان فیض پذیر است
چون چرخ نسوزد که رفیع است جنابش
چون فتح نبالد که سپهــدار امیــر است
قصریست برافراختــه احسانِ خداوند
امید چو درویش دران باب فقیــر است
ترســم نپذیــری و نهفتــن نتــوانم
این دولت و این بخت سزاوار سریر است
بی نکتهٔ اوصاف تو حرفــی نســراید
آن مرغ که در کُنجِ قفس مستِ صفیر است
گاهی که کند کلکِ خردِ ناصیه سائــی
توصیفِ تو آرایشِ احکام دبیــر است

از فاتحهٔ دولت جاه تو خبر داد
آن شور که با زمزمهٔ مرغ اسیر است
آنجا که شود قسمت تشریف نکوئی
بر قدّ تو پیراهن خورشید قصیر است
گر یاد شکوهت گذرد بر دل حاسد
یک چشم زدن گر زید از واهمه دیر است
کلکم پی اعجاز حسام تو ادا کرد
آن نکته که چون صیت تو در دهر منیر است
بر خرمن عمری که زند شعلهٔ بیداد
هر ذرّه ز خاکستر او بدر منیر است
بد خواه ترا ریختن خون و دیت نیست
این نکته بکام دو جهان شکّر و شیر است
نقد دگرش فایدهٔ روز حساب است
در کشتن این قوم هر آن کس که دلیر است
قانون مزاج است ندارد سر بهبود
دل خستهٔ قهرت که مداواش عسیر است
تا بود(۱) نفس حاصل تو همت و رایش
اندیشهٔ همت بدل خصم خطیر است
گر موج زند سیل سرشکش عجبی نیست
در سلک سحاب مژه‌اش بحر غدیر است
خورشید که دلداده بگلزار تو امیدش
آن گوشهٔ چشمیست که مرآت ضمیر است

(۱) در هر دو نسخه «تا بود نفس حاصل همت درویش» مرقوم است ۱۲

صاحب نظـرا از نظـرِ خویـشْ مرانم
تو پادشهِ جود و جهانیست فقیر است

برجبهۀ هر ذره نوشـت است حسابی
هرچند که در دیدۀ خورشید حقیـر است

گر ناله ام از حد شده در گلشـنِ مدحت
بپذیر که مرغِ چمـن آرای دلیـر است

چشمم بکفِ پـای تو ای کعبـۀ امید
طفلی است که پیوسته دلش مایلِ شیر است

گردیـد دعـا خاتمـۀ مـدحِ غروری
زیراکه دعا سنّـتِ اطوار فقیـر است

تا سطحِ زمان تختِ ترا جلـوه‌گه آمد
تا ابلقِ قـدرِ تو بر افلاک مسیر است

پیوسته درت مشـرقِ کام دو جهـان باد
تا آئنـۀ مهـر بر افلاک منیـر است

[وله]

آن کز نگاه خانـۀ مـردم سیـاه کرد
بر مـا بقـدرِ حوصلـۀ ما نـگاه کرد

گویا نبـرده پـی بسـراپـردۀ دلـم
آن پرتوی که در دلِ هـر ذرّه راه کرد

از ذوقِ جستجـوی تواش بهـرۀ نبـود
بیگانـه بود آنکـه بر آئینـه آه کرد

ره در دلـت نکردم و از رشـک سوختم
هرگه کـه عکـس در دلِ آئینـه راه کرد

از روزِ هجر در شبِ وصل تو کرده (۱) است
آهم هر آنچه سدِّ رهِ صبحگاه کرد

از رشک سوخت شمع سراپا مگر که دوش
بیگانه بخلوتِ پروانه راه کرد

از سعي گام راه بسویت کسی نبرد
چندین خضر حیات درین ره تباه کرد

در دوستي ملامتِ یوسف همین بس است
کآمد برون ز چاه و تمنای جاه کرد

یوسف ز چه برآمد و از شرم دیدنت
مانند دلو رد شده رو سوی چاه کرد

در پای شمع سوختهٔ عشق مي شنید
آنها که بلبل از غم گل [illegible] کرد

از بیمِ گردباد مخالف بهر چمن
من آن خسم که خود نفسی را تباه کرد

محروم گشته حرم قرب [illegible] دل
بر آستان داور [illegible] پناه کرد

نواب خانخانان آن قدوهٔ ملوک
کش نفس با خرد به سپهر [illegible] کرد

در کارگاه صنع قضا آنچه آفرید
شایسته کاه (۲) .... گاه کرد

(۱) در نسخه "کرده ام" مرقوم است ۱۲ ؛
(۲) در هر دو نسخه [illegible] "[illegible] فلک بارگاه کرد" ۱۲ ؛

از خاکِ شاه راهِ جنابِ تو یافت است
گردون هر آنچه زیورِ خورشید و ماه کرد
از شاه راهِ عزم تو هر ذرّهٔ که خاست
چندین خضر بهر قدمی رو براه کرد
دستِ قضا به پنجهٔ قدرت مسیح را
از آفتابِ رای تو صاحب کلاه کرد
گردید رسمِ سجده که بر خاک رو نهند
تا قبله نقشِ پای ترا قبله‌گاه کرد
سایل غني ز جودِ تو برگشت و همت
امید وعدهٔ دگرش عذر خواه کرد
جائی که ابر دست تو بارد من آن خسم
کاول غریق گشت و بس انگه شناه کرد
شد گلخنی ز دود زدن خصمت از نهیب
کرد آه آنچه آتشِ پنهان بگاه کرد
گرداب شده ز نقشِ سم توسنت سپهر
گه هاله ساخت چرخ و گهی دام ماه کرد
خصم از مهابتِ تو چنان شد که در نبرد
میدان گیر و دار ز نقشِ جباه کرد
سوزد فروغ تیغ تو در دیده مردمک
برقی است کس باو نتواند نگاه کرد
هر گه نسیمِ تیغ تو بر دشمنت وزید
صد غنچه پیرهن به تن او قباه کرد

آمد برون چو تیغ عدو کاهت از نیام
از صلب خصم تیزی او قطع باه کرد
شد بحر خون ز تیغ تو میدان کارزار
در وی بریده دست چو ماهی شناه کرد
دست بریده بس که بروی هم اوفتاد
مشاطگی عارض خورشید و ماه کرد
برهان در اشتیاق زمین بوس درگهت
داغی که تازه سوخته بر دل گواه کرد
از گفته‌ام ملال نگیری که همگنان
گویند سالها که بر آئینه آه کرد
کلکم ز بیم طول سخن در دعا گریخت
این نکته ام بختم ثنا عذر خواه کرد
این بس گواه بخت بلندش که چرخ پیر
با سرخ رشتهٔ عمرش دو تاه کرد

[وله]

دمی ستمگر من در دلم گذار نکرد
که غنچهٔ زخم از خون دل نگار کرد
نخاست نالهٔ از دل که شعله سوز نبود
نماند راز که بی (۱) تابی آشکار نکرد
گذشت فصل گل و غنچهٔ دلم نشگفت
خزان رسید و گلستان من بهار نکرد

---

(۱) در نسخهٔ الف "بی تا بی" بی اشکار" مرقوم است ۱۲

هلاکِ ناوکِ دل دشمنی شوم که مرا
ز آرزوی دلِ خویش شرمسار نکرد
بدشمنیم خدنگی نساخت چرخ که باز
چو خنجرِ مژه پیکانش آبدار نکرد
ز بس که تافته شد کلبه‌ام ز آتشِ دل
صبا بطوفِ سر کوی من گذار نکرد
دل از نسیمِ ریاضِ بهشت محروم است
چراکه خار و خسک طی شعله زار نکرد
ز جا نرفت دل من بزخمِ خنجرِ رشک
ز بهرِ غیر چها با دل فگار نکرد
دگر ز مرهمِ لطفش نمی کشم منت
چو بر جراحتم الماس ریزه کار نکرد
در اشتیاق وصالت من آن سیه بختم
که غیر لختِ جگر هیچ در کنار نکرد
بسوخت از تفِ عشقش چو شعله در نگرفت
بکاست از الم و رازش آشکار نکرد
دگر بجان نپرستد برهمن آن بت را
که قبله سدّهٔ درگاه شهریار نکرد

خدایگانِ جهان داور سپه سالار
که ابر با کف او عهد استوار نکرد
جهان صدف بُوَد و ذات اقدسش گوهر
بغیر پرورشش هیچ اختیار نکرد

کمر بسانِ صدف بسته در پرستاریش
مگو محافظتِ درِّ شاهوار نکرد

فروغِ رایش تا نور بخشش شد خورشید
دگر به پرتوِ خود یک جو اعتبار نکرد

کفِ کریمش آن مرغِ فیض کردار است
که جز امیدِ دلِ دوستان شکار نکرد

بگاهِ عرضِ عناصر حکیم روحانی
وجودِ خصم ترا داخلِ شمار نکرد

بعهدِ بذل تو ای داورِ کریم نهاد
سوای شمع کسی دیده اشکبار نکرد

ز لاله رنگ سفیدِ تو نکته دارم
که چون نسیم به یکجا دمی قرار نکرد

تبارک الله از آن آفتاب برق خرام
که وقت سیر برو نور دیده کار نکرد

کدام لحظه در آمد بجلوه گز هر سو
نظارگی برخش دیده را چهار نکرد

بگاهِ پویهٔ خود چون تطلی جان بخشست
تسالیم دلی کو درو گذار نکرد

سپهر منزلتا صاحبا سپهر ز کین
بسوخت خرمن خصمم و اختصار نکرد

جگر ز آتش دل در درون سینهٔ من
چنان بسوخت که خاکسترش دو چار نکرد

بختم مدح دعا اختصار کن برهان
بر آر دست که کس بی نیاز کار نکرد
همیشه تا که مه از مهر کسب نور کند
مدام تا که سها هاله را حصار نکرد
درم ده و کرم افزا و کامرانی کن
که دولتِ تو جز این هیچ اختیار نکرد

[وله]

بانتظامِ دو عالم رقم چو زد تقدیر
سپاه خیلِ ملک گشت و خانخانان میر
خطوط برتنِ خورشید شد زبان گوئی
مناقبِ تو بر افلاک میکند تقریر
بهارِ خلق تو شد آنچنان که در عهدش
چون بسبزهٔ رخسار دلبران نخجیر
غرض مشاهدهٔ صفحهٔ جمال تو بود
جز این مراد ندانم ز حیرتِ تصویر
خرام جلوهٔ بخت تو در نظر باشد
ز اولین(۱) قدم تخت تا بصدر سریر
لطیفهٔ که بمدح تو آورم بزبان
چو ذات پاک تو یک آیتی است و صد تفسیر
بعهدِ بذل تو خواهش نمی کند سایل
نجات یافت ز جودِ تو ناله(۲) از شبگیر

---

(۱) در نسخهٔ الف "قدم بخت پا بصدر سریر" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "زاله از شبگیر" ثبت است، ۱۲ *

بیاد خصمِ تو در باغ چون شود دهقان
بکینه جوئیش از تاک می برد شمشیر

بروزِ رزم چو بر خصم ناوک اندازی
عجب نباشد اگر غنچه بشگفد از تیر

ز بس خیالِ خدنگ تو میکند حاسد
دلی است در بر او هم چو سینهٔ کفگیر

بعلم ملک ستانی سکندر ار بودی
ز نقشِ پلی تو خواندی رسالهٔ تدبیر

هزار گونه سخن دارم از مدایحِ تو
بیکدگر متواصل چو دانهٔ انجیر

بگلستانِ تو مرغانِ کام جو هستند
که از گل چمنِ غیر گشته اند نفیر

بگفتگوی تو منقارِ خویش فرسودند
ز بس که بر گلِ مدح تو می کشند صفیر

ز بس که قربِ جناب تو خواستم بدعا
بشاکیات که سودم زبان بکام (۱) چو تیر

بدین نیازِ محقّر چو (۲) قرب می طلبم
تو نیز گوشهٔ چشمی ز من مکن تقصیر

شکوه مدح عظیم و مرا ست حوصله تنگ
چو هست صورت حال این ز گفته ام نپذیر

---

(۱) در نسخهٔ ب "زبان کام" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "چه قرب" مرقوم است ۱۲ ۔

جهان پناها(۱) از بخت نکته ایست مرا
که عرض کردن آن هوش را کند تعمیر
یکی ز اهل هنر داشت از زمان فریاد
چنانکه طفلِ دبستان چنانکه مرغ اسیر
منش جواب فغان نکتهٔ ادا کردم
که ای غبارِ رهت کحل دیده را اکسیر
چو نیست دور بکام از هنر چه رنجه شوی
هنر چه کار کند بخت را ست عرصه صغیر
ترا که تابِ جفای ستیز گردون نیست
در آ بکسوتِ احرامِ بارگاه امیر
چرا بقبلهٔ حاجات رو نمی آری
که هست کام روا حاجتِ صغیر و کبیر
جنابِ بارگهِ داور سپه سالار
که همچو حکمِ قضا امر او ست بی تغییر
ملک بخاکِ درش گر جبین نهد چه عجب
که هست جوهرِ ذاتش خلاصهٔ تقدیر
بر آستانهٔ این بارگاهِ عرش مثال
پیِ اجابت اگر نالهٔ کند شبگیر
بسالهاش فراهم نمی توان آورد
ز بس که ریبزد برروی یکدگر تاثیر

(۱) در نسخهٔ الف "جهانپناها" مرقوم است ۱۲ *

چنان شگفته ز وصفش زبان که مرغ چمن
ز شاخِ گل نتواند شناخت کلک دبیر

خلل پذیر نگردد بنای عمرِ خضر
که کرده است بعهدش حیات را تعمیر

دعا بختم سخن اختیار کن برهان
که هست شیوهٔ گفتارِ بادشاه و فقیر

همیشه تا که بتان را ست شیوهٔ دل بردن
مدام تاکه کند حسن عشق را تسخیر

به بذلِ جود کفت را مباد آرامش
که هست دولت جاوید را همین تاثیر

• قصیده •

نشان کعبه اگر یابم از دلیل حجاز
رهش چو مرغ نظر طی کنم بیک پرواز

کسی که یوسف گم گشته را طلبگار است
تسلّیش نه به پیغام میشود نه براز

من از نسیم چمن بیخودم نمیدانم
که گل فروش کند چون در گلستان باز

چو خضر در طلب چشمهٔ بس که گردیدم
چو گردباد بسرگشتگی شدم ممتاز

تنم تحمّل بار حیات کی دارد
ز بار حسرتم از بس که یافت رنج گداز

بقبلهٔ دگرم جز تو سر فرو نایـد
چرا که در گهرم اصل نسخه از اعجاز
بپاکیِ گهرم نیست جوهرِ خورشید
بذاتِ ذره قسم تا بمهر آئنه ساز
بوادیِ طلبم عشق رهنمون گردید
دگر مپرس که چون دور ماندی از اعزاز
بمن چه نقص که جنسِ هنر کساد افتاد
مرا چه جرم که قانونِ لطف ماند از ساز
دو بیت از گهرِ خویش مي کنم تقریر
ز حال خویش نشان مي دهم بصاحب راز
من این ستم همه از دیده میکشم ور نی(۱)
که کرده در حقِ من سازِ دشمنی را ساز
رهِ نظاره ازین پس بسوزنِ مژگان
چنان ندوختهام کش توان کشودن باز
دلا ز جاذبهٔ(۲) خواهشت زبان در کش
ازین سپس بدعاهای مستجاب نیاز
طلاقتی بلسانم ده و تماشا کن
ز نعتِ سرورِ عالم مهِ سپهر حجاز
چراغِ محفلِ معراج سیدِ عربي
که هست خاک درش کحلِ دیدهٔ اعجاز

---

(۱) در نسخهٔ ب " ورنه " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " خامهٔ خواهشت " مرقوم است ۱۲ *

بعرضِ نعتش خاموشیم بدان ماند
که مرغِ روح تواند که ماند از پرواز
بقدر نقطه ز همت درست نتوان دید
چنین که ناله شکن گشته در جگر غمّاز
ز بس که صیقلِ رایت جهان فروزی کرد
ز رشک تیرگی آرد مهر آئینه ساز
برغم صنعتش اکنون چنان شد ست که آب
خورد ز چشمهٔ خورشید مرغ شب پرواز
شها بخواهشِ محرومِ بارگاه امید
بسعی مرحله پیمای شاهراه نیاز
بنکتهای نهانی صحیفهٔ ازلی
بلحن بلبلِ دستان سرای گلشن راز
باستقامتِ صبر و بجستجوی طلب
بساکنانِ حقیقت سرا روانِ حجاز
به بینوائی در ماندهٔ بلادِ غریب
بآبروی نیاز و بسرگرانی ناز
بدل فریبی خوبان بتکدهٔ لوحش من
بناز پرده نشین و بحسن پرده گداز
بآهوی که چرد بر ریاضِ صفحهٔ حسن
بآن خرام که آرد دو گیسو را به نیاز
بآنچه حوصله را معترف بعجز آرد
بآنچه حسن ازو گشت در جهان ممتاز

بطالبی که نیاورد تاب دیدارش
فتاد بیخود چندانکه طور شد بگداز
بجلوهٔ که بر او دین و دل نثار کند
بعشوهٔ که کند در بروی خواهش باز
بعارضی که بر او قدرت تماشا نیست
بحیرتی که کند در بروی دیده فراز
بزهر چشم فریب بتان بروز نخست
بحسن آئنه سوز و بعشق آئنه ساز
بنکتهٔ سخن شاعر تمام عیار
که شد بمدح خداوند در جهان ممتاز
بامتحان خداوند و جان سپاری من
بپادشاهی محمود و بندگی ایاز
بفرّ سروری و شان خانخانانی
بعلم و دانش آن صاحب غریب نواز
بآستان رفیعش که کعبهٔ دلها است
براستی که درو عجز و بندگی ست نماز
که بر دلم الم یاس بیش ازین مپسند
تنم بحسرت آن خاک آستان مگداز
همیشه در چمن جسم بوده است مرا
ز شوق حضرت تو مرغ روح در پرواز
بذوق نغمه سرایان گلشنت یکچند
سرود بلبل طبعم بگلشن شیراز

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته در و خم(۱) نشسته در پرواز

نه بال مانده و نی کام یا شبه دوسرا
توجهی که آمیدم چو عمر شد بگداز

ز بیم کوتهی عمر و دوری منزل
بطیّ راه کنم دیده با قدم انباز

توجه از تو و سعی از من و روائی کام
طلب کنم ز جهان داور حسود گداز

کریم شیوه رحیمی که هست پیوسته
کفش چو دیدهٔ همت بروی سایل باز

کجاست قدرت مرغ نظاره بی حکمش
کز آشیان نظر بر رخی کند پرواز

زمان رفته چنان شد ز شحنهٔ پاسش
که دلبری نتوانند دلبران طناز

ز بیم حدّ مناهیش نغمه نتواند
که با هزار محرّک جدا شود از ساز

ز نکتهای بزرگی رقیب این شنیدم
که هست فرد سخن سنج مستحق نیاز

گهی که صفحه نگارد ز بشک میگوید
هزار عقده ز هر نکته در دل اعجاز

هنر مگیر و شجاعت مگیر و شعر مگیر
که من غریبم و تو صاحب غریب نواز

---

(۱) در نسخهٔ الف " خم " نسخهٔ " ب " نیست ۱۲

نظر بسوی غروری بکن که چون خورشید
زفیضِ آن نظر از همگنان شود ممتاز
همیشه تا که بود چشمِ کفر کوته بین
بعیب دعوتِ زهّاد و بر طریقِ نماز
چنان بخوابِ عدم رفته باد بدخواهت
که بر نخیزد گر صور بر کشد آواز

وله في الغزل

خورشید رخسارت ز خط گل در گلستان خوش نکرد
تا حسن را زیور نشد چون ماه نقصان خوش نکرد
خضرِ بیابانِ فراق از وصل آسایش ندید
خرسند بود از تشنگی زان آبحیوان خوش نکرد
نی جور دان بر یوسف و نی ظلم از اخوان او
عشقش گریبان گیر شد کان ماه کنعان خوش نکرد
کی کام گیرد از بتان چون بهره یابد از چمن
آواره گردد همچو من هر دل که کاشان خوش نکرد
چو ساکنِ بتخانه ام طعنم ز بی دینی مزن
تا صدق زاهد دیده ام کفرِ من ایمان خوش نکرد
بس بی نصیب افتاد دل از تیغ خون ریزت مگر
این نا شگفته غنچه ام چاک گریبان خوش نکرد
دیده از تابِ رخت نظاره خاکستر نشین
گفتم نگهبانت شود آتش نگهبان خوش نکرد

دل در شکنجِ زلفِ تو پیوسته بی آرام بود
دیوانهٔ گلخن نشین طرفِ گلستان خوش نکرد

هر نکتهٔ معجز نما کز دل بلب احرام بست
دیباچهٔ دیوان نشد تا خانِ خانان خوش نکرد

بر خاک اگر افتد سرم از تیغ او برهان چه غم
بازیچهٔ طفلان شود گوئی که چوگان خوش نکرد

ساقی نامه

ثنا گسترم (1) پیرِ میخانه را
تجلی دهِ طورِ پیمانه را

نگارندهٔ نقشِ (2) موجِ ایاغ
فروزندهٔ گوهرِ شب چراغ

شناسندهٔ گوهرِ بی غمی
مسیحِ شفا خانهٔ خرّمی

کریمی که رحمت طلبگار اوست
گیا ست گیاهی ز گلزار اوست

سخاوت (3) بود سایلِ درگهش
مروّت بود خاکروبِ رهش

---

(1) در میخانه صفحه ۱۰۴ "ثنا می کنم" مرقوم است ۱۲

(2) در میخانه صفحه ۱۰۴ "نگارندهٔ موجِ سطحِ ایاغ" مرقوم است ۱۲

(3) در میخانه صفحه ۱۰۴ دو بیت "سخاوت بود" و "شده برق" الی آخرهما ثبت نیست ۱۲

شـــده برق دهقـــانِ بستـــانِ او
تجلّـــی نسیـــمِ گلستـــان او
توانـــد اگر خواهـــد آن رهنمـــا
که کیّفیـــت از بـــاده سـازد جـــدا
خلافـــش اگـــر پـــرده گیـــرد ز کار
مقـــدّم بمستـــی نشیند خمـــار
هم آغـــوشِ(۱) قـــدرِ مسیحـــا شـــود
چو از نیستـــی هستـــی آرا شـــود
بمی چـــون زبانـــش فروزان شـــدی
بتـــرکیب هـــر ذرهٔ جـــان شـــدی
بتکرار اسمـــش چو گشتـــی فصیـــح
صراحی شـــدی مریم و می مسیـــح
درش قبلـــهٔ زایـــرانِ حـــرم(۲)
بحاجـــت روائـــی خیالـــش عَلَـــم
حریمـــش بـــود کعبـــهٔ اهـــل راز
کـــزو کعبـــه را هســـت صد گونه ساز(۳)

---

(۱) در میخـــانـــه صفحـــه ۱۴۵ دو بیـــت از هـــم اغـــوش الـخ ارقـــام نیافتـه ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۱۴۵ :—

درش قبلـــهٔ زبـــدهٔ کاینـــات مقیم است در وی نسیم حیـــات

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۱۴۵ :—

حریمـــش بود کعبهٔ اهـــل راز غبارش بود چشم اهـــل نیـــاز

مرقوم است ۱۲ *

بطوفش که مستانه لبّیک گوست(۱)
کزو روح صد کعبه در جست و جوست
به نیروی اعجاز در آن رواق
دلِ قدسیان گشته قندیلِ طاق
درش از سجودِ نظر سوده اند
تو گوئی ز ارواحش اندوده اند
چمن کاندران خانه مستور بود(۲)
تجلّی دهِ لمعهٔ طور بود
مسیحای جام است و خضر سبو
ز خورشید لبریز هر یک ازو
کسی کسوتِ خضر در بر کند
دران خانه گر می لبی تر کند
ازان می که گر عکسش افتد بر آب
بدان آب تشنه گردد حباب

(۱) در میخانه صفحه ۱۰۴ ؟ در عوض بیت بطوفش که مستانه الخ این بیت
زیوربخش گشته است —
بهشت است آن روضهٔ دلگشا   که خاکش زند طعنه بر توتیا
(۲) در میخانه صفحه ۳۰۳ است —
«گلی کاندران بیت معمور بود   تجلی ده لمعهٔ طور بود»
ارقام یافته و نیز ابیات موضوعهٔ زیرین در کتاب مذکور بعد این بیت نگاشته است —
چو اقبالیان [illegible]   نشسته حکیمانه [illegible]
عشق خانهٔ دل که صد چون حرم   بطوف درش سوده سرها قدم
از آن [illegible] چو پروانه سوز   که زمزم [illegible] آن خانه بود
و بیت «مسیحای جام است و خضر سبو الخ» در میخانه مذکور نیست.

چو پروانه از یاد او (۱) کام سوخت
توانـد بدم شمع را بـر فروخت
شده مِهر از پرتـوش منفعـل
خیالش شده شمعِ فانوسِ دل
بحدی فروزان (۲) تـر از نـور بود
که پروانه‌اش موسی طـور بـود
سحاب ار کند جرعهٔ زان (۳) هوس
هم آغوشِ آتش شود خار و خس
گر این می شود شخص (۴) را رهنما
کند عکس در پشتِ آئینه جا
کند (۵) جا چو در شیشه آن لعلِ ناب
شود شیشه فوّارهٔ آفتاب
ازان شیشه هر کس که ساغر زند
گلِ شعله چون شمع بـر سر زند
بده جام تا توبه (۶) سازم نثار
که باشد گوارا می اندر بهار

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۲ "از یاد آن" ثبت است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲ "فروز شرر نور بود" ثبت است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۲ "جرعهٔ زان می هوس" مرقوم است ۱۲ *

(۴) اگر چه در هر دو نسخه مآثر و میخانه لفظ "شخص" مرقوم است اما "عکس" درینجا خیلی مناسب می نماید ۱۲ *

(۵) درمیخانه صفحه ۴۵۲ بعد از بیت گر این می شود الخ شعر زیرین ارقام یافته *
مغنـي برد گر سوی ساز دست   شود نغمه از بوی آن باده مست

(۶) در هردو نسخه مآثر "چو شد جام" و در میخانه صفحه ۴۵۲ "چو شد جام با نور سازم بنار" مرقوم است ۱۲ *

دمد (۱) سبزه چون خطّ روی بتان
درین فصل پیوسته از استخوان
رطوبت چنان کرده بر صفحه راه
که از دانهٔ نقطه (۲) روید گیاه
بهاری (۳) است کز چشم گریان من
چو گل بشکفد خار مژگان من
ز فیض هوا آنچنان شد بهار
که بر صفحه [illegible] گل آورد و (۴) بار
نه صحرا و راغ است و نه دشت سبز
که از خامهٔ نقشم [illegible] گشت سبز
طراوت چنان یافت حبّ کمال
که شد بر تنش سبز [illegible]
یکی نکته پرسم که جانش تن است
ز دهقان نه مشاطهٔ گلشن است

(۱) در میخانه صفحه ۳۵۳ بعد مصرع «[illegible]» این بیت نیست و دو بیت قبل در جای آن ثبت گشته :—

چمن را شگفته گل شعر است [illegible] و [illegible] حاصل شعر است
[illegible] را بحدّی رسید کمال که شد در [illegible] سبز [illegible] نهال

در میخانهٔ صفحه ۳۵۳ این بیت هست قبل بیت آنچه :

شده سبز چون خط روی [illegible] [illegible] در استخوان

(۲) در نسخهٔ الف مصرع ثانی [illegible] و در میخانه صفحه ۳۵۳ بجای «نقطه» «[illegible]» ثبت گشته ۱۲ ۔

(۳) در میخانه «[illegible] از چشم» [illegible] ۱۲ ۔

(۴) در میخانه صفحه ۳۵۳ [illegible] نسخهٔ الف «[illegible]» [illegible] موهوم است ۱۲ ۔

مگر باده در جدول افگنده است
که گل غنچه نا گشته درخنده است
ز بس مهر می با دلم یار بود
ز بس ساحت دشت گلزار بود
چو نور نظر شاهد ارکنون
سر از روزن دیده آرد برون
چمن آنچنان تاب دارد ز مل
که شبنم شود داغ بر روی گل
شگفت آنچنان غنچهٔ در چمن
که در سایه‌اش شعله سازد وطن
ز شرم رخ ساقی گرم خوی
خوی خجلت از شرم آید بروی
شنیدم ز مستی بطرف چمن
که میگفت با چون خودی این سخن
زمانی طرب را فراموش کن
ز مرغ چمن نکتهٔ گوش کن
مشو خرّم از عارض تابناک
که گل هم ازین غصه زد جامه چاک
که گر غنچه یکدم ز راحت زند
ز شبنم نمک بر جراحت زند
شب (۱) غم که جان از تنم سیر بود
دعا شیشه و باده تاثیر بود

---

(۱) در میخانه هشت بیت ""از شب غم"" ارقام نیافته ۱۲ *

کشیدم شرابِ کدورت گداز
مئی لفظ سوز معانی نواز
ازان می که آئینهٔ راز بود
فرح بخش چون خاکِ شیراز بود
ازان خاک اگر ذرّهٔ خاستی
ز خورشید چندان قدر کاستی
هوایش ز زهد و ریا فرد بود
هم آغوشِ کیفیت درد بود
نسیمش نمک پاش داغِ جنون
جراحت فزای دلِ واژگون
ز فیضش بمعنی ازان غرّه ام
کزان خاک جوشیده شد ذرّه ام
[illegible]
[illegible]
بیا (۱) ساقی آن مشعلِ عشق را
[illegible] عشق را
بیا ساقی آن مایهٔ زندگی
[illegible] پایندگی
[illegible] چون باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ [illegible] بیا ساقی آن مشعل عشق را [illegible] ۱۲

خطی بهرِ قتلِ (۱) من آن خشم گین
رقم کرده بر صفحهٔ یاسمین

مرا حال ازآن خط (۲) پریشان تر است
که آئینهٔ حسن را زیور است

سواد (۳) از خطش بس‌که دزدیده‌ام
سیه پوش شد نور در دیده ام

چو (۴) بینم رخ ساقی توبه گاه
چو مو سرزند از مشامم نگاه

بمی لعلِ ساقی چنان یار (۵) بود
که مستی دران بزم هشیار بود

ز تابِ لبِ لعل آن نوش خند
جهد نشهٔ از باده همچون سپند

بیادِ (۶) رخش جان ازان سوخت است
که بر هر گلی مرغی آموخت است

خضر (۷) منکرِ آب حیوان شود
چو آن ماه پیمانه گردان شود

---

(۱) در نسخهٔ الف ” بهر مثل من “ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ ” مرا حال دل از خط دیگر است “ مرقوم گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ ” سوادِ خطش “ مرقوم است ۱۲ *

(۴) در میخانه بیت ” چو بینم رخ ساقی “ مرقوم نیست ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف ” بار بود “ مرقوم است ۱۲ *

(۶) در میخانه این بیت حسب ذیل ارقام یافته *
بیاد رخش بس که جان سوختم   ز هر موی خورشید افروختم
و در نسخهٔ ب مصرع ثانی ” ز هر ناله خورسندی افروختم “ *

(۷) در میخانه صفحه ۴۵۴ ” دشمن آب حیوان “ مرقوم است ۱۲ *

زمین(۱) آنچنان خنده بر گل زدی
که گل خنده بر حالِ بلبل زدی

بکام(۲) دلِ ناشکیبای من
شده قاتلِ من مسیحای من

منم موسی و طور من کوی اوست
تجلّیِ من لمعهٔ روی اوست

مهِ عارضش شمع کاشانه بود
تجلّی دران بزم پروانه بود

چو رخساره از باده گلفام کرد
ثریّا(۳) صراحی دمی جام کرد

صراحی(۴) سجود خود از آن کند
که خورشید از خود نمایان کند

بدستی که سر پنجهٔ مهر برد
به پیمانهٔ من تجلّی فشرد

چه شد آنکه من بی قرار از و
قصهٔ مست و من در خمار از و

بت سرکش مجلس آرای من
همان بت که است تمنای من

(۱) در نسخهٔ چهار بیت از "زمین آن چنان خنده" الخ مرقوم نیست ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "بکام دل" مرقوم نیست ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ ... "صراحی و ..." مرقوم نیست ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ دو بیت از "صراحی سجود" الخ مرقوم نیست ۱۲ .

بیا جرعهٔ از سبوئی بده
حیاتِ مرا آبروی (۱) بده
کزان باده کیفیّتی دیده ام
که چون شعله بر خویش پیچیده ام
گروهی که از جان بجان آمدند
چو مرغِ چمن در فغان آمدند
ندانند (۲) آن قوم عشرت هنر
بجز گلشن وصل جای دگر
من (۳) و مرغ بسمل گه ناز او
که در زیرِ تیغ است آواز او
به بخشای اگر ناله ریزد لبم
که مرغِ نو اموز این مکتبم
همین (۴) آرزو سوخت جان در تنم
که تیغت کند دست در گردنم
زند آن دم این دیدهٔ داد خواه
بدامانِ (۵) حسن تو چنگِ نگاه
بتانِ جفا کارِ پیمان گسل
ز بس شعله خویند (۶) با اهل دل

---

(۱) در نسخهٔ الف "اب و روی" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "ندارند این قوم غیرت هنر" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ دو بیت از "من و مرغ" الخ مرقوم نیست ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۴۵۵ "بیی ارزو سوخت" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در میخانه صفحه ۴۵۵ "بدان ماه حسن تو" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در میخانه صفحه ۴۵۵ "شعله خویند" مرقوم است ۱۲ *

پس از مرگ آیند گر بر سرم
چو خاشاک سوزند خاکسترم
نالم (۱) ز جور ستمکاره ام
که دارد باین روز نظّاره ام
ز چشمم کشد گر دل این انتقام
شود ذوق نظّاره بر وی حرام
چه سازم بضعفِ دل غصه کیش
که مرهم بر او میزند کار نیش
دمی زندگانیم تن بر نتافت
چو آتش که باز کفن بر نتافت
گلِ عیشم از روضهٔ خرمی است
که خارش نمکسود هر ناخنی است
جهان غنچهٔ بختم از خنده دید
فلک راحت من [illegible]
ندانم بسی که [illegible] با ناله و غم
اگر راحتی نیست [illegible]
مرا (۲) چو گل ذوق [illegible]
چو پیمانهٔ لبریز این خاطرم
من آنم که با غیبت دشمنم
غضب را [illegible] رشک بر دشمنم

(۱) در میخانه صفحه ۲۲۴ چنین است : « نالم ... [illegible] »
(۲) در میخانه این شعر [illegible] ۱۲ »

دلم گریه بر بخت واژون کند
جرس نوحه بر حالِ مجنون کند
دمد شعله (۱) چون سبزه از خاک من
طلبگارِ برق است خاشاکِ من
دگر غنچه گردد چو خونین دلی
سراید اگر بلبلم بر گلی
ز بس در دلم شعله گردیده جمع
کند ناله در بزمِ من کارِ شمع
منم خضر و مرگ است پایندگیم
سراب (۲) است سرچشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرمِ رازِ من
ز ناسازگاری بود سازِ من
ز مجنونم از غصّه بیچاره تر
ز آوارگی هستم آواره تر
چرا شادمانی نگیرد کمم
که ماتم نشین (۳) است در ماتمم
درآن (۴) انجمن شورِ من شیون است
که با کلفتم نوحه خندیدن است
گل از گلبن و عندلیب از چمن
غم و غصّهٔ جاودانی ز من

---

(۱) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی "دمد سبزه چون شعله" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "شراب است" ثبت گشته ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که ماتم نشسته است در" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه بیت "دران انجمن" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

نه بینند دگر کلفت از هیچ سوی
ز آسودگی هر که بر تافت روی
بقربان گه عشق رو کرده ام
گر (۱) آسودگی آرزو کرده ام
سیه بختم از صبح (۲) فیروز به
ز بیطالعی روزم از روز به
چه شد مشفقی تا دلیری کند
وزین لجه ام (۳) دستگیری کند
کشد از برم کسوت ماتمی
مگر غصه ام رو کند در کمی
که جان سوختم (۴) ز آتش کینه
کزان کینه داغ است در سینه
ز لطف (۵) کسی یابم از غم نجات
نه خضر از پیش (۶) جست آب حیات
کند هر که خاک پیش را صفت
زند غوطه در چشمه معرفت

(۱) در میخانه صفحه ۲۴۶ "که آسودگی" مرقوم است ۱۲.
(۲) در میخانه صفحه ۲۴۶ "سینه بخشم از اوج فیروز به" مرقوم است ۱۲.
(۳) در میخانه صفحه ۲۴۶ "و زین لجه ام دستگیری" مرقوم است ۱۲.
(۴) در میخانه صفحه ۲۴۶ حسب ذیل ارقام یافته.
که جانی سوختم در بستان ... گویند از ...
(۵) در میخانه صفحه ۲۴۶ "لطف کسی یابم" مرقوم است ۱۲.
(۶) در میخانه صفحه ۲۴۶ "ز نیش بجست" مرقوم است ۱۲.

بـآن (۱) آستـان اشتیـاقـم رسانـد
که روح اللّهش معبدِ خویش خواند
دری بررخـم جـذبِ شوقـش کشود
کـزان در بهشتـی دری (۲) باز بـود
گروهِ ملـک راست یکسـر مقـام
جذابی (۳) که شد طـور معنیـش نام
سـراپـا (۴) همـه آبِ حیـوان شدنـد
کـه خـاکِ رهٔ خانخـانان شدنـد
چه خـان زینـتِ محفـلِ کاینـات
کـه تابیـده بر تارِ عمـرش حیـات
ازآن دولتـش یافـت پاینـدگـی
که هستـی کنـد یـادش از زندگی
همـای علـوّش رهـی سـاز کرد
کـه هـوش از سرِ هـوش پـرواز کـرد
کجـا بی دمـش میتوان شاد زیسـت
کـه اوصـاف او مایـهٔ زنـدگیسـت
بخلـق از کرم بـس که امـداد کرد
ز جـودش اثر از دعـا یـاد کـرد

(۱) در میخانه دو بیت از "بآن آستان" مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بهشت رهی باز بود" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "خیالي که شد" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه از "سراپا همه آب حیوان شدند" تا آخر ساقي نامه موجود
ست ۱۲ *

مدیحِ کسی می‌ توان شرح کرد
که بر هر گلی بلبلی طرح کرد

ز تمکینِ او عقل تمکین گرفت
تمنّی از و کامِ دیرین گرفت

ز کلکش حیاتِ ابد بست شد
تو گوئی که هستی از و هست شد

غبارِ کسی عقل را افسر است
که در هر دمش معجزی دیگر است

بقا تشنهٔ چشمهٔ خامه‌اش
بفهرست خلقت یکی نامه اش

خور این لمعه از تابِ آن رو گرفت
گل آفرینش از و بو گرفت

[illegible] چون [illegible] زیست ای کامیاب
ز کلکم چند معنی [illegible]

ز نامِ تو ای مقصدِ [illegible]
کمال [illegible] معنی [illegible]

سخن از تو تشریف تحسین یافت
[illegible] تو معراج توفیق یافت

اسیرِ چمن [illegible] پیش کرد
تمنای تو تا پیشهٔ خویش کرد

[illegible] عجب [illegible] [illegible]
[illegible]

---

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست و در نسخهٔ ب [illegible] مرقوم است ۱۲ ۔

قوی گشت هر که از تو نصرت گرفت
که نصرت به تیغِ تو قوت گرفت
ز فیضِ تو کانِ حاصلش بیش گشت
توانگر شد و باز درویش گشت
به تیغت هر انکس که نظّاره هشت
تواند که خواند خطِ سرنوشت
ازان عکس اگر تیغ افتد بر آب
کند سبزه را خنجرِ آفتاب
بمدحِ تو ای آبروی سخن
چو عنبر فشانی کند کلک من
بوصفت نداند چه سازد رقم
سخن بس که افتاده بر روی هم
بامید تقبیل آن خاکِ پا
لبم سوده شد بس که کردم دعا
زبان از دلم تا ثنایت شنید
چو فواره معنی علم بر کشید
کشاید ز نامِ تو هر جا دلی است
که نامِ تو مفتاح هر مشکلی است
ز بویت چنان مرغ مستی گرفت
که گل در چمن رنگ هستی گرفت
سها لب بطعنِ خور از آن کشود
که با ذره ات کمتر از ذره بود

بذکر تو ام درد درمان گرفت
بیاد تو اندیشه‌ام جان گرفت
بامید مقبولیت سالها است
که بر کشتنم لفظ و معنی گواست
چه باشد گه نکته پردازیم
بیک گوشهٔ چشم بنوازیم
که توفیق مقبولیت هرکرا ست
بیکتائیش عرش و کرسی گوا ست
قبولی بباید بکر گردان قرین
که تا همگنانم بگویند این
دُری کش غروری بجان سفته است
در آغوش بی طامعی خفته است
ترا عمر و دولت فزون باد باد
دعا را فزون تا اثر بخش باد

مولانا عرشی

مولانا عرشی برادر مولانا ارجی است - و مولد و منشأ و مسقط الیه خیرآباد هندستان است - و اوقات بسپاهگری میگذراند - و خالی از طبع نظمی نیست - و همواره با دانشوران این فن صحبت می دارد - اشعارش در ولایت خیرآباد مشهور و معروف است - و در اوایل حال از خیرآباد بجونپور آمده با صحبت شیخ محمد [illegible] کسب علوم و فضایل نموده و فی الجمله مقدمات علمی را طی نموده - فرزند خلف مولانا کمال الدین خوشنویس است - و خود استعداد را [illegible] می نوشته -

و مدتي در ملازمت ميرزا فريدون برلاس بسر مي برد - و سليقه‌اش ازين در قصيده که در مدح اين والا جاه گفته ظاهر ميشود - احتياج بعبارت پردازي و نکته گذاري ندارد - القصه خود را در سلک مدّاحانش در آورده و باين وسيله از انعام و احسانش بهره گرفته - و در ايامي (۱) که اين سپه سالار در قنوج صاحب صوبه بودند در بندگي ايشان مي بوده و انعام و احسان کلي يافته - و الحال (۲) بدعا گوئي ايشان مشغول است - و در دار العبادهٔ يزد نيز (۳) طهماسپ قلي بيگ عرشي که از طايفهٔ گوراني (۴) ساکن همدان است - لواى شاعري بر افراشته - و از فحول شعراى ايران است - و اين دوسه بيت او برهاني است قاطع بر شاعري او * * ابيات *

شد دشت چنان سبز که چون اهل سفينه

دیده سوى سيّاره بود راهروان را

[وله]

سختِ خسرو را ز دل آيد که آرد بر زبان

آن سخنها کز براى کشتن فرهاد بست

[وله]

ما بى تو ديده از مژه خس پوش کرده ايم

تا رفتهٔ نظاره فراموش کرده ايم

(۱) در نسخهٔ ب " و در ايام صاحب صوبگي قنوج اين سپه سالار در بندگي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و الحال از بقيهٔ آن انعام و احسان اوقات مي گذراند و بدعا گوئي " مرقوم است *

(۳) در نسخهٔ ب " نيز ساکن " مذکور است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " که از طايفهٔ گوراني است که آن طايفه ساکن همدان اند لواى شاعري " مرقوم است ۱۲ *

و در سلسلهٔ رفیعهٔ شاه نور الدین نعمت الله یزدی کمال اعزاز و احترام داشت و دارد - و این عرشی برادر اوجی است که مدح این سپه سالار گفته - چه آن عرشی بهندستان نرسیده و این ابیات نیز ازوست ٭

ملامتم مکن از عشق ای ملامت گوی
بخاطر آر ملامت کش زلیخا را
رسیده جان بلب و دیدنت هوس دارم
مریض را دم آخر[1] چه جای پرهیز است

و این ابیات از عرشی مدّاح این سپه سالار است ٭ ٭ قصیده ٭

زهی دو صفحهٔ رویت دو لوح نورانی
که نقش یافته آیات صنع یزدانی
چنان فروغ جمالت گرفته کون و مکان
که آفتاب نماید بدیده ظلمانی
ضیای روی تو افگند آن نقاب از رخ
که در حجاب عدم رفت ماه کنعانی
طلوع کرده بدان گونه مطلع دیگر
که بر سپهر فهم کرده پرتو انسانی
زهی جمال تو قدرت نمای یزدانی
بچاه رشک تو خورشید گشته زندانی
بیک نگاه تو هوشم بحیرت انجامید
خوشا نگاه تو معراج بخشش حیرانی
ز جرم آنکه باول نثار ندادم جان
شدم اسیر تبه کشور پشیمانی

(۱) در نسخهٔ ب «دم مرگش» مرقوم است ۱۲ ٭

بشعلۀ(۱) نگهت جان سپند آتش شد
بچشمِ تو نرسد چشمِ زخمِ انسانی
ز زلفِ تست پریشانی دل ما جمع
که هست جعد تو مجموعۀ پریشانی
چو تو شراب خوری با جگر بر آمیزم
کشم به پیشِ تو این دل برسم بریانی
بترکِ چشم تو کاسلام را بغارت برد
کراست قدرت انکار با مسلمانی
شود بغمزۀ فتّان معانیش راجع
اگر تو نسخۀ اوراقِ سحر بر خوانی
بدرسِ چشم تو خواندم علوم بی دینی
ز من برند کنون نسخهای رهبانی
ز بس که دشمنِ دانش بود جنون محض(۲)
دلم فروخت خرد را بنقد نادانی
شوند اهل محبت تمام میوه ربا
اگر نهال وفا را کنم بر افشانی
گلِ سرشک بباغِ وجود من کرده
ز بوستان جگر تا رخم خیابانی
بروز وصل شوم رشک پورِ ابراهیم
بذبحِ خویش کنم تازه رسمِ قربانی

---

(۱) در نسخۀ ب „ بشعلۀ چه نگهت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هردو نسخۀ „ جنون محنت " ثبت است ۱۲ *

ز سیل خیزِ محبت دلم چو جیحون شد
ز جوشِ خونِ جگـــر دیده کرد عمّانی
بترس ازانکه بدلهـای پست ناله کنـم
تو بی سبب دل ما تا بچند رنجانی
بیا و دادِ دلم ده بغمـــزهٔ جان بستـــان
وگرنه داد بـــداور بـــرم تو میـــدانی
سریر بخـــشِ سلاطیـــن امیر کشور گیر
که زیب یافتـــهٔ اوست خـــانِ خاقانی
گهی که سر زند از فیض خاطرت دیدار
بود کـــلامِ تو چـــون معجـــزاتِ فرقانی
ترا بـدولتِ ظـــاهر سعـــادتِ بـــاطن
سرشتـــه گشته جهان چون بشاه کرمانی
کسـی که روح مجسّـــم ندیده در عالم
چو دید ذات ترا یافت روح جسمـانی
بنـــازم آن اثرِ مقـــدمِ همـــایون را
که آید در خدمـــت شوره زار بستـــانی
هر آنکه خاک درت را بدیده نقش نه ست
برون بـود ز خرد با لبـــاس حیـــوانی
کسیکه تافت ز طوق اطاعتت سر خویش
محیـــط گردن خود یافـــت طوق شیطانی
خـــلافِ دوستیـــت هرکرا بدل گـــذرد
حریر در ته پاپوش کنـــد مغیـــلانی

کمینه خارقِ عادات تو یکی این است
که گاه حرب کند نیزهٔ تو ثعبانی
تهوّر تو چنان کشور بقا بگرفت
که در دیارِ فنا رفته پور دستانی
کشد اساس جهان نم ز ابر حادثه بار
نباشدش چو ز حفظت کلاه بارانی
به تست زندگی دولتِ ابد پیوند
که عنصرِ تو در اقبال میکند خانی
مطیعِ تست همی دولت و جهانگیری
مسلّم است ترا رتبهٔ جهانبانی
ز بس بلندی قدرت فلک همی گوید
که دامن تو بفرقم کند گریبانی
بصفحهای فرامینِ دولتِ ابدی
کند دبیرِ فلک مهر بویه عنوانی
ازانکه مظهرِ اقبال گشته درگاهت
رسد سرادقِ اجلالِ تو بکیوانی
ز بس ترقی و دولت بمسند و اقبال
سزا ست صد چو فریدون ترا بدربانی
ازان سبب که بافتادگان نظر داری
فلک بخاکِ جنابت نهاد پیشانی
بگاهِ جود چنان بیخ نیستی کندی
که هر گدا ز سخایت رسد بسلطانی

ز بهر آنکه بفرقت نثار خواهم کرد
سرشک کرده بسویم دُری و مرجانی
ز کان فکر بر آرم جواهرِ رنگین
بفرقِ مدح تو ریزم جواهر کانی
چنان نثارِ تو سازم(۱) مخازنِ ملکوت
که مور را برسد رتبهٔ سلیمانی
ولی کجا شرفِ خدمت زمین بوست
فلک بدست دهد یا مرا همی خوانی
همه صفایحِ مدحت گرفته منتظرند
بدرگهِ تو هزاران هزار خاقانی
حواسِ خمسه همه سمع گردد از خواهش
بگاه بزم چو بنشینی و سخن رانی
گهی که از فرح ذات در نشاط شوی
ز شوقِ خود لب کونین را بجنبانی
ز مغز عقل و دل هوش بشکنی اجزا
مفرّحی که کنی ساز گاه مهمانی
مفرّحی که ز یاقوت ریزهٔ جودت
دهی کند بجگرهای خسته درمانی
مرا ست رتبهٔ حسّان بمدحت ثابت
ترا ست رتبه چو ممدوح مدح حسّانی
ز یُمنِ مدحت ای آفتابِ فضل و هنر
شده ست قیمت من بیشک [illegible] سحبانی

(۱) در نسخهٔ «الف» «نثار تو شادم» مرقوم است ۱۲

طبیعتم ز ثنایت چنان بود که فکر
که درمیانِ گهر شب چراغ رخشانی
اگر مربّی هوشم عنایتِ تو شود
روم بر اوج سخن پای بوس سحبانی
هر آنچه عرض نمودم ز عرض گاه سخن
کند نتایج فکرم تمام برهانی
ز بس که خلعتِ امید در بر افگندم
فگنده ام ز برِ خود لباس عریانی
اگر نه شامل عرشی عنایتِ تو شود
شوم قتیلِ سپاهِ اجل بآسانی
شوم چو سدره سرافراز تا بعرشِ برین
اگر قبولِ سخن را سری بجنبانی
همیشه تا که زمین ساکن است همچون قطب
مدام تا که صفت چرخ را ست گردانی
ترا حکومتِ گیتی چنان بود باقی
که از بقاش بقای ابد بود فانی

[وله]

خیز تا در بالا سر اندازیم — رسمِ شادی ز دل بر اندازیم
بوی غم را نسیم جان بخشیم — نفحه بر عنبر وتر اندازیم
نافِ آهوی غم شگاف کنیم — در جهان مشک اذفر اندازیم
در مشامِ محبت آید بوی — عودِ غم چون بمجمر اندازیم
یاد دل طرحِ بزمِ غم داریم — کز درون خرمی بر اندازیم
شهد را دشمنِ مذاق کنیم — تلخئ غم بشکر اندازیم

دردِ ساغر کشیم و اندهِ می   کاین چنین می بساغر اندازیم
غم جگر گوشهٔ محبت ماست   بکنار دلش بر اندازیم
از نوا خوش اگر شود دلِ غم   جان به پیشش توانگر اندازیم
غم تراود بجای خون از ما   گر به قیفال نشتر اندازیم
خویشتن سوزیی کنیم آغاز   کآتش اندر سمندر اندازیم
مژدهٔ وصل گر صبا آرد   جان به پیشش بکیفر اندازیم
هم به بیدار بختیِ چشمش   خواب از چشم عبهر اندازیم
آن گلی کآسمان ندیده بخواب   بمشام فلک در اندازیم
بسترِ خرمی بخار نهیم   خار را هم به بستر اندازیم
باغِ اندیشه چون شکوفه کند   گل ز آتش بخاور اندازیم
همچو جبرئیل مریمِ دل را   عطسهٔ روح پرور اندازیم
سایه پرورد عیسیِ بختم   سایه زان بر مه و خور اندازیم
چون مسیحی سخن برون آید   نقش تهمت ز مادر اندازیم
چار عنصر شد ار نه(۱) بهر سخن   بعدم خانه آتش در اندازیم
با(۲) سبک طبعکان چو در کشتی   [illegible] و لنگر اندازیم
گاوِ ماهی بدردِ دل آید   گر نه نقش [illegible] بر اندازیم
ناوکِ آه [illegible] را   [illegible] اندازیم
از جفای سپهرِ بی سر و بن   (۳) [illegible] اندازیم
ماه را چون اسیر خود سازیم   از [illegible] اندازیم
از عطارد قلم ربا گردیم   خط [illegible] مصور اندازیم

(۱) در نسخهٔ ب «شد از نه بهر» ثبت است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ الف «با سبک» مرقوم است ۱۲.
(۳) [illegible]

زهره را چون عروسِ بد کردار　　هم بخاک اندرش در اندازیم
شمس و مریخ را بحکمِ قصاص　　هم بہ تیغ و بآذر اندازیم
مشتری چون هنر نمی خواهد　　از ششم منظرش در اندازیم
چون زحل هندویست دشمنِ دین　　بهرِ دین سر ز کافر اندازیم
داد دل از فلک چنین گیریم　　حلقه در گوشِ چنبر اندازیم
بگذریم از جهاتِ شش گانه　　شور در هفت منظر اندازیم
از حجاباتِ عرش و فرش برون　　خویشتن را برون بر اندازیم
عالمِ غیب را مشاهدهٔ　　خوش نمائیم و شهپر اندازیم
حلّهای سخن ز عالم غیب　　بر سرِ دوش و در بر اندازیم
هر کجا نغمهٔ سخن یابیم　　بدهانِ خرد در اندازیم
حقهای تمام پیکر را　　در دلِ حقه پیکر اندازیم
لوحِ محفوظ را ز پا تا سر　　بزبانِ سخن و در اندازیم
بس عروجی کنیم ازان معراج　　جان بدرگاهِ داور اندازیم
خانخانان که از مهابت او　　لرزه در جانِ قیصر اندازیم
خاک درگاهِ اوست معراجی　　گر غبارش بسر بر اندازیم
بگذرانیم سر ز عرشِ برین　　خاک بر فرقِ اختر اندازیم
چون بشیراز ما قدح (۱) نوشیم　　بانگ الله اکبر اندازیم
گرچه فرعون لشکر آراید　　ما به بحرِ مقعّر (۲) اندازیم
ور چه نمرود صف کشد در پیش　　پشهٔ در برابر اندازیم
هم باعدای عاد بنیادش　　در جهان شورِ صرصر اندازیم
روزِ هیجا بگاهِ خونریزی　　گر بر اعداش خنجر اندازیم

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب "چون بشیراز مدح پیوستیم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بحرِ مقصر" مرقوم است ۱۲ *

هم ز خاقان کشیم زهره برون   هم ز نغفور مغفر اندازیم
هم بفرّ همای دولت او   ما بشاهین کبوتر اندازیم
گر صلائی زنیم از احسانش   شور در هفت کشور اندازیم
با سخن گفتم ای خرد زاده   گر بگنجینه در زر اندازیم
خیز تا خاکِ درگهش بوسیم   زر بخروار بر سر اندازیم
چون توئی سرورِ سخا و سخن   سخن خود بسر در اندازیم
گوهر آگین کنیم خاکِ درت   بس که از دیده گوهر اندازیم
بمشامِ جهان ز خاکِ درت   هر نفس بوی عنبر اندازیم
با خرد گفتم ای سوار سخن   هان بمیدان تگاور اندازیم
گر بتوفیق آشنا گردیم   نعتِ جدِ پیغمبر اندازیم
جان گریزان شود ز تن گر نه   رخ بخاکِ معنبر اندازیم
پس ثنائی برسم اهل نیاز   هم بران چار رهبر اندازیم
لال گشته زبانِ مدح و ثنا   نه همانا که در خور اندازیم

مولانا نورانی

مولانا نورانی از قوم نزدیک مولانا شیری لاهوری است(۱) - او نیز بدستور مولانای مشارالیه(۲) بسپاهگری اوقات میگذراند - و خود را در سلک موزونانِ هندستان در می آرد - و بیوزن مجالس و محفل مستعدان و سخنوران گزیدهٔ خوشه چینی(۳) می نماید - و بجهت موزونیتی که در طبعش هست بنظم اشعار می پردازد - اگرچه خام گو و کج مج زبان

(۱) در نسخهٔ ب "لاهوری است که سابق ذکر شد او نیز" مرقوم است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ ب "مولانا شیری اوقات" ثبت است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ ب "چیزی از خرمن ایشان می کند" ثبت است ۱۲ ۰

است (۱) بارادهٔ این که بدستورِ دیگر یاران تربیت و رعایتي یابد و گفتهای خود را باصلاح ایشان از عیب و خامی و لغوی بر آرد - ببرکتِ مدّاحي ایشان حالت و کیفیت بهم رساند این اشعار بمدح انجناب گفته - و با وجود این شعر رعایت کلي یافته - بلی مطلب آن فیض بخش نه شعر خوب و بد هست بلک مقصد رعایت و تربیت جمعیتي است که خود را بحیثیت و استعداد منسوب میسازند - و افتاب بر خراب و آباد در تابیدن مساوی است - مولانا قادري پاني پتی میگفت که خواهر زادهٔ مولانا شیري است و جمعی از اقوام پدری او میدانستند وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ *

* اشعاره *

هر جا بلا و فتنه بود در جهـــان بود
داند جهان که چشم برین ناتوان بود

با (۲) آنکه با محیـــطِ جفا ساختم هنوز
جانـــم غریـقِ حادثـهٔ بیکـــران بود

تا سلکِ معنیِ آمده فکرم نظیر اوست
اشکم که خود گهر شد و خود ریسمان بود

دانش ز آسمان طلبنـــد اهل معرفت
وین طرفه ترک حاسد من آسمان بود

نکشـــاد جز بلقمـــهٔ خونم دهان دل
مغزِ سخن که کلکِ منش استخوان بود

---

(۱) در نسخهٔ ب ”زبان است و با لهجهٔ هندوستانیان فارسي مي گوید بارادهٔ“ ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ”تا آنکه“ مرقوم است ۱۲ *

روشن شد آسمانِ بلا ز اشک و آه من
کان همچو اختر آمد و این کهکشان بود
دیگر مجالِ صبر نماند دل مرا
گر یک دمم ز غصه مجالِ فغان بود
دردی که من ز خنجر بیداد میکشم
داند دلی که ناوک غم را نشان بود
بی مهریِ زمانه نگویم بهیچ کس
الّا بسروری که سپهر آستان بود
سر تاجِ اهل قدر محمد رحیم آنکه
پای بزرگیش بسرِ فرقدان بود
گردون بهمتش گهری دان میان بحر
یا آن گلِ حقیر که در بوستان بود
حکمش بر آسمان شده گردید تیز تر
در باب کین خسانهٔ تیغ فسان بود
در صحنِ ملک دولت او شحنهٔ کل است
بر بامِ چرخ شوکت او پاسبان بود
گلزارِ دولتش همه چون ارغوان شکفت
تا چهرهٔ مخالف او زعفران بود
ای سروری که نام تو روی زمین گرفت
وی مکرمی که دست تو دریا نشان بود
سوزد همیشه هم بتفِ خویش آفتاب
گر نه از علو قدرش سایبان بود

از چرخ بهتري تو که هرچند کوه را
سرمایهٔ وقار بصورت عیان بود
لیکن چو در حقیقت و معني نگه کنند
لعل از هزار کوه لطیف و گران بود
تا حشر باز داشت اجل را ز کارِ خویش
تیغ تو کان بفرقِ مخالف روان بود
آني که چون سحابِ عطایت پدید شد
خونها فتاده در دلِ دریا و کان بود
دریا دلا منم که سپهرِ ستیزه جوی
دانم بخصمي منِ آزرده جان بود
شد نورِ من ز روی زمین گرچه تا سحر
چشمم برهنه همچو مهِ آسمان بود
همچون کف سخاي تو دریا دلم ولی
میزانِ همتم گله سنجِ زمان بود
مي خواهم از عطای روان پرور تو ام
دل شاد و کام حاصل و جان کامران بود
کلکیست بنده را که چو صاحبدلان بود
هر جا قدم نهاد جواهر فشان بود
رقّاص شعله ایست چو بر اخگرِ سخن
در منقلِ صحیفه برویش دخان بود
در گفتگوی معرکهٔ فصل معنیش
همچون ظفر نهفته بنوک سنان بود

دارد هزار چشمهٔ حیوان به نیم حرف
چه باک زین که مار صفت در زبان بود
طبعِ من آنچنان سخن آرای کامل است
کورا گر التفات تو در امتحان بود
شاید که در زمان بسراید هر آن سخن
کز رای چرخ گردشِ انجم نهان بود
هر لحظه با ثنای تو جویم ز بس شرف
نورانیِ از طفیل تو فرخ نشان بود
هرگز بکامِ خویشتنم دست رس مباد
گر جز دعای خیر تو ام ورد جان بود
حکمت پیر اشکار و نهان باد متصّل
تا مردم اشکار و ملایک نهان بود

[وله]

عیش دلهای غمین بایستی
عمرها کمتر ازین بایستی
توسن رفته دلان را پی قدر
مه و خور دامن زین بایستی
مرغ فکرت ز پر و بال نشاط
بر نهال نهمین بایستی
مارِ جنت را شده بر گنجِ سخن
ره که تا حشر دفین بایستی
مرکزین گشت ز ندانست فلک
کان مکان را چه مکین بایستی
اگر انصاف بدی هیچ کسان
دگر این بار ز یقین بایستی
سیم گر خفته بپای دیوار
سنگ کی کنگره شین بایستی
گر زمین پرورش آرد یکسان
موجه شعر عرین بایستی
ورنه قابیست فرستاده بچرخ
تشنه ش از شیر بایستی

اگر از هر دو حقیقت پرسي نه سپهر و نه زمین بایستي
نقد دیني اگر از دست کسان بشد اندیشهٔ دین بایستي
سجده هم برخس وبرخارخوش است چشم مردم چو نگین بایستي
بر فلک صدق و نیاز افزودی خاک را نقشِ جبین بایستي
یکسره از بندِ گرفتاریٔ دهر دلِ ما گوشه گزین بایستي
بیعت دیو نمي بخشد فیض سیلی روحِ امین بایستي
بهر قربِ دل نم دیده بعرش رگِ جان حبل متین بایستي
از عدم راست شد آنجا که وجود تیغ دشمن بکمین بایستي
یا سپهر از پیِ مرگِ همه کس بیشتر بر سر کین بایستي
خیز نوراني ازینها تا چند گوئی آن بد بود این بایستي
اصل ما نسبتی است این که مدام کرمِ ربِّ معین بایستي

[وله في رباعي]

ای دیده ز لطف پای تا سر سخنم وی کرده باصلاح منوّر سخنم
از غایت طالع در افروز منست کآرایش چون توئی بود در سخنم

ملا[1] امیني

ملا امیني از جملهٔ درشنیان بادشاه ظلّ الله ملایک سپاه رضوان جایگاه جنت مکانی علیین آشیانی اکبر شاه بود - و بعضی از مستعدان او را موحّد میدانند و میگویند که خالي از وسعت مشربی[2] نیست - و در بعضی اوقات درشنی نیز تخلص نموده - و طبعی روان دارد - چنانچه

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا امین الدین امیني " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " مشربی و بیقیدی نیست " مرقوم است ۱۲ *

دیوانها ترتیب داده و اشعارش اکثر تصوف آمیز است و خالی از متانت و پختگی نیست - و از جملهٔ شاگردان[1] ملا غزالی است - و خود نیز درین قصیده که ثبت می شود اظهار آن نموده - او نیز بسنت شعرای این زمان عمل نموده ارادهٔ مدّاحی ایشان نمود - و در سلک ثنا گویانش در آمد - چراکه هرکس درین زمان یک مصرع شعر گفته مدّاحی ایشان را تیمناً بر خود لازم ساخته - غزلیات و قصاید و ترجیع دلکشا بمدح ایشان حاضرانه و غایبانه بنظم آورد - و بوسیلهٔ مقرّبان و نکته سنجان آن سرکار بشرف اصلاح رسانید - و صلات و انعامات بدستور سایر شعرا بلکه زیاده از حالت خود یافت - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و باوجود ملازمت بادشاه از احسان ایشان اوقات میگذرانید - و از جانب وجه معیشت بدولت ایشان مستغنی بود - چون مسودّهٔ اشعار ایشان در کتابخانهٔ عالی گم شده بود و بعد از تجسس بسیار این قصیده و ترجیع بهمرسید که ثبت افتاد -

* قصیده *

اگر تو سالکِ راهی به بین بدیدهٔ جان
جمالِ شاهدِ معنی بصورتِ امکان

نموده عکسِ وجودِ قدم درین مرآت
وگرنه چیست نمود عدم درین اکوان

یکی نموده بچندین هزار آئینه رو
چرا ز کثرتِ موهوم گشتهٔ حیران

مشاهد تو نگردیده در ازلی کون
تجلیات قدم از مظاهر امکان

(۱) در نسخهٔ ب " شاگردان من و نسخهٔ مولانا " ثبت است ۱۲ .

ظهورِ نقطهٔ وحدت نگر که از سرعت
بچشمِ عقل مدیّر نموده دایره سان

جمالِ وحدتِ او باقي است و پاینده
هر آنچه غیر بود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَان

بیا و رخ بنما در فضای عالمِ قدس
ببالِ همت و معنيِ همی نما طیران

ز ملکِ جسم برون آ درین حظیره مباش
تو مرغ کنگرهٔ عرشی درین حضیض مکان

کسی که رخشِ محبت بکوی دوست نتاخت
نبرد گوی سعادت برون ازین میدان

چه دیدهٔ که وطن ساختی درین گلخن
چه پای بندِ طبیعت شدی درین زندان

ز میزبانیِ حق آگهی نیافت دلت
درین سرا دو سه روزی که گشتهٔ(۱) مهمان

برنگ و بوی چو طفلان ز ره مرو بیرون
که هست خواب و خیالی نمایشِ ایوان

فنا تو شیوهٔ خود کن مگر بلطفِ ازل
برون بریم ز پیغولهٔ جهان ایمان

ترا امیدی ازین گفتگوی چو بوی نیست
چه سود لافِ معانی و دعویِ عرفان

چو(۲) سوز سینه نداری چه خیزد از تقریر
چو داغ عشق نداری چه سود لاف بیان

(۱) در نسخهٔ الف " گشته ام مهمان " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " چه سوز " مرقوم است ۱۲ *

گواهِ عاشقِ دلخسته کیست چهرهٔ زرد
دلیلِ سوزِ درون چیست دیدهٔ گریان

ولی ز همتِ دُردی کشان نیم نومید
که آستانهٔ میخانه هست دار امان

سمندِ همت من گر نرفته بیش ولی
نمانده رخشِ من از فارسانِ این میدان

مقیمِ کوی خرابات بوده ام عمری
بیادِ فقر و فنا داده خانه و دکان

نهاده روی اراده بر آستانهٔ پیر
فگنده خلعت هستی براهِ دیر مغان

مراست فیضِ معانی ز باطنِ خسرو
مراست لطف و فصاحت ز همتِ سلمان

نبود مثلِ غزالی بزیرِ چرخِ کبود
معلّمِ سخن او بود و من ز شاگردان

برابری بمحقّق مقلّد از چه کند
که آن قرینِ یقین است و این اسیرِ گمان

چو(۱) قدر و قیمتِ لعلِ سخن نمانده بدین
خموش گشته ز حیرت زبانِ نکته وران

ولی خوشم که ز خاصیتِ فنا و فقر
دو روزِ دورِ جهان را نه دیده ام یکسان

(۱) در نسخهٔ الف "چه قدر" مرقوم است ۱۲ منه

دلا ز نشهٔ بیچارگی مباش حزین
بیا و چارهٔ خود جو ز خسروِ دوران
شجاعِ عرصهٔ عالم علیمِ دریا دل
که قطرهٔ بود از بحر جودِ او عمّان
سپهرِ جود و سخا آفتابِ اوج کرم
بلند قدر ملایک سپاه میرزا خان
ایا رفیع جنابی که از علوّ کمال
رسیدهٔ بمقامی که شرح آن نتوان
توئي که مظهرِ سرِّ وجودِ حق شدهٔ
ازان بصورتِ خود مي نمایدت[1] رحمان
غرض ز هستيِ کون و مکان وجود تو بود
توئی خلاصهٔ این نه سپهر و چار ارکان
شوند خلقِ جهان سربسر ز اهل یقین
اگر نقاب کشایند از رخِ انسان
بیان آنچه نمودم چه احتیاج دلیل
برین حدیث که گفتم چه حاجتِ برهان
جوان و پیر بذاتِ تو اقتدا جویند
چراکه عقلِ تو پیر است و دولتِ تو جوان
کفِ سخای تو چندان گهر نثار نمود
که جز تاسف و حسرت نماند در دلِ کان
قضا مراتبِ سیف و قلم بدست تو داد
کزین دو نشا رسانی بخلق سود و زیان

(۱) در نسخهٔ ب " خود مي بنمایدت " مرقوم است ۱۲ *

بدشمنانِ تو زان یک رسد صلای مرگ
بدوستانِ تو زین یک رسد نویدِ امان

کمالِ قدرِ تو جوئیم پیشِ دشمن و دوست
حدیثِ عشقِ تو گوئیم آشکار و نهان

بدین معانیِ رنگین صد آفرین گفتی
اگر بعهدِ تو بودی کمالِ اصفهان

مراست فطرتِ ذاتی تراست بختِ بلند
منم بدورِ تو خاقانی و توئی خاقان

اگرچه در سخنِ من کمال نقصان است
تو از کمال نه بینی بجانبِ نقصان

چو ز آستانهٔ اعلی نموده‌ام پرواز
فرو نیامده مرغِ دلم بهیچ مکان

ز لطف بر سرِ من ظلِّ مرحمت افکن
که التجا بتو آورده‌ام ز اهلِ زمان

بدین دیار بلطفِ تو مانده‌ام بیشک
وگرنه ترکِ مروّت نموده اند اخوان

توئی جهانِ کرم آنچنان عطائی کس
که از عطای تو گویند جمله خلقِ جهان

بدین بساط بزعمِ برادرانِ حسود
بدولتِ تو دهم رخشِ خویش را جولان

اگر مدیحِ تو سازم رقم بصد دفتر
وگر ثنای تو گویم بصد هزار زبان

بعجز معترف آیم که انچنان که توئی
ز وصفِ ذات و صفـاتِ تو شمهٔ نتوان

دعای جان تو گویم که هم دعا اولی
اگرچه هست دعایت همیشه وردِ زبان

بعـزتِ دمِ گـرمِ جمیـع سوختهـا
بقدر وقیمت وردِ دعای شب خیزان

همیشه نخلِ وجودِ تو سبز و خرّم باد
گلِ مرادِ تو بادا شگفته و خنـدان

ترجیع بند

مبـارک باد فتـح و کامـرانی
مبـارک باد عیش و شـادمانی

مبـارک باد بختِ پای بردار
مبـارک باد نو روزِ جـوانـی

بحمـد الله مظفّر گشت مقهور[1]
که در سر داشت زعم[2] بدگمـانی

تـوانـا کـرد دست و بازوت را
خـداونـدی که دادش ناتوانی

ترا صد گونه احسـان خواهد آمد
ز نقـدِ شاهِ جنت آشیـانی

---

(۱) در نسخهٔ ب " گشت منصور " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " زعم بدگمانی " مرقوم است ۱۲ *

شهی کز وصفش این مقدار دانم
که باشد مرغ روحش لامکانی

چه عیب از روی اخلاص ار بگویم
ترا شمّی ز اسرار نهانی

دلی را خوش کن و خوش باش دایم
که این باشد طریق زندگانی

الهی تا بود این سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن

شد از رویت چراغ دل منوّر
شد از بویت دماغ جان معطّر

گلی در باغ خوبی چون تو نشگفت
درین گلشن تو سروی با زیب و با فر

توئی سرو ریاض سرفرازی
توئی مقبول طبع شاه اکبر

شهی کز بندگان کمترینش
فریدون باشد و جمشید و قیصر

ترا بر سرفرازان سروری داد
ترا دید از همه سردار و سرور

ز دست سرفرازت (۱) خصم بیدل
نشسته کنجی و پوشیده معجر

درین ملک آمد از یأجوج موجی
توئی پیش آن سدّ سکندر

(۱) در نسخهٔ الف ”دست سرواراست خصم“ مرقوم است ۱۲.

الهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

الهی تا مدارِ آسمان باد
نگهبانت خداوندِ جهان باد
بود خصمِ بداندیشِ تو مقهور
ترا اقبال و دولت در عنان باد
بروزِ فتح و نصرت لشکرِ غیب
بسویت کاروان در کاروان باد
بداندیشِ ترا تا صبحِ محشر
خیالِ بخت و دولت زو نهان باد
زبان از تیغِ عدلت در امان است
دعایت خلق را وردِ زبان باد
هر آن کو ناتوان بینِ تو باشد
ذلیل و خوار و زار و ناتوان باد
چو در ملکِ معانی آوری روی
ترا جولان فضای لامکان باد
همیشه باغِ عمرت سبز و خرم
درین دیر از دمِ پیرِ مغان باد
الهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

ترا رخشِ سعادت زیر زین باد
سعادت یار و دولت همنشین باد

سلیمانی و نامت اسم اعظم
فلک در خنصرت انگشترین باد

بروزِ رزم یا رب دشمنت را
همه داغِ شقاوت بر جبین باد

چه سنجد ثروت این ملک محقّر
ترا روی زمین زیرِ نگین باد

به پیشِ طاقِ ابروی تو دایم
مَلَک را روی عزت بر زمین باد

الٰهی خصم کین اندیشهٔ تو
بکام دوستانت روز کین باد

کسی کو دشمنت را شاد خواهد
همیشه تا بود اندوهگین باد

بمدحت طبع من سحر آفرین شد
که بر نظم هزاران آفرین باد

الٰهی تا بود این سبز گلشن
چراغ خاندانت باد روشن

بدان فکری که از طبع گهر زا
نثار مقدمت سازم گهرها

درین بازار نقد جان [illegible]
که از [illegible] ثنای بیقدر(۱) [illegible]

مقیم درگهت [illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ الف «[illegible]» مرقوم است ۱۲

کسی کو تابعِ رایت نباشد
بود سرگشته و حیران و رسوا
جهانی سر بسودایت بر آرند
اگر ظاهر کنم سرِّ هویدا
تجلّی کرده بر آفاق و انفس
ز چندین پرده آن روی دل آرا
تعالی الله زهی روی دل افروز
معاذ الله زهی زلفِ چلیپا
یکی پیرایهٔ فردوسِ اعلی
یکی سرمایهٔ بازارِ دنیا

آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

خطابت میرسد از شاهِ دوران
که باش ای میرزا خان خانخانان
چه گر این مرتبه موروثی تست
بضربِ تیغ بگرفتی نه آسان
بمردی و شجاعت شهره گشتی
نگهدار تو بادا شاه مردان
بنامِ تست طغرای سعادت
دعای تست وردِ ارجمندان
شجاعانِ تو هر یک رستم دهر
بوقت کارزار و روز میدان

توئي این شش جهت را نقطهٔ اصل
توئی مقصودِ کل زین چار ارکان

رفیع آمد چنان درگاهِ قدرت
که دربانِ درت گردیده کیوان

درین عصر از تو دارند اهل ادراک
امیدِ رحم و لطف و چشمِ احسان

آلهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

آلهی تا بود این گوی سیماب
آلهی تا بود خورشید را تاب

تو باشی و بوَد بختِ تو بیدار
نگردد دولت را چشم در خواب

توئی این نُه صدف را قیمتی دُر
توئی بحرِ قدم را گوهر نایاب

دلت آئینهٔ اسکندر آمد
بود عقلِ تو حکمت را سطرلاب

اگر صد فصل گویم در صفاتت
توئی آن نسخهٔ جامع ز هر باب

احبّا روی بر خاک نیازند
توئی چشم و چراغ جملهٔ اصحاب

امیدی رو بدرگاه تو آورد
ز راهِ لطف بنگر پیر و دریاب

الٰهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

ملا حزینی

ملا حزیني صاحبِ حزن و سوز تمام بود - و در ایام فتحِ گجرات در ملازمت ایشان[1] مي بود - و از خوانِ احسان ایشان بهره‌مند میگردیده و صاحبِ علوفه و جاگیر بوده - و اکثري از بندگانِ ایشان با او رفیق و آشنا بودند - فامّا از[2] مولد و منشأ او خبر ندارند - بهرحال صاحبِ طبیعت و سخندان بوده - و تاریخ را نیکو می یافته چنانچه از تواریخي که بجهت فتحِ گجرات یافته و ثبت میشود حالت او ظاهرست - و دو حزیني تخلّص دیگر در ایران بودند - یکي از تون خراسان - و دیگري از نهاوند عراق که وطن اصلي راقمِ است - و آن دو بزرگوار بهندوستان نیامده اند - الله اَعلَمْ که این سخندان از کجا ست - * مصرع *

باید متاعِ نیکو از هر دکان که باشد

این اشعار که ثبت میشود در کتابخانۀ عالي بنظر رسید :—

تا علم افراخته شاهِ سخندانِ علم
رخشِ سخن تاخته بر سر میدانِ علم
تیغِ زبان کرده تیز[3] صف شکنِ بیگریز
خاصه برِ اهلِ ستیز[4] در صفِ مردان علم

(۱) در نسخۀ ب " ملازمت این سپه سالار " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب " فاما هیچ یک ازیشان از مولد و منشأ و وطن و مسکن او خبر " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب " کرده بر صف " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف و ب " ستیزه " ثبت است ۱۲ *

یافت چراغِ دگر مجمعِ اهل هنر
زان رخِ همچون قمر شمعِ شبستانِ علم

زان لبِ شکّر شکن گر شنود یک سخن
پیشِ تو بندد دهن طوطیِ خوشخوان علم

تا گلِ روی تو دید نعرهٔ هل من مزید
از دلِ نالان کشید بلبلِ بستانِ علم

طبعِ تو گو از حریف در سخندانی لطیف
پیشِ وضیع و شریف برد بچوگان علم

آنکه به پیشش نطق گر نزد از ما سبق
پیش تو از روی حق گشت سبق خوان علم

یافت سخن تا نظام از لبِ لعلت بکام
گشت ازان در نظام نزد کرامان علم

عالم و عامل توئی فاضل و کامل توئی
از همه قابل توئی ای ز قبولان علم

روزِ قدر از قضا شد ز خدا(۱) این عطا
چشمِ جهان بین ترا طبعِ خداداد علم

از نظرِ اکبری یافته سروری
فخرِ سعادت بری در شبستان(۲) علم

اکبرِ غازی سپهر شاهِ ولایت اثیر
بادشهِ بحر و بر کامده خاقانِ علم

---

(۱) در نسخهٔ الف «خدای عطا» ثبت است ۱۲ ‌.
(۲) در نسخهٔ ب «شکرستان» مرقوم است ۱۲ .

جاه و جلال و حشم رفعت و قدر و عظم
دادہ ترا از کرم شاهِ کریمان علم

خسروِ ملک سخن چون که بوجه حسن
خان زمین و زمن نیست ز خاقان(۱) علم

نامِ ترا تا کریم خواندہ عبد الرحیم
ساخته رایت نعیم پیش نعیمان علم

خانیِ خانان به تست خوبیِ دوران به تست
زندگیِ جان به تست جانیِ و جانان علم

ای ز تو والا گهر والیِ والا قدر
سود بر افلاک سر کنگرہ کیوان علم

تا بکتابِ قدم کاتبِ زیبا قلم
ماند ز وصفت رقم کرد بر ایوان علم

لعل و دُر از بحر و بر کیست که آرد بدر
چون سخنِ معتبر مثل تو ای کان علم

شانِ سخن ممتحن شد بیقین نی بظن
از تو بسرّ و علَن آنچه بود شان علم

در سخنانِ ثقات یافته طبعت نکات
رفته بفکرِ جهات نکته شناسان علم

مقصدِ اقصی توئی مطلبِ اعلی توئی
کعبۀ علیا توئی از همه نیکان علم

قبلۀ من روی تست کعبۀ من کوی تست
روی دلم سوی تست تا شدہ خواهان علم

---

(۱) در نسخۀ الف "خانانِ علم" ثبت است ۱۲ *

ای در ثبت نقدِ جان برده برطب اللسان
زندگیِ جاودان یافت ازان جانِ علم

دولتِ اهلِ کمال دور ز نقص زوال
بادِ علیٍّ کل حال در خطِ فرمان علم

گنج زر و زیور است کانِ دُر و گوهر است
از تو بزیب و فر است دفتر دیوان علم

چشم ترحّم کشا از نظرِ کیمیا
از سر مهر و وفا بهر گدایان علم

سوی حزینی به بین ساز بلطفت قرین
تاکه نگردد غمین از درِ سلطان علم

ختمِ سخن جز دعا نیست مرا مدعا
مانده چون ماجرا بسم دعا خوان علم

وله فی التاریخ

خانی که تو نهال گلستان عشرت است
چون گل شگفته باغ جمالش بجان عیش

در بزمگاه عشرت او ساز خرمی
بنیاد کرد زمزمه چون چنگ از زبان عیش

تاریخ او رقم زده از شوق کلک من
بر صفحهٔ خیال - گل گلستان عیش

وله ایضا

چو بر تخت حکومت خانخانان — نشست از حکمت سلطان لاریب
ز بهر سال تاریخ جلوسش — رقم کردند نقاشان لاریب
بباید تا چو نقش صورت یار — بلوح دل - جلوس خان لاریب

ولهٔ ایضا

چو از ابواب نصرت خانخانان بروزِ رزم دید از فتح روئی
ازان رو یافت از فتح پیاپي ز اکبر شاه نیکو آبروئی
۹۸۵ھ
ز تاریخش چو پرسیدم من از عقل بگفتا - شد فتوحات نکوئی

مولانا رشدی

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربارِ فیض آثار این عالي شان چاکر و ملازم بوده هیچ کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمي دهد - و اطلاعي بر احوال او ندارد که قابلِ تحریر و تقریر بوده باشد - این قدر ظاهر شد که صاحبِ طبیعت و خوش سلیقه بوده - و از مدّاحان قدیم این سپه سالار است - و مدتی ملازم و جاگیردار بوده - و حکیم رشدی قمي که از فحولِ اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلّص میفرمود و مشارالیه بهندستان نرسیده - و این اشعار و این طرز و روش بزادهای طبعِ آن حکمت پناه آشنائي ندارد که نسبت باو توان داد - علی ایّ حال بانچه دانسته و توانسته در مدّاحي این سپه سالار تقصیری ننموده و بقدر رتبهٔ خود رعایت یافته *

* قصیده *

آمد بهار و خویشتن آراست گلستان
مي در پیاله کن که عزیز است میهمان
فرّاشِ بادِ صبح پي مقدم بهار
از سبزه فرش گسترد از ابر سایه بان
بر هر طرف که مي نگری جلوهٔ گل است
بر هر زمین که میگذری روضهٔ جنان

بشگفته جا بجـــا ز بُن خشک لاله زار
جوشیـــده موبمو ز دلِ سنگ آب جان
فردوس زیـــر سایهٔ هر سبـــزه بزم ساز
رضوان بروی هر گل بشگفته می کشان
گل بس که ناز و عشوهٔ صد رنگ میکند
بلبل ز هوش رفته و مدهوش باغبـــان
از اعتـــدالِ طبـــعِ چمن دور نیست گر
خار از پی ستـــایش گلشـــن شود زبان
هر کنـــجِ باغ شد ز صبـــا کلبهٔ مسیح
هفتـــاد ساله پیـــر درو میشـــود جوان
لطفِ هوا نگر که چو بلبل ز یُمن عشق
گل نیز(۱) چنگ میزند از شوق طیلسان
از شوره تا بسبـــزه و از خار تا بگـــل
از فیض نوبهـــار شده مســـت و شادمان
بلبـــل چو لاله برگ برآید ز هر بنش
در نیـــل زار تخـــم بدل شد بزعفران
وقتِ نشاط میشـــود ساقی الصبـــوح
تخـــم بتوبه در شکســـت [illegible]
پر کن بشـــام داور بیـــدار بخـــت جام
در [illegible] بیـــدار مجلس آن نخستِ دودمان
چون بحر در سخاوت و چون ابر در کرم
چون ماه بلند و چو خورشید مهربـــان

(۱) در نسخهٔ ب " گل [illegible] " مرقوم است ۱۲ ه

نواب خانخانان عبد الرحیم آنکه

در تیغ و جود ازو نبرد دست هیچ خان

صاحبدلی که از نظرِ کیمیای او

دریای فیض موج زنان است جاودان

رخشنده گوهری دگر اندر مدیح تو

از جویبارِ خاطرم افتاده بر کران

جان و دل و زبان تو حق را ست ترجمان

با خویشتن بناز که نازد بتو جهان

در آرزوی بزم تو ای نو بهار بخت

اردی بهشت میشودم روزِ مهرگان

در جانِ عاشق ار نکند ی لحظهٔ گذر

خونابِ گریه میشودش بادهٔ فغان

گر لحظهٔ خدا نکند دل گران شوی

بر دهر عافیت نکشاید دگر دکان

از قربِ آستانِ تو اقبال شد عزیز

وز دوریِ جنابِ تو ادبار شد جهان

یک پرتو از ضمیرِ تو خورشید نور بخش

یک موجه از کفِ تو بود بحر بی کران

آبی که از لطافتِ خُلق تو شمه ایست

هر شربتِ گلاب که نوشید در جهان

هنگامِ لطف و کینِ تو تقدیر هم رکاب

با نیتِ نکوی تو توفیق همعنان

از دست رد هیچ کسان تیرگی ندید
پیشانی که مهر قبولت بود بران
عشقم هزار دولت صوری و معنوی
جان را برات داده بران خاک آستان
مست محبتی ادب از دست وا مده
جرات بس است رشحی ازین بیش چون توان
این حرف جان فزا بدعا ختم کن که گل
نازک دل است و سخت دراز است داستان
تا بسته کمر پی حاجت بر آوری
ای قبله گشایش کار جهانیان
بگشاده است بهر دعای تو صبح و شام
همچو زبان خلق در هفت آسمان

ساقی نامه

بیا سوی میخانه ای دل بیا
بیا طالب فرد کامل بیا
که در بیخودی جستجوئی کنیم
خرد را بمی شستشوئی کنیم
یکی پرده هوش را بردریم
شکستی بناموس و ننگ آوریم
یکی شعله در خرمن جان زنیم
قدم بر سر کفر و ایمان زنیم

مگو رند و اوباش را راه نیست
که جذبا ورا دست کوتاه نیست

بیا تا ز تن یک زمان بگذریم
سراغی بمیخانهٔ جان بریم

مباهاتِ هفتِ فلک صحن او
زمین و زمان جمله در رهن او

مه و مهر را خانه ویران در او
شب و روز را چهره یکسان در او

یکی از گدایانِ او نو بهار
یکی کاسه گردانِ او روزگار

گلستانِ فردوس را رنگ ازو
فلک پردهٔ نقشِ ارژنگ ازو

چو پیرِ مغان رهنمائی درو
چو جامِ طرب دلکشای درو

یکی روشن اعجاز در دست پیر
قدح چون کفِ موسوی مستنیر

بیک جرعه تکمیل ناقص کند
مسِ ناقصان زرِّ خالص کند

سرِ میکشان جمله در راه اوست
طرب نشاء جان آگاه اوست

تجلّیِ ذات ار ترا آرزو ست
چوعیسی و خضرت بقا آرزو ست

سوی خندهٔ جام و ساقی نگر
دران چشمهٔ عمرِ باقی نگر

مرا پیرِ میخانه راهی نمود
سرِ کوچهٔ بزمگاهی نمود

که مستی و دیوانگی دین اوست
قدح نور چشمِ خدا بین اوست

جنونِ الهی که عقلش گداست
ره و رهبر و منزل و متکاست

نوا میکنند صبحدم روزگار
که ای خفته هان لحظهٔ گوش دار

می و ساقی و ساغر آماده کن
تن و جان و دل در سرِ باده کن

بهار است صبحی بصحرا خرام
که در نوبهار است خلوت حرام

رخِ ساقیِ ساده نظاره کن
خطرهای ایام را چاره کن

فروغ می ناب اندازه گیر
ز جام و صبوحیت تازه گیر

کریمی چو می در جهان دیدهٔ
جهان بخشیِ رایگان دیدهٔ

پری چهره آبی فرشته فریب
کزو صبر را نیست ممکن شکیب

خضر عمر و خور طلعت و جان مزاج
سلیمان نشان و مسیحا رواج
چه عنقا چه کبریتِ احمر چه جان
عجبهای کونین در وي نهان
که این لعبت بوالعجب آفرید
که این آب و آتش بهم پرورید
که بخشیدش این مستي و بیخودی
که در وی نهاد این فرِ ایزدی
که در پرده اش ترک تازی کند
که در پیکرش بي نیازی کند
هر آنکس که در پردهٔ مجنون کند
گر(۱) از پرده بیرون شود خون کند
بیا ساقی می گساران بیا
بیا پیکرِ شوق را جان بیا
میم ده که بي تابم از عقل و هوش
چو در خم شراب و چو در بادهٔ جوش
بده بادهٔ ساقي که غم جوش کرد
زبانم ز گفتار خاموش کرد
میِ روشن آن کیمیای شگرف
که وصفش مبرّا ست از صوت و حرف
بیا ساقی آن سرّ مستور را
بیا بادهٔ سر بسر نور را

---

(۱) در نسخهٔ الف " که از پردهٔ بیرون شود چون کند " مرقوم است ۱۲ *

بمن ده که تاریک جانم ز عقل
بجز ترک مستی ندانم ز عقل

ندارم ز روشن دلی هیچ بهر
چو رشدی غریبم درین هفت شهر

مغنّی چو آهنگ بر تار زد
که در پرده راز من زار زد

ز نو نغمهٔ دلکشم در گرفت
چو شمع کنون شعله در سر گرفت

نوا داغِ دل را ز سر تازه کرد
ز نو دفتر عشق شیرازه کرد

بعشق پری پیکرانم سریست
دل اندر خم طرّهٔ کافریست

تهی شد ز می شیشه و ساغرم
ازین کاسهٔ واژگون بسر سرم

مغنّی بیا عود را ساز کن
بعصر بسر رفته آواز کن

بهار جوانی بعشر گذشت
چو بادِ سحر آمد و در گذشت

بیارش گزین باد تندی بجاست
که بر باد دست تو قرض رواست

بده ساقی آن ارغوانی شراب
که از جورِ گیتی خرابم خراب

جهـــان را غم و غصـه یکسر گرفت
فلک مهـــرهٔ خرّمـــي بر گرفت

کجا در جهـــان جاي آسایش است
که در وی غمی را نه گنجایش است

مرا عقل و هوش و نشاط و توان
فرو خفت از خفتـــنِ دوستـــان

مرا نورِ چشمِ جهـان بین نمـــاند
مرا دوستـــدارِ بآئیـــن نمـــاند

نه در دل قرار و نه در سـر شراب
کبـــابم جگـــر باده‌ام خون ناب

بعهـــدم فلـک واژ گون مي رود
بسیّـــاره ام بین که چون مي رود

جهـــان سیمیا خانهٔ بیش نیست
غم و شادي افســـانهٔ بیش نیست

چه گر شادمـــان زیستن یا حزین
چه گر شد سپهـرت بزیرِ نگیـــن

نه آخر ببـــاید شدن زین رحیـــل
خنک آنکه زو ماند ذکرِ جمیـــل

درین باغ هر گل که خندان تراست
بخونِ جگـــر سرخ دامان تراست

دلا خواهشِ ساقي و بادهٔ چنـــد
تلاش از پيِ عیش نفهـــاده چنـــد

برانم[1] که طومارِ تن بر درم
عدم را بعمرِ ابد راخرم

بغم آنچنان عهد محکم کنم
که دیگر حدیثِ طرب کم کنم

غمش تنگ در بر بگیرم چنان
که نقشِ فنا در دلِ بخردان

گرو کن بمی هرچه از عمر هست
که چون رفت دیگر نیاید بدست

گرفتم که بعد از جوانی رسد
بجامم می ارغوانی رسد

مرادی که بی وقت حاصل شود
اگر جان بود کاهش دل شود

بیا ساقی از باده جامی بیار
که از وی بود[2] رنگِ صد نوبهار

بمن ده که جورِ زمان[3] دیده ام
ستمهای هفت آسمان دیده ام

بده می که بد مستی سر کنم
نظامِ شب و روز ابتر[4] کنم

---

(۱) در نسخهٔ الف " بدانم که طومارش تن برتنم " ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف " بود رنگ " مرقوم است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف " جورِ خزان " مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف " شب و روز را نو کنم " ثبت است ۱۲ ۔

ازان می که از شیشه گر وا شود
قیامت بنقد آشکارا شود

ازان می که بویش چو بر جان زند
بدل شعلهٔ فیض جولان زند

غمم در رگ و ریشه چون خون دوید
بده می که اندازه بیرون دوید

ازان می کزو جان توانا شود
بچشم ار شود کور بینا شود

بمستي سوی گلشن ار بگذری
ازین دامگاهِ خطر بگذری

جواني ازو رایگان میدهند
غم از دل ستانند و جان میدهند

گل و لالهٔ باغ عیسی دم اند
ببوی بهاري خوش و خرّم اند

درو بید ژولیده و واله است
نسیم چمن دلکشای ده است

گل و بلبل آنجا در آغوش هم
پیاله کشایند از جوش هم

چنان نالهٔ بلبلان خوش نوا ست
که نرگس ز خواب سحر بر نخاست

ستاده است سرو و نشسته است یار
شگفته است نسرین غیور است خار

بآب روان سبزه(۱) آمیخته است
حیات ابد در چمن ریخته ست
چمن مشربِ خالطانان گرفت
که از خنده اش خشک تن جان گرفت
بود از دلِ خرمش مستعار
طرب در مي و خرّمي در بهار
ستاند ز بازوی هیجا پژوه
ز خورشید تیغ و ز گردون شکوه
شد از شرم دست و دلش در نقاب
فریدون و جمشید و افراسیاب
بود از کفش ابریکِ موج خیز
که آن اشک بار ست و این برگ ریز
چو پیچید سرِ شوکت آن ارجمند
ز انجم برِ او سپهر سوزد سپند
خیالش ز غم رستگاری دهد
چو صبحی که بوی بهاری دهد
ترا باد ساقي جهان در کمند
ز کام بیکچره بکشای بند
خدا را ز دور خودم ساقیی
بده تا کشتیم ز دولت دری
بلب ریز جام و بجان بخش می
که خورشید روشن خجل شد ز وی

(۱) در نسخهٔ الف "شیوه آمیخته است" مرقوم است ۱۲ ۔

بدلکش کمندي که بر وی فتاد
بشوری که در جانِ بلبل فتاد
بخون ریز تیغ و بدلدوز تیر
بفتّانیِ غمزهٔ شیر گیر
بساقي و جان بخشيِ عام او
که سیمرغ وقت است در دام او
بآن بادهٔ آسماني خرام
تمامی ده گوهر نا تمام
که گر هر سر مو زبان گرددم
زبان نیز شکر بیان گرددم
نیستان صحرا قلمها شود
قلمها زبانِ مسیحا شود
شبِ هجر را حل کنم در دوات
در او آب ریزم ز عین الحیات
ورقها فضاي فصاحت شود
مرا عمر نوحی کرامت شود
عطارد مرا دستیاری کند
فلک في المثل سازگاری کند
مدیحش بتفسیر ناید درست
قلم کُنْد گردد بوصفش(۱) نخست

---

(۱) در نسخهٔ الف " بوصف نخست " ثبت است ۱۲ *

میر محمد یوسف طبعی

سیادت پناه میر محمد یوسف طبعی از نو آمدگان و صاحب طبیعتان این زمان است - و خود می گوید که اصل من از بخارا ست وجدّ و آبای من زادهٔ احمد آباد گجرات است - فرزند سیادت پناه میر یعقوب است - و در احمد آباد متولد شده - و از زمان طفولیت تا حال در(۱) ملازمت این سپه سالار نشو و نما یافته و در سلک (۲) ملازمان این خدیو منسلک بود و هست - و طرز تازه که درمیانهٔ مستعدان این زمان(۳) است بغایت نیکو تتبّع نموده و سلیقه عالی(۴) دارد - و بروش مولانا عرفی حرف میزند - و الحق جوانی است در کمال درویشی و از خود گذشتگی - و اشعار تازه متین و دلنشین بسیار گفته و میگوید - و بیمُن تربیتِ این سپه سالار ترقی کلی خواهد نمود - و بغیر از مدّاحی این سپه سالار(۵) مدح

(۱) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ "تا حال در کنف حمایت و رعایت این سپه سالار نشو و نما یافته" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ "و در سلک مداحان این ملک ستان قدردان منسلک بوده" ثبت است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ الف صفحه ۵۲۱ "این زمان پسندیده است بغایت خوب ورزیده و نیکو" مرقوم است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ "سلیقهٔ عالی و طبعی متعالی دارد - و به منظومات بروش مولانا عرفی شیرازی بیشتر مایل است و بآن زبان سخن می آرد" مرقوم است ۱۲ ۔

(۵) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ "سپه سالار بکار دیگر نپرداخته و مدح دیگری نگفته - و این قصیده که از زادهٔ طبع وقاد او درین خلاصه ثبت می شود در ایامی که راقم در بندگی این خدیو حق شناس بود در مدح ایشان گفته شرف استماع بار یافتگان مجلس انس این سپه سالار رسانیده - و راقم نیز از مستمعان بود و مشاهدهٔ احسان و انعامی که بایشان شد نمود - و بتحسین و توصیف مخصوص ممتاز گشت - و این اشعار که ثبت می شود همان اشعار است - بخدمت مولانا نوعی رسیده - چندی در صحبت او گزرانیده - و مباحثه و مناظره در میانهٔ ایشان واقع شده - مولانا نوعی را کمال توجهات (باو) بوده و اعتقاد بیش از وصف سلیقهٔ او داشته" مرقوم است ۱۲ ۔

دیگري لګفته - این در قصیده ازو نوشته شد -

عیـــد آمد کز ســـرِ نو عالم آرائي کنـــد
چار طبع و پنج حس را راحت افزائی کنـــد

با زبانِ ماه نو گردون همي گوید که عیـــد
ضعفِ می خواران مبدّل با توانائي کنـــد

طبـعِ مردم آنچنـــان آمادۀ کیفیّت است
کز رهِ تاثیـــر در سر آب صهبـــائي کنـــد

شد چنان بازارِ مستی گرم کز بس بیخودي
عقـــل نادان در فنونِ عشق دانائی کنـــد

وقت آن آمد که تدبیرِ خمـــارِ مـــایمان
ساقیـــان را مست جامِ باده پیمائي کنـــد

مجلسِ خمخانه(۱) نوشان را پیِ سی روزه عذر
چرخِ مینا فام مي باید که مینائي کنـــد

گر ز جورِ صوم شد بنیـــادِ عشرت منهـــدم
عدلِ عیـــدش از سرِ نو باز بنّـــائي کنـــد

باده هرچند از منـــاهی آمد اکنون زیبدش
عقـــل اول را گر امرِ ترک دانائي کنـــد

گوشه گیران را کشـــادِ چینِ ابروی جهـــان
بلبـــلِ بستـــانی و آهوی صحرائي کنـــد

خوش کسی کاندر چنین وقتِ خوش از روی نیاز
بر جنـــابِ آصفِ دوران جبین سائي کنـــد

---

(۱) در نسخۀ ب « مجلس میخانه نوشان را » ثبت است ۱۲ *

خان خانان آنکه چون گسترد ظلّ تربیت
ذرّهٔ خورشیدی نماید قطره دریائی کند

هرکه سازد لازم سر سجدهٔ خاکِ درش
چون فلک هر صبحدم خورشید سیمائی کند

گر نه بازِ همت او اوج گیرد مرغ جود
از ورای کوه قافِ بخل عنقائی کند

گر شود بر سرعتِ ایام حکم او روان
دی کند امروزی و امروز فردائی کند

بر زمینی کز سحابِ تیغ بارد خونِ خصم
گر بروید یاسمین چون لاله حمرائی کند

بر قبای لعل درمیدان زره میریزدش
تا بود بر گرد آتش دود زیبائی کند

صدمت او آسمانها را زند بر یکدگر
صولتِ او کوه را تکلیف بیجائی کند

مطلعی گویم که بهرِ حیرتِ چشم عقول
زیورِ الفاظ حسنِ معنی آرائی کند

هر کجا طبعِ سلیمت نکته پیرائی کند
بر پری زبانِ معنی عقل شیدائی کند

در هوای عهد تو فصل از زند پر طرفه نیست
گاه تفریق ازعسل گر موم خرائی کند

گر بود از نورِ رایت ذرّهٔ با آفتاب
همچو لولو در معانی اصل یکتائی کند

گر قلم رانم در اوصافِ ضمیرت بر بیاض
از سوادش چشمِ اعمیٰ کسب بینائي کند
گر برآید کوکبِ بختِ سیاهِ دشمنت
بر دلِ عاشق شبِ دیدار یلدائي کند
گردد از تنویر رایِ انورِ تو آفتاب
چشمِ خفّاش و براو خورشید حربائي کند
روزِ هیجا بر کنارِ جوی خونِ دشمنان
رایتِ نصرت طرازت سرو بالائي کند
از دمِ تیغت که او با خونِ مریخ آشنا است
در سپهرِ درع جسمِ خصم جوزائي کند
کام بخشا ظلّ ممدودِ درختِ همتت
گر فتد بر فرق نومیدي تمنائی کند
ای که دایم خستگانِ نشترِ افلاس را
نوش داروی سخایت فرحت افزائي کند
گر بیابد پشتي از جودِ تو دیوارِ امل
مشکل از دستِ شکستِ یاس برپائي کند
بس که دادی با زبانِ جود سایل را جواب
بخششت زود آ که همت را تقاضائي کند
من که قرصِ خور نمي گیرم بیک جو از فلک
ریزهٔ خوانت بکامم منّ و سلوائي کند
صادقان را شمهٔ از لطفِ عامت بس بود
با تنِ عاشق پلاسِ کهنه دیبائي کند

قوّت طیران بود تا طایرِ فکرِ مرا
در هوای مدحتِ تو بال فرسائی کند

حسرت(۱) بزمت چو بر بندد بغوّاصی کمر
اشکِ سیمینم دُری و دیده دریائی کند

گر نه در نطق آردم مدحت بخاموشی خوشم
در ثنایت صورتِ دیوار گویائی کند

گر در آری از رهِ لطفش بسلکِ تربیت
گوهرِ من در جهان در نظم یکتائی کند

ز استماعِ نطقِ شیرینم که مداحیست
طوطیِ طبعِ سخندانان شکرخائی کند

بلبلِ طبعم چو خواند بر گلِ مدحت غزل
عقلِ مجنونی و حسنِ لطف لیلائی کند

طبعی از تعریف خود خاموش کن وقت دعاست
کز پی آمین امینِ وحی گویائی کند

تا چمن را تازه سازد گریهٔ چشم سحاب
تا صبا از خندهٔ گل گلشن آرائی کند

خندهٔ برقِ سنانت در مصافِ گرد جنگ
چشم زخم دشمنان را گریه افزائی کند

(وله ایضاً)

وصفِ لب تو ناطقه هرکه بیان کند
آبحیاتِ سامعه را در دهان کند

---

(۱) در نسخهٔ ب "حیرت بزمت" مرقوم است ۱۲ ه

ناقص ارادتی که چو تیغِ ستم کشي
لب آشنای زمزمهٔ الآمان کند
چون دل خدنگ نازِ ترا جا کند نشان
گردون ز رشکِ حوصلهٔ من فغان کند
نقّاشِ چین ز حیرتِ نقشِ بدیع تو
انگشت خاید(۱) و قلم اندر دهان کند
بر لاله زار گر فگند سایه سنبلت
رخسارِ لاله خال رخِ زنگیان کند
در دل دوید ریشهٔ نخلِ وفای تو
زان سان که کس در آبله سوزن روان کند
ای کز خیالِ زلف تو خون بار دیده ام
در لاله زار روی تو سنبلستان کند
چشمِ خمار مست تو چند از هجوم خواب
گلزار عشوه در تهِ مژگان نهان کند
بردار سر ز خواب و بر افروز رخ بمی
تا کی خمارِ حسن تو ام سرگران کند
گر داد من دهی فَبِهَا ور نه ناقلی
این ماجرا بداورِ عادل بیان کند
آن شهسوارِ عرصهٔ همت که آز را
جودش مراد بخشِ امیدِ جهان کند
با شاخِ سِدره شاید اگر بهر کسبِ فخر
جبریل خاک روبیِ آن آستان کند

(۱) در نسخهٔ الف " انگشت داند " مرقوم است ۱۲ *

قصریست قدر او که اساسِ حضیض آن
تقدیم بر معارجِ هفت آسمان کند
گر مهرِ نیم روز دم از رای او زند
گردونش از میانهٔ خود برکران کند
بر بحرِ اخضرِ فلک از بهر امتحان
گر کشتیِ امور دمی صد روان کند
بهرِ همه قضا ز هوای متابعت
صد باد شُرطه بر اثرِ هم وزان کند
هرگه سوال می کنم از عقل نام او
تا او برسم تسمیه آن را بیان کند
عقل از کمالِ عجز مکرر همی نهد
بر مقدمِ جنون سر و نسبت بآن کند
هرگاه دست جانبِ تیر و کمان برد
مریخ دست بر سرِ آسمان کند
آن شعله را نسیم شمالی است زیر ران
کو را بعزمِ طیِّ جهان چون وزان کند
مانند نورِ فلک و نورِ آفتاب
جوش احاطه بر سرِ کون و مکان کند
خورشید مطلعی ز دلم می کند طلوع
کش آفتاب ذرگی[1] ذرگان کند
حلمِ تو تکیه گر بسرِ آسمان کند
گاوِ زمین ز دست گرانی فغان کند

(۱) در نسخهٔ ب "ذرهٔ کی و ذرهٔ کان" ثبت است ۱۲ ه

پیشِ نجومِ سبعه اگر وصفِ رای تو
فکرِ فلک مسیر ثناگو بیان کند

از روی یکدگر نه چنان منفعل شوند
کز بس حیا بمهر دگر مه قران کند

شمعی ست رای روشن و آتش فروز تو
کش آفتاب گدیهٔ نور از دخان کند

بر چرخ مهرِ رای تو گر سایه افگند
حاشا که کس تفاوتش از اختران کند

هرگه که وصفِ حلم تو خواهم رقم زنم
برگاه آنچه کوه قلم پرنیان کند

آنی که روزِ رزم ز بیم سنان تو
خورشید را فلک تهِ دامن نهان کند

مرغِ خدنگ تیز پرت چون بروز رزم
در نخلِ خشکِ چشم عدو آشیان کند

بارد سحابِ تیغ لبالب ز گوهرت
وان نخل خشک را بدمی گلفشان کند

روزی که تر زبانی رمح تو مرگ خصم
بر خلق با دلایلِ رنگین عیان کند

گوید فلک بمهر که تا با زبان نور
هر بامداد تهنیتِ انس و جان کند

از سنگ و آهن دل خویش و سنان تو
چشم عدو مشابهٔ پنبه و دخان کند

شمشیر در کفِ تو نهنگي است در محیط
کاندر دمی (۱) بدمش دمِ دشمن روان کند
از ابر اگر بهـــار شود تازه پس چرا
تیغت بهارِ عمر عــدو را خزان کنــد
ای آنکه از شرابِ سخـای تو جرعهٔ
چندین هزار رطلِ امل را گران کنــد
هر تیغِ حادثه که زمانه خرد ز چرخ
بر گردنِ مخالفِ تو امتحـان کنــد
عدلِ تو بس که ظلمتِ ظلم از جهان زدود
مه را سزد که کاسبِ نسج کتان کنــد
مه با کتان نکرد بخفّاش مهــر نیــز
رای تو آنچــه بر سرِ سیّــارگان کنــد
گردِ درت مدام همی گردد آسمــان
تا هرچه پاسبانِ تو گوید چنـان کنــد
خالي شکسته بر صدفِ دل که قطرهٔ
از مدح ابر غیــر تو اندر دهان کنــد
گوهر شنـــاسِ جوهریانِ (۲) صدف دلم
کش هر دُری مشاطگیِ بحر و کان کنــد
هر دُر که آید از صدفِ طبع من برون
گوشِ عروسِ مدح ترا بس گران کند

(۱) در نسخهٔ ب " کاندر دمش دم دشمن " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " جوهر آن صدف " مرقوم است ۱۲ *

مرغِ سخن که بر پرد از باغِ طبع من
از برتری بطـارمِ عرش آشیـان کنـد

مدّاحیت دلیلِ سخن رانیم بس است
مدحِ تو طفلِ یکشبه را نکته دان کنـد

ای آنکه هر که بندگیت اختیـار کرد
ننگ آمدش(۱) که خواجگیِ خواجگان کند

گردونش قابلِ خدمـاتِ کمنیه هست
هر مُقبلی که خدمتِ این آستان کنـد

ادنیِ مقامِ رایِ تو چون غیب دانی است
محتاج نیست بنده که حاجت بیان کنـد

امید تلخ کام شد و دارم آن امیـد
کش همتِ تو شربتی اندر دهان کنـد

از دستِ زالِ چرخ رهی را نجات بخش
تا در بیـانِ رستمیت داستـان کنـد

گردون چه فتنها که بر انگیزد از حسد
از بهر آنکه دورم ازین آستـان کنـد

در باغ آرزوی من از رشکِ خدمتت
صد جدولِ حدوث پی‌هم روان کنـد

هر گل که بشگفد ز نهـالِ امیـد من
دورانش افسـرِ سرِ بادِ خزان کنـد

طبعی ز شکوه بس کن تا از پی دعا
طبع تو دستِ صدق سوی آسمان کنـد

---

(۱) در نسخهٔ ب «ننگ آیدش» ثبت است ۱۲ *

بادا چمنِ طرازِ جلالِ تو ذو الجلال
چندان که ابرِ تربیتِ بوستان کند

در صفتِ عمارت برهانپور گوید

ای اساسِ تو عرش استحکام
وی نقوشِ تو آفتاب جمال
از متانت چو عهدِ اهلِ وفا
در صفا چون ضمیرِ صاحب حال
نورِ نظّارهٔ تماشائي
بر صفایت چو خس بر آب زلال
چشمِ ناظر ز عکسِ نقشِ جبین
در صفای تو خوانده صورت حال
از صفای تو راز پوشیده
می نماید چو ز اینهٔ تمثال
گر نظر سوی شمسهٔ تو کند
آب از چشمِ خور چکد في الحال
گلِ تصویرِ تو شگفته‌تر ست
از دلِ عاشقان بصبحِ وصال
ای نگه از عروج تو قاصر
وی گمان را خیال تو بطّال
در زوایای صحن تو دیدم
آسمانها فتاده هم چو سفال

شوکتِ تو ضمیرِ واصف را
در تخیّل قرینِ امرِ محال

ای خیالِ تو پیشِ اهل نجوم
آسمانِ دهم زجاه و جلال

آسمان گِرد خاطرم گردد
چون خیال تو آیدم بخیال

بارگاهِ تو کعبهٔ مقصود
آستانِ تو قبلهٔ آمال

شمسهٔ ات شمس مشرقِ دولت
سطحِ صحن تو عرصهٔ اقبال

بوی جان آید از حوالیِ تو
چون ز خُلقِ کریم نیک خصال

خانخانان که بازِ بخشش را
طایرِ دولت است در چنگال

الفِ رمح تو چو بید راست
خم خورد قدِ دشمنت چون دال

سایلان را لبِ روان بخشت
کرده شهدِ نعم بکامِ سوال

طبعِ طبعی هزار دستان است
مدحِ تو نو گل است و فکر نهال(۱)

---

(۱) در نسخهٔ ب بعد از بیت "طبع طبعی" الخ بیت زیرین ارقام یافته :—
سرورا معنیش بخوان ز قبول   که دعا گوی تست در همه حال

میر ابو تراب رضوی

میر ابو تراب رضوی از اقوام(۱) سیادت و نقابت پناه میر محمد زمان رضوی مشهدي است که بمیر تیغ باز اشتهار دارد - و سالها در سلسلهٔ نظام شاه ملازم بوده و بشکرانهٔ نعمت آن سلسله جان سپاریها نموده - و در ولایت دکن به شجاعت و مردانگي نیز عَلَم بود - در ایامی که باتفاق ملک عنبر و دیگر امرای نظام شاهي - احمد نگر و دیگر ولایات را از تصرّف منسوبان بادشاهی بدستوری که ذکر رفته بر آوردند - میر محمد زمان را حقیقت و وفا دامن گیر شده بخاطر رسانید که استخوان چاند بي بي را که ملکهٔ روزگار بود و همشیرهٔ برهان نظام الملک و مرتضی نظام الملک بود و بعد ازیشان مدتی لوای سلطنت آن سلسله را چنانچه سابق ذکر شده بر پا داشت - و در حصار احمد نگر مدتها متحصّن شده مصافهای نمایان با سپاه مغل و این سپه سالار نمود - و در آخر بدست غلامان بی وفای سلسلهٔ خود بدرجهٔ شهادت رسید - بمشهد مقدّسهٔ رضیّهٔ رضویّه نقل نماید - و میر ابو تراب را باین خدمت مامور ساخت - میر ابو تراب استخوان آن ملکه را بر داشته به برهان پور خاندیس آمد - و بشرف ملازمت این سپه سالار مشرّف گشت - و معزّز و مکرّم گردید - و بعد از مدتی که در برهانپور بود و بشرف صحبت عالي مشرّف مي بود متوجه مطلب گردید - غمّازان حقیقت معاملهٔ او را که بچه کار متوجه خراسان است بعرض بادشاه جهان نور الدین محمد جهانگیر رسانیدند - چون سیادت پناه موصی الیه بدار السلطنهٔ آگره رسید ملک علي کوتوال او را محبوس

---

(۱) در نسخهٔ ب "رضوی برادر زادهٔ سیادت" مرقوم است ۱۲ *

ساخته تجسّس و تفحّص حال او نمود - مدتی(۱) در قلعهٔ رهتاس در قید و حبس بود - و آخر بوسیلهٔ آشنائی این سپه سالار ازان بلیّه خلاصي یافت - و در ایام حبس قصاید غرّا مسعود سعد سلمان وار در سلکِ نظم کشیده و خالي از طبع نظمی(۲) و سوز و گدازی نیست - و اشعار(۳) بسیار در ایام حبس بمدح این سپه سالار گفته - و در زمانِ توقّفِ برهانپور نیز اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده - چون حالتِ تحریر سوای این رباعي که در سفینهٔ یکی از مستعدّان بخطِ شریف ایشان بنظر در آمد مسودهٔ دیگر نبود که ثبت شود بهمین اکتفا نمود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالَی که آنچه بعد ازین بهم رسد ثبت شود -

ای نامِ تو زینتِ لب و زیورِ گوش
ذکرِ تو سرور(۴) بخشِ دلهاي خموش
در حسرتِ بادهٔ وصـــالت چشمـــم
تا چنـــد بخمیـــازه کشاید آغوش

(۱) در نسخهٔ ب " مدت چهار سال در قلعه " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " از طبع نظم و خالی نیست " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و اشعار ایام حبس او اکثر بمدح این سپه سالار است - و چون ازان مهلکه برآمد بخراسان شتافت و بطوافِ امام ضامن علیه السلام مشرّف گشته بار دیگر بهندوستان خرامید - و در آخر خمس و عشرین و الف به برهان پورِ خاندیس آمده بشرفِ ملازمت رسید و انواعِ الطاف و عنایات دید - و راقم در بندگیِ این سپه سالار بصحبتِ فیض بخش آن سیدِ ستوده صفات رسید - بغایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شگفته‌رو است - و این اشعار را بیادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید - تا در سلک مدّاحان این سپه سالار در آمده باشد - و بار دیگر بجانب بیجاپور و گلکنده و احمد نگر رفته معاودت نمود - و بارادهٔ سفر خراسان متوجه گردید که بصحت و سلامت بمنزل مراد رسد " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه " سرور بخش " مرقوم است ۱۲ *

این قصاید در برهانپورِ خاندیس در وقتیکه بندگانِ میر از حبس خلاصي یافته بتوجه ایشان بخراسان رفته باردیگر بخدمت این سپه سالار بهندستان آمدند ازیشان استماع رفت که درین خلاصه ثبت افتاد -

* قصیده *

ز رهنمائی زالِ قضای حیلت گر
شدم بقلعهٔ رهتاس پای بندِ قدر
چه قلعه کوه شکوهی که آسمانِ نگون
دمیده از کمر او بسانِ نیلوفر
به پیشِ کنگر آن پست کنگرِ خورشید
بجنبِ رفعتِ آن چرخ مشتِ خاکستر
بلند پایهٔ آن همچو پایهٔ همت
رفیع منظر آن همچو طبع اهلِ هنر
برآورند مقیمان آن چو غوّاصان
بجای گوهر از بحرِ آسمان اختر
بود رفیع بحدّی مکان آن که دعا
رهِ نشست نجوید بجست و جوی اثر
شدی اگر کرهٔ شاه‌برج آن حایل
بدی مدام رهینِ خسوف روی قمر
ولی ازان نفتد عکس آن بخسارش
که پشت آئنه کی می شود مکانِ صُوَر
بچرخ مهر نباشد که از فرازِ درش
فکنده عکس در آئینهٔ سپهر سپر

ز قدر و جاه و مکانش شگفت نیست شگفت
ز ارتفاعِ زمینش عجب نباشد اگر
ز بهر آنکه گلِ داغ را بخنداند
کشد بدلوِ دل از چاهِ مِهر آب جگر
طلوع کرده مه و مهر از اُفق باهم
کشوده تا پیِ نظّاره دیدبانش نظر
ز صیتِ شوکتش از ماه و مهر پنبه بگوش
سپهر اگر ننهادی شدی صدف سان کر
درین مقام شدی پای بند و زندانی
که باد را بفتاده بر او ز سهو گذر
درو نوا زن زنجیر و آرزو شاهد
درو ز واهمه بالین و نابته بستر
درو صراحی دل بود و حیرتم ساقی
درو شراب می اشک و دیده ام ساغر
فراخنای لحد در مضیق او مدغم
سمومِ دشتِ اجل در هوای آن مضمر
دران ز نو به الم عهد خرمی بستم
کشوده دل بریخ غم بشادکامی در
ز شور بختی عمرم نهال عیشم خشک
ز آب بارش چشمم ریاض داغم تر
فغان نهان بدلم همچو لعل در دلِ کان
نظر عیان ز سرشکم چو رشته از گوهر

دلم بسینه کهن سال همچو زال اسیر
طرب به بوتهٔ دل بی بقا چو طفلِ شرر

بیان کنم که چرا چرخ منحنی قامت
بکینه خواهیم از منطقه به بسته کمر

چگونه کبک دلم را نموده راهِ قضا
باین مقام که هست آشیانِ تار قدر

منم که هست دلم بلبلِ ریاض هنر
ز نغمهٔ تر من گلستانِ دانش تر

نهالِ ناطقه ام چون صدف دُر آرد بار
مگر سرشته گِلِ من ز سودهٔ گوهر

ندیده دیدهٔ انجم چو من خلف پسری
بدور وصلت این چار مام و هفت پدر

اگر به جلوه نمود ست نطق خاقانی
بطبع ارچه سراپا شدم بسانِ نظر

ز صلبِ فطرت او هست فکرتم لیکن
عجب نباشد اگر به بود پسر ز پدر

تراب نیست شگفت ار شدم سراسر آه
که شعله دود شود در فتیلهٔ عنبر

چه سان بکام طبیعت دهد حلاوت فکر
که شور بختیِ من ریزدش نمک بشکر

نیافت رتبهٔ دیگر ز قید من فکرم
بلی فزاید از حبسِ مهر نورِ قمر

دلا ز بخت چه نالي کشا بمدحش لب
بشکر اینکه بزندان ترا شده رهبر
که تا نگردد محبوس شام شاهدِ روز
چگونه صبح نهد تاجِ آفتاب بسـر
همای طبعم اگر شد اسیر دام چه شد
به نزد ذی خردان هست این دلیل اظهر
زمانه گرچه بزنجیر پای بند شود
دهنـد جاش بفرجام سروران بر سر
باین مقام تسلّي دهم همین دل را
که صبر نزد خرد ز اضطراب اولی تر
اگرچه حجرهٔ دل از متاعِ صبر پر است
ولی ز کینهٔ این دشمنانِ دوست سِیَر
چسان بجوش ننالم که باده ام باده
چگونه لب نکشایم که ساغرم ساغـر
مرا دلي است ز اربابِ دهر زیر و زبر
چو از تکلّم نادان ضمیـرِ دانشـور
فلک کشیده بر اوجِ سپهر جمعی را
که طبع شان بفشاند بنفشه از عبهر(۱)
چو آسمان همه کج طبع شان و می خواهند
که کسبِ راستي از فکرِ شان کند محور
دهانِ طامع شان پهن تر ز دامنِ کان
دلِ سخاوت شان تنگ تر ز گوشِ گهر

---

(۱) در نسخهٔ ب «عنبر» مرقوم است ۱۲ *

بانتفاعِ زبانی بسانِ صورتِ کبک
ولی چو شعله سراپا زبان بگاه ضرر
بدیدنِ رخِ مهرِ سخا چو شپرهٔ کور
باستماعِ نوایِ چو(۱) گوش گردون کر
بجای فطرت از(۲) طبع شان عیان محنت
بجای معنی در طبع شان نهان نشتر
بمال و ملک غنی لیک دونی و پستی
نموده در دلِ شان جا چو سکه در دلِ زر
ز کینِ چرخ و نفاقِ منافقانِ زمان
شبی بزانوی فکرت نهاده بودم سر
شبی سیاه تر از صبحِ(۳) کوکب عاشق
شبی دراز تر از شامِ طرّهٔ دلبر
چو شوق شعله فروز و چو یاس شادی سوز
چو حسن فتنهٔ وهم و چو عشق غم پرور
که ناگه از شبِ غم صبحِ خرمی بدمید
در آمد از درم آن سروِ جویبار نظر
فگنده زیر حجابش که برگ گل شبنم
دمانده جادوی شرمش ز شعله لولو تر
ز بحرِ غمزه دمانیده از سمن لاله
بروی شعله فروهشته پرده از عنبر

---

(۱) در نسخهٔ ب "باستماع نوای طلب چو گردون کر" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "در طبع شان عیان خست" موقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "روز کوکب" ثبت است ۱۲ *

فشانده دست صبا داغ لاله بر رخِ گل
نهاده با سر خود شام در کنار سحر
بخون و درد طپان از فریبِ او صد دل
بخاکِ یاس نهان درهوای او صد سر
نمود جلوه ببالیدم و بخنده فشاند
ز درج ناطقه دُر دَر تنگ لب شکر
چه گفت گفت که ای گل بنِ زمان را گل
چه گفت گفت که ای بلبلِ بیان را پر
برآر سر که بکامت رساند شعلهٔ آه
برآر سر که ز سوزت رهاند دیدهٔ تر
بشکر کوش و بزن شعله در ذخایرِ حُرم
که گشت هادیِ راهِ تو لطفِ پیغمبر
محمدِ عربی شهسوارِ کون و مکان
که از طفیلِ وجودش وجود یافت بشر
هم از زلالِ کفِ اوست کشتِ گردون تر
هم از غبارِ درِ اوست چشمِ مهرِ انور
ز شاخِ گلبنِ نعلش قصیر دستِ خیال
بقصرِ رفعت او نارسا کمندِ نظر
دخانِ مجمرِ او زلفِ چهرهٔ زمزم
غبارِ درگه او کحلِ دیدهٔ کوثر
ز حفظِ او چه عجب گر در آشیانهٔ خویش
بجای بیضه نهد مرغ زیر پر اخگر

چو مطلعِ رخش اندر خیـــال آوردم
دمیـــد از افق طبع مطلـــعِ دیگـــر

زهی بیان تو دیوانِ چرخ را دفتـــر
خهی بنـــان تو اوراقِ شرع را مسطر

شفـــاعتِ تو اگر یارِ عاصیـــان گردد
عقـــاب ناز کنـــد بر ثواب در محشر

ز ابر حفظِ تو گر قطرهٔ به بحر چکـــد
بنـــای آب سلاســـل بیفگنـــد صرصر

چگونه خشک شود ز افتـــاب روز جزا
لبی که از میِ نعت تو گشته باشد تر

هـــلال وار شود از گداز زرد و ضعیف
فتـــد در آینهٔ مهر عکسِ قلب اگر

شها بحرمـــتِ ذات و صفاتِ بی مثلت
بآنکـــه در حرمِ عشق هســـت محرم تر

بآن گروه که از تیّـــرِ محبتِ دوست
جحیم را بدم اندر کشنـــد چون ساغر

بآن فغان که بر آید ز سینه و ز دل است
بآن دعا کـــه سر آن بود بدوش اثر

بآن گروه که چون جدول اند خونین دل
بجـــرم راستی خود درین کهن دفتر

بآن چمن که بود بلبلش دل و گلی داغ
بآن نهـــال که آتشین بود زبان و جگر

بآن صبا که گریبانِ غنچه سازد چاک
بآن هوا که فشاند بجیبِ نرگس زر
بگنجِ بخششِ طبع و بدرِ فشانیِ کلک
بخاکساریِ پای و بسرفرازیِ سر
بآن اسیر که از .... نقش گوی سپهر
شود بپنجهٔ غم مهرهٔ دلش ششدر
بروی مهر و بابروی چون کمان هلال
به تیر غمزه(۱) ...... و بصوتِ خنیاگر
بحق جملهٔ این رهروانِ وادیِ شوق
بحق جملهٔ این عارفانِ کشف هنر
که ده بچهرهٔ بختِ تراب توقیعی
که سایدی بدرِ قبلهٔ گاهِ فضل و هنر
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که بود
کمینه حاجبِ درگاه رفعتش سنجر
جم اقتدار خدیوی که نام باقیِ او
شدست فرق خوانین دهر را افسر
بخیلِ فتح و ظفر بخت او سپه سالار
بچرخِ عدل و سخا رای او ضیاگستر
بمدحتش بزمینِ قصیده ثانی فکر
فگنده از غزلِ تازه مطلعِ دیگر
زهی ز نام تو نازان بخویشتن کشور
خهی ز کلک تو ابکارِ فکر را زیور

(۱) کذا فی الاصل و شاید "غمزهٔ چشم" باشد ۱۲ *

خجل ز دقّتِ طبعت روان بطلیموس
به پیشِ نطـــق تو الکن زبان بومعشر
فروغ مهـــر نیارد سترد سایهٔ نخـــل
نسیمِ حفظ ترا گرفتـــد ببـــاغ گذر
هر آن تنی که چو رگ کج رواست درراهت
بجـــای موی دماد از مسام او نشتر
جهـــان کشـــای خدیوا تراب درگهِ تو
چهار سال درین سنگ مانده چون گوهر
تمـــام کرد بمدحت قصیدهٔ که سزد
اگر ز فخـــر کنـــد روحِ انوری ازبر
ازان مطـــالعِ دانش نهـــاد نامش را
که از مطـــالع او مِهر راست رونق و فر
نمود ، این بود امیـــد او که برهانیش
ز ملکِ هند ، دلیلش شوی بآن کشور
همیشـــه تا که بود اندرین حصار سپهر
بدیدبانی مشغـــول چشمِ مهر و قمر
بدوستـــان تو دایم دهد نوید بقـــا
بدشمنـــان تو دایم دهد ز مرگ خبر

[وله]

بیـــار ساقی ازان جام آفتـــاب نشـــان
می که شعلهٔ طور است پیش او چو دخان
می که گر بزبان آشنـــا شود نامش
بسانِ شمع زبان شعله وا شود بدهان

میی که از بدنِ می پرست در شب تار
چو شمعِ ماه ز فانوسِ چرخ هست عیان
میی که عکسِ ایاغش اگر بمهر فتد
بسان گوی شود در سپهر سرگردان
میی که در شب اگر ساغرش به بیند مه
ز خیرگی بکند گم طریقِ کاهکشان
مراد ازین میم آن می بود که پر نشود
ازان صراحي و پیمانه را زبانِ بیان
چکان بکامِ دلم قطرهٔ ازین ساغر
که سرخ روئی ایمان بود ز نشهٔ آن
وگرنه شکوهٔ نماید بخانخانان دل
که هست ساقیِ بزمِ حقیقتش عرفان
هزار کشتیِ سر چون حباب غرق شود
بیمِ تیغش اگر توسنش کند طوفان
عطا کند بعدو صد هزار جامهٔ مرگ(۱)
شود چو تیغش از کسوتِ صفا عریان
بهر مصاف که رو آورد بخاک فتد
سرِ مخالف چون گوی و اسپ چون چوگان
چو عندلیب زبانم بگلبنِ مدحش
ز راهِ نغمه برد راه هوش مستمعان
دهد معانيِ بکر تو فکر را حیرت
کند دقایقِ نقل تو عقل را حیران

(۱) در نسخهٔ الف " جامهٔ اگر " ثبت است ۱۲ ۞

سخن نوازا تا دور مانده ام ز درت
ز آسمان تو کان هست کعبهٔ امکان
سرم .... هوش و عقل
قسم بنطق تو کان هست ثاني قرآن
اگرچه هست تراب از نسیم الطافت
کلاهِ قدر نساید بتارکِ کیوان
همیشه تا که بمیخانهٔ سپهر بود
ز بادهٔ چشمهٔ خورشید جام مه گردان
بدوستان تو دایم دهد شراب طرب
بدشمنان تو زهراب ساغر حرمان

میر علي اکبر

میر علي اکبر از ساداتِ عالي مقدارِ ولایتِ خراسان بوده - و او نیز بدستورِ سایرِ صاحب طبیعتان و عالي فطرتان بشرفِ بندگيِ ایشان رسیده مدتی تماشاگرِ مجالس و محافلِ قُدس ایشان بود - و از احسان عام ایشان بهرهٔ که جمیع خلق الله یافته و مي یابند یافت - و ابیاتِ آبدار بمدح ایشان بسیار گفته بوده - چون بغیر ازین رباعي ظاهر نشد که ازیشان است باین اکتفا نمود - و در کتابخانهٔ عالي قریب به بیست هزار بیت مسوده ظاهر شده که چون تخلّص نگفته اند الحال معلوم نمي شود که زادهٔ طبیعت کیست - که در تحت[1] نام آن شخص ثبت شود -

(۱) در نسخهٔ ب "که در تحت نام آن سخنور ثبت نماید بهمان جهت مهجور ماند - اگر عمر امان دهد در خاتمهٔ این نسخه آنها را خواهد در آورد تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح این سپه سالار گفته اند - و بندگان میر علي اکبر صاحب طبع عالي بوده و بسپاهگري اوقات در هندوستان مي گذرانید" مرقوم است ۱۲ *

و مجموع آنها را ثبت خواهد نمود تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح ایشان گفته اند - * رباعي *

ای قبلهٔ ارباب سعادت درِ تو
وی جامِ جهان نما دلِ انور تو
شمعی است ضمیر تو که پروانهٔ خور
پیوسته بگردش است گِردِ سر تو(۱)

ملا باقي

ملا باقي از ولایت دلپسند دماوند است - و دماوند ولایتی است در مابین مازندران و ری و فیروز کوه - و الحق در آب و هوا و سبزه در رُبعِ مسکون ثاني ندارد - و کوه دماوند در عالم مشهور است - بسببیکه بر راقم ظاهر نیست(۲) بهندستان افتاده و بشرف بندگيِ ایشان رسیده خود را منظورِ نظرِ عاطفتِ عالي ساخته بوده - و انعام و احسان و رعایت کلي یافته - و الحال در حیدراباد گلکنده مي باشد - و در آن دیار فرخنده آثار

---

(۱) در نسخهٔ ب اشعار زیرین هم ثبت گشته *

ای کشور هند از تو با زینت و فر ای از تو گرفته زیب و فر این کشور
از خاکِ درِ تو نور بر مي گیرد خورشید که صبح سر زند از خاور

(۲) در نسخهٔ ب " بر راقم ظاهر نیست از دماوند برآمده چند روزی در عراق سیّار بوده بدیار هندوستان افتاد - اول بگلکنده رفته دران ملک لوای شاعري بر افراشت و ازآنجا به بیجاپور آمد - و از بیجاپور بقصد بندگيِ این سپه سالار ندای الرحیل در داده بشرفِ ملازمتِ ایشان رسیده قصاید مداحانه در مدح ایشان گفته بصلات و انعامات سرفراز شده - و الحال در دارالسلطنهٔ برهانپور در باغ زین آباد که بهترین باغات این شهر است وطن گرفته در سایهٔ عاطفت سپه سالار بسر مي برد - و مرفه الحال مي باشد و طبعش " الخ مرقوم است ۱۲ *

اوقات مي گذراند - و مدح این سپه سالار نامدار میگوید - و طبعش در وادی نظم بغایت درست افتاده - و سخنانش[1] خالي از مزه و کیفیت نیست - و شوریده حال و صاحب جنون است - و میگویند که سخنان زیاده از حال خود میگوید - این قصیده بخط مشار الیه در کتابخانه بنظر رسید که ثبت شد - اگرچه اشعار او در مدح ایشان بسیار ست بهمین اکتفا نمود -

* قصیده *

سحر نگار من آمد بخیر باد سفر
میان بهم رهیش چست بسته باد کمر

بمستیی که عرق در مسام او شده می
به تندیی که طرب در مزاج او شده تر

همه بدور لبش ساقیان باده پرست
همه بگرد رخش هندوان بازی گر

رخ از میان شکنهای زلف پنداری
گرفته هندوگانند آفتاب سپر

همي چه گفت چو بگشاد لب برای سخن
همی چه گفت چو بنشست سرو سیمین بر

خوشا طریق سفر تا یقین شود همه را
که روزگار بروی کسه بسته دارد در

من از طریق سخن فهم کرده دانستم
که راه کرده بسي در دلش هوای سفر

---

(۱) در نسخهٔ ب "و سخنانش از حالت و کیفیت نشهٔ درد خالی نیست - و اکثر اوقات بگوشه گیري و تنها نشیني بسر مي‌برد و بیگانه خویانه با اهل عالم سلوک مي نماید و فی الجمله استغنائی درکار دارد و گاهي سخنان زیاده الخ" ثبت است ۱۲ *

همی کشودم خون از دو دیده و گفتم
مرا زمانه بخست و تو از زمانه بتر
کنون بروزِ فراقم اگرچه خواهی سوخت
کنون بعزمِ سفر بستهٔ اگرچه کمر
حکایتِ دو ز من یاد گیر و دار بگوش
نصیحتِ دو ز من بشنو و بیاد آور
صحیفه ایست جهان مضمر اندرو بد و نیک
یکی سفر کن و از پای تا سرش بگذر
سفر ز منزل خود هم چو مهر باید کرد
که زیرِ پی سپرد عالمی به نیم نظر
بهٔ بین که هیچ خطر نیستش ز نیک و ز بد
ازانکه باز نمي ایستد بخیر و بشر
سفر چو پیش گرفتی شکسته باید بود
که تا درست شود زان شکستهٔ دیگر
ازینکه قطره فرود آمد از هوا بزمین[1]
هزار مرتبه افزودش و نکرد ضرر
یکیش آنکه شد از بندِ ابر تیره خلاص
دوم حرارتِ برق اندرو نکرد اثر
سوم نیامدش آن هرزهای عهد بگوش
چهارم آنکه ز سردی نشد هبا و هدر
ز گریه بحر فتد گر بخاک ره غم نیست
درین همه گل و ریحان شود دران گوهر

---

(۱) در نسخهٔ الف "بزمی" مرقوم است ۱۲ ۰

همین که باز نتابی عنان ز منزل خویش
برو بدرگهِ فخرِ جهان و ذات هنر
خدایگانِ جوان بخت خانخانان آنکه
که هست عنصرِ مردمی و کیمیای ظفر
ز جود قسمت او آنچنان بر آرد گرد
کز احتیاج نباشد کسش براهگذر
خدایگانا حکم تو آن صفت دارد
که در برابر تقدیر می رود ز اثر
هزار شخص کریم است و من ز جمله خجل
حقوقِ خدمت پی درپیت به پیش نظر
پیاله چشمهٔ خضر ست در کفت گوئی
که می هر آنچه بخواهي بجوشد از ساغر
هر آنکه نام سخای تو بر زبان راند
بسانِ نرگسش از گرد لب بروید زر
هر آن غمی که ز خاطر برفت یاد آرد
ز صحبتِ تو رود گر سخن بجای دگر
بهیچ مرتبه نقصی بحشمتت نرسد
وگر زمانه نپوشد ترا لباس ضرر
در آن زمان که بجنبی ز قلبگاه سپاه
کشیده تیغ ز یکسو چو خسرو خاور
هوا ز تیغ کنی بر تنِ یلان جوشن
زمین ز گرد کنی بر سرِ شهان مغفر

ز سر ببرد شان مغفر از پرِ ناوک
ز تن بریزد شان جوشن از تفِ خنجر
شود ز گرز گران سنگ همچو دانهٔ نار
هزار بار سر اندر میانهٔ مغفر
چه صعب حادثهٔ روی داده خصم ترا
که ره نمي دهدش در پناه خویش بشر
سپهر قدرا پیشت شکایتی دارم
ز هرزه رائی این اخترانِ خیره فکر
تو کارِ مردم مي افگنی(۱) بدست فلک
که او نه تربیت جهل میکند نه هنر
اگر ز مردم دانا شماردم از چیست
که اهل فضل و هنر را فگنده خاک بسر
وگر ز جاهل و نادان شماردم ز چه روی
نیم چو جاهل و نادان عزیز هر کشور
برِ حماقت مارا نمیدهد جامه
سرِ جهالت مارا نمي نهد افسر
کنون دعای تو کردن مهم‌تر است مرا
که لب بشکوه کشودن ز گردشِ اختر
همیشه تا که بود چار طبع و پنج حواس
مدام تا که بود نه سپهر و هفت اختر
کمینه دست نشانِ تو خسرو انجم
کمینه راهگذارِ تو گنبدِ اخضر

---

(۱) در نسخهٔ الف « میفگنی بفلک » ثبت است ۱۲ *

اسکندر قصه خوان

اسکندر قصه خوان از عراق است - و در فن قصه خواني و افسانه گوئي میگویند که از چرب زبانان و شیرین بیانان است - و پاستاني قصها و افسانهای غیر واقع را که خوش طبعان و ظرفا بقید انشا و کتابت در آورده اند بنوعی مي خواند و ادا مي نماید که مستحسن و مقبولِ طبعِ درست فهمان و صاحب سخنان مي افتد - و از غایت دقّتِ طبیعت و موزونیتِ ذاتي شیوه و طرز منظومات را نیز نیکو تتبّع نموده - هرگاه متوجه ابداع معاني غریبه مي شود از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بدیگر حیثیات نیز آراسته و پیراسته - الحال منصب جلیل القدر شمع و چراغ بادشاه ظلّ الله نور الدین محمد جهانگیر بادشاه باو متعلق است - و خود را از مدّاحان و دعاگویان این سپه سالار مي گوید - و مي گویند که اشعار آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و بشکرِ گذاریِ انعام و احساني که یافته دُرهاي بیشمار سُفته - و بشرفِ اصلاحِ سخن سنجانِ بزم ایشان رسانیده - بجهت بی پروائی کتابدارانِ سرکار عالي مسودّات آنها حاضر نبود - این قطعه که بدست در آمده بتحریر آن پرداخت -

* قطعه *

ای فلک قدری که از دودِ چراغ دولتت
کحلِ بینش ساخت چرخ و در دو چشم حور کرد
گر نیساند نورِ رایت کی تواند آفتاب
پردهٔ ظلمت ز روی زنگی شب دور کرد
مرگ را بخت بد اندیشت نکو هم خوابه ایست
حشر شان امکان نه پنداري بنفخِ صور کرد

هـــرکرا از بادهٔ لطف تو ســرگرمي بود
در مســاماتش عــرق کارِ میِ انگور کرد
آنکــه مدتهـــا ز زخمِ مفلسی ناسور بود
مرهـــم لطف تو دفـــعِ علتِ ناسور کرد
خواستم تا حال خود گویم بصاحب دولتي
زانکه بی برگی درین دشتم بسی رنجور کرد
تاکه از غیبم بجـان ناگه ندائی در رسیــد
کی سکندر بایدت خواهش بیک دستور کرد
افتــابِ جودِ خان جائیکـــه باشد جلوه‌گر
کی توان از کرمِ‌شب تاب اقتباسِ نور کرد

حکیم مشهدي

اصل حکیم مشهدي مي گویند که از مشهد مقدس رضیّهٔ رضویّهٔ بوده - و از طب وقوفی تمام داشته - و درمیانهٔ موزونان نیز از مشاهیر بوده - در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح گجرات بودند و مومی الیه بتازگی از خراسان آمده بود بشرف بندگیِ ایشان سرافراز شده در سلک مجلسیان ایشان در آمده - و ظفر کردار ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بوده - و فی الجمله حیثیت و استعدادی داشته و رعایت بیحد و غایت و انعام بلا نهایت ازین سپه سالار یافته - و در سلک مدّاحان ایشان برآسوده بوده - بسببی که براقم ظاهر نیست از خدمت عالي محروم مانده - مسودهٔ این قصیده که ثبت میشود درمیانهٔ مسوّدات اشعار دیگر مستعدان که از کتابخانهٔ عالي براقم داده بودند حالت تحریر این اوراق بنظر رسید -

بود نورِ روز اگر از ظلمتِ شب در حجاب
منّت ایزد را که از مشرق برآمد آفتـــاب

روز ما گر چون شبِ تاریک بود اکنون گذشت
کافتـاب از زیرِ ابر آمد برون ماه از نقاب

دلق باشد در شعاعِ خور کنون زرکش[1] لباس
بود اگر زین پیش مانند کتان در ماه تاب

گشت بیدار از طلوعِ صبحِ دولت چشم بخت
از ظهورِ شامِ نکبت کرده بود ار میلِ خواب

در بهشت اکنون همه اهلِ دل اندر راحت اند
داشتند ار پیش ازین در دوزخِ هجران عذاب

گر جهان از ظلمتِ شب پیش ازین تاریک بود
روحِ عاشق از صداهای مخـالف در عذاب

گر بقانون بود سازِ بزمِ دشمن زانکه دهر
داشی از هر گوشه اربابِ طرب را گوش تاب

زین زمان بنگر که چون شد بهر شوقِ اهلِ دل
بزمِ عشـــرت را رگِ جـــانِ عدو تارِ رباب

غرقِ دریای وصـــالیم این زمـــان بودیم اگر
آرزومندِ زلالِ وصـــل در عیـــنِ شـــراب

با نوا شد این زمان ز آهنگِ شوق ار پیش بود
روحِ عشّـــاق از صداهای مخـالف در عذاب

دارد اکنـــون آرزوی یار از اهـــل نیـــاز
آنکه کردی پیش ازین بر نازنینان صد عتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب "زرین لباس" مرقوم است ۱۲ *

ماه[1] بر چرخ از غبارِ فتنه گر محجوب بود
کرد اکنون صرصرِ امید رفعِ احتجاب
زاسمانِ قدر طالع گشت رخشان اختری
کاسمان پیشش به بینی میکشد خطِّ شهاب
اخترِ برجِ سعادت گوهرِ درجِ شرف
آسمان بخت همایون بخت رفعت انتساب
خانِ عادل میرزا خان کو باستحقاقِ و ارث
خانخانان دارد از شاه اکبرِ غازي خطاب
آنکه خطِ او بود مسمار ابوابِ فساد
آنکه تیغش در جهان باشد کلیدِ فتحِ باب
چون زند از بهر عزمِ رزم دامن بر میان
ور برای دست بر دارد برون دست از عراب
پای در دامن کشد از بیمِ قهر او فلک
پنجه بگریزاند از سر پنجهٔ او آفتاب
بس که شد برهان قاطع در لوای تیغ او
آب را از بیم نتوان خورد بر یادِ شراب
سرورا چون نسخهٔ هستي رقم زد کلکِ صنع
زان میان مجموعهٔ ذات ترا کرد انتخاب
نکتهٔ ناید ز اوصافِ ضمیرت درمیان
گر نویسند آیتِ فضل ترا در صد کتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف "تیر مه چرخ" ثبت است ۱۲ *

زبدهٔ کز شیرهٔ جان بر سر آمد از نخست
طینتِ پاکت سرشت ایزد ازان لُبّ و لباب

مي گریزد در بیابانِ شکوهت فیل مست
مي شود در بیشه پنهان از نهیبت شیر غاب

مي فروزی چهره از غیرت چو گل در روزِ رزم
مي شوی چون در عرق مي پاشد از عارض گلاب

دشمن از اندیشهٔ قهرت ز خود بیخود شود
گر نه از دل بر مشام او خورد بوی کباب

از نهیبِ حملهٔ قهرِ تو سوزد مدّعی
گر نگردد زهرهٔ او در دم از بیمِ تو آب

غیر ازان کامد بمیدان تا بپایت جان دهد
یکقدم ننهاد هرگز خصم در راهِ صواب

آنکه زر بیحساب از دست او مي برد خلق
این زمان کو تا ز دست و بازوت گیرد حساب

خصم را بر داشت از روی زمین زانسان اجل
کز بساطِ خاک مشت دانه بر چیند غراب

در سر تیر سیاستت حالِ خصم تیرهٔ روز
شد چو حالِ صعوهٔ ناچیز در چنگِ عقاب

برق نبود بر فلک رخشان که هنگام نبرد
بر رگِ جانِ سپهر افگنده سهمت اضطراب

بس که عدلت جانب مظلوم را دارد قوی
مي تواند بود کز شاهین شود صیدِ عقاب

از نهیبِ نهیِ منکر افکند(۱) در طاسِ چرخ
طبل کوبِ شحنهٔ عدلت صدای اضطراب
در عنان(۲) افتد ز هر لشکر پیٔ فتح و ظفر
چون بعزمِ رزم آری پای دولت در رکاب
چون دهی جولان سمندِ ناز در میدانِ فتح
دست و پای توسن از خونِ عدو گیرد خضاب
وه چه توسن برق رفتاری که از آسیب او
کوه آموزد تحمّل باد آموزد شتاب
پا نهد از عرصهٔ گیتی برون در نیم گام
گر نه از خطِ افق گردش کشد گردون طناب
بر دُم او بسته در مغرب نماید چون گره
گر بمشرق از جبین او بر آید آفتاب
چشمهٔ خور بر فلک نبود که گاه آبخورد
مانده بر دریای اخضر از دهانِ او لعاب
باد چون پیوسته با صد منزل او را در قفا ست
بر نمی خیزد که رفتار ورا گیرد از شتاب
کرده میلِ آسمان گردی که از هیبت زند
در زمین بر کوه حمله در هوا ره بر سحاب
باشد از افشردن دندان او بر کوه اثر
لختهای دل که نامش کردهٔ لعل مذاب

(۱) در نسخهٔ ب " افتد " و در نسخهٔ الف " اوفتد " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " در عیان " ثبت است ۱۲ *

بایدش از نه فلک اندیشهٔ کرسي نمود
با رکوب او اگر راکب نماید ارتکاب

مي گدازد زرگرِ ایام از صبحِ دوم
در درونِ بوتهٔ خورشید خاور سیمِ ناب

کز برای چنگلِ فیلت هلالِ عید را
دستهٔ سیمین مرتّب سازد از خطِّ شهاب

صیحهٔ خرطوم فیلت بر مثالِ نفخِ صور
خفتگانِ خاک را بیدار مي سازد ز خواب

مهر را ماني که با ماهِ نوش باشد قران
مي نهي چون در سکاسن پهلوی راحت بخواب

در سکاسن چون ترا گردون یکران مي کشد
مي نهد ایام نامت خسروِ مالک رقاب

چون تو باشي در سکاسن مه بمیزانِ فلک
هر دو را باهم بسنجد گر کس از روی حساب

خفّت آن را نسازد بر فلک انجم ثقیل
لنگر این را بروی ارض نارد کوهٔ تاب

یاد آمد از مقامِ قاب و قوسینِ رسول
چون ترا بینم فراز مسندِ آن قوس و قاب

چوب آن چون تیر کشتي سایبانش بادبان
ساکنش نوح و خورش(۱) کشتي صفت جاری برآب

---

(۱) در نسخهٔ ب "نوح و جوشش" مرقوم است ۱۲ ‌*

ماه را مانی به برج ثور هرگه کز نشاط
جا کنی در بهلِ انجم چتری گردون قباب
وه چه زیبا بهل قصری از بهشت جاودان
خلوتی در انجمن از بهر سالک بی حجاب
جلوهٔ گاوان(۱) او همواره چون آب روان
قصر او جاری بروی آب مانند حباب
نی غلط کردم بود مانند فانوسِ خیال
شمعِ رخسارِ ترا در وی فراوان نور تاب
رفتنش چون رفتنِ عمرِ گرامی در طرب
عیش در وی مغتنم چون زندگانی در شباب
مهرِ رخشان کرده نور از قبّهٔ او اقتباس
چرخِ گردان کرده دَوْر از پایهٔ او اکتساب
در نشانِ پایهایش کهکشان را استوا
وز خمِ چوگانیش قوسِ فلک را انحداب
سرفرازا در خیالت عرضِ حالم واجب است
ای ترا عالی‌تر از نه پایهٔ گردون جناب
صورتِ حالم یقین میدان بحسنِ ظنِ خویش
کانچه میگویم نخواهد بود در وی ارتیاب
بعد عمری کز پی تحصیلِ نفع و دفعِ ضر
هر طرف سرگشته گردیدم درین دیرِ خراب
ناگهان در احمداباد از قضا واقع شدم
لیک بر طبعم نیامد راست در وی آب و تاب

(۱) در نسخهٔ الف "جلوهٔ گاوان" ثبت است ۱۲ *

زین طرف می رفت سرداری و من هم خواستم
تا که باشم لشکرِ نصرت اثر را در رکاب
پی زدم در بندگی بی ارتباطِ چاکری
همرهی کردم بآن لشکر منِ دولتمآب
برده غارتگر بتاراج از منِ بیخان و مان
آنچه بودم حاصل از اسپ و زر و بهل و کتاب
نی همین بردند از سر چره و از بر قبا
برگرفتند از همه سترِ نهانِ من حجاب
طرفه‌تر از جمله این کاندر میانِ دشمنان
با چنین حالی شدم پابند بی چوب و طناب
من بمحنت گشته کام و دشمنِ من دوستکام
دوست از من در حجاب و دشمن از من در عتاب
من بحالِ خویشتن در مانده و ایشان در طرب
خورده من خونِ دل خود متصل ایشان شراب
و انکه بوی از خُلق او می برد آهوی خطا
دیدمش آهو صفت افتاده در جنگِ کلاب
آنکه هرگز با مخاطب ساختن لایق نبود
دیدمش گردیده نامی از خطابِ مستطاب
صبرها کردم که نتواند تحمّل کرد کوه
چیزها دیدم که نتوان دیدنش هرگز بخواب
طرح و طرز همدمی نه با کسم از هیچ رو
راه و رسم آشنائی نه بکس از پیچ و تاب

دادهٔ ایشان دایم آزارم چو سگ آزار کس
کردهٔ من زیشان همیشه چون کس از سگ اجتناب
خود بده انصاف کاحوالم چسان بگذشته است
با چنین قومی که میدانند قتلم را ثواب
بهر عزمم برفلک جوزا جنیبت میکشد
ماهِ نو خود را همی بندد برغبت بر رکاب
گرچه از بهرِ رکوبم نیست در زیرِ فلک
چار پای لاشهٔ موجود از جنسِ دواب
اطلسِ افلاک را با رشتهٔ خیط الشعاع
بهرِ من خیّاطِ دوران دوزد از عزت ثیاب
گرچه اکنون بهرِ دلقِ کهنه برهم دوختن
نیست باقی بهر سفتِ سوزنم یک رشته تاب
می کند انجم مطلّس بهر ایثارم فلک
گرچه قادر نیستم بر نیم فلس از هیچ باب
هرچه باید داشت دارم چون ترا دارم کنون
صد سوالم را کفایت میکنی در یک جواب
می توانست بنده بودن سالها کز یُمنِ تو
شد بنای ظلم پست و خانهٔ دشمن خراب
داد تصدیع تو از تطویل گفت و گو حکیم
میکند اکنون دعائی باد یا رب مستجاب
تا بود دور فلک گردیده در صیف و شتا
تا که ایامِ بقا دایر بود در شیب و شاب

باد چنـــدان دولت و عمرِ ترا مدت که دهر
تا ابد نتـــواند آوردن برون سر از حجـــاب
کاسهٔ طنبـــورهٔ مطـــرب سرِ خصـــم تو باد
باد در بزمت رگِ جـــانِ عـــدو تارِ رباب

مولانا لطفي

مولانا لطفي ملقّب بموزون الملک در اوایلِ حال مقلّد بی نظیر و همال بوده و مطبوعِ طبایعِ[1] خواص و عوام گشته - سببِ تفریح و سرورِ قلبِ صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده - و انتعاش طبیعتِ[2] عالمیان در وجود فایض الجودش موجود بوده - فرزند خلف مولانا عرفي تبریزی است - و در هندستان مدتی به ندیمی و خوش طبعی[3] اوقات میگذرانیده - و منظورِ[4] نظرِ عنایتِ خاقان اعظم و فرمان فرمای سلسلهٔ نوعِ بنی آدم - کشور گیر - ملک ستان - الموفّق بعنایت مَلِکِ منّان - نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خَلَّدَ اللهُ مُلکَهٗ اَبَداً گشته بموزون الملک ملقّب گردید - و حکومت بندر لاهري که از بنادر مشهور سند است حسب الفرمان آن بادشاه[5] مدتی باو متعلّق گردید - و ازین رهگذر از اربابِ ثروت[6] و جمعیّت گشت - و در سلکِ سپاهیان و جان سپاران منتظم

(۱) در نسخهٔ ب "طبع خاص و عام" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "طبایع عالمیان" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "خوش طبعي خاص و عام" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "منظور عنایت" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف "بادشاه باو متعلق" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف "ثروت گشت" ثبت است ۱۲ *

گردیده[1] عَلَم شد - و گاهی بجهت موزونیّتِ ذاتي و فطرتِ اصلي[2] پرتوِ التفات بر منظومات انداخته به نظمِ اشعارِ دُرر نثار مي پردازد - و ارثاً و استحقاقاً نصیبی وافر ازین فن دارد و طبعش خالي از متانت و دقّت و پختگي نیست - و از اکثر یارانِ اهل بتخصیص افصح فصحاي زمان مولانا مرشد بروجردي مشهور بمرشد خان استماع رفت که از نیکانِ روزگار ست - و[3] در اهلیّت و آدمیّت بیمثل و مانند است - و این بیت[4] از زادهٔ طبعِ عالی اوست - و بیت مذکور عالم گیر است - اگرچه شعري نیست که این قدر شهرت بیابد بحسب تقدیر طالع شهرتی دارد - * بیت *

خونش بگردنم پدرت را بزن بکش
عیسی مریمی تو پدر را چه میکني

اشعار دُرر[5] نثار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و رعایت زیاده[6] از وصف مکرراً ازیشان یافت - چون بجهتِ طولِ زمان مسودهٔ آنها در کتابخانهٔ عالي مهجور و پریشان شده بدست در نیامد باین تاریخ که بجهت تولّد نوباوهٔ بوستانِ سلطنت و بختیاري - تازه نهالِ گلشنِ عظمت و شهریاری - داراب[7] خان خلف صدق این سپه سالار گفته است - قابل شد که ثبت

(۱) در نسخهٔ ب "گردیده بسالداری علم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "فطرت جبلی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "قطع نظر از موزونیت و استعداد در اهلیت" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "و این بیت از نتایج ابکار افکار اوست که در تبریز گفته و بیت مذکور طالع شهرتی دارد که عالم گیر است" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "اشعار آبدار بمدح" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "رعایت زیاده از حد یافته چون بجهت طول زمان" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "شهریاری نواب مستطاب داراب خان خلف ثاني این سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

نماید - و از مدح گفتن این جماعت(۱) بجهت این سپه سالار مضمون این بیت مولوی مثنوی نسبت باین عالیشان ظاهر میگردد -

ارمنی و کافر و ترسا و مغ
جمله را رو سوی آن آقا الغ

قطعه

بحمد لله که طالع شد باقبال
درخشان کوکبِ اوجِ(۲) سعادت
عزیزِ مصرِ دولت پرده بر داشت
جهان افروز شد خورشیدِ عزت
زلالِ مشربِ عیشِ سلاطین
مصفّا گشت از گردِ کدورت
لبالب میدهد ساقیِ دوران
بدست اهلِ دولت جامِ عشرت
گرامی لمعۀ نوراً علی نور
تجلّی کرده از طورِ کرامت
شکست لات و عزّی را سبب شد
طلوعِ جبهۀ خورشید ملت
گرفته مشتری زین طالعِ سعد
بدندانِ تعجّب دستِ حسرت
کواکب را چه سیّار وچه ثابت
کمرها شد مناطق بهر خدمت

(۱) در نسخۀ الف "جماعت مضمون" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف "روح سعادت" مرقوم است ۱۲ *

چراغِ خاندانِ خانِ خانان
منوّر گشت از شمعِ هدایت
وزین فرزند دولتمند دریافت
دلِ فرّخ پدر اصنافِ راحت
چو مهرِ دین و دولت بود و دانش
که بادا سایه گستر تا قیامت
ز لطفی خواستم تاریخِ سالش
بگفتا آفتابِ دین و دولت ۹۹۴هـ

شمس دده

شمس دده از ولایت عراق است و دارالسلطنهٔ اصفهان مولد و منشای اوست - از مشاهیرِ ندما و ظرفا و بذله گویان عالم ست - و مدتها در دکن در ملازمتِ سلاطین آنجا مرتضی نظام شاه والیٔ احمد نگر و عادل شاه فرمانفرمای بیجاپور و محمد قلی قطب شاه دارای گلکنده بسر برد - و ظرافت و خوش طبعیهائی که باعیان و اهالی آن ملک نموده بتخصیص مهمانی که اعیان آنجا را طلب داشته و در منزل خود نشانیده و مکیّفات بایشان خورانیده و کفشهای ایشان را تمام بر داشته و خود را از خانه بیرون انداخته و درِ خانه را محکم بسته و بخدمت بادشاه رفته عرض نمودن که این قسم کاری کرده ام (۱) و یکشبان روز آن اکابر دران خانه

(۱) در نسخهٔ ب "این قسم کاری کرده ام و حضرات در خانهٔ من نشسته منتظر طعام و دیگر چیزها هستند و خبر از در بستن و بر آمدن من ندارند - و یک شبان روز ایشان را دران خانه گرسنه بشب نگاهداشته بود - و چون ایشان واقف شده بودند هرچند اضطراب و دست و پا می زدند نمی توانند در را کشود تا آنکه کس از جانب پادشاه آمده در کشوده ایشان را بحضور برد - این مقدمه نم مضحکه شده - و از ابراهیم عادل خان انعامها یافت از بس که اظهر من الشمس است" موقوم است ۱۲*

گرسنه و تشنه مانده اند اظهر من الشمس است - و احتیاج بتحریر و تقریر ندارد - آخر الامر بهند مغل آمد و بملازمت بادشاه خلافت پناه ملایک سپاه جلال الدین محمد اکبر شاه مشرّف گردید و انعامات یافت - و در آگره و لاهور در اردوی این عالیشان نیز خوش طبعیهای نمایان کرد - ازان جمله یکی از مردم اعیان که در شاهد بازیها معروف بوده و شمس را نمی شناخته و شمس بخدمت او رفته مذکور می سازد که از جانب فلان بیگم بخدمت شما آمده ام و میل ملاقات شما دارند - و باین طریق ملاقات خواهید نمود که دیگی بزرگ از مس بهم رسانیده‌اند و شما را در آنجا می باید نشست و کهاران بردارند - و ببهانهٔ اینکه امروز مجلسی داریم و طبخ می نمائیم و بدیگ بزرگ احتیاج است - و از جائی طلب داشته ایم آن را بدرون خواهند برد - آن احمق قبول این معنی نموده در دیگ نشست - و شمس پیشتر روانه شده بملازمت جمعی از اعیان(۱) بادشاه رفته اظهار نمود که بدست خود طعامی طبخ نموده ام و میخواهم که با دیگ بمجلس در آورم و در حضور حضرات عالیات گرم کشیده شود - ایشان نیز قبول این معنی نموده فریب شمس خوردند - و کیفها باین گروه نیز خورانید - منتظر دیگ طعام شمس بودند که شمس دیگ را بمجلس در آورد و سرپوش از سر برداشت - آدم دم پُخت بعوض طعام ظاهر شد - غریو از مجلسیان برخاست - آن شخص خجالت زده و شرمنده شد - غرض ازین قسم مقدّمات بسیار ازو سرزده و احوال او ازین رباعی که زادهٔ طبع اوست ظاهر میگردد -

---

(۱) در نسخهٔ ب "اعیان خلیفهٔ الهی که یکی ازانها نواب قلیج محمد خان بود اظهار" ثبت است ۱۲ *

* رباعی *

شمس دة دة را چو دید شیطان در راه
گردید ز راه تا نگردد گم راه
شمس ازپی او دوان و شیطان میگفت
لاحول و لاقوة الا بالله

چون مدتي مدید در هند بود ارادهٔ رفتن اصفهان کرد - چون به نزدیکی آنجا رسید اموال و اسباب و غنایم خود را در(۱) منزلی گذاشته تغیّر لباس داده بروش درویشان بمیانهٔ اقوام خود رفته مذکور ساخت که بهمین وضع و سامان از هند آمده‌ام و طلب لباس و خرجي از اقوام نمود - تمامی ازو متنفّر شدند - و باو آشنائی ننموده ازو گریزان بودند - و بلکه مطلقاً باو آشنائي ندادند - چون دو روز ازین مقدمه بگذشت و اموال او آمد از اطراف و جوانب جمع آمده شروع در گرمي کردند - هر یکی بطرزي و روشی نسبت خود را باو درست مي داشتند - ازین مقدمه غافل که شمس دانسته این روش سر کرده بود که ارمغان بایشان ندهد - شمس نیز بشیوهٔ ایشان عمل نموده بهیچ کدام آشنائي نداد و بایشان نزدیکي ننمود - چون یکچندی در اصفهان بود باز دیگر بهند آمد و مدّاحي این عالیجاه را بران اوضاع ترجیح داده این قطعه در مدح ایشان بگفت و بدولت ایشان از دنیا بی نیاز شد و ما بقیِ عمر خود را در هندستان بدعا گوئي ایشان بفراغت گذرانید - و در ابداع معاني نیز عاری نبوده و اکثر اوقات بگفتن شعر مي پرداخته - و سلیقهٔ درست داشته - و اشعار بسیار در مدح این سپه سالار گفته - این قطعه که در حالت تحریر

---

(۱) در نسخهٔ الف "در دو منزلی" مرقوم است ۱۲ *

بنظر در رسید به ثبت نمودن جرأت نمود :—

ای فلک رتبهٔ که درگاهت
برتر از طاقِ طارمِ خضراست
سرِ کوی تو قبلهٔ احرار
آستانِ تو کعبهٔ امراست
خانخانان که خاکِ درگاهش
روشني بخش دیدهٔ اعمی است
خردِ پیر چون نو آموزان
در دبستانِ دانشت برپاست
در هوای بهارِ مجلسِ تو
نخلِ تصویر مستعدّنماست
تر و خشکِ زمانه را کرمت
تربیت بخش آفتاب‌آساست
ذرّهٔ کاندر هوای دولتِ تست
دوش آغوشِ آفتابش جاست
بخت چون بندگانِ درگاهت
بهرِ خدمت همیشه برسرِ پاست
آن توئی کز علوِ رتبهٔ و شان
مثالت اندر زمانه ناپیداست
وان منم کز پئ حصولِ مراد
بر درت همچو من هزار گداست
مدتي شد که چرخِ جور آئین
از کجیها بمن نیاید راست

بهر آزارِ جانِ من شب و روز
برسر کین و در پی غوغا ست
آنچه دور از تو مالدم در خاک
شرم تقصیر کم امیدیها ست
در شکستِ دلِ شکستهٔ من
چرخ را با زمانه پیمانها ست
در پناهِ تو میگریزم ازان
کاستانِ تو ملجأ فقرا ست
دو جهان آرزوی شمس دده
بیک ایمای ابروی تو روا ست
از دعایِ تو زینتی بخشم
دفتری را که خواهشم آرا ست
تا همی سبز خنگِ گردون را
جانِ آزادگان به نقل بها ست
خوش دو اسپه بران جنیبتِ حکم
کت جهان بنده و فلک مولا ست

بابا(۱) طالب اصفهانی

بابا طالب اصفهانی از دارالسلطنهٔ اصفهان است - و مدتهاست که در هندستان می باشد - و در سلک بندگان بادشاه ظلّ الله اکبر شاه(۲) منتظم بود - و درویش طبیعت و فانی مشرب است - و در هندستان به

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا طالب " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " خلیفهٔ آلهی منتظم " ثبت است ۱۲ *

بابا طالب اشتهار دارد - و اکثر اوقات بمصاحبتِ اکابر و اعیان[۱] این ولایت مثل حکیم ابو الفتح و زین خان کوکه و شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی و سایر بزرگان بسر می برد - و بصحبت او میل تمام داشتند - و در کمال خوش صحبتی[۲] و بی تعلّقی و قاعده دانی است - و بیشتر ایام توقف در هندستان در کشمیر دلپذیر می باشد - و بغایت از آب و هوا و دیگر خصوصیّات آن دیار محظوظ است - و در وقتی از اوقات فرمان فرمای کشور هندستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه او را بطلب میرزا غازی ترخانی والی تته فرستاد - برسم[۳] حجابت و دوران رفت و امد کارهای نمایان ازو بظهور آمد - و الحال صدرِ ولایت گجرات است - و در شاعری و نکته دانی نیز مهارتی تمام دارد - و فی الجمله طالب علمی نیز کرده - و همیشه با مولانا قاسم و مولانا نظیری که از دانشمندانِ روزگار بودند و در هندستان بدانش ممتاز بودند بسر می برد و صحبت میداشت - و خود را بمدّاحی و دعاگوئی این عالیجاه مشهور ساخته - و عمر خود را صرف مدّاحی ایشان کرده و رعایت کلی یافته و می یابد - اگرچه الحال توقّعی ندارد نظر بر حقیقت می گمارد - و نقش مدح ایشان می نگارد - و از دولت مدّاحی ایشان از زخارفِ دنیوی بی نیاز است - و از روشِ اشعاری که در مدح ایشان گفته روشِ التفات و مرحمت عالیجاه و اخلاص این اخلاصمند را می توان یافت - این اشعار در کتابخانهٔ عالی از زادهٔ طبع وقّاد بابا موجود بود که بمقام ثبت در آمد -

---

(۱) در نسخهٔ ب " اعیان دربار خلیفهٔ الٰهی مثل " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " خوش صحبتی و نیکو سیرتی و بی تعلقی " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " او را بطریق حجابت بولایت سند بطلب " مرقوم است ۱۲ *

* قصیدة *

گویمت کیست که باشد سبب دولت من
خانخانان مربّی و ولـــي نعمت من
توئي امروز که از لطف تو در عرصهٔ خاک
آسمان کسب بلندي کند از همت من
لطفت آن کرد که صد بار بروزي شکند
تلخيِ زهـر بکامِ شکـــــر از لذت من
چیزی از قدر تو اندیشه نیـــارد هرچند
عرش را سدرة نشیمن بود از فکرت من
سر کنم خاک برین در که نشیند روزي
گردِ دولت ز درِ جاه تو بر جبهت من
خاک این درگهم و میرسدم کز رهِ فضل
عزتِ چرخ کشـــد سرزنشِ دولت من
بر رخـت بیفم و دانم پیِ نظـــارهٔ تو
وقت افسوس همی داشته بر فرحت من
گرم مدح توام آنگونه که در شتمِ عدوت
نسخهٔ تیزيِ الـمـــاس دهد حدّت من
من کیم کز رهِ امیـــد بپـــاکوبی بخت
آستـــان تو کشد درد سرِ خدمت من
گر بدرگاه تو پائي نکشـد رای امیـــد
ور بدامـــان تو دستي نزند همت من
آب در دیدهٔ امیـــد بگـــرداند بخت
خاک در دیدهٔ راحت فکند محنت من

جز درت بر درِ هرکس که زدم دست امید
بود دستِ همه کوتاه‌تر از همت من
پای جهد آبلها کرد که در کوی مراد
دست در دامنِ اقبال تو زد رغبت من
بندهٔ بخت سیه بختم اگر در دورت
سرمهٔ دیده نشد رهگذرِ حرمت من
گر نه بر بازوی اقبال توام دست بود
ناتوانی ز توان در شکند قوت من
آفتابیست عطای تو که از فیضِ طلوع
خندهٔ صبح تعجب دهد از کربت من
من کیم کز رهِ فضلم کرمت بنوازد
رحم آور به پریشانی و بر غربت من
سخنی از تو بجایم برساند که ز قدر
چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ حشمت من
فرصتِ شکر تو گر در همه عمرم باشد
در دلِ خاک بود حق تو در ذمت من
کم نگردد ز تو و من شوم افزون وزنی
ذیلِ عصیان طلبت می نکشد همت من
گر نه از لطف توام کار برآید بمراد
ریگ در چشم تمنا فگند تربت من
بدعا دستم و برخاسته ام از بهرت
آن هجوم است که بازو شکند دعوت من

مدتِ عمر ترا خواسته طالب که بود

دور کوتاهي دهر از ابدی مدت من

هست از ماه برون سال تو از سال فزون

دشمنت بخت نگون عمر تو بر عدّت من

وله في المثنوی

باین خسته اندوه ناساز بخت

جدائی ست چون مرگ بگرفت سخت

چو اشکِ فراق تو سرگشته ام

به بیچارگي دل فروهشته ام

بعجز این غمِ جانستان بگذرد

اگر بد وگر نیک هان بگذرد

نه زهرم که تلخیست آرام را

نه شهدم که شیرین کند کام را

نه شوقم که دل را دهم شادی

نه دردم که آرد غم آبادي

نه خاکم که هر آستان را درم

نه سیلم که هر جا رسم بگذرم

نه ابرم زمین را نم آگنده

نه برقم بتاریکِ شب خنده

نه صبحم بروشن دلي تازه رو

نه شامم بمهتاب روشن نکو

نه آهم کلیدِ دلِ تنگ خویش
نه اشکم بشویندهٔ ننگ خویش

نه زاریم در یکدل آرد اثر
نه خاموشیم بر لب گفت تر

نه دستي که از غم سوی سر برم
نه پاي که شادی رهی بسپرم

ندانم چیم وز شمار کیم
بخود کار نایم بکار کیم

زهی خانخانان دانش نژاد
جوان و به عقل از جهان پیر زاد

پدر بر پدر کارساز آمده
بخلق از خدا سرفراز آمده

بکار از جهان دیدگان هوشمند
بدانش بزرگ و برای ارجمند

پس آمد پی کار پیشینیان
بهستي نمودار پیشینیان

بروشن دلي عقل روشن روان
نگهباني خاطرِ بیدلان

علم گشته چون تیغ در رزم بخت
چراغ فروزندهٔ بزم بخت

سپه را بسالار بودن پناه
بدشمن ز خوش طینتی نیک خواه

مرا از جهـــان در جهـــان حاصلی
بجانت که چون دوستي در دلي

چو بیچـــاره‌ام چـــاره ناچـــار رفت
چو درمانده‌ام دستـــم از کار رفت

بلطفت که شـــادی گداز غم است
بمهـــرت که دل گرمي عالـــم است

بـــدل داشتنهـــات بیچـــاره را
بـــره بردنـــت مـــرد آواره را

که طالب ز غیر تو وا رستـــه است
ولی چون صنوبر ترا بستـــه است

ازان ره کـــزان آستـــان گشتـــه ام
بخـــود ســـایهٔ روز برگشتـــه ام

اگر از تـــوانائي پـــای بخت
کشـــد بر درت ناتوانیـــم رخت

چنـــان سویـــت از شوق ره میبرم
که از ســـایهٔ خویش هم بگـــذرم

وگر مرکب لنـــگ بخت زبون
نیـــارد ز کشمیـــر بازم بـــرون

نترسـم ز کشمیـــر ترســـم که هان
غمـــم تنگي آرد بهنـــدوستـــان

سفـــارش خطی بودم از کلک تو
بدل بد که شد عالمي ملـــک تو

گرفت آنکه چون آستینش فشاند
همی خواند و دید و بخندید و ماند
بدل گفتم این خط خطِ بندگي است
شرف نامهٔ مدتِ زندگي است
همین بس که دانند زانِ تو ام
کمین بندهٔ آستان تو ام
اگرچه مرادِ دلم را نگشت
ولی چون اثر در دل او نشست
چو تریاک در کام زهر آزما ست
اثر زان برد گرچه زهرش بجا است
بآخر رود زهر و راحت رسد
مرا مرهمی بر جراحت رسد
وگر غم بود چون مفی را چه غم
که غم زاده‌ام از دیار عدم
تو خوش باش کو بر جهاني چو شام
بروزي شود روزگاری تمام

مولانا نادم گیلاني

مولانا نادم گیلاني فصیحي نکته پرور و بلیغی سخنور است - اسم اصلی وی شهواز بیگ است - و از آدمي زادگانِ قصبهٔ سید اشرف پیر لاهیجانِ گیلان است - در آغاز نکته وری و سخن سنجی صدقی تخلّص میکرده و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد نادم تخلص ایشان است - الحق شاعری تازه گو و نادر سخن است - و در فن شاعری

و سخنوری از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بتازه گوئي درمیانهٔ موزونان اشتهار دارد - القصه بسببي که ظاهر نیست از گیلان بوسعت آباد هندستان آمده و بوسیلهٔ مولانا نظیری نیشاپوری که استاد و مرشد اوست و قصاید غرّا بمدح مولانای مومي الیه گفته بصحبتِ فیض بخش این هنگامه آرای دانش رسید - و اشعاری که در مدح(۱) این سپه سالار گفته بود گذرانیده رعایت بیش از بیش یافت - و مدتي مدید باتفاق ملا نظیری در خدمت این شناسای جواهر معني بسر مي برد - و ملازم و منصب دار این دربار فیض آثار بود - و بصلات و انعامات سر افراز شد - درین اوقات در ممالک هندوستان سیّار ست - و دکن را سیر نموده بجانب بنگاله رفته بود - و در اوایل هزار و بیست و پنج از بنگاله باجمیر آمده بوطن مالوف شتافت که بدعای دولتِ ولی نعمت خود مشغولی نماید - و این قطعه از جملهٔ اشعاری که در مدح ایشان گفته بکتاب خانهٔ عالي سپرده بود بنظر رسید که نوشته شد -

خدایگانه روزی دوئي اگر گردون
خلافِ طور تو گشت و بطرز خود گردید
چنان خلاف تو سیرِ فلک پریشان ساخت
که صبح چاشت رسید و بصبح شام دمید
چنان ز دوری کویت سپهر وحشت داشت
که هردو گام ز همراهیش ستاره رمید
ز بس که شورش و آشوب در زمانه فتاد
جهان چون معرکهٔ شهریار گشت پدید

---

(۱) در نسخهٔ الف "مدح ایشان" مرقوم است ۱۲ *

ز روزگار نظـــام آنچنـــان گرفت کنـــار
که کارهـــا همـــه تا حـــد کارزار کشیـــد

گرفت عقل نخستین عنانش کای غافل
کسی ز حکم چنین شهریار ســـر پیچید

جهان کشـــای سپهدار خان خانان است
که رای صایب او کار بسته را ست کلید

چو خـــانه زاد که بعـــد از گریز باز آید
بآستـــانهٔ صاحب سپهـــر بر گردیـــد

نشـــاط کرد جهـــان تا نشـــاط کردی تو
تو چون بکام رسیدی جهان بکام رسیـــد

بآستـــانهٔ دولت رسیـــد باز بدر شوق
بدرگهِ تو زبامِ فلـــک ستـــارهٔ پریـــد

طراز خـــانهٔ تو آیتی است دولت را
که بخت در شکنِ آستینِ تو خنـــدید

سپهر از اثرِ خدمت تو گشت بلنـــد
ستـــارهٔ از شرفِ طـــالع تو گشت پدید

جهـــانی باغ و چمن را شگفته روی تست
ز خنـــدهٔ تو صبا و نسیم گل بدمیـــد

همیشـــه تا بامید است چشـــم مردم را
ترا بحضـــورتِ بیچون زیاده باد امیـــد

همیشـــه تا بنوید است چشـــم مردم را
ترا بلطف جهـــانگیـــر شـــاه باد نوید

نشاط کن که همان صبح دولت است ترا
که از دعای تو مرغِ سحر صفیر کشید

مولانا نادمي

مولانا نادمي در ایامی که این ممالک ستان متوجه فتحِ گجرات بوده اند مولانای مشار الیه بخدمت ایشان سر فراز شده و خود را از جملهٔ مدّاحان ایشان شمرده پروانه وار بر گردِ شمعِ مجلسِ عالي و محفلِ متعالي بال افشانی مینمود - و از منظومات نصیبي[1] داشته - و طبعش خالی از متانت و پختگي نیست - و بروشِ متاخرین آشنائي ندارد - کلامش بطرز متقدّمین است - و می گویند که چندان انعام و احسان که مومی الیه ازین سرکار دیده دیگری ندیده - و این اشعار که درین خلاصه ثبت شده مولانای مومی الیه بخطِّ شریف خود بهمین ترتیب که ثبت رفته نوشته - و نثری نیز دیباچه آن نوشته بکتابخانهٔ عالی سپرده بود - هنگام تحریر این خلاصه کتابداران بفقیر سپردند که از آنجا نقل نمود - القصه مدّاحان و دعاگویان ایشان در عالم بسیار بوده و هستند که هیچکس ایشان را نمي داند و نمي شناسد - و بنظرِ تربیتِ این سپه سالار در آمده کامیابِ صورت و معني گردیده باوطانِ خود مراجعت نموده بلوازم دعا گوئي با متعلقان خود مشغولي مي نمایند[2] -

* قصیده *

ای که در ملکِ بقـــا کام روا آمدهٔ
خانِ خانان و امیـــر الامرا آمدهٔ

---

(۱) در نسخهٔ ب " نصیبی وافر " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مشغولی دارد " مرقوم است ۱۲ *

رایتِ ملک کشائي و سپه سالاري
شد علَم در تو که گردونِ علا آمدهٔ
زان چو خورشید بذّات جهان مي تابي
کافتابِ فلکِ جود و سخا آمدهٔ
بردهٔ گوي بچوگانِ سعادت از مهر
از[1] کرم تا چو مه انگشت نما امدهٔ
خلق ازان از همه رو سوی جنابت آرند
کز سخا کعبهٔ حاجات روا آمدهٔ
فتحِ باب از درِ تو روی نماید همه را
قبلهٔ حاجتِ اربابِ دعا آمدهٔ
از دمِ تیغِ جهانگیر که صاحب نفس است
همچو صبحِ دوم آفاق کشا آمدهٔ
شاید از خلق مسیحای زمانت خوانند
که ز اعجازِ بیان روح فزا آمدهٔ
در شبِ تیرهٔ آفاق بسانِ مهِ بدر
فیض بخشنده‌تر از آبِ بقا آمدهٔ
هست از علم چو مفتاح یقینت در دست
گمرهان را بخدا راهنما آمدهٔ
نازنینانِ جهان گر بتو نازند رواست
ارشدِ خالقي و قطبِ علما آمدهٔ
بر سپهرِ شرف و اوجِ سعادت بنظر
مشتری طلعت خورشید لقا آمدهٔ

(۱) در نسخهٔ الف «در کرم» ثبت است ۱۲ *

همچو خورشید فروزنده ز سر تا بقدم
غرقـــه در بارقهٔ نور و ضیـــا آمدهٔ
سرورا کم مکن از نادمیِ شیفته لطف
چون بدلجـــوئی اربابِ وفا آمدهٔ
هست اخلاص بخدّام تو ما را ور نی
وه که آگاه نه از نسبتِ ما آمدهٔ
ساز ما را ز غم و زحمتِ افلاس خلاص
زانکه از شهد بما فیه شفـــا آمدهٔ

[وله]

شکر کاخر شبِ غم را سحری پیدا شد
از دمِ صبحِ سعـــادت اثری پیدا شد
آفتابِ فلکِ قدر جهـــان آرا گشت
آسمان مسند جوزا کمری پیدا شد
یافت از اوج شرف مهرِ همایون طالع
مشتری طالع صاحب نظری پیدا شد
خانِ خانان ز رهِ دولت و حشمت آمد
لله الحمد که جمشید فری پیدا شد
باز شد نور فشان کوکبهٔ دولتِ شاه
چهرهٔ افروخته روشن قمری پیدا شد
در شبِ منتظران صبحِ سعادت بدمید
مژده کز مهر جهانگیر نوری پیدا شد
در ریاضِ ظفر و بخت بتائید اله
تازه از گلبـــنِ اقبـــال بری پیدا شد

غازهٔ ملک ازان گشت معطّر کامروز
غنچه نگهت گل بالا شجری پیدا شد

گو مکن سرو چمن جلوه به بستان کز غیب
گلشن آرا شجری نو ثمری پیدا شد

ظالمان دست کشید از ستمِ مظلومان
کز پیِ عدلِ جهان دادگری پیدا شد

بود چون طایرِ پر ریخته دور از تو جهان
بازش از آمدنت بال و پری پیدا شد

مفلسان زر بطبق لعل بدامن به برند
که چو خور گنجِ فشان تاجوری پیدا شد

جانب کعبهٔ تحقیق بتحقیق و یقین
طالبان را بخدا راهبری پیدا شد

از پیِ داد و ستد عالمیان را دیگر
در کفِ بخشش او سیم و زری پیدا شد

قائمی همچو صدف جیب پر از گوهر ساز
زانکه از کانِ سعادت گهری پیدا شد

[وله]

شکر لله کافتابِ اوجِ عرفان می رسد
نائبِ خاقانِ اعظم خان خانان می رسد

نیک خواهِ شاهِ دوران خسروِ کشورستان
ماهِ گردون قدر و خورشیدِ درخشان می رسد

تیغِ نور افشان بکف چون آفتابِ خاوری
بهرِ تسخیرِ دکن بر حکمِ خاقان می رسد

از کمالِ نیک خواهی می برد فرمان بجان
از سلیمانِ جهان هر نوع فرمان می رسد

بخت گر این است و اقبال این و دولت نیز این
رایتِ جاهش همین تا چرخ و کیوان می رسد

سرفرازِ کامران لشکرکشِ صاحبِ قران
یوسفِ مصرِ ملاحت ماهِ کنعان می رسد

هرگه از دستِ کرم گوهر فشانی می کند
با کفش کی در سخاوت ابرِ نیسان می رسد

گر چنین از فرطِ همت بر فشاند نقدِ کان
کی باو در فیض بخشی بحر عمّان می رسد

داد خواهان بر سرِ راهِ تظلّم جا کنند
کز رهِ انصاف خاقانِ جهانبان می رسد

مشکلاتِ خلق گر آسان شود نبود عجب
آفتابِ ذرّه پرور خان بن خان می رسد

مرز و بومِ دهر خواهد رو بآبادی نهاد
کآن همایون هدهد از نزدِ سلیمان می رسد

از کمالِ بی نیازیها که دارد همتش
از متاعِ هر دو عالم دامن افشان می رسد

گرچه در همت گذشت از چرخِ هفتم رفعتش
حلم بین کش دست مظلومان بدامان می رسد

گر بجوی ملک آب رفته باز آید رواست
خضرِ عیسی دم ز سوی آبِ حیوان می رسد

نادمی تا عندلیبِ گلشنِ مدح تو شد
با وجودِ بی نیازیها غزل خوان می رسد

[وله]

شکر لله آمدی از بخشش و لطفِ اله
خانِ خانان و سپه سالارِ اکبر بادشاه
داد خواهان را مغیث و نامرادان را پناه
لشکری را کارساز و پادشه را نیک خواه
گویمت چون آسمان قدری که از فرطِ علو
زد برون از چرخ والا احتشامت بارگاه
شاه را قایم مقام و خلق را حاجت روا
ملک و ملت را نگهبان دین و دولت را پناه
بی نوایان را نباشد جز بالطفت اعتماد
بیکسان را نیست جز درگاهِ فیضت تکیه گاه
گرچه باشد رسمِ جبّاران تکبّر با فقیر
شد تواضع عادتِ تو بر خلافِ اهل جاه
خَلق را از خُلق بیحد بندهٔ خود ساختی
بس بود بر سیرتِ تو حسنِ خُلق تو گواه
سروا چون درهٔ اخلاص آمد نادمی
خادمِ کامل عقیده بندهٔ بی اشتباه
هست موروثی باین حضرت چو اورا بندگی
آخر از عینِ عنایت کن بسوی او نگاه
گوشهٔ چشم است چون از لطف اورا التماس
بین ز روی مرحمت در بندهٔ خود گاه گاه

دست برد جور دوران ساختش چون پایمال
از نسیم لطف بر دارش چو گرد از خاک راه

* وله ایضاً *

خان خانان میرزا خان قطب دین عبد الرحیم
یافت این القاب و اسم از بخشش ربّ کریم
هر طرف رو آورد آن سرور مالک رقاب
باد یا ربّ در پناه حق برحمن و رحیم
حاش لله گر شود پیدا چو او در ملک و تخت
سرور داور نهاد و خسرو فطرت سلیم
نیست حدّ چون منی کز فهم او رانم سخن
کز کمال فهم و ادراک افهمی از هر فهیم
آمدی از فطرت عالی و استعداد ذات
مظهر انوار بیچون مظهر خُلق عظیم
غنچه سان از بهر طیبت هر کجا خندان شوی
میکند در دورها ز انفاس جان گشت نسیم
چون مسیحا گر چنین معجز نمائی دم بدم
سر برآرند از دل غبرا روان عظم رمیم
سرفرازا چو ز راه صدق آمد نادمی
در صراط مستقیم دوستداری مستقیم
بر خداوندان ادای حق نعمت فرض عین
هان مکن ضایع حقوق دوستداران قدیم
هست چون لطف تو شامل جمله خاص و عام را
دور نبود گر شوم خوشنود از لطف عمیم

* وله ایضاً *

دل چو خواهد بتو لب از غمِ جان بکشاید
دهشت اورا نگـذارد که زبـان بکشاید
غیـرتِ عشق نداند چو زبان را محـرم
عاشق از رازِ نهـانِ پرده چسـان بکشاید
دیگر از رشک به بندد بجهان فتنـه میان
چون بتاراجِ دل آن غمزهٔ میـان بکشاید
وه چه جادو ست ندانم که ز مژگانِ دراز
از رگِ جان گره از نوکِ سنـان بکشاید
چشمِ شوخت چو کند قصدِ دل از راه فریب
دمبـدم تیـرِ مژه ناز کنـان بکشاید
نکشـاید دلِ پر خونِ من از غنچه وگل
خنـدهٔ کن که دلِ تنگم ازان بکشاید
چون شود در حرمِ خاصِ تو گستاخ سخن
دفترِ شکـوهٔ دلِ خستـه روان بکشاید
شـادم از چهـرهٔ کاهی بغمِ عشق بلی
دلِ عاشق ز تمـاشـای خزان بکشاید
گر چنین خنده کند دمبدم از عشوه لبت
چشمهـا از دلِ خـون‌نابه چکان بکشاید
باز ازین مطلعِ غرّا که شگفت از طبعم
غنچه آسا دلِ صاحب سخنـان بکشاید

چشمِ شوخ تو چو ناوک ز کمـان بکشاید
هر دم از نشتـرِ مژگان رگِ جـان بکشاید

غنچه از تنگدلي سر بگريبان ماند
بسخن چون لبِ لعل تو دهان بگشايد
عقده در موی بود مشکل و ما را آسان
صد گره در دل ازان موی میان بگشاید
باغ باغم دلِ پژمرده ز شادي شگفد
برقع از رخ اگر آن سروِ چمان بگشايد
لشكرش غيرتِ عشق از پي غيرت دردم
مهرِ لب آنكه بشمشير لسان بگشايد
دست مکشا به ستم ورنه ز دستِ ستمت
دفترِ شکوه دلم درد کشان بگشاید
پیش دارای جهان دادگرِ مظلومان
آنکه تیغش ز کران تا بکران بگشاید

خان خانان که بسر پنجهٔ اقبال چو مهر
عرصهٔ مملکتِ کون و مکان بگشاید
روز هیجا که شود قهرِ تو آتش افروز
پنجهٔ صولت چون شیر ژیان بگشاید
تا مگر جان برد از محشرِ قهرش اعدا
لبِ زنهار باميد امان بگشايد
سطوتِ خشمِ تو بگداخت عدو را و سزا ست
هر که در پرتو مهتاب کتان بگشاید
نرسد با کفِ فیّاض تو ای بحر کرم
مهر هرچند پر مهر فشان بگشاید

شخصِ بیداد که شد بستهٔ انصاف تو چرخ
گر شود شحنهٔ عدل تو ضمان بکشاید
گر جهان رازِ طلسماتِ عجایب بست است
صد ازان دولتت از فور عیان بکشاید
آتش از رشکِ کفِ جود تو ای منبعِ جود
ای بسا چشمهٔ خون کز دلِ کان بکشاید
تا زده باس تو از تیرِ حوادث چندین[1]
کمر خود زرهٔ امن و امان بکشاید
گر عدو پیش تو از عجز نیفگند سپر
صد ازان عقده‌ات از بخت جوان بکشاید
بسکه خون ناب عدوی تو گلویش بفشرد
دم محال است مسیح از خفقان بکشاید
پرده گر برفگند رای تو از روی یقین
در زمان پرده ز رخسار گمان بکشاید
از تقاضای زمان کرم تست اگر
ممسک از دستِ کرم سفرهٔ نان بکشاید
چون تهی پنای بگردون ز پی ایثارت
مهر زر مهرهٔ زر پرقان بکشاید
چون سکندر شوی از جانبِ عمّان ماهی
بهر ایثار درم از همیان بکشاید
هرکجا لطف تو از قحطِ زمان گشت کفیل
هر دمش مشکل از دور زمان بکشاید

---

(۱) در نسخهٔ الف "حوادث خندق" موقوم است ۱۲ *

چون شود بارقهٔ تیغ تو آتش افروز
پردهٔ ظلمت ازین تیره دخان بکشاید
نوبتِ بخت تو و طنطنهٔ اقبالت
از زمین تا بخطِ کاهکشان بکشاید
در رخِ شاهدِ معنی قلم فیّاضت
پرده هر دم بسر انگشتِ بیان بکشاید
سرورا نادمی از خیل دعا گویان است
زان بتوصیف تو هر لحظه زبان بکشاید
یک نظر گر فگنی سوی وی از عین کرم
بررخ او درِ صد گنج نهان بکشاید
تا که خورشید برین قصر زبرجد هر صبح
پرده از رایتِ آفاق ستان بکشاید
تیغ آفاق کشای تو بهر صبحدمی
صد درِ فتح برخسارِ جهان بکشاید

* وله ایضاً *

گر دلم را هزار جان باشد
همه بهر نثارِ خان باشد
هرکرا در تن است نقدِ روان
از برای خدایگان باشد
خان خانان که دورِ اقبالش
ملک را از خلل ضمان باشد
عضد الدوله ناصر الملت
آنکه بختش ز چاکران باشد

آنکه شهبازِ دستِ قدرش را
ذروهٔ نه فلک مکان باشد
از کفِ او که منبعِ فیض است
قطرهٔ بحر بیکران باشد
کفِ فیّاض او بر افشاند
هرچه در گنجِ کُن فکان باشد
دست شوید ز نقد بحرِ سحاب
چون کفت منفعت رسان باشد
عاجز آید ز دستِ بخشش او
گر همه ابر دُر فشان باشد
دلِ صافش که منبعِ کرم ست
نقد پرداز بحر و کان باشد
روزِ هیجا عقابِ ناوک او
طایرِ نصرت آشیان باشد
خاکِ پایش که افسرِ فلک است
شرفِ فرقِ فرقدان باشد
چون کشد تیغِ جان ستان در رزم
خصم را چارهٔ الامان باشد
شکرا فهیم از نیابتِ تو
خان و سلطان و کامران باشد
هر کجا مفلسی ست از کرمش
در جهان صاحب امتنان باشد

نیست در رزم مرد حملهٔ او
گر همه رستمِ زمان باشد

نه همین علمِ ظاهری خوانده
هر معانیش در بیان باشد

حکمتِ عین اگر ندیده چه شد
هر علومی بر او عیان باشد

هست پیدا چو روز بر دل او
آنچه از جامِ جم نهان باشد

بر ریاضِ زمانه گاهِ غضب
صرصرِ قهرش ار وزان باشد

گرچه باشد بهارِ دهر افروز
باغ را نوبتِ خزان باشد

شربتِ لطف او بُوَد نافع
آن که از فاقه ناتوان باشد

ای که جامِ جهان نمای دلت
آنکه از سیرِ اختران باشد

از رخت اقتباسِ نور کند
مِهر تو شمعِ آسمان باشد

روشن است این که گردِ رهِ کدورت
سرمهٔ چشمِ روشنان باشد

رو بآبادی آورد عالم
عدلت ار بانیِ جهان باشد

نو شود این اساسِ کهنه بنا
بانیِ لطفت ار بران باشد
پاسِ حفظت بدان مثابه رسید
کایمن از گربه ماکیان باشد
در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلّها شبان باشد
روز را از سیاستِ عدلت
زور در خانهٔ کمان باشد
ناوکت چون جناح بگشاید
سینهٔ دشمنت نشان باشد
تیغِ تو چون عَلم شود که این
عَلَمِ فتحِ دوستان باشد
هر کمین چاکر تو از رهِ قدر
مقتدای جهانیان باشد
ای که بر هر دلی شدی محبوب
بیشک از حبِّ خاندان باشد
سروا نادمی عجب نبود
اگر از خیلِ بندگان باشد
جز ثنایت زبان خامهٔ او
هرچه گوید همه زیان باشد
در دعایت زبانش گویا باد
تا ورا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بلبلِ طبعش
نغمه پرداز و مدح خوان باشد
تا جهان خانهٔ اساس بود
تا زمین حاملِ زمان باشد
باد بر وفقِ تو زمان و مکان
تا ز کون و مکان نشان باشد

* قصیده *

فتح دکن مبارک بر خسروِ معظّم
نواب خان خانان فرمان روای عالم
تا شهر آگره شد از مقدمش مشرّف
برخاست از خلایق فریاد خیر مقدم
ای کامدی ز فرطِ فضل و وفورِ همت
از هر مکمّل اکمل و از هر کریم اکرم
از عادلان بکارِ ملک اشجعی و اعدل
وز عالمان براهِ علم افضلی و اعلم
بر اوج نامداری در ملک کامگاری
رایت ز تو سرافراز افسر ز تو مکرّم
هستند زیرِ حکمت اعیانِ ملک یکسر
تا نقشِ خاتم تو گردید اسم اعظم
طفلِ مشیمهٔ امر با حکم تست همزاد
منشورِ خلق عالم با امرِ تست توأم
انوارِ حسن را نیست جز طلعت تو مطلع
اسرار غیب را نیست غیر از دلِ تو محرم

نو شود این اساسِ کهنه بنا
بانیِ لطفت ار بران باشد

پاسِ حفظت بدان مثابه رسید
کایمن از گربه ماکیان باشد

در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلّها شبان باشد

روز را از سیاستِ عدلت
زور در خانهٔ کمان باشد

ناوکت چون جناح بگشاید
سینهٔ دشمنت نشان باشد

تیغِ تو چو علم شود گهِ کین
علَمِ فتحِ دوستان باشد

هر کمین چاکرِ تو از رهٔ قدر
مقتدای جهانیان باشد

ای که بر هر دلی شدی محبوب
بیشک از حبِّ خاندان باشد

سرورا قاآنی عجب نبود
اگر از خیلِ بندگان باشد

جز ثنایت زبان خامهٔ او
هرچه گوید همه زیان باشد

در دعایت زبانش گویا باد
تا ورا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بلبلِ طبعش
نغمه پرداز و مدح خوان باشد
تا جهان خانهٔ اساس بود
تا زمین حاملِ زمان باشد
باد بر وفقِ تو زمان و مکان
تا ز کون و مکان نشان باشد

* قصیده *

فتح دکن مبارک بر خسروِ معظّم
نواب خان خانان فرمان روای عالم
تا شهر آگره شد از مقدمش مشرّف
برخاست از خلایق فریاد خیر مقدم
ای آمدی ز فرطِ فضل و وفورِ همت
از هر مکمّل اکمل و از هر کریم اکرم
از عادلان بکارِ ملک اشجعی و اعدل
وز عالمان براهِ علم افضلی و اعلم
بر اوج نامداری در ملک کامگاری
رایت ز تو سرافراز افسر ز تو مکرّم
هستند زیرِ حُکمت اعیانِ ملک یکسر
تا نقشِ خاتم تو گردید اسم اعظم
طفلِ مشیمهٔ امر با حکم تست همزاد
منشورِ خلق عالم با امر تست توأم
انوارِ حسن را نیست جز طلعت تو مطلع
اسرارِ غیب را نیست غیر از دلِ تو محرم

گشتي ز رای صافي ای جام جم ضميرت
آگـه بسـرّ عـالم دانا براز مبهـم

صافي الضميـر هرکس داني ز رای انور
باشنـد اهل دولت بر علم غيب مفهم

هستي بملک گيري بيمثـل چون سکندر
تا ملک و بخت و اقبال آمد ترا مسلّم

دوران بدست تو داد چون جام دولت امروز
گر جم نماند در دور در عهد ما توئی جم

در بيشـهٔ تهوّر ديدی جـلالت و قدر
بودي اگر درين عصـر شيـر زمان رستم

گـردد برابر تو اسفنـديار در رزم
روباه اگر تواند سر پنجـه زد بضيغـم

گر آمدي بظـاهر از عقـل کل موخّر
هستي ولی برفعت از نه فلک مقـدّم

امروز در زمـانه انسـان کاملي تـو
عالم بتو کنـد فخر ای فخر نسل آدم

در خيـل چاکرانت بي نسبت اند اعدا
در گفتـهٔ معرّب همچون حروف معجم

چندان کرم نمودي درخورد خَلق با خُلق
کز دهر شـد بدورت معـدوم نام حاتم

بر خاتم کرامت نام تو چون نگين است
دوران ازان بدستت تفويض کرد خاتم

گردونِ کج روش را جز کج روی چه یارا
بر هرمهم که شخصِ عزم تو شد مصمم
آن درجِ پر لآلي در حالتِ تبسّم
در دیدهٔ تصوّر غنچه ست و عقدِ شبنم
گر از سنانِ بیداد دل خسته ایم غم نیست
آمد چو لطفِ عامت بر ریشِ خلق مرهم
دین پرورا ز مدحت زان نادمي فروماند
کآمد بیان ز شرحِ فضل و کمالت ابکم
گفتم رسم بر اوجِ جاهت بوصف امّا
باشد محال رفتن بر آسمان بسلّم
آن به که از ثنایت رو در دعایت آرم
در حضرتِ خداوند دستِ دعا بر آرم
تا در زمانه باشد رسمِ خوشي و محنت
باشند تا خلایق مرهونِ شادي و غم
باشي بباغِ دوران چون غنچه شاد و خندان
مرآتِ خاطرت باد شاد از کدورت هم
از خندهای شادي دایم لبِ نشاطت
ناید بگلشنِ دهر مانند گل فراهم
هرگز نیایدت پیش اندوهی و ملالی
باشي ز بخت و طالع پیوسته شاد و خرم

[وله]

ای جوادی که نفحهٔ کرمت
همدم عطر نافهٔ ختن است

رشحاتِ سحابِ افضالت
گلشن آرای بزم و انجمن است
نیست از تحفه چون تهی دستم
از فغان نزد خسروم سخن است

[وله]

هستی اگر ز سلسلهٔ رهروانِ عشق
زنهار از جهان مگسل جفس رابطه
وز بهر آنکه رفته برین سفتِ اله
و اندر ازل چنین شده تقدیر و ضابطه
کز فیضِ نور ذات کند اقتباس نور
بعضی بغیر واسطه بعضی بواسطه

[وله]

فالمثل هفتر اشعار مرا سهل مبین
زان که بحریست که از دُر و گهر مشحون است
گو بیا کشتیِ اندیشه درین بحر فکن
بی نوائی که طلبگار دُر مکنون است
میشود یافت دو از همه قسمی ابیات
هم چو باغی که پر از میوهٔ گونا گون است

رباعیات

احسانِ تو ملکِ جسم و جان را بگرفت
صیتِ کرمت کون و مکان را بگرفت

از بسکه بخلق جود و احسان کردی
آوازهٔ همتت جهان را بگرفت

[وله]

العیش که در تنِ طرب جان آمد
خلقی ز نشاطِ دل در افغان آمد
هان اهل سخن غزل سرایند که باز
خاقانِ زمان خان خانان آمد

[وله]

بس حیرانم که حیلهٔ نیست مرا
بر درگاه تو قبلهٔ نیست مرا
گردون تو مگر سلسله جنبان طلب
چون واسطهٔ و وسیلهٔ نیست مرا

[وله]

گر بخت ستیزه کار من یار شود
یا از رهِ رغبتم طلبگار شود
یا رب تو بر انگیز خدایا سببی
تا واسطهٔ دولتِ دیدار شود

[وله]

گر کفه شود مهر و مه میزان را
هم وزن کنند لولو و مرجان را
وزنِ تو محال ست به نزدیک خرد
تو جانی و کس وزن نداند جان را

[وله]

هرچند بباغِ دهر نسرین آمد
حاشا که چو نظمِ گل رنگین آمد
کلکم بخواص نیشکر را ماند
کز وی این گفتهای شیرین آمد

[وله]

تا سطحِ زمین ز بهرِ مزرع کردند
ترکیبِ جهان ز عنصرِ اربع کردند
خورشیدِ ازل را ز تو مقطع کردند
از بهرِ تو این چرخ مرصّع کردند

[وله]

این نسخه که ماه است به برج آرائی
شد زینت عالمی ز بس زیبائی
منظورِ نظرها شود از نسبتِ حسن
گردد چو قبول حضرت میرزائی

[وله]

خواهم ز خدا آنکه سرافراز آئی
وز تیغِ عدو فکن سر انداز آئی
در برجِ شرف چو مهر از قوتِ بخت
زروی که روی بدولت و باز آئی

مولانا وجهي

مولانا وجيه الدين وجهي برادر مولانا حيدر خصالي هراتيست - و مولانا حيدر شکسته و نسخ و تعليق را بغايت نيکو مي نويسد - و از شعرای معزّز خراسان است - و اقسام شعر را نيکو ميگويد - و در وادیِ اهلّيت و آدميّت بی نظير و همال ست - چون اسم شريف ايشان بتقريب برادرش درين خلاصه مذکور شد اگرچه مدح اين سپه سالار نگفته که ثبت شود چند بيت از غزل او نوشته ميشود که نزاکت و دقّت و تازگيِ طبيعت او بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد - و در ايامی که در ملازمتِ نواب فلکي جناب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان بجانب دکن به کمک و مدد اين سپه سالار حسب الفرمان بادشاه آمده بودند مولّف بشرفِ صحبتِ فيض بخش مولانای موميٰ اليه رسيد - الحق جوانی است در کمال تازه گوئی و نادر سخني - و ما فوق آنچه شنيده شده بود طبع و سليقهٔ او را دريافت -

* اشعاره *

ما غافليــــم ورنه گل از جرم خنــــدهٔ
صد شيشه اشک ناب بهر خانه برده است

[وله]

چنــــانکــــه کاه ربا برگ کاه را برچيــــد
برهنــــه پای ما خــــار راه را برچيــــد
چگونه نور خور از روی گل برد شبنم
نگاه مــــن ز رخ او نگاه را برچيــــد

[وله]

قضا مي خواست با يوسف بسنجد در ازل حسنت
سپهر از آفتــــاب افگنــــد سنگی در ترازويش

[وله]

بدار دست دمی ای غم از گریبانم
به بین که خونِ جگر چون گرفته دامانم

[وله]

کجا بقافله ام تاب همرهی ست که من
ز ره نمائی صوتِ جرس پریشانم

[وله]

شب که آرایش حسنش ز گل تمکین بود
ناز در گوشهٔ چشمش ز حیا رنگین بود

[وله]

من به بیع ماه کنعان چون تو عاجز نیستم
گوهرم گر نیست سنگی (۱) اندر ترازو می‌کنم

[وله]

نیست در بخششِ گنجینهٔ رحمت تقصیر
خود سر این رشته ز پیوندِ گهر می پیچد

[وله]

دور از تو ایم بچشم و بخاطر غم آشنا ست
دیگر بما کسی ز عزیزان کم آشنا ست
ما آب همچو تیغ تو ز آتش گرفته ایم
آن لب بخاک مال که با زمزم آشنا ست

---

(۱) در نسخهٔ الف «اشک اندر ترازو چکنم» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

بسکه دارد سر زلفت بخم و پیچ سری
گر ز انگشت بر آری بکمر می پیچد

[وله]

از رفتن جان ز تن دلم آگه بود
ز آن دم که قضا بر سر سال و مه بود
چون گوهر جان برشتهٔ عمر کشید
بر رشته گره نشد ز بس کوته بود

[وله]

رخ تو دیدم و کردم یقین چونش که نیست
ز آفریدن همچون خودی خدا عاجز

و مولانای وجهی همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نبایر شاه غفران پناه شاه اسماعیل اند بسر می برد - و از ممر سپاهگری و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات می گذرانیدند - و درمیانهٔ امثال و اقران معزّز و مکرّم می بودند - و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت بحال این برادران بی مثل بود - تا آن که میرزایان بجهت استیلای اوزبکیه بر ملک خراسان و پریشانیِ طوایف قزلباش از قندهار بهندوستان آمدند - و ایشان نیز در ملازمت بهند آمدند - و مولانای وجهی بخدمت این سپه سالار سر افراز گشته صاحب جاگیر و علوفهٔ لایقه گردید - و از بندگیِ ایشان سر مباهات و افتخار بر آسمان سود - و بعد از مدتی از ملازمت عالی جدائی اختیار کرده در خدمت مظفر خان پسر زین خان کوکه می باشد - و اشعار آبدار او در قندهار و زمین داور

و هرات بسیار است - در هندوستان نیز ابیاتِ غزل ازو بسیار گوش زد شد - و از آنچه بمدح این نامدار(۱) گفته باین قصیده که در کتابخانهٔ عالي موجود بود اکتفا نمود - و وجهي دیگر نیز از فحول شعرای زمان و قدوهٔ طالب علمانِ دوران بود - و رباعی و اقسام شعر را بغایت نیکو میگفت - و در ایران ازان مشهورتر ست که بشرح و بیان راست آید - این رباعیات ازان قادر سخن نوشته میشود - و مومی الیه بهندوستان نرسیده و مدح کسی نگفته که محل اشتباه بوده باشد * رباعي *

میگفتم یار و مي ندانستم کیست
میگفتم عشق و مي ندانستم چیست
گر یار آن است چون توان بی او بود
ور عشق اینست کی توان بی او زیست

[وله]

دي پیر مغان آتش صحبت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامن کفر رقعهٔ وا می به برید
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

این(۲) رباعي بجهت بابا رجب مجذوب که در شیراز مي بود و اهل آن ملک اکثر مرید او بودند گفته -

[وله]

بابا رجب آن عارفِ فرسودهٔ(۳) خلق
بر بستر راحت آن نیاسودهٔ خلق

---

(۱) در نسخهٔ ب "این سپه سالار گفته" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف این عبارت مرقوم نیست صرف رباعي مذکور است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "فرسودهٔ خلق" مرقوم است ۱۲ *

ز آلودگیِ خلق بمرزا بگریخت
آلودهٔ مرزا به از آلودهٔ خلق

این[1] قصیده در مدح این سپه سالار نامدار گفته :—

ای فتنهٔ[2] زمانه بحشمت امیدوار
ناز از نگاهِ گرم تو چون غمزه[3] کامگار
تیغِ محبت تو ز خونِ شهید عشق
چون ابر دیده ام ز فراق تو لاله[4] بار
چشمِ تو ناز و غمزه سپه را کمین نشین
زلفِ تو حسن و فتنه چشم را طناب دار
طفلِ کرشمه را تو معلّم نه پیر دهر
جلّاد غمزه را تو مربّی نه روزگار
دربانِ ناز را تو نموده رهِ ستم
جاسوسِ عشوه را تو شده رهنمونِ کار
سروِ قد تو وقت روش جلوه آفرین
لعلِ لب تو گاهِ تکلّم حیات بار
آتش دلانِ کوی وفا را توئی مراد
این فرقه را بکعبه و دیرِ مغان چه کار
شد ز آتشِ وصال تو پروانه جان گداز
وز محنتِ فراق تو نالان دلِ هزار

(۱) در نسخهٔ الف " این ابیات از وجهی هروی است در مدح این سپه سالار " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " ای قبله زمانه " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " چون قبله کامگار " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " لاله وار " ثبت است ۱۲ *

شمعی که در غم تو نمیرد بمیر گو
پروانهٔ که جان بتو ندهد بغم سپار
من خون گرفته عاشقِ دل خستهٔ تو ام
دارم دلی ز محنتِ دوری در انتظار
جان در کمندِ شحنهٔ هجر و دام شده (۱)
پژمرده ز آتشت چو خزان در غمِ بهار
تا چندم این جفا کنی آخر خیال کن
من برچه ام چکاره ام آنکه برنج دار
فکرم که میدوانیم اندر هزار سو
اندیشه ام که میزنم شعله در وقار
هجرم که شهدِ ذوق ننوشم ز جامِ وصل
صبرم که تلخ کام نمایم چو زهرمار
آتش مزن بخرمنم اندیشه کن ز داد
ور نی شوم بدرگه خاقان تاجدار
مرزای عهد و خان خوانین که تیغ او
تیزی ربوده روز محارب ز ذوالفقار
بستم دلی که در صف هیجا کمین خصم
عزمش چون بر تکاور غیرت شود سوار
صحن فلک ز بیم سواران بود بکسرد
گوی زمین ز سم ستوران شود غبار
از تیغ اوست غرقه بخون لاله در چمن
وز بیم اوست لرزه بر اندام شاخسار

(۱) در نسخهٔ الف "دام شدم" مرقوم است ۱۲ *

سهمش زمانِ رزم بخصمِ نحیف او
داروی مرگ داده پس از شربتِ فرار
بهر فنای غیر چو رخش مراد شد
رزمش بامرِ خالق و فرمانِ شهریار
در بزمِ عیش مطربِ دستان سرای فتح
گفت این سخن بگوش دل از نغمهٔ دو تار
سلطانِ می بمجلس ساقی چو بار یافت
برهم شکست رونقِ بازار کوکنار
بیرون شتافت شاه جهانسوز خوی او
آتش فگند در صفِ سلطانِ زنگبار
آمد عقاب شیر شکار از فرازِ چرخ
در (۱) خیل صعوه شد بفنا مایه فرار
نشو و نمای لشکرِ زاغان بباغ و راغ
بود آن‌قدر که بار هنر پیشه یافت بار
زنگ از دلِ نظارگیانِ شکار برد
شیرِ دلاوران که بنخچیر شد دو چار
زین لحن خوش ادا که جهانی نشاط یافت
طبعم بمطلع دگر آمد سخن گذار
ای با تو بخت بر سر پیمان چو لطف یار
دولت چنانکه بخت بدان عهد استوار
صد گونه گل شگفته شد از بوستانِ فتح
تا خنجر تو لاله فشان شد ز کارزار

---

(۱) در نسخهٔ الف «از خیل» مرقوم است ۱۲ *

نصرت ز دستِ تیغِ تو در عرصه کامیاب
شد فتح چون ظفر ز حسامِ تو کامگار

تا صرصرِ فتوح تو بر گلستان وزید
دستک زنان برقص در امد قدِ چنار

بر فرقِ شاهد گل ازین خرمی خبر
شاخِ شگوفه کرد نثار از پیِ نثار

صیتِ شجاعت تو عدو را رسولِ مرگ
حرفِ جلادت تو شرر افگنِ شرار

همت چو قدِّ یار ز لطفت بلند قد
شخصِ کرم چو حسنِ بتان صاحب اختیار

نومیدی از سخاوتِ بیش از قیاس تو
دربهم چنانکه در دم پرسش گناهگار

محنت بعهدِ زلفِ تو نا بود چون ستم
راحت بدورِ خلقِ تو چون لطف بیشمار

امید التفات بدون از ریاض تو
شگفته چو شاخِ غنچه در ایام نو بهار

تا همت تو گشته بتعلیم جود گرم
طفلِ طلب نخوانده دگر حرفِ انتظار

در ماندگیست دایه ام از بسزه آرزو
شرمندگیست حاصلم از عمرِ مستعار

من بیکس و غریب و تو شاهِ غریب دوست
من بندهٔ حقیر و تو سلطان نامدار

بخشد پس از وفات حیاتِ ابد مرا
گر بگذرد شمیمِ عطایِ تو بر مزار

چشمِ ترحّمی که چو وجهی ز جورِ چرخ
محروم بزمِ یارم و گم گشتهٔ دیار

یا رب بحقّ نورِ نبی قبلهٔ امم
یا ربّ بحقّ میرِ نجف شاه ذوالفقار

کافزون شود جلالت و قدر تو دم بدم
تا بحر را بود نم و تا چرخ را مدار

رسمي قلندر

رسمي قلندر از دار العبادهٔ یزد است و بقدری طالب علمي کرده - و در طرز و روشِ تصوّف و تجرید کوشیده - و همیشه خرقه پوش و جرعه نوش و سیّار بوده - و بصحبتِ درویشانِ هر طبقه و طایفه رسیده - و نصیبی وافر از صحبتِ ایشان یافته - و ملا شوکتی استاجلو میگفت که در ایام درویشیها چندی با او رفیق[1] بوده که مدتها مجرّد و تنها گرد بود - و خالی از جذبه و حالتي نیست - و کمال از خود گذشتگي دارد - آخر الامر بهندستان افتاد و بولایت دلپذیر کشمیر رفت - و دران ولایت از ملابسِ فقر در آمده بلباسِ سپاهیان در آمد - و ملازمت اختیار نمود - ازان جا بلاهور آمده بملازمتِ این عالیجاه مشرّف گردید - و در سلکِ ملازمان و مدّاحانش در آمد - و صاحبِ علوفه و جاگیر شد - و بانعامات و صلات سرافراز گردید - و در

(۱) در نسخهٔ ب "رفیق بودم" ثبت است ۱۲ *

شاعری و سخن سنجی خالي از طبع و فهم نیست - و اشعارِ عارفانه گفته و میگوید - و الحال که هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در گلکندهٔ دکن مي باشد - و در ایامِ بندگيِ ایشان قصاید مدّاحانه بمدح ایشان پرداخت و خود را بوسیلهٔ ثناگوئی آنجناب در سلک شعرای نامي در آورد - و بانعامات سرافراز گردید - که قلم از تحریر آن عاجزاست - و این اشعار بخط او در کتابخانهٔ عالي بهم رسید که ثبت افتاد - و انشاء الله تعالی که مِنْ بعد نیز آنچه بهم رسد ثبت رود -

* قصیدهٔ *

شکـــرِ خـــدا که از مــددِ لطفِ کردگار
دولت گرفته است بجان و جهان قرار

شـــکرِ خـــدا که زیورِ بخت است خسروی
کایام میکنـــد بغـــلامیش افتخـــار

شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش
کز بخششِ کف آمده چون کان بزینهار

شکـــرِ خدا عنانِ جهان در کفِ مَن است
کز شرق تا بغرب جز او نیست شهـــریار

شکـــرِ خـــدا که رونقِ دهر است سروري
کز هستیش زمین چو زمان است بیقـــرار

شکـــرِ خدا که تازه گلی آمده ببـــاغ
کز مقدمش خزان شده در فصل نوبهار

شکرِ خدا که باز بعهد تو تـــازه گشت
ایام عیش رفتـــه و شـــادي بروزگار

شکرِ خدا که خطبه به نُه کرسيِ فلک
خوانده مَلَک بنام تو ای مُلک را مدار

شکر خدا که سکهٔ اسلام مي زند
دوران بنام خسرو جمشید اقتدار
مرزای دهر ملک ستان آنکه ذات اوست
لطفی ز کردگار بر ابنای روزگار
نقّاشِ صنع برقلمِ خویش برده رشک
تا صورتت کشیده برین لوح زرنگار
صد آفرین بمادر ایام کرده دهر
تا گوهری چو ذاتِ تو پرورده در کنار
از حادثات ذات تو ایمن بود که هست
در روزِ رزم دست ولایت (۱) بر احتصار
روزی که گردِ فتنه بعدّي شود بلند
کائینهٔ سپهر بگیرد ازان غبار
گِردت سپاه خصم چو انجم کشیده صف
خورشید وار (۲) آنگه درآئی بکارزار
برِ خاطرِ تو تا نه نشیند غبارِ غم
آمد ندا ز غیب بتو خانِ کامگار
خوش باش و شادباش و بعیش و نشاط کوش
خود را بما سپار و عدو را بما گذار
از پیش و پس روند ترا نصرت و ظفر
روزی که بر سمندِ سعادت شوی سوار
دولت بدوشِ پایهٔ قدرت چو سر نهد
اقبال بر یمین رود و فتح بر یسار

(۱) در نسخهٔ الف «ولایت تو را حصار» مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف «تکیه در آئی» مرقوم است ۱۲

این یک ترا ملازم و آن یک ترا غلام
جمشید تاج بخش و فریدونِ تاجدار

تدبیرِ تو ز روي زمین گرد فتنه شست
بی آنکه از نیام کشي تیغِ آبدار

نشنیده بانگ ظلم که پیچیده دمبدم
آواز کوسِ عدل تو در گوشِ روزگار

دین پرورا ز شعر مرا عار بوده است
فرمان دها نبوده مرا شاعري شعار

جز کسبِ علم دینِ مبینم نبوده کسب
غیر از دعای شاه جهانم نبوده کار

لیکن ز یمنِ مدح تو کلکم کنون کشد
در گوشِ روزگار بسی دُرِّ شاهوار

اینجا مقام مدح خداوند عالم است
رسمی دگر عنانِ سخن را نگاه دار

آئینهٔ ایست خاطرِ خان دم مزن دگر
کآئینه‌اش مباد که گیرد دگر غبار

تا صحنِ باغ پر گل و ریحان شود ز ابر
تا خشک سال یاسمن و گل دهد ببار

بادہ بلند پایهٔ قدرت چو عیبت شرع
سرگشته خصم جاه تو چون چرخِ بیقرار

* وله ایضاً *

ز بختِ بد فلک حیله ساز حیلت گر
مرا فگند چو مشّانیان بهر کشور

عنان کشان پیِ روزی چون مرد سودائی
همي جهاندم در کوه و وادي و در در
قدم بوادیِ تجرید چون زدم دیدم
شهان بی کمر و خسروان بی افسر
گهی باهلِ تجرّد برغمِ دنیا دار
متاعِ نیستیم بود زینت و زیور
گهی بتاجرِ دنیا پرست میگفتم
حدیثِ داد و ستد برطریقِ اهل سفر
گهی باهلِ غزا همعنان همي بودم
بدفعِ لشکرِ کفّار بسته تیغ و سپر
باهلِ نظم همي بود سالها الفت
برای اخذِ معاني نه بهرِ آلتِ جر
ز خواب دیدهٔ من بود تا سحر بیدار
ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی‌گر
دران خیال بگوشم رسید آوازي
که ای ز فکرتِ باطل فتاده در آذر
ز خواب و خورد پیِ نیم معنی رنگین
بسالها شده نومیدیش سخن گستر
حدیثِ نکته سرایانِ ما سلف گفتن
فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
بغیر کاهشِ عمر و گدازشِ پیکر

پی ضیافتِ سودائیانِ خام طمع
به دیگ وسوسه پختم غذای بوک و مگر
چو خوانِ آز بیاراستم صلا گفتم
بقالانِ گرسنه دلِ شکم پرور
ز خوانِ حرص که کس را مباد ازان سیری
چو دست میل کشیدیم ما ز نیک سیر
حدیثِ ترک و طلب درمیانه افگندند
گهی بنغمهٔ تجرید وگه بصوتِ دگر
یکی حدیثِ عراق و سمنبران سر کرد
یکی حدیثِ خراسان و نعمتِ پسامر
یکی ز روم و حبش بذلهٔ ادا میکرد
کزان ترانه روان می گداخت جن و بشر
ز هند و ترک و ختا راویانِ نغمه سرا
لطیفها بنمودند در لباسِ اثر
چو آن ترانه بپایان رسید بربستم
برای کسبِ تجمّل چو مور حرصِ کمر
متاعِ تفرقه در بیم گاه خاطرها
بدست وسوسه افتاد پی تردد و زر
حدیثِ کشور هند و شکر لبان چو گذشت
فتاد در دلِ طوطیِ سر هوای شکر
چو شوقِ هند گریبان گرفت پرسیدم
که در ولایتِ هندوستانِ فیض اثر

ز سروران مروّت شعار کیست کنون
که در سخاوت باشد بسروران سرور
مدیح حضرت نواب خان خانان است
ادا نمود به لحنی که دل کند باور
مرا نوید عطاهای خان خانانی
دواند جانب هندوستان ازان کشور
چون آمدم بسوی هند روزگار بریخت
شراب تشنه لبي بر لبم ز صد ساغر
عنان گسسته بهر سو دواند یک چندیم
بهم رهي دغا پیشگان بد گوهر
کنون که غنچهٔ بختم شگفت دوران گشت
بخاک درگه خان رهنمایم از هر در
هزار شکر که گردون برغم غمّازان
نهاد بر سرم از گرد موکبت افسر
در آستان تو شد فرش روی امیدم
ترحّمي که ندارم بجز توئی یاور
خدایگانا طول کلام بی ادبیست
بحضرت تو که ارباب فضل را ست مقر
حدیث زیرهٔ و کرمان کسي که نشنید است
بآب مدح تو سازد لب تکلّم تر
رهي بمدح تو نازد چنانچه می نازید
بمدح خاقان خاقانی سخن گستر

زیمنِ مدح تو آن نغمه سنجِ شیرازی
رسید صیتِ کلامش بروم از خاور

بطرزِ تازه ز مدح تو آشنا گردید
چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور

ز فیضِ نام تو فیضی گرفت چون خسرو
به تیغ هندی اقلیمِ سبعه را یکسر

ز ریزه چینیِ خوانت نظیریِ شاعر
رسیده است بجائی که شاعران دگر

کنند بهرِ مدیحش قصیدها انشا
که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور

ز نوکِ خامهٔ او مضطرب دلِ افسون
ز رشکِ پایهٔ او تشنه لب لبِ کوثر

لباس لفظ شود تنگ(۱) در برِ معنی
گهی که بکرِ معانیش بفکند چادر

سوادِ شعرِ شکیبی چو کحلِ اصفاهان
بتحفه سوی خراسان برند اهل بصر

ز مدحتِ تو حیاتی حیات دیگر یافت
بلی مقوّیِ طبع عرض بود جوهر

حدیث نوعی و کفری چسان بیان سازم
چو زنده اند بمدحِ تو تا دمِ محشر

ز نعمتِ تو بنوعی رسید آن مایه
که یافت میر معزّی ز نعمتِ سنجر

(۱) در نسخهٔ ب "رنگ در بر" مرقوم است ۱۲ *

ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید
شگفت تا که بمدح تو شد زبان آور
زلالِ مدحِ تو تا رهنمای رسمی گشت
سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر
ز چشمه سار عطای تو تا لبش تر شد
نهالِ حسرت او گشت نخل بار آور
سخن بمدح تو بیرون تراود از کلکش
چنانکه دمبدم از ابر قطرهای مطر
مرا چه زهره که عرضِ هنر کنم جائی
که دل در آتشِ اندیشه سوخت چون مجمر
بعرض و طولِ سخن سر مپیچ وقت آمد
که طولِ عمر خداوند خواهي از داور
همیشه تا که بود اهلِ فضل منکر جهل
مدام تا که بود اهلِ خیر دشمنِ شر
بقای عمر تو چندانکه روزگار دراز
کشد ز گوی گریبانِ مهر رشتهٔ زر
بقای عمر عدوی تو باد چندانی
که نا امید بود از تولّدش مادر

میر عهدي

میر عهدي از ري و شهریارِ ایران است - صاحبِ حال و ستوده خصال و صحیح النسب و رفیع الحسب بوده - و فی الجمله طالب علمي کرده مقدّمات علمي را طی نموده قدم در وادي شاعري نهاده - و از

رمل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته - و درفن شاعري نیز وقوفي تمام داشته - و کلامش در کمال پختگي و متانت واقع شده - و بخفي[1] وجلي سخن وا رسیده - سخنانش از روی دانش و حکمت است - و در اوایل[2] ایام نشو و نمای این سپه سالار که عروسي دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند خدمت ایشان را بجان اختیار نموده بقدر مقدور کوشش مي نموده و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان یافته بانعامات و احسانات[3] سرافراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مدّاحي ایشان عمر بسرمي برده - چون[4] آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد بنوشتن اشعاري که در مدح این سپه سالار گفته ختم نمود *

* قصیده *

باز وقت ست که گل پرده ز رخ بر گیرد
مجلس آرای چمن خرمي از سر گیرد
شاخ بیخود شده مستانه زند گل بر سر
لاله سرخوش شده زانو زده ساغر گیرد
غنچهٔ بسته جگر بادهٔ گلگون تو شــد
لالهٔ سوخته دل ساغر احمـــر گیـــرد
بلبل مست غزلخوان شده در غنچهٔ شاخ
چنگ بر چنگ زند نغمه بساغر گیرد

---

(۱) در نسخهٔ ب " و بر خفي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اوایل حال و ایام نشو " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " سرفراز بوده " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " چون مآل حالش بر راقم ظاهر نشد بهمین قدر اکتفا نمود بنوشتن اشعاري که در مدح سپه سالاری گفته بخط ایشان در کتب خانهٔ عالي موجود بود موفّق گردید " ثبت است ۱۲ *

حالتِ مرغ چمن بین که بدل سوزئ گل
تن بر آتش نهد و طبعِ سمندر گیرد
غنچه بر ناز و نیازِ گل و بلبل خندد
آتشِ لاله ز شوخی سمن در گیرد
گلبن از ساغرِ گل بسکه شود دست فشان
طرۀ سرو کشد دامنِ عرعر گیرد
تا چمن دیده نیارد که ز بستان بندد
تا چو گل لاله سر از خواب گران بر گیرد
ناخنِ غنچه برد ناخنه از چشم سمن
سبزۀ خون جگر کوه به نشتر گیرد
بس که از عکسِ زمین ابر صفا بر دارد
بس که از فیضِ چمن باد اثر در گیرد
چرخ را شعشعۀ ابر گلستان سازد
کوه را رایحۀ باد معنبر گیرد
جامِ نرگس بکف از غنچه و نسرین پئ نُقل
پستۀ تازه و بادام مقشّر گیرد
سرو آزاد درین دل خوشی آرد بخیال
که بصد جان دلی از بار صنوبر گیرد
خرده از سر بکشا عیش ز نرگس آموز
کش بود شش درم و جام معصفر گیرد
چون سمن آنکه بزر چشم هوس میدوزد
کاشکی غیرتی از دیدۀ عبهر گیرد

گل چون بر مطلع شاخ تو چو بلبل شاید
در غزل طبعم اگر مطلع دیگر گیرد

ساقیِ گل رخ اگر جام برابر گیرد
هرکه یک جرعه ازان باده خورد در گیرد

عکس گردد خضر و باده شود آبحیات
جام اگر پرتوِ آن روح مصوّر گیرد

دیده حیران جمالی است که هرکس نگرد
نتواند که دگر چشم ازو بر گیرد

نکنم وصفِ شَکَر بارِیِ آن لب ترسم
که دلِ نازکت از قند (۱)مکدر گیرد

هوسِ بزم تو از هم چو منی هست خیال
که گدائی خبر از صحبتِ قیصر گیرد

مستِ عیشی که دهد یاد من مسکینت
عکرمت دود دلم دامنِ محشر گیرد

غمزهٔ بی باک و دل از جور بجان است مباد
که جفای تو رهِ موکبِ داور گیرد

آنکه چون حکمتش از رفق در آید بعمل
حاملِ طبع ز اضداد اثر بر گیرد

خان خاقانِ زمان فخرِ جهان مرزا خان
که فلک هر نفسش مرتبه برتر گیرد

شهسواری که چو بر عرصهٔ گردون تازد
تاج و تخت و علم از خسرو خاور گیرد

(۱) در نسخهٔ الف ”قند مکرر“ مرقوم است ۱۲ *

آن فلک قدر که چون مهر ز هر خشتِ درش
چرخ آئینه بآئینِ سکندر گیرد
حکمتش گر بمثل راه تمانع بندد
آذر از آب دهد آب ز آذر گیرد
ملک را کرده چنان ضبط که از بهرِ نسق
شحنه از جرم جوی جان برادر گیرد
ای کریمی که چو فیضِ گهرت جان بخشد
تشنه از خاکِ درت چشمهٔ کوثر گیرد
آسمان را بهمه واقعه باشد درکار
همچو سیمرغ ز تیر تو اگر پر گیرد
انتقامِ تو اگر بانگ زند بر شاهین
بشفاعت رود و پای کبوتر گیرد
شیر گیر ست ز عدل تو چنان آهوی مست
کز غضب طعمه ز چنگالِ غضنفر گیرد
فقرهٔ خنگت که چو خورشید بگردون تازی
پای بسر برق زند راه بصرصر گیرد
گوی شکلی (۱) که اگر سایهٔ چوگان بیند
چون قمر جای بر این گنبد اخضر گیرد
تیز بینی که چون در راهبری افتد پیش
در شب تار پی مور بمسرمر گیرد
رقمِ کج روی از چرخ رود گر یکسره
راستی خط او چون خط مسطر گیرد

(۱) در نسخهٔ ب "گوی هیکل" ثبت است ۱۲ *

رایضِ چرخ بآرامش آن گردون سیر
تنگ جوزا برد و زین دوپیکر گیرد

روز کین کز پی تسخیر بمیدان تازی
رایتت فتح ز اقبال مظفر گیرد

اندران دم که دلیران ز سرِ جان گذرند
وز زد و خورد دل مرد دلاور گیرد

روزِ هیجا خبر از روزِ قیامت آرد
صحنِ میدان اثر از عرصهٔ محشر گیرد

گردِ فتنه رهِ رحمت ز دو جانب بندد
شعلهٔ کین علم از قلبِ دو لشکر گیرد

درِ کمین نیزه که چون طعنه بجوشن آرد
سرِ گران گرز که چون کینه ز مغفر گیرد

بحر خون موج زن و خلق درو موج زنان
[illegible] بحر گیرد

تیغ برّاق تو آن دم چو برآید ز نیام
راهِ حیلت بدلِ خصم مکدر گیرد

غلغلِ فتح و ظفر از صفِ اسلام آید
نالهٔ عجز و امان در دلِ کافر گیرد

آنچنان مرگ در اعدای تو آمد که اجل
بشفاعت ز دمِ تیغ تو باور گیرد

کامگارا منم آن شاعر ساحر که زمان
سخنم را ز پی زینتِ دفتر گیرد

چون کمال تو رسد رتبهٔ مدحم بظهور
نور فیضی گر ازان خاطرِ اطهر گیرد
به بیان گر دهدم راه تقاضای مقام
در معانی سخنم صنعتِ دیگر گیرد
گر ز لطف تو معمّای دلم بکشاید
خود چه اظهار که صد نکته بمضمر گیرد
نیست بی حکمتی(۱) از منطق من هیچ کلام
قسمتم گرچه حساب از همه کمتر گیرد
عمر شد صرف بماضی و نشد عاملِ حال
تا به مستقبلم افعال چه مصدر گیرد
دل بنحوی نشد از صاحب حالی تمئیز
فتح جز کسر نه بیند چه پیِ جر گیرد
ندهد رمل و نجومم شرف از نقطهٔ خط
گرچه ایام ازین مرتبه اکثر گیرد
عُقدهٔ طالعم از راس ذنب نکشاید
گر فلک خامه ام از هیأت مدور گیرد
نیست از فقه و اصولم چه بتفسیر و حدیث
راویِ دل طرفِ آیهٔ اشهر گیرد
از عروضِ سخنم بحر مطوّل گردد
گر نه تاسیس و قوافی رهِ اخضر گیرد
نسخهٔ عهدی اگر مهرِ قبولت یابد
خطِ منشور شود زینتِ محضر گیرد

(۱) در نسخهٔ ب "بی حکمی" مرقوم است ۱۲

(۱)تا که ماهیتِ هر جنس شود نوع از شخص

تا مقوّم عرض از فصل بجوهر گیـــرد

باد هر فرد ز انـواعِ کمـــالت کلـي

عالي و سافل ازین زینت و زیور گیرد

باش سرسبـز و برومنـد بگلـزارِ وجـود

تا که هر سال چمن خرمي از سرگیرد

این قصیده را در کتاب خانهٔ عالی باسم مشار الیه ضبط نموده بودند باعتقاد راقم بطرز او نمي ماند وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ *

* قصیده *

زهـــی آستـــانت مـــلاذِ خلایق

ضمیرِ منیـــرت کنـــوزِ دقایـــق

کفِ دُر فشـــانِ تو بـــاد بهاری

دلِ حق شناس تو بحـــرِ حقایق

کلاهِ ایالـــت بفرقـــت مبـــارک

قبای ایالـــت بقـــدِّ تو لایـــق

تو آن شهریاری کز انعام عامت

چه انعام سابق چه احسان لاحق

فلک را ست بارِ زمین بر کواهـــل

ملک را ست رخت منا بر عوایق

بگلزارِ حشمـــت رخت وردِ دولـــت

به بستانِ عزت قدت نخـلِ باسق

---

(۱) در نسخهٔ الف "تاکه ماهیت ز هر جنس" مرقوم است ۱۲ *

سخايت مُنا را كفيلی است كافي
عطايت رجا را وكيلی است واثق
ضميرِ منيرِ تو از فرطِ حكمت
زمين و زمان راست راتق دقايق
ثنای تو گويد جميعِ برايا
رضای تو جويد عمومِ خلايق
كلامِ بديعت بقرآن مشاكل
حديثِ فصيحت بسنّت موافق
مقامِ بلندت مكانِ رفيعت
بعرشِ معزّز قرين است و لاحق
چه زيبا مقامی چه رعنا مكاني
كه آن بر سپهرِ برين است فايق
ترا قبّه معراج ربّ المعارج
حواليه جنّاتُ عدنٍ حدايق
شرابِ رحيقش شراباً طهورا
طعامِ لطيفش لذيذ الذوايق
عجب منزلی كاندرو هر كه آمد
بكلّي رها شد ز كلّي علايق
وَ فِيهَا شَرِبْنَا شَرَاباً رَحِيقَا
وَ مِنْهَا رُزِقْنَا كُئُوزَ الدَّقَايِقْ
دلا جوهرِ خويش را عرض كم كن
ببازار(۱) كاسد و كالای نافق

---

(۱) در نسخهٔ ب مصرع ثاني ثبت نيست ۱۲ *

بهرِ جوهرت را بجوهر شناسی
که جوهر همین جوهری راست لایق
سپهرِ جهانِ کرم خان خانان
که مِهرِ مروت ازو گشته شارق
مرا شکر نعمای او فرض عین ست
فَلَا اُقْسِمُ اِلاَّ بِرَبِّ المَشَارِقِ
عدالت شعارا مروت دثارا
چگویم ازین اخترِ نا موافق
بدرگاهِ جاهت ازین بی بضاعت
بغیرِ دعا تحفهٔ نیست لایق
بود تا طلوعِ نجوم از مطالع
بود تا فروغِ صباح از مشارق
الهی تو این شهریارِ جهان را
نگهداری از چشمِ زخمِ خلایق
نهالِ ریاضِ مرادش همیشه
مصون باد از تندبادِ بوایق

وله في الرباعي

اقبال چو بخت خان خانان باید
جاه و عظمت فراخور آن باید
این خلعتِ جاه و حشمت و خوبی را
القصه جسد ز جوهرِ جان باید

مولانا گدائی (۱)

این ساقي نامه را چون مغنّي ملایم نواز بزم دولت بلسان ثنا در شان آن حضرت پرداخته - یعني در مدح زبردست سرمستی که در نظر فیض رسان ساقیان بزم قدس مکان او خورشید - و ماه جرعهٔ جام صبح و شام است - و دریای عمّان در خیال سر مستان پخته کار و رزم آزمایان طوفان نثار او وقت نیرنگ آشامی قطرهٔ بادهٔ خام است - خرد سال خورد با این همه فضل و کمال در مقابلهٔ رای زرین او هنگام کنکاش طلبی کودکی است نادان - و نهنگ بحر قلزم با آن همه صلابت و اشتلم از هیبت تلاطم امواج حسام أعدا إعدام او بادی است بر روی آب گریزان - انوار فتح و ظفر پیوسته بر رخسار رایات نصرت آیات لشکر جرّار او مانند نقش و نگار علم در چشم اعیان هیجا جلوه نما ست - و قضا و قدر در قبضهٔ قدرت ترکان جانباز قادر انداز او روز روارو پیکان در زه چون تیر در کمان راست - نگهبان ملک

(۱) در نسخهٔ الف چیزی از حالات مولانا گدائی مرقوم نیست و جا خالی است - و در (ب) مرقوم است که "جناب مولانا گدائي برادر فدا خان و از ملازمان و ندیمان اوایل حال این سپه سالار است - چون مدّتي مدید بران گذشته کسی را از حال او اطلاعی نیست که تحقیق نموده بواجبی رقم نماید - این ساقي نامه با این ابیات که ثبت مي شود از نظم و نثر در کتاب خانهٔ عالی ظاهر شد که آن مدّاح صادق الاخلاص سپرده بود - چون بنظر مطالعه در آمد ثبت نمودن آن لازم گردید که آثار مدّاحی این مدّاح و نشانهٔ انعامات و احسانات این ممدوح مدّاح و مدح ببود در روزگار مهجور و ابتر نماند - و این نظم و نثر مولانا مشار الیه ترتیب داده بطریق رسالهٔ نظم و نثر بکتاب خانهٔ ممدوح خود سپرده بود و الحال در کتاب خانهٔ ایشان موجود است - و طبعش خالي از پختگي و صفائي نیست - و ترتیبی که مولانا ترتیب داده در مرکار است بهمان ترتیب نوشته می شود - اگر سهوي و خطائي داشته باشد راقم را دران تقصیری نیست - و این نثر دیباچهٔ آن ساقي نامه است دیباچهٔ نثر - این ساقي نامه را" الخ ۱۲ ۞

جهانبانان - مقتدای کشور ستانان - حضرت نواب خان خانان مترنّم است أَبَّدَ ظِلَالُ اِقْبَالِه اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَام *

ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که جشنی[۱] شده ست
دگر بار فتحِ درِ میکده ست
بیار آن شرابی که شور[۲] آورد
فروزان چراغی که نور آورد
درین[۳] بزم خور ساقی و ماه کاس
ز راحت رسان بهره راساً بسواس
بر آبِ طرب دل بنه چون حباب
که آید بدستش ازین قطره آب
گل باده هرجا که بار آورد
خزانِ چمن را بهار آورد
چو شیشه نهد بر سر از جام تاج
ستاند ز جمشیدِ دانش خراج
بیار آن می بخشش دولت فزا
نشاط آور دلده غم زدا
می کان بجان آشنائی دهد
دل خسته را مومیائی دهد

---

(۱) در نسخهٔ الف "جشن" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "سوز" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "در بزم" ثبت است ۱۲ *

دهد باده رنگِ ربیعی مرا
دهد می حیاتِ طبیعی مرا
میِ کش خجسته بود رنگ و بو
مرا کامِ دل حاصل آید ازو
بمن ده که راحت فزاید مرا
امیدِ دل و جان برآید مرا
مغنّی بیا ارغنون ساز کن
دری از نشاط و طرب باز کن
دری چون درا کن پر از زمزمه
نفس چون نفس دم درو چون دمه
که در رقص و حالت تن ذوق ازوست
چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
لبِ نغمه هر جا زند خندهٔ
بر آن خنده گرید دل زندهٔ
بگوشِ من انداز آوازِ چنگ
که تا وا رهم از رهِ نام و ننگ
بسرگوشیِ من در آید سرود
فرستم باقبالِ باده درود(۱)
بیا ساقی از باده دل شاد کن
ز دورِ کیومرث و کی یاد کن
بر افروز از باده برزین(۲) جام
بکن زنده زردشت را هم مقام

(۱) در نسخهٔ الف "دو رود" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "زرین جام" ثبت است ۱۲ *

دل مرده را زندگی میدهد
فراغت ز هر بندگی میدهد
اسیر غم و محنت آباد ازو
خرابات چو جنت آباد ازو
شرابی[1] که دُردش بود سلسبیل
بود راحت افزا چون نارِ خلیل
بیا ساقی آن آب حیوان نشان
که از نشاء آن چو خضر است جان
می کآن چون مرآت اسکندر است
پی گوهرِ نیک و بد رهبر است
بمن ده که از ظلمتِ غم رهم
که دیریست در راهِ غم گمرهم
مغنی بانوای کس نغمه بار
ز عود طرب تار در چنگش آر
چه عودی که تارش چلیپا نماست
ز آواش دیرِ مغان پر صداست
باهنگی چنگی مخالف شکن
در انبارِ اوتار آتش فکن
بزن آتشی در مخالفِ چنان
که سوزد دل و جان او در زمان

(۱) در نسخهٔ سه شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ ارقام یافته * بیت *
خوش آبی که چون آبِ زمزم بود   خورد هر حرم هر که محرم بود

سرود ساز روحی نوازد ملک
کند زخمهٔ او دبیر فلک
بیا ساقی آن شاهدِ شب بیار
بیاد آورِ اهلِ مشرب بیار
چو شاهد که شب زنده دار آمده
غمِ روز را غم گسار آمده
مرا می نماید طلسمی غریب
بود می عقاقیرِ حاذق طبیب
طبیبی که چون پور سینا مرا
به بخشد ز قانونِ حکمت شفا
میی کان بود مردم افگن چو شیر
بمیدانِ مردی در آید دلیر
مرا ده که مردانه جنبش کنم
ز مستی چو مستان غرنبش (۱) کنم
بیا ساقی آن لالهٔ باغ دل
که مرهم کند تازه بر داغ دل
بهارست و روی گل و می خوش است
لبِ ساقی و بوسهٔ وی خوش است
میی کان بشادی شود رهنمون
غمِ گیتی از دل فشاند برون
بمن ده که بسیار غم دیده ام
رخ بهجت و عیش کم دیده ام

---

(۱) در نسخهٔ ب "مرغش کنم" ثبت است ۱۲ *

دل مرده را زندگی میدهد
فراغت ز هر بندگی میدهد

اسیر غم و محنت آباد ازو
خرابات چو جنت آباد ازو

شرابی[1] که دُردش بود سلسبیل
بود راحت افزا چون نارِ خلیل

بیا ساقی آن آب حیوان نشان
که از نشاء آن چو خضر است جان

میِ کآن چون مرآت اسکندر است
پیِ گوهرِ نیک و بد رهبر است

بمن ده که از ظلمتِ غم رهم
که دیریست در راهِ غم گمرهم

مغنی باوتار کن نغمه بار
ز عودِ طرب تار در جنبش آر

چه عودی که تارش چلیپا نماست
ز آوازش دیرِ مغان پر صداست

بآهنگِ چنگِ مخالف شکن
در استارِ اوتار آتش فکن

بزن آتشی در مخالفِ چنان
که سوزد دل و جان او در زمان

---

(۱) در نسخهٔ ب شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ ارقام یافته * بیت *
خوش آبی که چون آبِ زمزم بود   خورد در حرم هر که محرم بود

سزد ساز روحی نوازد ملک
کند زخمهٔ او دبیر فلک
بیا ساقی آن شاهدِ شب بیار
بیاد آور اهلِ مشرب بیار
چو شاهد که شب زنده دار آمده
غمِ روز را غم گسار آمده
مرا می نماید طلسمی غریب
بود می عقاقیرِ حاذق طبیب
طبیبی که چون پور سینا مرا
به بخشد ز قانونِ حکمت شفا
می‌ئی کان بود مردم افگن چو شیر
بمیدانِ مردی در آید دلیر
مرا ده که مردانه جنبش کنم
ز مستی چو مستان غرنبش (۱) کنم
بیا ساقی آن لالهٔ باغ دل
که مرهم کند تازه بر داغ دل
بهارست و روی گل و می خوش است
لبِ ساقی و بوسهٔ وی خوش است
می‌ئی کان بشادی شود رهنمون
غمِ گیتی از دل فشاند برون
بمن ده که بسیار غم دیده ام
رخِ بهجت و عیش کم دیده ام

(۱) در نسخهٔ ب "غرمش کنم" ثبت است ۱۲ *

مغنّي نزول آر در شان هند
عرب گو عجم زن بدستان هند
نيي اندر صفاهان شکر ريز شد
نفس درپئ او چو پرويز شد
رهِ راست رو[1] چارة سازی بکن
بهر فقرة [1] در جان نوازي بکن
چو مطرب بريشم نوازي کند
بريشم چه سودش[2] که بازي کند
زهی کان زند راهِ علم و خرد
بيک زخمه هوشِ ارسطو برد
بيا جانِ عشاق ازو گرم کن
دلِ سخت جويان بدو نرم کن
که تا من چو صوفي روم در سماع
کنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
بيا ساقي آن رطلِ شاهانه را
بيارو بکش دفعِ افسانه را
چو ترکان کلاهِ طرب نه بسر
بزين کن کميتِ مفوّق بزر
بميدان در آ ترک تازی بکن
بچشمانِ محمود ايازي بکن
مي انداز در ساغر زر مرا
بسر برنه از جام افسر مرا

---

(۱) در نسخهٔ الف "نقرة" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "چه شورش" مرقوم است ۱۲ *

مِيْ کان فـــروزد چـراغِ دلـــم
کنـــد فیـــض ریزان ایـاغِ دلـــم
بمن ده که رخشِ طرب زین کنم
درِ شهـــر دل را نـیـو آئین کنـــم
بیا ساقي آن آتشین لعل رخش
کـه تیزی نماید مرا چون درخش
مِيْ کان چـو سهـــراب دارد توان
چو رستم کند نام در هفت خـــوان
بمن ده که چون بهمنِ شیـــر گیر
کنـــم زالِ نفســانیت را اسیـــر
مغنّـــي بیـــا مظـــهـــرِ راز را
همـــان پیکـــرِ شـــادي انبـــاز را
بکن ساز و صـــوتِ ملایم نـــواز
بـــر آوازهٔ عشق دایـــم نـــواز
در انجیـــلِ ترسا و ژنـــدِ مغـــان
همین صـــوت بـــود آشکار و نهان
چـــه صـــوتي که داؤد را در زبور
دهد یاد از الحـــان غلمـــان و حور
دل از ذوقِ صوتش برآید ز هوش
ز هر رگ چـــو طنبور آید خروش
بمي نـــوکِ مضراب را تر کنـــم
سرودی ز دودِ جگـــر ســـر کنـــم

بیــا ساقی آن مي بمن ده که من
بگویم عیــان بــر ســرِ انجمــن
که مستم چنان از میِ من ربای (۱)
که از من نماندست جز من ندای
میء کان چو دولت نهــانم رسد
چو بختِ ازل بیگمــانم رســد
ازو در ســـر من نگنجــد منی
ازو همتِ فقـــر را دل غنـــي
بیــا ساقي آن میــوهٔ مهــرجان
کزو گـــرم گـــردد مـرا مهرِ جان
میء کان صــلای زنــد بر طــرب
ثنیــائی کنــد در حــریم طلب
بمن ده که طبــع آزمــائي کنم
باهــلِ طــرب آشنــائی کنــم
مغني بیــا سحر سازي نمــای
لب ساحري شیــوهٔ بر کشــای
بلوســالهٔ ســاز جــانی بــده
زدم بی زبــان را زبــانی بــده
بــکار آور آن فن جــادو دلــه
که هاروت مــانــد ازان در گلــه
ز کاسِ غجک جنس جان در چکان
ز هر چش کني پر همان در چکان

(۱) در نسخهٔ ب "من زدای" ثبت است ۱۲ *

ز پست و بلندش خبر دار کیست
درو این همه صنع دلدار چیست
بیا ساقي آن یار دل سوز را
چراغِ حریمِ دل افروز را
بیاور که من خود ز ماوای خُم
فروزم چراغِ تنگ پای خُم
ازو آبِ حیوان هم اغوش جان
ازو آتشِ طور آتش فشان
گذارش دهِ داستان قدیم
ظرافت درآموز طبع ندیم
بیا ساقي آن مي که هستي ازو ست
خدا بیني و حق پرستي ازو ست
ازو هر سرِ سبزه خضر آشنا ست
ازو دست موسي تجلي نما ست
بمن ده که سرسبز بویم چو خضر
بمن تا کلیمي بگویم چو خضر
مغنّي بیاور ترنّم بکار
باین دانه کن مرغِ دلها شکار
چنان گرم هر زخمه کن روح را
که در فوحه تابع شوم نوح را
بیاور همان باعث شوق و شور
که طوفان بر انگیزد از هر تنور

چنان وقت آرد مرا در وجود
که هر عضو من سر نهد در سجود
دف و چنگ را تیز بازار ازو
دل من بهر پرده دُر بار ازو
درین دایره هرکه پا در نهد
بهنگام دف برزدن سر دهد
بیا ساقي آن لعل رخشنده را
غنا آور تاج بخشنده را
چه لعلي که یادم دهد عیشِ جم
فراموشیم آرد از جنس غم
ازو فتنه بیدار چون بختِ شاه
ازو هر گدا لایقِ تخت شاه
بمن ده که بختم کند همرهي
کنم در لباس گدائی شهي
من آن پیر میخانه را بنده ام
که تا زنده ام لطفش اززنده ام
ور از جام مي جرعه ریزد بخاک
بر آید نهالي ازان تخم پاک
چنان بارور تر شود آن شجر
که از عرش تا فرش گیرد ثمر
اگر من یکی زان ثمر(۱) بر خورم
بهر اصل و فرعِ جهان پي برم

(۱) در نسخهٔ الف «شجر» نوشته است ۱۲

چه میگویم آخر کجا میروم
که از پیش او در قفا میروم
سخن گو که از قصدِ خود دور گوست
پریشان تر و بي ره و زورگوست
همان به که در قصدِ خود رو نهم
بساطِ تکلّف بیک سو نهم
بیا ساقي آن شهد پالود را
همان شاهدِ مستي آلود را
خدایا بآن جرعهٔ کز کرم
دهد ساقي کوثرش در حرم
باطوار آن رند افلاس دوست
که در جمعِ میخواره خوشباش ازوست
چشاني مرا لذتِ جام عشق
رساني مرا بر زبان نام عشق
کند چاشني چون ازو طبع من
کشاید بشکّرفشاني دهن
بشیرین زباني خروشم که هان
نمک بر سر خوانِ مدحت فشان
زبانِ بلاغت در آور بکام
ز راه فصاحت در آور کلام
بگو مدح نواب سالار جیش
که او روز هیجا ست دلدار جیش

نه خان خانخانان که خاقان چین
نهـد سر بـدرگاه او بر زمیـن
بـالله اکبـر قـوی پشت او
کلیـد درِ فتـح در مشت او
دهـد ساقیِ بزم او جـام عیش
بدستش در اغـاز و انجام عیش
چو در حق مراقب شود جان او
بود عـرش گـوئی گریبـان او
حقیقت پنـاهي که تاجِ سپهـر
بود بر سرش دایم از فـر مهـر
کریمي چو او در کرم بار نیست
کرم را جـز او گرم بازار نیست
بجودش چنـان سیم زاید شود
کـزو هـر گـدا معن زاید شـود
کمین چاکـرِ درگـه او جم است
گـدا بر درِ جود او حـاتم است
چنـان بادهٔ او بود خـوشگـوار
کـه مستـانِ او را نباشد خـمـار
به بزمی کـه او مـی گساري کنـد
کهـن خضر ازو تازه کاري کنـد
مسِ قالبـم را میـش کیمیا ست
دلش رمز هر غیـب را سیمیا ست

ازان بادہ هرکس که شد بهرہمند
چو چشم جهان بین شود ارجمند
گدائی سخن طول شد قصر کن
مکن ادّعا بر دعا حصر کن
بود تا درین بزم احسان و جود
ز ساقي رحیق از مغني سرود
مغني دمد تا بهر تار تاب
کند تا بمی دست ساقي شتاب
دو دستِ مغنّي و ساقي مدام
روان باد در بزمت از رود و جام

بر خداوندانِ عالیجاہ و مقرّبانِ درگاہِ کعبه اشتباہ مبرهن و هویدا باشد که ازان جهت که بندہ درین رسالۀ نیاز در افتتاح ساقی نامه اعتصام به نشرِ دعا و مدح آن حضرت کردہ - اختتام نیز بر دعای خیر آن حضرت و دعای بر آمدن حاجاتِ درویشانِ نیازمند میکند - آلهي تا کلام الهام اعلام را علامت اجابت در وقت باشد - وجه خیرات ایشان قبل از اظهار نیاز در حق درویشان برساد - غزلي که بر حسبِ وقت و طبق هوا در مقطع کلام میگوید نیز بدرگاہ میگذراند - بخلعت قبول مشرّف باد *

* غزل *

ساقي رسید چلۀ دی مل نثار کن
دیگر ز جرعه دست هوا گل نثار کن
مشعل (۱) ز خود بریخته لاله بهر طرف
عطرِ بخور بسر سنبل نثار کن

---

(۱) در نسخۀ الف "مشعل ز خود ریخته سنبل بهر طرف" مرقوم است ۱۲ *

اکنون جمالِ بخت ز رخ پرده بر گرفت
فرصت(۱) غنیمت است تجمّل نثار کن
در حضرتِ کریــــم تقاضا نه درخور(۲) است
آنجـــا زبان نیک تفاؤل نثـــار کـــن
خُلــق انتهـــا پذیر نبـــاشد گدا بیـا
در دور او سخن بـــه تسلسل نثار کـــن

مولانا حیدري

مولانا حیدري از دارالسلطنۀ تبریز است - و از امثال و اقران مولانا طوفي و شریف و وقوعی است - و بدقّتِ طبع و لطافتِ سلیقه و موزونیت ذاتي و فطرت اصلي دران دیار مشهور و معروف است - و اهل آن ملک را اعتقاد تمامي بشاعري اوست - و از جملۀ شاگردان مولانا لساني است - و بغایت خوش صحبت و صاحب آداب و قاعده دان[۳] بود - و در دارالسلطنۀ مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لساني بود شاعریها کرد - دران زمان مولانا شریف نسبت بمولانا لساني که استاد او بود از در گستاخي و بی ادبي در آمده حقوق استاد و شاگردي را منظور نداشته ستم ظریفي شعار ساخته شعری چند که خالي از رکاکت لفظ و بی[۴] مشربي نبود بمولانای موميِ الیه منصوب ساخته رسالۀ از نظم و نثر در مذمت آنها پرداخت - و بسهوالّلسان موسوم گردانید - و الحق از مروت و انصاف

---

(۱) در نسخۀ الف "فرصت غنیمت" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف "تقاضا نه به بر خورد" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب "قاعده دان و چرب زبان و شیرین بیان بود" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب "لفظ و زبان نازکي بود بمولانای" ثبت است ۱۲ *

دور بود که حقوق اورا منظور نداشته این جرأت و بي ادبی بآن شاعر قادر سخني که در طرزِ غزل سعدي زمان خود بود و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت - و این قصیده را که بمدحِ شاه اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی گفته و اکثر مستعدانِ ایران مثل حسین ثنائی و ولي دشت بیاضي و میرزا قلي میلي تتبع نموده اند و این مطلع آنست میرسم از گرد راه رقص کنان چو صبا * بوی جنون در دماغ عاشقِ سر در هوا درمیانِ اهل عالم شهرت تمام دارد بکند - و چون شهرت و حالت مولانا لساني بجهت ابیاتِ عالیه زیاده ازان بود که بمجرّد آن مزخرفات نقصی باشعار او رسد شهرتي نکرد - بلکه باعثِ خجلت و شرمندگي شریف شد - و اهل عالم (۱) زبان بملامتش کشودند - و گویند که همدران اوقات روزگار بمکافاتِ این بی ادبي بساط عمرش(۲) در نوشت * * مصرع *

بی ادبان را ادبي درخور ست

چون ذکر آن مقدمات شد آنچه ازان رساله در خاطر بود ثبت نمود که آن مقدمه نیز بر مطالع کنندگان ظاهر شود *

* شریف *

در شعر ای(۳) شریف لساني چو یاوه گو ست
شاعر بهجو بهر چه آزار او کند
آزارش این بس است گر اشعار او کنی
این بیت یار گردد و در کار او کند

---

(۱) در نسخهٔ ب " عالم خصوصا اهل تبریز زبان بطعن و ملامتش کشودند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بساط عمر آن گستاخ را در نوشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " در شعر این شریف " مرقوم است ۱۲ *

* لسانی *

خـــاشاک نـــم کشیدهٔ طـــوفـــان آرزو
خاری شود کـه رخنه بدیوار او کنـــد

* شریف *

لسانی از سخنی در کمـــال شیرینی
ادا کنـد دهنش پر شکر تـــوان کردن
وگر به بیت چنین دعوی کمال کنـــد
بجای جایزه چشمش بدر تـــوان کردن

* لسانی *

بنـــاز دار کـــه مجنون درد پرور تست
رمیـــدهٔ کـــه بزنجیر زر تـــوان کـــردن

* شریف *

شب ز احباب جدا ماندم و در نیم شبی
خوابم از محنت مهجوری احباب نبرد
تا که این بیت لســـانی بزبـــان آوردم
خنـــده‌ام آمد و تا صبح گهم خواب نبرد

* لسانی *

دوش بر یاد تو در کُنج خمـــوشی مردم
هیچکس این سگ دیوانه بمهتاب نبرد

* شریف *

لســـانی آنکـــه نبـــاشد بروز تابستـــان
ز غایت خنکـــی آب سرد را مـــایل

به بين كه در صفت سردى و برودت خويش
چه بيتكى خنكى گفته است آن جاهل

* لسانى *

ز سردئ جگــرم آب چشــم يخ بسته
اگرچه مردم چشــم من اند چــو فلفل

* شريف *

هركس شده همدم لسانى از ياوهٔ او بجــان رسيده
اين بيت كه سرزد ست از وى تيريست كه بر نشان رسيده

* لسانى *

در پـــايـــهٔ كمتـــريـــن غلامـــانـــش
ادراك بصـــد زبـــان رسيـــده

* شريف *

در شعــر بسى طعنــه رساندم بلسانى
مشكل كه پى جنگ و جدل سوى من آيد
چون بيت چنين گفته و شرمندگيش هست
كى باشد ازان روى كه با روى من آيد

* لسانى *

باد سر شوريــده كه عشقش بهوا بــود
مشكل كه دگر بر سر زانوى من آيــد

* شريف *

باوجود آنكه شد عمر لسانى صرف نفس
از براى بيش و كم ديد ستم دارد هنوز

گفته ام روزي که معنی مغلق است این بیت را
خاطر شومش از این معنی الم دارد هنوز

* اساني *

لیلی و خلخال زر با سیم‌ساقان در بهشت
روح مجنون پای در زنجیرِ غم دارد هنوز

* شریف *

چون شعر لسانیست اگر نظم حریفان
پس خاک ره و مشک ختا را چه تفاوت
هرچند که سر رشته یک است اهل هوس را
این بیت کزو سر زده ما را چه تفاوت

* لساني *

چون دانه اگر مور کشد مردم چشمم
در چشم رقیب آن کف پا را چه تفاوت

و جمعی از مستعدان را این گمان است که این ابیات را بر مولانای مومی الیه بسته باشد - بهر حال باعث این قسم قباحتی شد - و بیّنهٔ این اقوال که مولانا شریف بمکافات این بی‌ادبی در عنفوان جوانی در گذشت - آنکه مولانا رشکی همدانی نیز بجهت خصومت و هم چشمی که درمیانهٔ مولانا ضمیري اصفهانی و مولانا محتشم کاشی بود و رشکی از جملهٔ مریدان و معتقدان مولانا ضمیري بود باغوای مولانا ضمیري شعري چند باسم مولانا محتشم ابداع نمود - و بدستور سهواللسان بلسان القول موسوم ساخت که این بیت ازان جمله است -

سوی دولتخانه آن ترکي هلاکم میکند
دسته خنجر از نشاني سینه چاکم میکند

و مولانا رشکی (۱) نیز در همان چند روز در گذشت - و این مقدمه بر عالمیان ظاهر شد که با بزرگتر از خود بی ادبی نمودن نتیجهٔ نیکو نمی دهد - القصه مولانا حیدری را عرق استاد شاگردی و حمیّت در حرکت آمده او نیز بعضی ابیات لغو و حشو شریف را برداشته در برابر سهواللسان رسالهٔ ترتیب داد و نا جوانمردی و بی انصافی شریف را ظاهر و باهر ساخت - و بعضی ابیات یکهٔ عاشقانه از غزلیات مولانا لسانی نیز انتخاب نموده (۲) و بجهت الزام شریف که بر عالمیان ظاهر سازد که مولانا لسانی صاحب این قسم اشعار ست دران رساله ثبت نمود - و این دو بیت آزانجا در خاطر راقم بود که نوشته میشود -

دارم دو بیت از تو لسانی که هر کدام
در پیش نکته دان بدو دیوان برابر است
بیداریی که زلف تو نبود برابرم
با صد هزار خواب پریشان برابر است
هرگز غبارِ خاطر موری نبوده ام
این سلطنت بملکِ سلیمان برابر است

---

(۱) در نسخهٔ الف " و او نیز در همان چند روز " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " انتخاب نموده و بجهت صدقِ دعوی خود و الزام شریف که عالمیان را روشن گردد که مولانا لسانی صاحب این قسم اشعار عالی است دران رساله ثبت نموده - و صاحب تذکرهٔ سیفی آورده که مولانا حیدری می‌گفت که پنجاه هزار بیت لسانی بخط شریف لسانی پیش من هست - و شعری چند ازان جا بجهت الزام شریف انتخاب نموده لسان الغیب نام نهاده‌ام - و مشهور عالم ساخته ام - و آن رساله که لسان الغیب بوده باشد درمیانهٔ مردم بسیار است - این دو بیت ازان جمله در خاطر راقم بود که نوشته شد " مرقوم است ۱۲ *

و در ایران شهرت تمام کرده- اخر الامر از تبریز(۱) بهندوستان آمد - و مدتها در هندوستان بسر برد - و بشرف (۲) بندگي بادشاهانِ هند سرفراز گردید بتخصیص جلال الدین محمد اکبر (۳) بادشاه - و سه مرتبه بجهت توجه این عالیجاه از عراق بهند آمد - و رعایت تمام یافته بولایت معاودت مي نمود- چون مولانای مومي الیه بغایت ندیم شیوه و مجلس دیده و خوش صحبت و آدمي وش بود اکثر اکابر و اعیان هند را بصحبت او میل پیدا شد- و مجالست و مخالطت اورا غنیمت شمردند - تا آنکه بصحبت این معیار سخنداني و شناسندهٔ جوهر انساني رسید - و در سفر خیر اثر گجرات در رکاب ظفر انتساب(۴) این سپه سالار بود - و این مقدمه از قصیدهٔ که در باب فتوحاتِ گجرات که این سپه سالار را

---

(۱) در نسخهٔ ب "از تبریز بتاریخ سنه اثنین و سبعین و تسعمائه بر آمده بزیارت حرمین الشریفین مشرّف گشته از راه دریا بهندوستان آمد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بشرف ملازمت و بندگیِ اکثر پادشاهان مشرّف گردید وتخصیص" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "جلال الدین محمد اکبر بادشاه که در مرتبهٔ اول که بهند آمد و از بندگیِ ایشان سر افراز شده قصیدهٔ که در مدح ایشان گفته بود هنگام گذرانیدن آن فرصت بیش از یک بیت خواندن نیافت - چون در شنیدن قصیده تعویق و تاخیر افتاد قطعهٔ انشا نمود - و بر پادشاه بخواندن قصیده مرخّص شد - و چهل تومان عراقي و اسپ و سراپا یافت - و ظاهرا در سلسلهٔ میرزا عزیز کوکه مي بود- اللّهُ اعلَمُ که در کدام دفعه بود - و قصاید که در مدح او گفته صاحب تذکرهٔ میخانه گوید که قصیدهٔ بجهت میرزا عزیز کوکه گفته هنگام در آمدن دران مجلس حاضر بودم که بیست تومان و اسپ و سراپای خاصه در همان مجلس باو دادند - و گویند که یک مرتبه از ولایت بملتان و آن حوالی آمده - محمد قاسم خان نیشاپوري اورا رعایت نموده از همان ولایت رفت و سه مرتبه" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "ایشان بود" مرقوم است ۱۲ *

روي داده گفته بنام نامي ایشان مزیّن ساخته ظاهر میگردد - و بدولت احسان و انعام ایشان و صلهٔ آن قصیده از متاع دنیوي بی نیاز شده ارادهٔ وطن مالوف نمود - و از هندوستان بدارالمومنین کاشان افتاد - و دران ایام حکومتِ کاشان به برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضر نهاوندی تعلق داشت - و در آنجا بخدمت ایشان رسیده از صحبت ایشان مستفید شد - و چندان شکرِ انعام و احسانِ این صاحب کرم و اوصافِ فتوحات گجرات که بتازگي روی نموده بود ازو استماع رفت که اگر ذکر نماید این مختصر گنجایش تحریر آن ندارد - و تصنیفي علیحده باید انشا کرد - چون تبریز که وطن اصلی او بود از فترت و استیلای رومیه بران بلده خراب و ویران شده بود رفتن بآنجا صلاح ندید - و در نظر عراق که در آب و هوا و نزهت و باغات و آب روان در ربع مسکون ثانی ندارد و از غایت وفورِ فواکه و اثمارِ غیر مکرر در عراق و خراسان بی مثل است توطّن اختیار نمود - و دران اثنا شاه جم جاه شاه عباس صفوی بطریق سیر و شکار به آن ملک آمد - و در هنگام شکارِ کبک باز شکاری آن شاهبازِ اوجِ سلطنت و بختیاری گریخته بر بام یکی از درویشان آنجا فرود آمده نشست - و آن شاه خود بنفسِ نفیس متوجه گرفتن آن باز شد - و میر شکاران و ملازمان را از همراهي و رفاقت منع نمود - و تنها بدر خانهٔ آن شخص آمد - در را بسته دید - چندانکه مبالغه در کشودنِ در نمود مسموع نیفتاد - و صاحب خانه بتصور آنکه از سپاهیان و بی باکان قزلباش خواهد بود بادنی بهانه می خواهد بخانهٔ او در آید و چون بدرون آید آزار و آسیبی باو میرساند - و یا مطلب نا معقول داشته باشد - در نکشودن مبالغه نمود - ازین جرأت دریای ذخّار غضب آن قهّار بتلاطم در آمد - و حکم قتل عام آن ملک فرمود - و نزدیک بآن شد که آن معامله بوقوع انجامد

این خبر به مولانا حیدری رسید چند بیت دران معنی در بدیهه انشا نمود که این بیت از آنجا ست *

دولت آمــد بر در و بیدولتی پروا نکرد

نکبتی را بین که در بر روی دولت وا نکرد

و بوسیلهٔ ندما و مقربان آن شعر را بعرض رسانید - آن ابیات مرضی طبع آن بادشاه افتاد - رقم عفو و اغماض بر جراید جرایم آن شخص و اهل آن ملک کشید - و حسب الالتماس مولانا ایشان را بجان آمان داد - همان باز را در همان روز در کوهي رفیع منیع که در طرفِ قبلی نظر واقع ست بکبک پرانید - و بعد از صید کردن کبک عقابی از روی هوا نمودار شده باز را شکار کرد - و مضمون این دو بیت بعمل آمد *

* مثنوی *

بچشــم خــویــش دیدم در گذر گاه

کـه زد بــر جان مرغی مرغکــی راه

هنــوز از صیــد منقارش نپــرداخت

کــه مرغی دیگر آمــد کار او ساخت

و از غایت توجهی که بان باز داشت عمارت عالی و قبهٔ متعالی بر قلهٔ آن کوه در همان مکان که عقاب باز را صید نموده بود ساختند - که الحال سیر گاه مردم آن ولایت است - و اگر کسی ملاحظهٔ آن عالی بنا می نماید میداند که چه زحمت در اتمام آن بنا رفته - و چه مبلغ زر در آنجا خرج شده - چراکه آب و آبادانی دران حوالی(۱) نیست - و مصالح تمامی از شهر تظر بر قلهٔ آن کوه که یک فرسنگ بوده باشد به پشت آدمی برده

---

(۱) در نسخهٔ ب " دران حوالی بمسافت یک فرسنگی نیست " ثبت است ۱۲ *

اند - و ممرّ بالا رفتن حیوانات بر آنجا نیست - و به جایزهٔ آن اشعار سیورغال لایق نیز بمولانا عنایت شد که وجهِ معیشت او بآسانی بهم رسد - و بقیهٔ عمر بفراغ بال دران دیار بهشت آثار بسر برد - و این معنی وسیلهٔ آشنائی موصی الیه بملازمت آن بادشاه شد - و بطرز و روش استاد خود مولانا لسانی سخن سنجی مي نمود - و روشِ متأخرین را پسندیده نمی داشت - و بغایت صحبت دوست و فراغت طلب بود - و همیشه با مردمِ اهلِ صحبت - مجالست و مخالطت مي نمود - و از کسی طمع(۱) و توقع نمي کرد و چشم رعایت(۲) نداشت - و درویشي و گوشه نشیني را شعار و دثار خود ساخته با درویشان هر طبقه بسر مي برد - و گاهی اوقات صرفِ دهقنت نیز مي نمود - و چند قطعه باغ دران(۳) ولایت بهم رسانیده از معموری(۴) و آبادانی آنها بسیار بسیار محظوظ و مسرور بود - و اهل آن ملک(۵) را اعتقاد تمام با او بود - و وجود او را غنیمت مي شمردند - تا آنکه بتاریخ اثنین و الف از دار فنا بملک بقا خرامید - و الحق عاقبت بخیر بود - چراکه اوقات بعبادات(۶) و گذاردن فرایض و سنن مصروف میداشت - و این اشعار بمدح این معیار سخن دانی گفته(۷) در کتاب خانهٔ ایشان بیادگار گذاشت - چون هنگامِ تحریر

---

(۱) در نسخهٔ ب " طمعی و توقعی در ایام انزوا " مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب " رعایت از هیچ مخلوقی نداشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دران قصبهٔ نظر بهم رسانید " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " از تعمیر نمودن آنها بسیار بسیار محظوظ بود " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " و اهل نظر را اعتقاد بیش از وصف بمولانا بوده " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " اوقات بعبادات و طاعات و گذاردن " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " بسیار گفته چون هنگام " ثبت است ۱۲ *

این اوراق همین قصیده از کتابخانهٔ عالی بنظر رسید بآن اکتفا نمود[۱] -

* قصیده *

بحمد الله که خورشید جمالت ذره پرور شد
به یمن پرتوش هر ذرهٔ خورشید انور شد
منوّر شد ز خاکِ پای تو چشم امیدِ من
مرادی کز خدا می خواستم آخر میسر شد
پر از خون ناب[۲] حسرت بود چشم انتظار من
درین مجلس ز شوقِ بادهٔ وصل تو ساغر شد
بخاکِ کشتگان دامن کشان هرگاه بخرامی
جهانی در گمان افتد که آخر روز محشر شد
ز هرچه هست در عالم غبارِ نیستی برخاست
سوارِ من مگر سر گرمِ جولانِ تگاور شد
ز منزل یک قدم بیرون نه از بهرِ خدا آخر
که با خاکِ رهت جانهای مشتاقان برابر شد
مکرر بود حرفِ یوسف و یعقوب در عالم
حدیثِ ما و تو افسانهٔ غیر مکرر شد

(۱) در نسخهٔ ب "اکتفا نمود و ثبت کرد - و بهترین چیزی ازو بدرگاه نامدار فرزند خلف سلف او مولانا ساهری بود - آخر او نیز دران وقت با پدر همراه بود - و بعد از فوت پدر باندک روز در بندگی این سپهسالار از ایران بهندوستان آمد - و در خدمت این سپه سالار راه ملازمت و میر ساماني یافت چنانچه در احوال او مذکور است - چه در یکی ازمعارک در ملازمت خلف سلف این سپه سالار شرکت نموده بروضهٔ رضوان خرامید" مرقوم است و نیز بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری صفحه ۳۰۲ قدری از حالات پدر و پسر تحریر کرده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "حوبات" ثبت است ۱۲ *

بیـــادِ قامتت از بس که کـردم گریه و زاری
گلستـــــانِ خیـــال من پر از سرو و صنوبر شد
دلِ تاریک من از ماهِ رخســارِ تو روشن گشت
نهـــالِ قامتت تا بر سرِ من سایه گستـــر شد
مرا از بختِ بد صد گونه محنت باز پیش آمد
اگر یک دم دلم خرّم درین فیروزه منظـــر شد
تنِ زارم خیـــالی گشت از فکـــرِ میـــانِ او
دلِ تنگِ من از فکرِ دهانش تُنگ شکّـــر شد
سر خود چون نینـــدازم بپـــایش زانکه میدانم
اگر سرگشتـــه شد از بهـــر او سردار و سرور شد
بنوعی سربلنـــدی [illegible] از مهر رخســارش
که در چشمـــم بسی مهرِ منیر از ذرّه کمتـــر شد
سرم گر خـــاک شد از حسرتِ پا بوس او آخر
ز فرطِ سر بلنـــدی بر سرم خورشیـــد افسر شد
چو مجنـــون باشدم سر حلقـــهٔ ژولیده مویانش
ســر سودائی من بی نیـــاز از افســرِ زر شد
چه دست و خنجر است آن دست و خنجر حیرتی دارم
که در یکدم جهانی کشتهٔ آن دست و خنجر شد
مسلمـــانان دران زنار و گیســو آنچه من دیدم
بکیشِ حق پرستان هر مسلمـــان دیده کافر شد
چکید از آهِ سردم خونِ دل بر خاک این گلشن
بخـــاکِ ره برابر برگِ گل از باد صرصر شد

نظر گر بر مس اندازم ز یُمنِ عشق زر گردد
ز خون نابِ جگر مژگانِ من گوگرد احمر شد
بغیرِ عود جان فرسای من چیزی نمی سوزد
دران مجلس که قندیلِ دل عشاق مجمر شد
وفا هرگاه جانب داریِ عشاق مسکین کرد(۱)
ستم از جانبِ سیمین عذارانِ ستمگر شد
بلا هر جا که بر بیمارها تیغِ سیاست زد
جفای زخم ایشان مرهم آزار دیگر شد
درین ره پای دل هرچند بر سنگِ ملامت خورد
گریزان از سلامت دوستانِ ناز پرور شد
ز چشم ریخت چندان خون دل در گلخنِ خواری
که از خونابهٔ دل بسترِ خاکسترم تر شد
چه شد گر جانِ من پیوسته می سوزد ز عشق او
هزاران چون خلیل الله بعشق او ز آذر شد
کمالم را چه نقصان می رسد از جسم عُریانم
ز جنسیت نمی افتد چه شد گر اسپ لاغر شد
مجرّد تا نشد عیسی قدم ننهاد بر کرسی
نظر کن کز تجرّد چون خطیب چار منبر شد
قلندر ما شدیم اول بعشقِ دوست در آخر
سپهرِ بی سر و پا هم بعشق ما قلندر شد
نظر چون حیدری افگند بر مجموعهٔ حسنت
به پیشِ اهل دل شرمنده از دیوان و دفتر شد

(۱) در نسخهٔ ب "مسکین شد" مرقوم است ۱۲ *

بنوکِ کلکِ دانش دفتر دیگر رقم سازم
بطرزِ تازهٔ کین طرز میدانم مکرّر شد

مظفر چو عدوی چاکرانِ شاه اکبر شد
فلک از روی رغبت تشنهٔ خونِ مظفر شد

شهنشاهی که نه گردون بذات او تفاخر کرد
سر افرازی که بر شاهانِ هفت اقلیم سرور شد

جلال الدین محمد اکبرِ غازی که نام او
چو نامِ احمد مرسل رقم بر چار دفتر شد

سجودِ قبلهٔ رویش مقابل گشت با طاعت
طوافِ کعبهٔ کویش قرینِ حجّ اکبر شد

خرد می گفت مثلش در دو عالم میشود پیدا
مرا منظور نشد کذب است اگر گوید که پیدا شد

فلک چون گوی گردد در خمِ چوگانِ حکم او
زمین هم در ازل از بهر این گوی مدوّر شد

ز خاکِ مُدخِلان در دور او نخل کرم سرزد
بدستِ مفلسان در عهد او خاکِ سیه زر شد

کسی در عرصهٔ عالم نماند از دشمنانِ او
بضربِ تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد

خدای عالمش می خواست سازد زینتِ عالم
بآب زندگی زان طینتِ آدم مخمّر شد

اگر ننهاد سر خورشید عالمتاب در پایش(۱)
چرا بس بر سر گردن کشان دهر افسر شد

---

(۱) در نسخهٔ الف « در تابش » مرقوم است ۱۲ *

ضعیفان را بنوعی داد دل آن خسروِ عادل
که مور عاجزی سرکوب شیرانِ دلاور شد
چنان دستِ تعدّی گشت کوته در زمان او
که شیرِ ماده لرزان از نگاهِ آهوِ نر شد
ره و رسمِ عدالت در زمان او رسید آنجا
که دستور العمل بهرِ شهانِ دادگستر شد
شریران را بحکمِ ایزدی چندان سیاست کرد
که از بیمِ سیاست طبعِ شیطان منکرِ شر شد
بزیرِ پای فیلانِ فلک اندام خون ریزش
محیطِ بیکران دریک زمان صحرای بربر شد
ز دریا فی المثل گر بگذرد کوهی بفرمانش
مکرر باور اگر گریخته مردم دامنش تر شد
ز رشکِ بحر جوشش آب شد دُر در دل دریا
درین صحرا ز بارانِ سخایش سنگ گوهر شد
باستقبال او از شش جهت اقبال می آید
سبب این بود آن روزی که این کاشانه ششدر شد
برای دفعِ یاجوج حوادث منّت ایزد را
که آخر سایهٔ شمشیر او سدّ سکندر شد
سرِ گردن کشان در سایهٔ چترِ جلال او
چو سرهای زبان آلوده از آسیب مغفر شد
ملایک لشکری کز کشور او پای بیگانه
چنان گم شد که پنداری همه عالم مسخّر شد

شهنشاها ز بیم آتشِ قهرِ عدو سوزت
که در عالم عَلَم از بهرِ دفعِ فتنه و شر شد
بنوعی گشت مستولی تبِ محرق به بدخواهت
که دل در سینهٔ پر کینه اش سوزنده اخگر شد
بهر کشور غضب کردی قیامت خاست در خاکش
زمینِ آن ولایت سر بسر صحرای محشر شد
بنوعی کرد لطفت تربیت ارباب بینش را
که بینائی نصیبِ چشم نا بینای عبهر شد
بدستِ لطف خود برداشتی چون خانخانان را
عجب فتحی بدولت خان خانان را میسر شد
بشمشیرِ ظفر پیکر مظفر بر مظفر شد
دلِ دشمن شکست وفتح بابِ حصنِ خیبر شد
نگویم خانخانان خان بن خانی که مریّخش
برسمِ خسروِ خورشید عالم گیر چاکر شد
سر و پائی که می افتد ز اعدای تو در میدان
تصوّر میکنم بی پا و بی سر شمر و عنبر شد
بقصدِ دشمنت هر جا علم شد دست و شمشیرت
بیک شمشیر دیدم خصم بد اختر دو پیکر شد
بدین خوبی نکرده هیچ کس فتحی درین عالم
چنین فتحی دگر روزی بدست و تیغ حیدر شد
سپاهِ بیکران او به هر کشور که رو کردند
زمین چو لعل پنهان در تهِ سمّ تکاور شد

دران حالت زمین را آسمان هم میتوان گفتن
ز نعل و فتح چون روی زمین پر ماه و اختر شد
غبارِ خاک پایش را صبا گوئی بگلشن برد
که همچون چشمهٔ خورشید روشن چشمِ عبهر شد
ز مظلومی نباشد هیچ ظالم پیشه را رنگی
زمانه هر زمان گوید که عالم رنگِ دیگر شد
چو طبعش تابعِ حکم آلهی بود پیوسته
بفرمانِ خدا حکمش روان بر هفت کشور شد
نمي گويم مسخّر گشت آخر خطهٔ گجرات
بضربِ تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد
جهان از برقِ شمشیرِ تو روشن شد دران ظلمت
که در چشم عدو عالم سیاه از گردِ لشکر شد
ز عدالت دوزخ عالم بهشتِ [illegible] گردید
سمندت هر کجا سم بر زمین زد حوضِ کوثر شد
بهر کشور که رو کردی دم از فردوسِ اعلی زد
بهر ویرانه یکره پا نهادی قصرِ قیصر شد
ز تاثیرِ نسیم خُلق جان بخش تو میدانم
که در گلزارِ عالم خاک مشک و مشک عنبر شد
ز اوجِ سلطنت خورشید اقبال تو تا سر زد
زمین و آسمان چون قرصِ مهر و مه منوّر شد
چو مروانِ گریزان شد ز پیشت خصم بد کیشت
ندیده برقِ شمشیرِ ترا بیچارهٔ مضطر شد

سر خود گفت بیرون می برم امّـا نمی داند
که در میـدانِ مردی بر سرش دستار معجر شد
اگر دشمن بود موری شود ماری چو بگـذاری
بسی دیدم که موری مار گشت و مار اژدر شد
سنـانِ جان ستانت گشت میلِ دیدهٔ خورشید
ز صیتِ کوس اقبالِ تو گوشِ آسمـان کر شد
چسـان از کشورِ گجرات خورشید رخت سرزد
مگـر از پرتوِ رخسـار تو گجـرات خاور شد
ز شـوقِ بادهٔ گلـرنگِ مدحت نون نظـمِ من
برای نکتـه پردازانِ مجلس دیده سـاغر شد
بلنـد آوازه از نظـمِ متین ممدوح میگـردد
عَلَـم در عرصهٔ عـالم ز شـاعر نام سنجر شد
سخـن را بر زمین از آسمـان آورده‌ام یعنی
بمـدح او دلم غوّاص این دریای اخضـر شد
ثنـا خوانِ تو تا گشتم ملایک شد ثنـا خوانم
عَلَم حسّـان شاعـر پیشـه از نعتِ پیمبر شد
ز تحسینِ تو مـدّاحِ درت معجز بیـان گردید
ز خُلقِ عیب پوشت خونِ فاسد مشکِ اذفر شد
نظر گر بر مسِ قلبی فگنـدی کیمیـا گردید
توجـه گر بگلخن تابِ کـردی کیمیـاگر شد
بمن اندک دلی دادی دلیـرِ عالمی گشتـم
به بین مورِ ضعیفی چون ز اقبـالت غضنفر شد

مربّی چون بود خورشید تابان میتوان گفتن
بسی سنگِ سیه از تربیت یاقوت احمر شد

عجب نبود اگر آوازه‌ام پیچید در عالم
صریرِ کلک من جبریل را آوازِ شهپر شد

نگاهی چون بسوی من بچشمِ تربیت کردی
جهانی گفت خورشید جهانی ذره پرور شد

چو در دریای دانش کشتیِ اندیشه افگندم
زمین و آسمان از بهرِ حفظ او دو لنگر شد

ز بس کز بحرِ طبعم عنبری‌تر بر کنار افتاد
دماغِ قدسیان در عالمِ علوی معطّر شد

ز چرخ چنبری تا تافت خورشیدِ سخن بر من
قدم در زیر بارِ فکرِ دور اندیش چنبر شد

ز کانونِ دل من شعله چون زد آتشِ فکرت
ز اخگرهای معنی سینه‌ام تفسیده مجمر شد

اگر انصاف باشد عالمی را پر توان کردن
ز معنیهای خاصی کاندرین ابیات مضمر شد

بنظمِ بی نظام خود چرا بیهوده می نازم
سخن کوته کنم چون خود ستائیها مکرر شد

ز شعرِ دیگران شعرِ بد خود را نکو دانم
چرا در پیش من الماس کم از سنگِ مرمر شد

من از جهلِ مرکب نیک و بد را چون نفهمیدم
ازان در پیشِ من خرمهره با گوهر برابر شد

دلِ دیوانه رنگِ من خزف را معتقد گشته
ز فرطِ بي وقوفی منکرِ یاقوت احمر شد
ز شعر و شاعری اهل سخن را عار مي آید
که چون من بی شعوری نکته پرداز و سخنور شد
بگردِ بحر و کانِ نکته داني عمرها گشتم
حیاتم صرف بهرِ نکتهای روح پرور شد
بدستِ من نیامد گوهرِ بي قیمتي هرگز
چو اعمي بود چشمم پایمال دُرّ و گوهر شد
میسر شد ازین ابیات عمرِ جاودان مارا
سخن کوته دعای دولتت یعني میسر شد

* رباعی *

تا در تنِ اربابِ سخن جان باشد
تا طوطيِ ناطقه ثناخوان باشد
جانهای مقدّسِ بزرگانِ سخن
عاجز ز ثنای خان خانان باشد

مولانا کامل الدین کامل

مولانا کامل الدین کامل (۱) اصل وی از جهرم فارس است - و پدر مولانا در آن قصبه بطبّاخي اوقات می گذرانیده - و مولانای موصي الیه از علو فطرت و دقّتِ طبیعت در اوایل سن سر بآن کسب فرود نیاورده بصحبت موزونان میل پیدا کرد و همواره با این گرامي طبقه بسر مي برد -

(۱) در نسخهٔ الف "مولانا کامل" مرقوم است ۱۲ *

و قدم در وادی شاعری از رهگذر مصاحبت این فرقه نهاد - و روز بروز در ترقي مي کوشید - و طبعش بطرز غزل بیشتر مایل است - و بروشِ لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی حرف میزند - و چون فی الجمله روشناس طبقهٔ مستعدان گردید ملازمت و بندگي این سپه سالار را برهمه چیز گزید - و بدیار هندوستان افتاد - و در سلک ملازمان این عالیشان در آمد - و بجاگیر و علوفه سر افراز شد - و مدتي مدید از انعام و احسان بهره‌ور بود تا آنکه بسببی از اسباب میانهٔ او و مولانا حیاتي گیلاني منازعه واقع شد - و چون این خدیو کار آگاه بر آن قضیه اطلاع یافت رعایت جانب مولانا حیاتي نموده باخراج آن مخلصِ جان نثار و مدّاحِ سخن گذار حکم فرمود - و با وجود این حال الحال مدتی است که در هندوستان از انعام و احساني که از ایشان یافته اوقات[۱] بفراغت میگذراند - و اشعار[۲] در مدح این سپه سالار بسیار گفته - این دو غزل در کتابخانهٔ عالی موجود بود که ثبت رفت *

* اشعاره *

عشق اگر شور آورد مغز سر دیوانه باش
شوق اگر طغیان کند بال و پرِ پروانه باش
حسن در جائی که یابی دستش از دامن مدار
چشم بیني سرمه گرد و زلف بیني شانه باش
آن مِی کز کیفیت ابروی کس پرچین شود
با مذاق دوستان چون باده در پیمانه باش
آشنائی مایهٔ رنج است تنهائی گزین
گر همه خضر است هم صحبت ازو بیگانه باش

(۱) در نسخهٔ الف "اوقات می گذراند" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "اشعار آبدار" مرقوم است ۱۲ *

صورتِ قلب ار چه بی عیب است در معنی بد است
چون برافتد پرده هم چون گنج در ویرانه باش
گل شگفت و سبزه جولان کرد و روزِ عشرت است
خانه را بگذار و با مرغِ چمن همخانه باش
در ازل کامل شهادت با سخن بسرشته اند
جان بسختی میکن و خوشدل باین افسانه باش
کسبِ فیض از خان خانان کن که شمعِ دولت است
تا میسر باشدت بر گردِ او پروانه باش

[وله]

تو شاهِ حسن و دل عالمی سپاهت بس
کرشمه کوکبهٔ حسن و ناز و جاهت بس
ز خوانِ حسن تو هر بیدلی نصیبی یافت
وظیفهٔ دل ما حسرتِ نگاهت بس
عزیز مصر شدی مژده بادت ای یوسف
که شد دگر غمِ زندان و بیم چاهت بس
گدای معنوی از بادشاهِ صوری به
ز تاج عشوه مخر همتِ کلاهت بس
رهیست عشق که محتاج خضر نیست کسی
دلیلِ کعبهٔ مقصود برقِ آهت بس
عنانِ خود بهوس دادهٔ که دشمنِ تست
بحشر دست و زبانِ تو دادخواهت بس
مگر ز عشق سرشتند پیکرت کامل
که هیچ گه نشد این شعله از گیاهت بس

بیـــا بمدح و غزل وصف خان خانان کن
که هست سایهٔ الطاف او پناهت بس
بهیچ قبلـــهٔ دیگـــر مبر جبینِ امیـــد
که آستانهٔ این خانه سجده گاهت بس
قبولِ صحبت و خلوت نه هر کسی دارد
همین که بر درِ او میدهند راهت بس

مولانا وامق

مولانا وامق اصل وی از قبة الاسلام بلخ است - و مدتیست که در وسعت آباد هندوستان بسیر و سیاحت مشغول است - و بوسیلهٔ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بملازمت این سپه سالار رسیده این قصیده که ثبت میشود بر ندما و مستعدانِ مجلس فیّاض ایشان گذرانید - و بصله و جایزه سرافراز گشت - و از احسانی که ازین سرکار فیض آثار دیده اوقات بفراغت در هندوستان میگذراند - و یکچندی در ایامی که مولانا حیاتی گیلانی در برهانپور خاندیس کومکی بود صحبت میداشت - و چندی در گجرات در خدمت میرزا شمس الدین خلف خان اعظم می بود - اخرالامر بدولت مدّاحی این ممدوح عالمیان از همه چیز و همه کس بی نیاز شد - و اکنون بدعای دولت ایشان مشغول است - و میگویند که بکمال اهلیّت و باصرافی با مولانای مومی الیه هست - و طبعش بسیر و صحبت بغایت مایل است - و در صحبت[1] و وفا بی مثل و مانند است - و اشعار آبدار در مدح این نامدار بسیار گفته - بهمین قصیده اکتفا نمود -

(۱) در نسخهٔ الف و ب " حقیقت و وفا " مرقوم است ۱۲ *

* نظم *

ذرّه سان تا خویشتن را از حساب افگنده‌ایم
رختِ همت بر بساطِ آفتاب افگنده‌ایم
تشنه طبعانِ محبت را مربّی گشته ایم
خویش را چون ابرِ رحمت در سراب افگنده ایم
خوابِ راحت نیست در افسانۀ عالم ازان
چشم را از بهر نشنیدن بخواب افگنده ایم
صد هزاران خضرِ معنی جلوه را بندد کمر
از قلم جائیکه بر کاغذ نقاب افگنده ایم
ما سلامت‌روتریم ای نوح سوی ما شتاب
کز توکّل کشتیِ کاغذ در آب افگنده ایم
دفع چشم زخم این صورت پرستانِ حسود
از خموشی بر رخِ معنی نقاب افگنده ایم
گو بگرد از ما فلک(۱) یکبارگی اکنون که ما
بهر عزمِ ملکِ غم پا در رکاب افگنده ایم
آسمان گو زهرِ قاتل ریز در ساغر که ما
سودۀ الماس حسرت در کباب افگنده ایم
اهلِ معنی رونقِ طغرای دفتر کرده اند
آنچه ما مطبوع گویان از کتاب افگنده ایم
چرخِ کج رو یک نفاق افگند با ما درمیان
در قصورش دهر را در انقلاب افگنده ایم

---

(۱) در نسخۀ الف «از ما ملک» مرقوم است ۱۲ *

وسعتِ دهر این چنین و ما ز روی ابلهی
خویشتن را زیرِ دیوارِ خراب افگنده ایم
ما و دل رستیم از محنت مهم خویش را
تا بدرگاهِ شهِ عالیجناب افگنده ایم
احمدِ مرسل شهِ عرش آشیان کز صولتش
لرزه در جانِ کی و افراسیاب افگنده ایم
آن شهنشاهی که گوید همتش در روز حشر
ما ز دفترِ حرفِ عصیان از حساب افگنده ایم
از صریرِ خامۀ معجز بیان چون وامقی
نغمۀ نعتش بگوشِ شیخ و شاب افگنده ایم
این که گستاخیم در مدّاحیش دانی چرا ست
دستِ همت در رکابِ بوتراب افگنده ایم
زین ردیف آخر بتنگی منحصر شد قافیه
از چه خود را اینچنین در پیچ و تاب افگنده ایم
چون ردیف افگنده‌ایم آمد ز تاثیرِ سخن
قافیه تنگ آمد(۱) آخر از حساب افگنده ایم

[وله]

ای ترا از صدرِ اعلی آمده طٰه خطاب
ذات پاکت کرده ثابت اتیرگی بر ماهتاب(۲)
چون شبی بر نه فلک گفتند استدلالیان
رفت از چرخِ چهارم جانبِ عرش آفتاب

---

(۱) در هر دو نسخۀ ،، قافیه تنگ آمد و افگندش آخر از حساب ،، ثبت است ۱۲ ؞
(۲) در هر دو نسخۀ ،، تیرگی بپرتو ز ماب ،، ثبت است ۱۲ ؞

عاجزم شاها رهم بنمای سوی داوری
کز سجودِ درگهت خواندش فلک رفعت مآب
خانِ خانان آن که یادش[1] تشنگانِ خویش را
نشۀ بخشد که یابد جانِ مخمور از شراب
خسروا شاها من از مدحِ تو آن لب تشنه ام
کز عطش چون بیخود افتد آیدش کوثر بخواب
شاه بیتی چون تو بر ناید ز دیوانِ وجود
کز خرد صد ره کند نظمِ جهان را انتخاب
نسبتِ خورشید و رایت همچو خورشید و سها
رفعتِ گردون و قدرت همچو گردون و حباب
نسبتِ ذاتِ تو با خورشید نتوان کرد زانکه
جز عرض نبود ز فیضِ خاص او با آب و تاب
نورِ رایت هست آن خورشید کز بس روشنی
هم عرض هم جوهرند از فیضِ عامش کامیاب
هم بدین نسبت نیارم گفت بدرت چون بدید
کلبۀ تاریک ما روز و شبی یکسره بخواب
خوش نشین شاها که گردون سالها گشت و نیافت
یک عدویت تا کند دستي بخون او خضاب
این بدان ماند که با عنقا شود شپر همال
این چنان باشد که گوید ذرّه مدحِ آفتاب

(۱) در نسخۀ ب «کشتگان وصل را» مرقوم است ۱۲ *

کامگارا مجملی بشنو ز عرضِ حال من
کز سعایتهای گردون از سرم بگذشت آب
من چه خوانم مدحتت کو لایق آید مر ترا
من چه گویم تا بنزدِ طبعت آید با صواب
تا چو بادم یافت گیتی گرد عالم در سفر
تا که دشمن سوز طبعم دید گردون چون شهاب
همچو آتش شعله در جانم ز کین افگند چرخ
کرده همچون باد گردونم بزندان چون حباب
منّت ایزد را که شد آخر بیمُن همتت
دولتِ افراسیابی طالعم را هم رکاب
تا که گردد منکسف خورشید از دور فلک
تا شود پژمرده گل بسر یاد ایام شباب
همچون سرو اندر فضای گلشن دولت ببال
همچون مهر از اوج چرخ عزت و نصرت بتاب

محمد قاسم

محمد قاسم مشهور بسراجا خلف نامی گرامی خواجه محمد علی اصفهانی است - و از جمله آدمی زادگان آن دارالسلطنه است - و همواره دران شهر معزّز و مکرّم و صاحب جمعیت و اسباب بوده اند - و سراجا در وادي اهلیت از امثال و اقران خود بغایت در پیش است - و در اسالیب علم موسیقی و ادوار وقوفی بکمال دارد - و آن فن شریف را نیکو ورزیده و مهارتی تمام دارد - چنانکه استادان آن در امور مشکله و مشکلات دقیقهٔ آن فن با او صحبت می داشتند - و در وادي اهلیّت

نیز از همگنان وا نمی ماند - و مدتی این وادی را بپای سعی و اجتهاد پیموده - و سر رشته ازین فن که بهترین صفات حسنه است و انسان را هیچ وادی بهتر ازا هلیّت نیست بدست در آورده - و در اصفهان که وطن اصلی اوست همیشه با موزونان و مستعدان بسر می برده و از موزونیت ذاتی و اثرِ صحبتِ مستعدان طبع نظمی نیز بهم رسانید - اگرچه بگفتن اشعار نپرداخته شعر بسیار با موزونان سنجیده و از دار السلطنهٔ مذکور بقصد بندگی این ممالک ستان پای توکّل در رکاب همت در آورده بر بادپای عزم سوار گشته مرکب سعی را بتازیانهٔ اجتهاد بجولان در آورد - و بتاریخ هزار و پانزده هجری بوسیلهٔ سرحلقهٔ بندگان وفا کیش و مخلصان خیر اندیش آقا محمد ای بخشی این سپاه سالار در سلکِ ملازمان این سپه سالار منسلک گردید - و بعلوفه و جاگیر و انعامات امتیاز یافت - و در سفرِ خیر اثر قنوج در بندگی ایشان بسر برد - و گاهی در مجلس ایشان بار می یافت - و خدمات پسندیده بجای می آورد - تا آنکه در هزار و بیست و چهار هجری بجمع و ترتیب ابکارِ افکارِ حسّان الزمان مولانا عرفی شیرازی که از جملهٔ ملازمان این سپه سالار بود و در وقتی که داعی کبیر را لبیک اجابت گفته بود مسوّدات اشعار خود را بکتابخانهٔ عالی فرستاده التماس جمع و ترتیب آنها نموده بود مامور گردید - و مجموعِ اشعار آن حسّان الزمان بخط شریف ایشان که بغایت مهجور و ابتر و مغشوش بود بایشان سپردند که دیوانی ترتیب نماید - الحق بعد از مشقت بسیار در مدت یکسال هلالی که شبانروزی آن خدمت را فرض عین و عین فرض می دانست تا باختتام و شیرازه رسانید - و در آنجا ید بیضا نمود - و کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی وغیره ترتیب داد - و گاهی این

فقیر را هنگام مقابله و ترتیب آن باستماع آن اشعار سر افراز می ساخت - و آن شگرف کار را بر وجه احسن و اتم بآخر رسانید - و هنگام گذرانیدن بغایت باعث مسرت طبع عالی و خاطر متعالی ایشان شد - و بانعام و اکرام سرافراز شد - و راقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است - و قطعهٔ تاریخی که در مدح این سپه سالار و سبب جمع آوردن و اتمام این خدمت گفته بود بر ندما و سخن سنجان ایشان خوانده - بغایت مستحسن افتاد - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و آن قطعه و قطعهٔ دیگر که در مدح گفته ثبت میرود - و حالت تحریر این اوراق مدت نه سال بود که در بندگی این سپه سالار غریب نواز بود - و قطعهٔ که بجهت اتمام این کار گفته و تاریخ نیز هست چون یکسال کم و زیاده اهل این فن تجویز نموده اند - ازان جمله این تاریخ که هزار و بیست و شش است و ترتیب و اتمام در هزار و بیست و پنج بنوشتن آن راضی شد - و از مطالعه کنندگان التماس می نماید که در مقام خورده گیری درین باب در نیایند - * قطعهٔ تاریخ *

عرفی آن واضع سخن که بر او
رشک دارد روان شروانی
نه که شروانیست در رشکش
بلکه هم روفی و صفاهانی
بعد چندی چو جای بودن نیست
رفت ازین دیر شش در فانی
ماند ازو دُر شاهواری چند
کش قرین نیست بحری و کانی
صورتی چند جمله با معنی
خلقی چند جمله روحانی

لیک آن جملگی پراگنده
همه از بیسری و سامانی
آن قدر مهلتش نداد اجل
که بترتیب شان شود بانی
گفت با دوستان بگاهِ وداع
کای عزیزان جسمی و جانی
برسانید زادهای مرا
بجنابِ معلّمِ ثانی
به برِ کان برید کانی را
سوی عمّان برید عمّانی
هیچ دانی که چیست آن مرکز
که تو عمّان و کانش میدانی
دست رادی که میکند بجهان
گاه کانی و گاه عمّانی
صاحبِ حلم و علم و سیف و قلم
خانخانان سکندرِ ثانی
آن که در روزِ بار میرسدش
که سکندر کندش دربانی
چون کمالات را بود معدن
سزد ار عقل اولش خوانی
دید چون زادهای عرفی را
همه مقصود لعل پیکانی

همه مانند دُر و لیک یتیم
جمله چون رازهای پنهانی

بعد یکچند بنده را فرمود
که دهم شان نظام دیوانی

مدتی چند خون دل خوردم
تا که جمع آمد از پریشانی

هم باقبالِ صاحب کامل
هم بتوفیقِ ذات یزدانی

حاصل انتظام این دیوان
شد سراجای خانخانانی

از خرد خواستم چو تاریخش
١٠٢۶ھ
گفت ترتیب داده نادانی

[وله ایضا]

ایا سپهر رکابی که چرخ بندهٔ اوست
کسیکه نام ترا کرده بر زبان جاری

بمرحله که درو حفظ تو نگهبان است
خلل پذیر نگردد ز چرخ زنگاری

هر آن که از کف راد تو بهره‌ور گردید
سزد که چرخ نهم را کند مددگاری

چنان رفیع مکانی که آستانت را
فراز چرخ و فلک گر نهی سزاواری

بسان بلندی اقبال و کامرانی بخت
رسد که بر زبر چرخ گام بسپاری

بآستان تو ار چرخ در برابری است
چه نسبتست ابو جهل را بغفاری
اگرچه شیوهٔ دهر ست کینه اندوزی
وگرچه پیشهٔ چرخ است مردم آزاری
ز روی حقد و حسد هست در شکست دلم
فلک که شیوهٔ او گشته مردم آزاری
هنوز ریش غمی به نگشته از جگرم
که تازه در جگر و دل خلاندم خاری
چو ز آستان تو ام ازویم زبون مپسند
روا مدار که از چرخ دون کشم خواری
بمن سپار گریبانِ چرخ سرکش را
که تا ز سرکشیش آورم به پا کاری
یگانه گوهرِ دهرا مگر بیاریِ تو
تهی کنم دلی از جورِ چرخ زنگاری
وگرنه چرخ کجا و منِ ضعیف کجا
به پیش تیغش تا کی کنم سپرداری
خدایگانا الحال قرب نه سال است
که از دیارِ خودم داده چرخ بیزاری
ز حیله بازی چرخ از وطن جدا ماندم
اگر اشاره کنی نقل آن کنم باری
کنون ز حیلهٔ چرخ و ز آرزوی وطن
نمی دهم دل خود را بغیر دلداری

دلم ز دوري مطلب چو نار پر خون است
دریــن معــامله چرخم نمی کند یاري
مگــر عنــایتِ صاحب شود مرا شامل
کزین الم شــده قدّم چو چــرخ پرکاري
ز درد و غصــهٔ دهر آن چنان شد احوالم
که هر زمان کنــدم درد و غصه غمخواري
ز چرخ گفتن و از حال خود بس است مباد
غبــارِ خاطرِ صاحب شــود ز بسیــاري
همیــن نه چرخ کند خون دل بدامانم
زمانــه نیز رفیق است در دل آزاري
بر این رواقِ مقــرنس همیشه تا که کنند
نقــود شمس و قمر درهمي و دینــاري
بــزیر چرخ معلّــق حســود جــاه ترا
بســانِ طفلِ رحم باد پیشــه خونخواري
مــدار دایــرهٔ چــرخ بر مــراد تو باد
مدام تــا کــه فلــک را ســت کار دوّاري

درویش مثلی

درویش مثلی خلف سلف میرزا چلبي تبریزي است - و در حلب متولد شده چنانکه گفته - * بیت *

مولدم در عرب دیارِ حلب   سلفم از عجم ز تبریز است

و دران شهر که بهترین بلادِ دیار عرب است نشو و نما یافته - چون بسن رشد و تمیز رسید ترک و تجرّد بر طبیعتش استیلا یافته قدم در وادیِ فقر

و مسکنت نهاد - و اکثرِ ممالک افرنجیه را از برّ و بحر و حبشه و زنگبار و مصر و شام و مغرب و روم و برِّ عرب را بپای طلب و سعی و اجتهاد پیموده - و با اکثر مستعدان آن ولایت صحبت داشته - و مکرراً طوفِ حرمین الشریفین نموده - و خالی از کیفیت و درویشي و از خود گذشتگي نیست - و کمال پختگي و متانت بجهت کثرتِ اشعار او را بهم رسیده - و با شعرای عراقِ عرب در دار السلام بغداد بهشت آباد مثل ملا لطفی و روحي و غیره شاعریها نمود - و اعتقاد تمام بمولانا طرزی شوشتری که از فحولِ شعرای بغداد است و دران دیار شهرت(۱) تمام دارد پیدا کرده - مدتی در خدمت او بسر می برده - چندی در کربلای معلّی انیس و جلیس مولانا وقوعي تبریزی که ساکن آنجا بود بوده - و مدت هفت سال در آستانۀ شاه شهدا ابا عبد الله الحسین عَلَيْهِ السَّلام بامر سقّائی اوقات مي گذرانیده - و در مدت مذکور بصحبت مولانا وقوعی میرسیده - و در علم هندسه نیز وقوف تمام دارد - و بغایت خوش طبع است - و از صحبت مستعدّان فیض تمام باو رسیده - و بسه زبان(۲) منظومات دارد - و قصاید غرّا و تواریخ مشکله(۳) گفته - و زبان ترکی را بهتر از عربی و فارسي ورزیده - و خوش ذات و نیکو صفات است - و این دو تاریخ طبع که از نتایج طبع(۴) وقّاد اوست نوشته میشود که دلیل قدرت او بوده باشد - در وقتی که محمود پاشای ولد جغال اعلی که وزیر اعظم و داماد قیصر روم بود و از

(۱) در نسخۀ الف "شهرت بیش از وصف دارد پیدا کرده" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب "و بسه زبان که ترکي و عربي و فارسي باشد منظومات" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب "مشکله بآن سه زبان گفته" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب "طبع گوهر زای اوست درین محل نوشته مي شود" ثبت است ۱۲ *

جانب قیصر بحکومت بغداد آمده بود این تاریخ را یافته - * تاریخ *

حاکم دار السلام اولدی وزیر ابن وزیر

و این تاریخ نیز بجهت حسن پاشای رومی که او نیز از جانب خوندکار روم حاکم حبشه بود و از مکهٔ معظمه متوجه آن دیار بود و درویش مومی الیه را از درویشی بر آورده رئیس الکتّاب سرکار خود نموده همراه بجانب حبشه میبرد یافته - * مصرع *

اولدی بیر اسمی حسن والیٔ اقلیم حبش

چون همیشه بسیر و سفر مایل بود تاهّل ننموده مجرد و سیّار می بود - در اواخر عمر در عراق عرب در حلّه که بهترین بلادِ عراقِ عرب است و بر کنار شطّ فرات واقع شده و اکثری از عمارات آنجا را از میانهٔ آب بر آورده اند و سیّاحانِ ربع مسکون مثل این بلده مکانی نشان نداده اند پای قناعت در دامنِ شکیبائی پیچیده در مقام جعفر صادق که بر کنار این شط است و در عمارت و صفا رشک بهشت[۱] عنبر سرشت است - و راقم بآن مقام رسیده - گوشه گیری اختیار نموده متاهّل گردید - و در شبهای متبرک و ایام شریفه بزیارت کربلای معلّی و نجفِ اشرف مشرّف میگردیده[۲] - و بتوطّن حلّه که در ما بین این دو روضهٔ مقدّسه واقع است که زیاده از پنج فرسنگ راه بهیچ کدام روضه مسافت بیشتر ندارد قانع شده - تا آنکه گرفتاری عیال و نفقهٔ اطفال در شکنجه[۳]اش داشت - و بتاریخ اربع و عشرین و الف بآوازهٔ قدردانیِ این قدردان و غریب نوازیِ این نوازندهٔ مسکینان و سیر

---

(۱) در نسخهٔ الف " و بهشت عنبر سرشت عبارت ازان مکان است و راقم بان مقام رسیده گوشه اختیار نموده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " می گدد و متوطن در ما بین " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " در شکنجه و آزارش داشت " مرقوم است ۱۲ *

و سیاحتِ هندوستان از حلّه برآمده بعد از زیارتِ بیت الله الحرام در دار السرورِ برهانپور بتاریخ ذي قعده سنه مذکور کامیاب صورت و معنی گردید - و بشرفِ(۱) صحبت این غریب نواز رسیده و قصیدهٔ بلیغ ترکي و فارسي که در مدح این نکته سنج وافر گنج بنظم آورده بود بشرف اصلاح ایشان رسانید - و بتحسین و تعریف و صلات(۲) و انعامات بدستور سایر مستعدان رتبهٔ والا یافت - و بعد از دریافت صحبتِ عالی و بعمل آمدنِ لوازمِ دریافتن این سپه سالار بقصد مسکن و مقرّ خود که حلّه بوده باشد در حرکت آمد - که دران مکان شریف(۳) ز کربلای معلّی و نجفِ اشرف مابقی عمر صرف دعاگوئی این سپه‌سالار نماید - و این قصیده و قطعهٔ تاریخ که در مدح ایشان گفته بود بیادگار گذاشت که درین خلاصه ثبت شود * اشعاره *

خانِ قدسی منقبت نواب اسکندر نشان
آصفِ ثانی سلیمانِ دوم خضرِ زمان
بندهٔ درگاه مهرش بهمن و اسفندیار
بستهٔ فتراکِ قهرش رقبهٔ گردن کشان
فضل رحمان حضرتِ عبد الرحیم شیر دل
خانخانانِ زمان فرمان روای انس و جان
خاک تابنده مکحل دیدهٔ اعیان ملک
نعل رخشنده مکلل فرق اشراف جهان
تیر پرتابی فلکده یوز هر اظهار ایدر
پر الف درکیم با پنجه نقطه لر دور فرقدان

(۱) در نسخهٔ ب "و چون بشرف" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "تعریف بدستور" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "که دران دیار فرخندهٔ آثار و کربلای" ثبت است ۱۲ *

چرخ گردنکش مگر امرکده اهمال ایلدی
گردنده کولدی پر محکم دو شاخه توامان
غلغلِ کوشش طنین انداخت بر طاقِ سپهر
نسر واقع گشت طایر نسر طایر لا مکان
کس نسنجد ناله در عهدش مگر مرغِ چمن
کس نه بیند غرقِ خون الا نهالِ ارغوان
دشمنش را دید سرگرمِ اجل از بیم جان
کرد تبلیغ نصیحت گشت شمشیرش زبان
چنانکه(۱) بر جود ور خزان اوراقی در شمس اوزینه
خصم گستردی فنا شکلی او تیغ زر فشان
هر نه شعله آتش قهرنده اوله جلوه گر
نقش ایدر سطحِ فلکده نقش مریخی عیان
باب عدل کندن اولور پر سایل زنجیر کش
واژگون تاچفی کشکولی ایدت نوشیروان
مشرق و مغرب مسخّر گشت بر احسان او
زیرلست(۲) بی مثل شد مردان نامردان؟
شیر بهرام انتقام بیشه را از گیر و دار
مهر برجیس احتشام بزمگاهِ عزّ و شان
یکدیر از لاف مردی دشمنِ آتش نهاد
گر به بغدد صارم رطب اللسانش درمیان

---

(۱) در نسخهٔ ب "حان که بر خود در خزان او رای در شمس لوردده" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "این مصرع" مرقوم نیست ۱۲ *

آسمــــان آسا دو تردی حشره دک گوی زمین
انکا اورسه في المثل قوس قزح دن صولجان
جنبش رخشیده رخشان اولدی مهر خاوری
خان که جولان صبا دین و بشردی برگ خزان
دوندی اول لیمویه کم خاک ایتدی ساخللر اولی
گرد خیلکـــده بور شمع آفتاب اولدی نهان
ایســتـــاده بـــر درِ قـــدرش یــلانِ روزگار
پیش درگاهِ رفیعش صف کشیده سرکشـــان
شقّـــهٔ زربفت رایاتش تمـــاشا کن که شد
بر سر او شیـــر نر نور مـــلایک سایبـــان
کر ز بانگ کوتایش گـــوش گردونِ کهـــن
وز نهیب هیبتش لـــرزنده شیـــر آسمـــان
اژدها پیکر علـــم اورزه پیـــراخمش شقه لر
ویردي ایلر پیچش سیمرغ واژدر دن نشان
بوی خلقندن معطّـــر چار باغ عنصـــری
نور روییـــدن منـــوّر نه قبـــاب آسمـــان
کورسه لطف و قهر نی ایتمزدی نقل ما سلف
قهرمان خانمنک وصفن ایدن اهل بیـــان
روی مسعودش صبـــاح العیـــد دورِ روزگار
ذات محمـــودش طراز دامنِ آخـــرزمان
بحـــر مواج از خروش طبع او آمد بجوش
ابر شحـــاح از هجوم بخششش دارد فغان

سرورا عالم مدارا داورا دین پرورا
وی ز رایت یافت هندستان حیاتِ جاودان
صانمه مشکین توب اوله تیره لک اوچنده آشکار
آفتاب مردم چشمی قایمتش اول سنان
کان لطفک گوهرندن آفتاب ایلر حجاب
دست قهرنک خنجریدن قهرمان ایرامان
صانمه راهنک بر شرار نعل ایدی وقت رحیل
رخش عزمنک خیشدن خاک دوشدی کهکشان
آفرین ای آصف صاحب قرانِ روزگار
مرحبا ای صدر عالیقدر گردون آستان
قبله گاها از قلندر خانهٔ رومم یلی
شوقِ پابوس تو ام آورد تا هندوستان
هرچه از طبعم دمد کلکی بود معنی نگار
هرچه از کلکم چکد حرفی شود معنی بیان
خسروا شیرین زباندر مثل نازک سخن
بوقلمه آنی نظام کشور هندوستان
تا که سلطان کواکب را هلیوت جولانگری
هر زمان بر برج اعلا دین ایده رویین عیان
فانده کننک رهبرنک خضر و رفعتک اولیا
فانده دور سنک هم نشینک فتح و نصرت هر زمان
تا بود از عالم علوی مه و خور را مدار
تا بود در عالم سفلی عناصر را نشان

بـــاد احبـــابِ ترا بر مسنـــدِ عـــزت قرار
باد اعـــدای ترا در دوزخِ حســـرت مکان
رخش دولت زیر ران و تیر قدرت در کمـــان
لطف باری سازگار و بخت و شادي هم عیان

[وله]

حضـــرتِ نوابِ گـــردون آستـــان
آن سپـــه سالار رستـــم دار و گیـــر
آن که از نورِ جمـــالش هر سحـــر
مهـــر عالمتـــاب گـــردد مستفیـــر
خاک پایش تا نشد مسجود خلق
کش نزد نقش جبین کلـــک قدیر
مي سزد در چنگ منقارش دو کون
باز همت را که دارد دستگـــیـــر
عکس شمشیرش بدریا نقش بست
گشت قطـــرہ دایـــرۂ مهـــرِ منیر
ساخت قصـــری کز نشاطِ نسبتش
میکنـــد از نو جـــواني چرخ پیر
ساحتش چون فکرِ عاشـــق دلکشـــا
طلعتش چون روی دلبـــر دلپـــذیر
مي توان بردن ز خاکِ صحـــن او
کاروان در کاروان مشـــک و عبیـــر
نقش لب گردد عیـــان از صافیش
گر زني بوسه بسطحـــش در ضمیر

میهمـــان را میـــزند بانگ صـلا
از درش هرگه که مي آید صـــریر
پیش طـــاقِ دلکشـــا حوضش بود
بـــرج ماهي در بر چـــرخ اثیر
مي نمـــاید ماهي سیمیـــن درو
چـــون مه نو در سپهـــرِ مستدیر
حبّـــذا حوضی که چون روح روان
هر زمان پاک است و هر لحظه منیر
ســال تاریخِ بنـــایش جستـــه دل
۹۲۴
هاتفی گفتـــا - محـــلّ دلپـذیر

مولانا مشرقي

مولانا(۱) مشرقي خلف شیخ کبیر الدین است - و شیخ موهی الیه طالب علم و حافظ کلام ملک علّام بوده - و فرزند علامي شیخ جیوست که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ احمد اباد ست - و تفسیر و اصول فقه و کلام را بغایت خوب ورزیده بوده - و خود تفسیری نوشته که در هندوستان معتبر و مشهور ست - و همیشه در سلسلهٔ ایشان مردم دانشمند بوده اند - و اصل ایشان میگویند از بني عباس است - و از عرب آمده در احمد اباد گجرات توطّن نموده اند - و شیخ کبیر در احمد اباد گجرات متولّد شده و کسب علوم در انجا نموده - و مولانا مشرقي في الجمله طالب علمي کرده و در وادي شعر و شاعري نیز طبع و سلیقهٔ درست دارد - ابداع معاني نموده -

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا کمال الدین مشرقي " مرقوم است ۱۲ *

و بتاریخ خمس عشر و الف بشرفِ ملازمت این سپه سالار رسیده در سلکِ ملازمان ایشان در آمد - و قصایدِ مدّاحانه در مدحِ این ممدوحِ عالمیان پرداخت و می پردازد - و همیشه در خدمت این سپه سالار بخواندن کتاب تاریخ و سِیَر و اخبار و روات مشغول است - و از استماع باستانی افسانها طبعِ وقّاد این سپه سالار را خرم و خوشحال میدارد - و بصلات و انعامات سرافراز میگردد - و صاحب علوفه و جاگیر است - و بسیار بسیار زاهد و عابد و دین‌دار است - و اوقات او صرف خدمت مدّاحی ایشان میشود - و این قصاید که ثبت میگردد از جملهٔ اشعار ایشان است که در مدح این سزاوار مدحت گفته اند - و من بعد نیز خواهد گفت * قصاید *

صبح خیزان بین که آتش از دهان افشانده اند
و ز دو چشمِ خون فشان دریا و کان افشانده اند
عاشقـــانش هر سحـــر از ابر دریا بار دل
همچو انجم قطرها بر آسمـــان افشانده اند
چون تنـوری ساخته از آتشِ سوداش دل
بس ز قلـــزم دیدهٔ طوفان فشان افشانده اند
چهره کرده زعفران گون اشک کرده لاله رنگ
لالها را یک بیک بر زعفـــران افشانده اند
کانِ گوگرد از درون سینه شان افروخت است
جوی سیماب از دو چشم خون فشان افشانده اند
آیتی از عشق ما در گوشِ بلبل خوانده اند
دامنی از حسن او بر بوستـــان افشانده اند
چشم جان روشن تر از خورشید تابان کرده اند
تا به روی او نظر از چشم جان افشانده اند

سینه چاکان ریش را صد باره مرهم کرده اند
تا دلی بر تیـــر آن ابرو کمـان افشانده اند
از نثـــارِ روی آن چشم و چراغ عالم است
کآسمـــانهـــا هر دو چشم فرقدان افشاده اند
خان خانان آن که از بهرِ نثـــارِ موکبش
جـــانِ خود سبّوحیان از آسمانِ افشاند اند
تیر و کیوان بوسه بر نعلِ سمندش داده اند
مشتـــري و مهر تاج و طیلسـان افشانده اند
یا نثـــارِ میـــرزا ایـــرج بفـــرمانِ خـــدیو
جمع گشته انس و جان جسم و جان افشانده اند
خرقه پوشانِ جهان از بس که جودش یافتند
ریزهای سیـــم و زر بر آسمـــان افشانده اند
مدح خـوانانِ درش از لطفهـــای مدح او
قوت جانِ طوطیِ شکّـــرفشـــان افشانده اند
باد عمر و دولت آن هر دو چندان کز فلک
گلستـــان گه بر بهار و گه خزان افشانده اند

[وله]

آنکـــه امروز مـــاهِ تابان است
خـــانِ خـــانان خانِ خانانست
دست او جـــود را بگلشـــن برد
بخـــل در ملـــک او بزندانست
زنده کـردست خلـــقِ عالـــم را
خاکِ کویش کـه آب حیوانست

زنده از جسم اوست عالم جان
جسم چونان که زنده از جانست
هر کجا حکم او گران سنگ است
کوه پیشش چو کاه لرزانست
خصم او جز کفن نپوشید ست
تیغ او آن دمی که عریانست
ابرِ تیغش همیشه خونبار است
که ز سیلش مدام طوفانست
زیر پتک گرانِ هفت فلک
سرِ بد خواه او چو سندانست
هر کجا شیر رایتش باشد
شیر گردون ازو هراسانست
مر پری چهرگانِ عالم را
کاخ و ایوان او پری خانست
مدح خوانش چو بلبلِ ارم است
کو گلِ گلستان رضوانست
آفتابا ز دوریِ درِ تو
مشرقی همچو شام هجرانست
اشک و چشمی چو گوهر و صدفست
دست و سینه چو شیشه و کانست
غنچه بوده نخست لیک اکنون
چون گلش چاکها بدامانست

خضرِ معني توئی و خـــاطر من
همچــو موسی که در بیـابانست
بس که آبِ دو چشـــم پاشیـــدم
این جهـــان همچو بحر عمّانست
غـــیــر بـــارانِ ابرِ الطـــافت
گلـــستـــانم خـــراب و ویرانست
جـــای خورشید تا اســـد باشـــد
منـــزلِ زهـــره تا که میـزانست
گنـــجِ بی وزن بـــاد بخشش تو
کـــه تـــرا بحـــر و کان بفرمانست

مولانا محمود

مولانا محمود از جملۀ مدّاحان این سپه سالار بوده - و در ایام فتح گجرات بخدمت ایشان رسیده در سلک بندگانش در آمده و رعایت یافته - و روز بروز در اخلاص و مدّاحي مي افزوده - و خالي از طبیعت نبوده - و این قدر شعور داشته که دیگر مقدمات دنیوی(۱) را هیچ انگاشته بندگي ایشان را به همه چیز و همه کس(۲) ترجیح داده بود - چون از زمان حکومت و تسخیر گجرات ایشان سالها رفته کسی حالش را نمي دانست که نوشته شود این قصیدۀ او ثبت شد *

* قصیده *

سحرگه باز(۳) نمـــایند جلوه در گلزار
گلانِ آذري از رستـــۀ یمین و یســـار

(۱) در نسخۀ الف " مقدمات را هیچ " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف " چیز ترجیح " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف " ناز نمایند و جلوه " مرقوم است ۱۲ *

هزار نالــه و افغــان زننــد بلبلهــا
هزار ناله برآرند عنــدلیب[۱] و هزار
نسیــمِ باد صبــا بوی عنبــري آرد
گل از نقاب ز سیفه[۲] رود بصفّــۀ یار
بباغ سرو سهي خوش در آمد ست برقص
بناز دست زدن خوش در آمد ست چنار
به[۳] شسته است چمن لب ز شیر شبنمها
بر آمدست خطِ دلبرانه گــرد عــذار
نشسته در صفِ[۴] کیخسروي بطالعِ سعد
شهی که مسندِ عزش بود سلیمان وار
ز خاکِ درگه او بوی خلد مي آید
مثــالِ نکهتِ عنبــر ز طبلۀ عطّــار
خدایگانِ ملوکان چو خانخانان ست
که اوست در دو جهان سرور و سپه سالار
همیشــه باد وجودِ عزیز او در دهــر
که تا بود قمر و شمس و گنبدِ دوّار
هم اوست مفخر[۵] کونین و ملجأ الغربا
هم او ست منشاء الطافِ عالم الاسرار

---

(۱) در نسخۀ ب "عندلیب هزار" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب "نقاب سلمیه رود" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف "نه شبسته است" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف "صف تسخیر وی" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخۀ الف "ملجأ کونین و منشی الغربا" مرقوم است ۱۲ *

ز خُلق و خوی نکویش بیان نیارم کرد
که غنچهٔ دهنِ تنگ اوست شکر بار
چه شانِ رفعت تو سرورا بلند ترست
که لنگ گشت درو پای توسنِ افکار
همان قدیم که او بود وَ لَمْ یَکُنْ غَیرُهٗ
نه آسمان و زمین و نه بحر و نه کهسار
همان حکیم که او آفرید در عالم
جمیعِ خلق و دُر و لعل و گوهر و اشجار
بلوحِ عقل تو بنوشت صورتِ علمت
که گشت خیره در او دیدهٔ اولو الابصار
هزار تهنیت آورد خوش دبیر فلک
چو داد صحتِ کلیّت ایزدِ غفّار
چراکه ذاتِ خجسته صفات تو در دهر
برای صحتِ خلق ست و عون و استظهار
ز فیضِ عام و کرم در جهان مسیح دمی
که از تو معجزهٔ عیسوی شده اظهار
همه ملوکِ خراسان و روم و هند و عراق
به پیشِ عزّ تو چونان که نقش بر دیوار
ببحرِ مدح تو چون در شدم بوقت سحر
گرفت دستِ مرا خضر و گفت شو هشیار
بگو ثنای چنین صاحبِ مروت و حلم
وزین تو پرده ز روی مرادِ خود بردار

ز تفرقه بود این نظم سست ورنه یقین است
که فکرِ جمع کي انگیزد این چنین اشعار
قدیم خانهٔ خاص است بندهٔ ات محمود
که اوست بهر دعایت تمام شب بیدار

مولانا صیدی

مولانا صیدی چون وطن و حسب و نسبش معلوم نبود و شعرش نیز لیاقت آن نداشت که درین نسخه ثبت افتد قلم از تحریر آن سر باز میزد - حکایت بریسمان خریداری نمودن یوسف بخاطر رسید که با وجود کاسد قماشها(۱) از خریداران یوسفش شمردند - و کسی منعش ازان مقدمه ننمود - و سالها ست که اسمش باین سبب در عالم مذکور میشود - این بیچاره چرا محروم باشد - و در خزانه لعل و رخام هر دو می باید و در کارست - و ننوشتن اشعار او را بی مروتی دانسته بتحریر این قصیده که از جملهٔ اشعار اوست که بمدح ایشان گفته پرداخت - و چون این سپه سالار بجهتِ رعایتِ این طبقه و طایفه بهانه طلب بودند این گرامي طبقه نیز بهر زبان که داشتند در مدّاحي و دعا گوئی ایشان مي کوشیدند - و وسیلهٔ رزق خود مي ساختند - و سه چهار صیدي تخلص در هندستان بوده اند و هستند - ظاهرا که صیدی کشمیری بوده باشد و حالات و بزرگي این سپه سالار بحدیست که(۲) اگر حسّان ثابت درین زمان زنده بوده باشد از مدح و ثنای ایشان عاجز خواهد بود -

---

(۱) در نسخهٔ الف "قماشیها" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "کشمیري بوده باشد و الا اگر حسان ثابت زنده بوده باشد" مرقوم است ۱۲ *

* اشعاره *

آنکه بحر سخا و احسان است
میرزا خان خانخانان است
آنکه گجرات از عدالت او
خوشتر از کابل و بدخشان است
آنکه از هیبت و صلابت او
تنِ اعدا چو بید لرزان است
ای که در جود و در شجاعت و فضل
هر چگویم هزار چندان است
آنکه بر خاکِ آستانِ درش
حاتم طی کمینه دربان است
ای سپهرِ سخا و بحرِ کرم
حال صیدی بسی پریشان است
نیست او را وظیفه از جائی
در مهمّاتِ خویش حیران است
تا که از مکّه آمدست بهند
از غریبان و مستحقان است
عاجزست و غریب و درمانده
خاصه اکنون که وقتِ باران است
از غم قرض خواه گشته ملول
قرض دارِ نوش فراوان است
نظرِ لطف ازو دریغ مدار
که دعاگویت از دل و جان است

مولانا بخشي

مولانا بخشي حالتش از شعرش معلوم است - بتحرير آن تصديع مطالعه کنندگان نمي دهد - سپاهي و اهل عمل بوده و باين دو سه بيت هم خود را در سلکِ ملازمان و مدّاحانش در آورده و هم حال خود را عرضه داشته - و بدستور ساير مدّاحانش بمطلب و مدعاي خود رسيده - چه هيچ کس ازين دربار محروم نرفته و نخواهد رفت - * اشعاره *

شاها منِ دلفگار گرچه گناه کارم
ليکن اميدِ رحم است از لطفِ شهريارم
من چون کنم به نزدت اظهارِ دردِ پنهان
چون ظاهر است بر تو پنهان و آشکارم
با خواري که دارم عزّت دلم نخواهد
اعزاز من همين بس کاندر رهِ تو خوارم
محرابِ ابروانت چون قبله‌گاه جانند
با چشمِ دل چه بينم شکرانه ميگذارم
تا بهر عمر و جاهت ز اخلاص خوانم الحمد
روزان و شب هميشه بر هر سر مزارم
شبها بگردِ کويت کردم چو اشک ريزان
هر شام تا سحرگه سيّاره مي شمارم
مانند چشم شوخي روزم سياه گشته
چون زلف درهمش هم آشفته روزگارم
ماهانه ام چو شاها پيشت قرار نگرفت
زين واسطه من زار بسيار بيقرارم

گر فرد بوده باشم فکری ندارم امّا
بی صبریم ازآنست کاینجا عیال بارم
اندر بساطِ دوران رخ تافت ست از من
گشتم پیاده وقت ست سازند شهسوارم
هرچند کم عنایت صاحب به بنده باشند
دامانِ دولتش را از کف نمي گذارم
بسیار غیر منصب شد صاحبِ مناصب
بخشي صفت ز دیوان من هم امیدوارم

* رباعی *

هر کس که دعا گوی قدیم است چو من
پیوسته همی بر آید او را ز دهن
از شام ازل تا بدم صبح امید
یا رب که چراغ خانخانان روشن

بهادر

بهادر از موزونانِ این زمان است - هنگام تحریرِ این اوراق این غزلِ مشار الیه در کتابخانهٔ عالی ظاهر شد - اگرچه قابلِ تحریر نبود و قلم از تحریرش امتناع مینمود چون مدح این سپه سالار بود و خود را در سلک مدّاحانش در آورده بود و بهر زبان که داشت ستایش ایشان کرده بود محو نمودن آثار او را از مروت دور دانست - و بمضمون این بیت حکیم رکنای کاشي عمل نموده اشعار[1] او را ثبت نمود -

(۱) در نسخهٔ الف " عمل نموده ثبت رفت " مرقوم است ۱۲ *

* بیت *

اندر خزینه باید هم لعل و هم رخام
و اندر دفینه باید هم دُرّ و هم صدف

چون کماهي احوالش ظاهر نبود بآن نپرداخت - و اختصار به شعر(۱) او نمود که ثبت مي رود *

ای بحکمت سکندرِ ثانی
ملک را گیر و کن سلیمانی
وقتِ هیجا چو رستمِ دستان
گاه بخشش چو حاتمِ ثانی
گر ز بخشش هزار گنج دهي
هم کمش داني و پشیماني
قرعۀ فتح حق بنام تو زد
مي سزد بر تو خانخاناني
مه بباید بخوشه چیني تو
گاهِ گفتار چون دُر افشاني
کی رسد دیگری به پایۀ تو
که بتقلید میکند خاني
گر کسی را کُشي به تیغ غضب
باز از لطف زنده گرداني
دوستت باد خرّم و خندان
دشمنت را سزا ست سگ باني

(۱) در نسخۀ الف " اختصار بشعر او نمود " ثبت است ۱۲ *

شاعران وصف تو درر[1] سفتند
همه لعل و جواهرِ کاني
تو هم از گنجِ شایگان دادی
کرده از دولتِ تو سلطاني
من خزف چیده ریزهٔ چیدم
چه شود گر قبول گرداني
ای بهادر ترا بدرگاهش
طمعي نیست جز ثناخواني
تو چه باشي که وصف او گوئي
مادح او سزاست خاقاني
تا جهان هست دولتت را باد
هم چو مهر و سپهر تاباني

مولانا نهري

مولانا نهری نیز بدستور بهادر احوالش معلوم نیست - چون در اوایل حالِ این سپه سالار بملازمت رسیده و رعایت یافته[2] حسب و نسب و وطنش معلوم نیست - و اشعارش در کتابخانهٔ عالي ضبط نموده اند که ثبت کردد - بجهت باقي ماندن نام موصي الیه در سلک مدّاحان و هوا خواهان این سپه سالار[3] از اشعار او که در مدح ایشان گفته بود و در

(۱) در نسخهٔ ب "وصف تو چو در سفتند" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "رعایت یافته و الحال مدتی است بران گذشته و حسب" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "سپه سالار این قصیدهٔ را از اشعار او" ثبت است ۱۲ *

کتابخانهٔ عالي موجود بود و بنظر(۱) رسید بهمین قصیده اکتفا رفت *

* قصیده *

باز مهرِ فلک از مشرقِ انوار نمود
فتحها در قدمش پرده ز رخسار کشود

مهچهٔ رایتِ دولت بدر آمد ز غبار
زنگِ اندوه ز آئینهٔ ایام زدود

بر فلک سود سرِ خود ز سر افروزیِ بخت
بخت بیغم شد و بر بسترِ راحت آسود

آسمان دید چو این فتح جهان آسا را
از پیِ شکر گذاری شد و آمد بسجود

در رهِ مژدهٔ فتحِ تو جهان کرد نثار
آنچه در مخزنِ خود داشت ز اجناس و نقود

بر زمین پای نمی آیدش از روی نشاط
تا ملک بر فلک آوازهٔ این فتح شنید

شخصِ اندیشه که در دیدهٔ خود آب نداشت
خاطر از تفرقه اش جمع شد و دیده غنود

عشرت از هر طرف آمد بمبارکبادی
ملک را کرد ز یُمنِ قدمِ خود خوشنود

زهره بگرفت دفِ ماه بخلوتگهِ عیش
مطلعی خواند ازین گونه بصد شوق و سرود

---

(۱) در نسخهٔ ب "بنظر رسید ثبت می شود و بهمان اکتفا می نماید" مرقوم است ۱۲ *

شاد بنشین و قدح نوش علی رغمِ حسود
کین چنین فتح ز دارای جهان روی نمود
ماحیِ ظلم و ستم حامیِ دین میرزا خان
که بود مهر سپهرِ کرم و مظهرِ جود
آفتـابی ست پدید آمده از اوجِ کمال
که فروزان بود از جبههٔ او نورِ شهـود
سرفرازیست که بر پایهٔ قدرش نرسـد
گر بصد پایه ببالا رود این چرخِ کبـود
دلِ صافیِ گهرِ او ز صفـا آینـه ایست
که دران آینـه دیدار نمـاید مقصود
تیغش اسکندرِ وقت ست کزو در عالم
راهِ آمد شدِ یاجوج در او شد مسدود
بخت همراه و ظفر تابع و نصرت یاور
هستش از طالعِ فرخنده و بخت مسعود
تونی آن داورِ جم قدر که از روی شرف
خسروِ شرق رخِ خود بکف پای تو سود
پای در معرکه آن روز که کردی محکم
خصم چون کوه ترا قهرِ تو چون کاه ربود
هرکه پیشِ تو عزیز است نه بیند خواری
آنکه مقبولِ تو گردید نگردد مردود
بتو در رزم عدو لافِ سـرافرازی زد
چرخ با خیل و حشم کرد نگونسارش زود

لشکرِ خصمِ سیه روی بصد حیله گریخت
جانبِ دشتِ عدم از دمِ تیغت چون دود
روزِ هیجا که شد از سمِّ ستورِ دو سپاه
تیره آئینهٔ خورشید و فلک گرد آلود
شعله زد آتشِ کین از نفسِ نای بچرخ
گشت از دودِ هوا روئ فلک قیر اندود
نعرهٔ رعد چو در عرصهٔ میدان پیچید
مِهر را لرزه بر اعضا ز سر بیم افزود
مجلسِ رزم چنان گرم شد از آتشِ نفت
که دلِ خصم درین مجمرِ تن سوخت چو عود
هر یک از خیل تو شد در چمنِ رزم عیان
راست چون شاخِ گلی کو بودش غنچه ز جود
در چنان روز که جا بر سرِ میدان کردی
ظفر و فتح ترا تابع و فرمان‌بر بود
فتحِ گجرات نمودی و میسر گردید
بتو این مملکت از فتحِ خداوندِ ودود
بر سرِ تخت سلیمان بنشین خرّم و شاد
که شد از روئ زمین خصم تو چون قوم ثمود
شکرِ باری که دگر بار درِ فتح و ظفر
بخت و نصرت برخِ حضرتِ نواب کشود
این چنین فتح که کردست بعالم قهری
که ز آوازهٔ او جان و دل و دین آسود

تا نمودار پیِ روشنیِ مهر نمود
هر نفس کوکبهٔ مهر ازین چرخ کبود
دارم امید که تا روز قیامت باشد
بر سر خلقِ جهان سایهٔ لطفت ممدود

مولانا نظام

مولانا نظام از موزونان و خوش طبعان این زمان است - گویند که مدتی در سلکِ بندگان و خدمتگاران این سپه سالار منسلک بوده و رعایت و انعام کلی کلی دیده - اشعارش در کتابخانهٔ عالي بسیار بود بهمین غزل اکتفا نمود - حسب و نسبش را کسی نمي دانست در چاه نسیان ماند - این قدر ظاهر شد که از اهل ایرانست و بقصد بندگیِ ایشان بهندستان آمده بود -

* اشعار *

تشنه لب تا در کنارِ بحر و بر گردیده ام
کافرم برگشته بختی همچو خود گر دیده ام
گر نوید وعدهٔ دیدار ازو آید مرا
بر دمد از شوق سر تا پا سراسر دیده ام
سیری از دیدار نبود گر به بینائي دهند
در تماشای جمالش قوت هر دیده ام
دیدهٔ غمدیده را یکسر ز خونابِ جگر
تاجداران خاکِ در گردیده ام بر دیده ام
هست و خواهد بود از خاک و بزیر خاک نیز
منّتِ خاکِ در او بر سر و بر دیده ام

روشنائي جسته ام گر جز بخاکِ درگهش
خار و خس بر جای مردم به بود از دیده ام
دیده ام از سجدهٔ آن در اگر گردد نظام
زین گنه اولی ست برکندن بنشتر دیده ام

مولانا شترو

مولانا شتر احوالش ظاهر نیست - و اشعارش در مدح این سپه سالار بسیار و بیشمار ست - و در کتابخانهٔ عالي موجود(۱) - تا از سلک مدّاحانش بیرون نباشد این قطعه ثبت رفت - و از تخلصش مضحکی ظاهر می شود - ظاهرا که از اهل هزل(۲) بوده باشد وَ اللّهُ اَعْلَمْ -

* قطعه *

جهانِ عزّ و شرف آفتابِ رفعت و جاه
بلند مرتبه باشی بصدرِ(۳) عزّ و جلال
بهر دیار که عزمِ سفر کني یا ربّ
سپاهِ فتح و ظفر آیدت باستقبال
برو برو که اگر دشمنت بود چون کوه
بدیدن تو کند عنقریب رو بزوال
درین سفر همه(۴) فتح است و خرّمي خوش باش
ز عیش بگذرد ایام بگذران خوشحال

---

(۱) در نسخهٔ ب " حاضر و موجود " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اهل هزل و ضحک " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " بصدر و عز " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " سفر هم فتحست و خرمي " مرقوم است ۱۲ *

شتر که هست[1] دعاگو مکن فراموشش
مباش از غم این دردمند فارغ بال
بده به نیّت او هرچه میدهی که بود
تمام سال تو امسال بهتر از هر سال

* رباعیات *

از دولتِ پادشاهِ عالي فرجام
فتحیست[2] بهر طرف که بستی احرام
بشتاب باقبال که خود فتح دکن
فرداست که خود چو صیدت آید بدام

[وله]

صحرا گیرست کوکبت تا بمراد
یا رب که بکوکبِ سعادت برساد
منزل منزل بعیش و خوشحالی شاد
هر منزلت از منزلِ دیگر به باد

مولانا نسبتی

مولانا نسبتي نسبتش اصلا معلوم نشد که از کجاست - از جملهٔ مدّاحانِ ایام گجرات این[3] سپه سالار است - و دران ملک نیز بشرفِ ملازمت رسیده - و در بندگیِ ایشان می بوده و رعایت و تربیت[4] کلي یافته - و جمعی از بندگان این سپه سالار که اورا دیده اند میگویند که از

(۱) در نسخهٔ الف " است دعاگو " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " فتحست " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " گجرات ایشان " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " تربیت یافته " مرقوم است ۱۲ *

عراق است - فامّا نمیدانند که از کدام ولایت است - خالي از طبع نظمی[1] نبوده - این قصیده از اشعار او ثبت شد - * قصیده *

چون شاهِ چین کشید حشم جانبِ سبا
از هیبتش سپاهِ حبش شد گریزپا
بر خاکِ ره فگند علم دارِ شب علم
چون دید صبحدم علمِ سرخ در هوا
فراشِ صبح خیمهٔ زربفت خام دوز
استاده کرد بهرِ شهِ روم جابجا
شاهینِ روز بال و پرِ خویش چون کشود
زاغِ سیاه تختِ شب آورد زیر پا
آمد[2] چو در خروش سحرگاه طبلِ زر
مرغانِ شب شدند در افغان ازان صدا
چون رخ نمود خسروِ انجم سپاه روز
کردش فلک نثار قدم دُر پیِ بها
شب شد نهان و از عقبِ صبح شد پدید
یعنی در آمد از پیِ وَ اللَّیْلِ وَ الضُّحیٰ
سلطانِ روم جانبِ مشرق سپه کشید
شاهِ سریر زنگ بمشرق گرفت جا
چون افتابِ برج شرف سر زد از افق
شرمنده شد ز نورِ رخِ او مهِ سما

(۱) در نسخهٔ الف "خالي از طبعي نبوده" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "آید" ثبت است ۱۲ *

دانی که کیست آن خور گردونِ نیکوئی
کز پرتوش زمین و زمان یافته ضیا
خانِ ملک سپاه که خانانِ روزگار
از صدقِ دل نهند به پایش سرِ رضا
اسکندری ست با فر و خضری(۱) مسیح دم
دارای جم شکوه و سلیمانِ با صفا
شاهینِ اوجِ رفعت و عز و شرف بود
شهبازِ آشیانِ وقار ست چون هما
ذاتِ شریفش آیتِ رحمت بود ازان
آمد بما فرود کتب خانهٔ خدا
مقبولِ طبعِ شاه و گدا زان بود که او
باشد عزیز درگهِ سلطانِ اصطفا
گردید نفس ناطقهٔ اکبرِ زمان
زان رو که شد قبولِ دلِ شاه لا فتا
چون نیست در شجاعت و مردی نظیر او
کرده هلاکِ خنجرِ او دشمنِ وغا
درین ولا ز آگره پی دفعِ دشمنان
کردش روانه جانبِ گجراتِ بادشا
آوازهٔ رسیدنِ او یافت چون عدو
از بیم زرد شد رخ او هم چو کهربا
چون روزِ رزم پای ظفر در رکاب کرد
افتاده لرزه برتنِ اعدای بی حیا

(۱) در نسخهٔ الف " خضر و مسیح موقوم " است ۱۲ *

جو عسکرِ ظفر اثرِ خان نامدار
گشتند روبرو بصفِ لشکر ریا
از ضربِ دست و بازوی شمشیرِ[1] تیز او
بشگافت تا بسینهٔ دشمن چو فرقِ لا
چون اژدها شراره ز دم ریخت رمح او
از تابِ قهر سوخت صفِ خصم روستا
تیری که شست او بکشادی بسوی غیر
زود از زره گذشتی و کردی بسینه جا
بر هر طرف که تیغ بکف روی می نهاد
می کرد از غضب سرِ اعدا ز تن جدا
می شد گهِ نبرد بمیدانِ کارزار
سرها بزیر سمّ سمندش چو توتیا
هرگه ز قهر[2] بر حشمِ غیر حمله کرد
از پیش بر گرفت بیک حمله جمله را
دیدند دشمنان چو ازو این دلاوری
بر خاکِ راه او همه کردند جان فدا
کرد آن پناهِ خلق خدا با مخالفان
جنگی که یاد میدهد از جنگِ مرتضا
ای مدعی بمیر ازین[3] غم که روی داد
فتح و ظفر ز عالمِ غیبی بمدعا

(۱) در نسخهٔ ب "شمشیر و تیر او" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "ز خشم بر حشم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "درین غم" مرقوم است ۱۲ *

هر دم هزار شکر که گجرات فتح شد
ز اقبالِ شاه و همتِ خان و دعای ما
نام آورا ز یُمن قدومِ تو خوش دل اند
جمعی شکسته حال پریشانِ بی نوا
بکشا گره ز کارِ فقیرانِ نامراد
زین واسطه که لطف تو آمد گره کشا
در این زمانه نیست بخوبی تو کسی
ممتاز[1] گشتهٔ بجوان‌مردی و سخا
در علم و حلم و همت و احسان و خُلق و لطف
نبود مشابهٔ تو به یکتائی خدا
دستِ کرم اگر بکشائی بوقتِ بذل
گردد هزار حاتم طائی ترا گدا
هستی شفا رسان چو مسیحای روزگار
یابد مریض از دم جان بخش تو شفا
غم رو بما نهاده ز هر سو خدای را
از قیدِ غم بر آر دلِ دردمند ما
رحمی نما که شد ز جفای سپهرِ دون
گوشم گران و چشم ضعیف و قدم دو تا
آواره ساخته فلک از خان مان مرا
دورم ز خدمتِ پدر و خیلِ اقربا
شد مدتی که آرزوی کعبه میکنم
نبود مرا ز دهر ازین بیش مدعا

---

(۱) در نسخهٔ الف « مختار گشته » ثبت است ۱۲ *

خواهم که در زمان تو گردد میسرم
طوفِ مدینه و نجفِ شاهِ کربلا
گر این مراد روی دهد تا که زنده ام
وردم بود دعای تو هر صبح و هر مسا
حاجت روای خلقی ازان نسبتی صفت
آوردهام بدرگهِ تو روی التجا
تا چند درد سر دهمت ای سپهرِ جود
وقت است این زمان که کنم ختم بر دعا
یا ربّ که تا نشان ز فلک باشد و ملک
تا هست مهر و ماه فروزان درین سما
طالع مساعدت بود و بخت همعنان
فتح و ظفر برابر و اقبال در قفا

مولانا سیانی

مولانا سیانی از قریهٔ سیان در جزیرهٔ همدان عراق است - و در اوایل بهندوستان آمده خود را به پسریِ مولانا ضمیری همدانی که از شعرای مقرّرِ ایران بود مشهور ساخته بود - و این بیت از مولانا ضمیری نوشته میشود تا طبع و سلیقهاش ظاهر گردد -

من بوادی مردم و مجنون به حیّ ای ابر غم
گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

و از رهگذرِ این که پسر مولانا ضمیری ست اوقات بفراغت می گذرانیده - در ثانی الحال که بر مردم ظاهر شد که پسر او نیست بهمان دستور رعایتش میکنند - و مدتها ست که در سلک مدّاحان و دعاگویان این

سپه سالار در آمده - و وظیفهٔ بجهت او در برهانپورِ خاندیس مقرر نموده که با فرزندان اوقات بآن میگذراند - و خالي از درویشي نیست - و بسه زبان شعر مي گوید - ترکي و فارسي و هندي و امّا در هیچ کدام کاری نساخته - و مکرراً بانعام این سپه سالار سرافراز شده و میشود - این غزل ترکي ازو ثبت شد - * نظم *

ای کونکل شاد اول که دور خانخانان دور بوکون
دولت و بخت آرزو اهلینه اسان دور بوکون
تا سدی ایمان اهل کفر اهلیی اولسون دین قومي
دشمن دین رسول الله حیران دور بوکون
هر طرف با خستک قبول اهلي کونکل باغ ابچره وار
خضر پیغمبر مگر اول خانه مهمان دور بوکون
دم ورر خان بزمي هر کون بزم اهل الله دین
حمد حق نعت رسول و ذکر قران دور بوکون
قاصدی میداندین دنکز تا مرد لر سرداریغه
حاضر اولمیش رستم و سام و نریمان دور بوکون
آمدی هیچ کمسه غیر ملکیني اولک بیله
خان خانان بختته بو فتح آسان دور بوکون
ای سپاهي شاد اولوب قایقوبه هرگز باحمه کل
خویلر زلفی تکی دشمن پریشان دور بوکون

مولانا زهدي

مولانا زهدي چون خود را در سلکِ مداحان و دعا گویان ایشان در آورده بود بتحریر این غزل او قلم را رغبت افتاد - و چون ثنای این

مپسند این که باشد در عهد چون توئی
بر خون من فلک را جوری چنین شعار
در عهد تو فلک کیست تا داد ازو کشند
با کزلک عدالت چشم از سرش برآر
گر ماه و آفتابش هم تابع تو نیست
یکچند فیض رایت از هر دو باز دار
تا قرص ماه ماند در عقدهٔ ذنب
تا آفتاب گردد از راس آشکار
خاموش سامری که ز حد گفتگو گذشت
باید کشید زورق اندیشه بر کنار
تا از چهار فصل بود زینت جهان
بادا چهار چیزت پیوسته چون چهار
ملکت چو دور چرخ و سپاهت چو ثابتات
دستت چو دست حیدر و تیغت چو ذوالفقار

[وله]

تا دلم را ستم عشق تو ویران نکند
گنج اسرار دران غمکده پنهان نکند
نتواند که کند جای دران زلف دلی
که نخستین قدمش تحفه ز ایمان نکند
آنچه زنار سر زلف تو با جانم کرد
هیچ کافر بدل هیچ مسلمان نکند
درد هجر تو چنانست که دیوانه دلم
شهر ویران کند ار رو به بیابان نکند

کی رسد کعبهٔ وصلش بکسی کو ز جگر
پارهٔ بر سر هر خار مغیلان نکند

یک نفس بیش نماند نفسِ عاشق اگر
شبِ هجران ترا بیخودی آسان نکند

گر دوا ریخته باشد بمثل کشتهٔ عشق
درد هرچند بیفزاید درمان نکند

گرد از خاطرِ آشفته دلان بکشاید
گر صبا زلف بروی تو پریشان نکند

سینه ام آتش سوزان شد و از دل خجلم
که بجز صبرِ دران آتش سوزان نکند

من ازین آتش سوزان نتوانم رستن
وای گر مرحمتی خانِ سخندان نکند

اثرِ دولت سعد و شرفِ جوهرِ وصل
عجب ار در بدنِ هر کهی جان نکند

آنچه از قاعدهٔ جود کف راد تو کرد
حاصل صد یم و سرمایهٔ صد کان نکند

خسروا از گرهٔ کین تو در دل دردیست
دشمنت را که بجز تیر تو درمان نکند

فیض عامست که همه عالم ازو بهره ورست
عجب ار سنگ سیه لعل بدخشان نکند

ساسری رو بدعا کن که پس از گفتن مدح
جز دعا هیچ دگر مرد ثنا خوان نکند

سزاوارِ مدحت بود نوشتن را لایق آمد - حقیقتِ حالِ مومی الیه بر راقم ظاهر نبود که بنوشتن آن پردازد - بنابران دست ازان باز داشت - و اوصاف ایشان را در خریطهٔ نسیان گذاشت - امید که اگر در حیات است بگفتن دیگر ثنای ایشان موفّق گردد - و اگر در عالم آخرت بوده باشد آمرزیده باد - بحقِّ النون والصاد -

* قصیدہ *

ای حریمِ حرمتت برتر ز هفتم آسمان
وز تفاخر بر درت گردد ملایک پاسبان

پیش طاقِ بارگاهت رفعتِ قوسِ قزح
بارگاهِ عزت و جاه تو آمد آسمان

چرخ کج رو درگهت را کی تواند در گذشت
زانکه هست ای شاه درگاهِ تو جای راستان

جمع گردیدند مردم در پناهِ دولتت
تا دهی از حادثاتِ دهر مردم را امان

کی تواند دیگری جز لطف و احسان تو داد
خستهٔ را مرهمی یا ناتوانی را توان

لرزه افتد در دلِ بیحاصلِ اعدا ز سهم
سرورا هرگه که دستِ خود بری سوی کمان

رفت هرچه بود و جز دردت دگر هیچم نماند
و آن هم از دردِ دلِ بیحاصلم آمد بجان

باغبانِ صنع در باغِ ابد تا دورِ دهر
نخلِ عمرت را نگه دارد ز آسیبِ خزان

زهدی غمناک را از لطفِ خود دل شاد کن
تا بمیرد از غم و غصه حسود و قلتبان

مولانا بهزاد

بهزاد میگویند که از ولایت کابل است و به سپاهیگری اوقات میگذراند - و بغایت درویش و فانی مشرب است - و از جماعهٔ بهزادیٔ کابل است ازان رهگذر تخلص خود بهزاد کرده - و طبعِ نظمش از شعرش که ثبت میشود معلوم است - این قدر هست که خود را در تلوِ[1] موزونان در آورده و دم از شعر و شاعری میزند - این قصیده و رباعی که ثبت میشود بوسیلهٔ مقرّبان ایشان بعرض رسانیده فراخورِ حال خود رعایت یافت - دعا گوئی و مداحی ایشان را بجهت همان احسان بر خود لازم ساخته - امید که موفّق باشد - و الحال در ملازمت نواب خواجه بیگ[2] میرزای صفوی می باشد - بمنّهٖ و جودهٖ - * نظم *

صبح است و مژدهٔ ظفر از آسمان رسید
یعنی خدایگانِ زمین و زمان رسید

آمد ملوکِ نامورِ مُلکِ عدل و داد
نوابِ خانِ خانانِ کشورستان رسید

بر مقتضای وقت درین روزهٔ روزگار
خورشید بر تگاورِ آتش فشان رسید

زین پیش اگر ز کجِ روشهای چرخ دون
بر سرورانِ دهر جفای گران رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف "خود را قلو" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بیگ میرزا می‌باشد" ثبت است ۱۲ *

هریک چو آفتاب بر آفاق سر کشید
و اکنون که سایه اش بسرِ سروران رسید

هر صبح صحنِ سبز فلک گشت لاله زار
از رایتش که از درِ شاهِ جهان رسید

از بس که تیز خنجرِ آتش زبان اوست
بر وصف آن ز بیم نیارد زبان رسید

روز وغاش صورِ سرافیل شد ز دست
از صور کرناش که بر آسمان رسید

صد کوه آهن از سپهِ بیشمار او
هر سو سبک عنان برکابِ گران رسید

شد بسته بر مخالف او چون رهِ گریز
تن در سپر دریده(۱) که کارش بجان رسید

گر غایبانه وصف ز روی ادب بود
از مطلعی چنین بمخاطب توان رسید

دستت چو بحر جود بگنج گران رسید
بس گنج بیکرانه بدریا و کان رسید

هر خسته که بود بدوران ز جود تو
آخر بکام بی طلب و بی گمان رسید

از بس که سود برده ز ابرِ کفِ تو(۲) بحر
پر شد چنانکه جیبِ صدف را زیان رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف «سپر دویده» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «از کف چو بحر» ثبت است ۱۲ *

از اوجِ همت تو رقم زد چو کلک من
در حرفِ اولین بسرِ لامکان رسید

درگاهِ بارگاهِ تو از بس که شد بلند
خورشید گاه سجده نیارد بآن رسید

از جیبِ[۱] هفت چرخ ز[۲] رفعت شده بدر
آن را که سر بسجدهٔ این آستان رسید

بهزاد اگر ز مدح تو معنی نگار گشت
کلکِ خیال او نه بشرح و بیان رسید

لیک از برای جنس ره آورد هم چو زر
طبعِ خلاصه بر محکِ امتحان رسید

کردم سخن ز بهر دعای تو مختصر
چون سر بسر بمدح تو این داستان رسید

بادا هزار سال بقای تو در جهان
کز تو هزار فیض بخلقِ جهان رسید

* رباعی *

بهدیر تو شمشیر که شمشیر ز تست
بکشا در مملکت که تسخیر ز تست
این ملک دکن خود چه بود جملهٔ[۳] جهان
شایستهٔ آن نیست که تدبیر ز تست

---

(۱) در نسخهٔ ب „ از صیت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف „ چرخ تو " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف „ بلکه جهان " مرقوم است ۱۲ *

مولانا وفائي

مولانا وفائي از صاحب طبیعتان و موزونانِ دار السلطنهٔ هرات است - و بروشِ قدما حرف میزند - و از هرات بطریق سیر و سیاحت بهندوستان آمده - و خود را بمداحيِ این عالیجاه سر افراز[۱] ساخته - و بهرهٔ وافر و نصیبي کامل از انعامِ عام ایشان گرفته - و مدتي در دربار فیض آثار ایشان[۲] تماشاگری رموزاتِ غیبي و فیوضاتِ لاریبي که لازمهٔ این دربار است نموده - این قصاید در کتاب خانهٔ عالي بیادگار گذاشت - و ندای الرَّحیل در داده در هندوستان سیّار است - و دعای دولت ایشان مي نماید - * قصیده *

ای میسـر بدولتِ تو کمـال
وی مقـرّر بخـدمتِ تو نوال

بزمِ عیشت مناسبِ احباب
رزمِ جیشت مصاحبِ اقبـال

صورتت دلپذیر بر همـه کس
همتت دستگیر در همه حـال

زندهٔ معدلت باستحقـاق
زبـدهٔ مکـرمت باستقـلال

از شهـودت وصولِ هـر مـاوا
و ز وجودت حصولِ هـر آمـال

دوستانت مقیـم گنج و سـرور
دشمنانت ندیم رنج و مـلال

---

(۱) در نسخهٔ ب «سرافراز سزاوار ساخته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «آثار تماشاگر» ثبت است ۱۲ *

از فتــــوحِ معظّمي به مثـــل
هم ز روحِ مجسّمی بمثـــال
کوثرِ عشــرتِ تو میـــلا میـــل
ساغری دولتِ تو مـــالامـــال
با عطایت سخـــای بحر دلیـــل
با سخـــایت عطـــای بحر سوال
آشیـــانت ز شاخِ سدره بلنـــد
آستـــانت ز کاخِ زهره مثـــال
از سلاطیـــن معظّمي در قـــدر
وز خوانین مکـــرّمي بخصـــال
خـــان خانان وجان[1] جانانی
در جهـــان خرده دان با افضـــال
نکتـــهٔ دلکشت چو دُرّ ثمیـــن
لفظهـــای خوشت چو آب زلال
ای بتو طبعهـــا مصون ز خلال
وی ز تو عقـــل را فزون اجلال
آشکـــار از تو شهـــر را زینـــت
برقرار از تو دهر را احـــوال
صحبتِ تست رافع الدرجـــات
خدمتِ تست انفع الاعمـــال
از صفـــاتت سخن وفائی را
شد چو نظم حسن بحد کمال

---

(۱) در نسخهٔ ب " و خانخانانی " مرقوم است ۱۲ *

تا مدار است بر بساطِ زمین
تا قرار است در مناطِ جبال
در نشاطِ متین ترا بادا
در بساطِ زمین قرار جبال

[وله]

عقل چون پرده ز رخسارِ سخن بر گیرد
نو عروسِ سخن از مدح تو زیو گیرد
گر شود هم صدف گوش گهر(۱) نیست عجب
بس که از درجِ لب لعل تو گوهر گیرد
نشود شهره بشیرین سخنی طوطیِ نطق
اگر از شهدِ لب لعل تو شکر گیرد
دقّتِ طبعِ سخندانِ تو در هر نکته
خوردها بر خردِ فهمِ سخن ور گیرد
ای که صرّاف خردِ قیمتِ یک لفظ ترا
و ز دو صد گوهر سیراب فزون تر گیرد
هست لعلِ تو روان بخشِ هزار آب حیات
که بیک قطرهٔ ازو نخلِ امل در گیرد
گر نباشد مددِ رای منیر تو کجا
در شبستانِ خرد شمع سخن در گیرد
خان خانانِ فلکِ فهم و مهِ اوج هنر
نور از مهرِ ضمیرت مهِ انور گیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف " گهر خلق چه عجب " ثبت است ۱۲ *

دیدهٔ بینشِ ادراک نگردد روشن
توتیا گر نه ز خاکِ رهِ داور گیرد
خاتمِ ملک سخن همچو وفائی گردد
هرکرا همچو نگین مهرِ تو در زر گیرد
تا که از انجمِ سیّار و ثوابت گردون
صحن خود را همه شب خیمهٔ و چادر گیرد
دورِ سلطان قدرقدر تو در اطلاس چرخ
نه سراپای قضا تا دمِ محشر گیرد

[وله فی الرباعي]

ای مهرِ رخت آئینهٔ صبحِ امید
خورشید کرم(۱) ازو هویدا جاوید
درخور نبود با رخت آئینهٔ ماه
کآئینه برابر نشود با خورشید

سیادت پناه میر امانی

سیادت پناه مولانا میر امانی از دارالسلطنهٔ اصفهان است - و در غایت درویشی و بی تعلقی و از خود گذشتگی بوده - و تأهّل اختیار نکرده - تمامی عمر بسیر و سیاحت بسر می برده و مضمون این مصرع منظور نظرش بوده که - * مصرع *

هر روز بمنزل و هر شب جائی

دامن از شغلِ روزگار درچیده پوست پوشی و تنها گردی را بر همه چیز ترجیح داده بود - خوش صحبت و فانی مشرب و لا ابالی بوده -

(۱) در نسخهٔ ب "کرم از تو منور جاوید" مرقوم است ۱۲ -

و زخارف دنیاوی را پشت پا زده معدوم مطلق مي انگاشته - و اهل زمانه را نا بود پنداشته از همه کس بي نیاز بوده - و اکثر ربع مسکون را بپای جدّ و اجتهاد پیموده بود - و با درویشان هر طبقه و طایفه صحبت داشته بود - و این بیت را شیخ الشیوخ شیخ سعدی شیرازی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْه در حق او انشا نموده - * بیت *

تمتـــع ز هر گوشهٔ یافتـــم ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و بندگان مولانا ملهمي شیرازی که مجملی از احوال او درین خلاصه ثبت شده مي فرمودند که بغایت خوش صحبت و درویش نهاد و فانی مشرب بود - در لاهور بشرفِ خدمتِ آن سید عارف رسیدم - اهل ایران را که در هندوستان مي باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام بدرویشيِ او بود و مرید و معتقد او بودند - و بمال دنیوی بهیچ وجه بار مضایقه نمي نمودند - و شیعهٔ اثنا عشري بوده و تقیه نمي کرده - و مدح اهل زمان نیز نمي گفته - چون این درویش نهاد صافي ضمیر را نسبت بدرویشان و خدا شناسان هست و این سپه سالار را از خود میداند این ابیات در مدح ایشان انشا نموده - و بصله که درخور او بوده سرفراز گردیده - و خالي از سلیقه و طبعی نیست - و بروشِ قدما حرف مي زند و خالي از متانتی نیست - * قصیده *

ز خضرِ خط لبِ جان بخش آن پری پیکر
نشـــان نمیـــدهد الا بچشمـــهٔ کوثر
میـــانِ خیـــلِ پری پیکرانِ زهرهٔ جبین
سهي قدی و سمن طلعتي و سیمین بر
بخوبيِ تو صنوبر قدی ندیده کسی
ز جنس حور و ز نوع پری و خیلِ بشر

ببت بلطف عبارت ربوده صبر از جان
دهان تَنگ تو برده گرو ز تُنگ شکر(۱)

بگود آن لبِ نوشین خطِ حیات افزا
مرا چو خضر بآبِ بقا شده رهبر

بمصر جان توئي آن یوسفِ بدیع جمال
که نیست در همه عالم کس از تو زیبا تر

ترا خدای جهان ای نهالِ گلشنِ جان
بحسنِ غیرتِ حور آفرید و رشکِ قمر

بدردِ عشق تو تا یار و همنشین شده ام
ز خوف ایمنم و فارغم ز رنج و خطر

چرا نباشم از اندیشۀ زمان فارغ
بدورِ شاهِ عدالت پناهِ دین پرور

خلیل عرش مآب آفتاب عالمتاب
ابو المظفرِ غازي جلالِ دین اکبر

مدارِ امن و امانِ پادشاهِ عالمیان
که اوست بر سرِ شاهانِ روزگار افسر

خضرِ شعار و مسیحا دم و حسن اخلاق
نبي خصال و علي سیرت و همایون فر

ملک سپاه سلیمانِ عهد خاقاني
که دارد او چو سلیمان و جم هزار نفر

امیرِ عادلِ صاحب قران که جدّش بود
گرفت چون شهِ روم و ولایتش یکسر

---

(۱) در نسخۀ الف ”تنگ فکر“ مرقوم است ۱۲ *

نگشت و داد امانش بعهد شاهيِ او
یکـــي ز حلقه بگوشان او بود قیصـــر

بخاکِ آن شه دین گر شهانِ روی زمین
شوند جمع به یکجـــا چو سدّ اسکندر

همه بمردی و شوکت چو رستمِ دستان
همه به جنگ و جدل هم چو طغرل و سنجر

جهان پناه چو بر آن سپاه حمله کنـــد
ز کشتهـا کنـنـــد پشتهـــا بیک دیگر

ز خصم نام و نشـان در زمانه نگذارد
اگرچه در عدد از ذره باشد افزون تر

بدفع و رفعِ اعادی بکشورِ گجـــرات
نمود نصب جهـان داوری بلند اختر

خجسته سرو گلستـــان خان خانانی
که ملک یافت ازو زیب و زین ازین زیور

سپهرِ فتح محمد رحیـم فتـــح آئین
که یار و یـــاور او بـــاد ایـــزدِ داور

هزبرِ معـــرکهٔ پردلي که آمده است
به شوکت و عظمت آفتـابِ اوج ظفر

باین دو فتح پیاپی که کرد در گجرات
عطـــا نمود باو بادشه خطـــابِ پدر

اگر بکشورِ چین و خطـــا بحرب رود
که تاج گیرد ازان هردو شاه نام آور

دران زمان که دو لشکر شوند روی بروی
بقصد هم ز میان بر کشند تیغ و تبر
ز قلبِ لشکرِ منصور چون برون تازد
بکف سنان و به بر جوشن و بسر مغفر
ز خونِ خصم روان سازد آن چنان بحری
که رود نیل سزد پیش او چو آب شمر
عجب که جان برد آن روز دشمن از غضبش
اگرچه باشد از اعدا جهان جهان لشکر
نمود در صفِ هیجا هزبر شیر شکار
هزار فوج عدو را به تیغ زیر و زبر
سنان صاعقه کردار برق پیمایش
گزوست در دلِ اعدا هزار گونه شرر
رود چو تیر قضا چون به سینۀ بد خواه
ز پشت او بدر آورد سر چو تیرِ قدر
گذشته پایۀ قدرِ جلالش از کیوان
رسیده صیتِ فتوحات او بهر کشور
ایا جوان و جوانبخت با شجاعت و فضل
که همچو جد و پدر حاجتی و نیک سیر
زمانِ تو شرف از صاحب الزمان دارد
ازان شدست زمانت ز هر زمان خوشتر
وجود اشرفت از علم و فضل آمده است
ز هرچه عقل تصوّر کند ازان بهتر

سرادقاتِ جلالت رسیده تا جائی
که نه سپهر نماید درو چو نه منظر
طلوعِ کوکبِ اقبال از شرف دارد
رواقِ عالی ازین نه رواق را زیور
سپهر منزلتا عادلا رحیم دلا
خدای حافظِ ذات تو باد تا محشر
به بزمِ عالیِ جنت مثال تو جمع اند
تمام سید و سادات و اهل فضل و هنر
همه دلایلِ واضح بفضلِ خود دارند
بغیر بنده امانیِ عاجز و مضطر
چه کم شود اگر از لطف سوی او بینی
مسِ وجود دعا گوی خویش سازی زر
بیک توجهِ همچو تو صاحب احسانی
سرِ مفاخرت آرد برون ز جیب مگر
همیشه تا بود آفاق پر ضیا و صفا
ز نورِ طلعتِ خورشید خطهٔ خاور
پناهِ دولت و دین باد ذاتِ فیّاضت
بوفقِ رای تو بادا نتایج اختر

* در غزل *

ای که با لطف آلهی خرّم و شاد آمدی
بهر معموری بشهر احمد آباد آمدی
در شجاعت تربیت از شاه اکبر یافتی
در هدایت پی رو آبا و اجداد آمدی

تا باحسان عالمي را بندة سازی چون پدر
در گلستـــانِ سخا چون سرو آزاد آمدی
از برای حفظِ عرضِ مومنان از ظالمان
خضرِ وقتي و اميرِ صاحب ارشاد آمدی
خان خانان نیّرِ اقبـــال با فتح و ظفـــر
در صفِ جنگ آوران چون کوهِ فولاد آمدی
چون پدر با فتح و نصرت بر عدو غالب شدی
بر عــدو غالب شدن بسیار استاد آمدی
طینتِ پاک تو از زور آلهي بودة است
زان بتقــوی و طهارت زین عبـاد آمدی
ای امانی ذرة سان در پیش آن خورشید رس
از جفای چرخ سر گردان بفریاد آمدی

مولانا محمد مومن

مولانا محمد مومن خلف سلفِ فضیلت پناه - افادت و افاضت دستگاه - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - مولانا محمد امین طالقانی ست و طالقان دو جا مي باشد - یکی در ولایت بدخشان - و دیگری ولایتی ست مابین قزوین و گیلان - و در سابق داخل گیلانات بودة - و مولد و موطنِ فضیلت پناة مومي الیه است - و مدتهاست که در هندوستان مي باشد - و بمنصب میر عدلی برهانپور در ظلِّ مرحمت این سپه سالار اشتغال دارد - و با وجود این شغلِ خطیر قاعدهای نیکو ازو بعمل مي آمد - و در سر انجام مهمام فقرا و ضعفا و ترویجِ ملتِ بیضا و شریعت غرّا سعي موفور بظهور مي آورد - و بسلامتِ

نفس و زهد و ورع و تقوی افسرِ مثال بر سرآمدهٔ عباد و زهّاد است - و در وادیِ طالب علمی از اکثری از متبحّران این فن در پیش است - و درویشی و خدا پرستی که بهترین خصایل انسان است بآن متصف است - مولانا محمد مومن ولد او جوانی ست در کمال حیثیت و آدمیّت و اهلیّت و بسنت پدرِ بزگوار عمل میکند - و بمطالعه و مباحثهٔ علمی می پردازد - گاهی متوجه منظومات نیز میشود - و بجهت تیمّن و تبرّک و فخر و اعتبار خود مدّاحی این سپه سالار را اختیار نموده - و اشعار در شان ایشان گفته و میگوید - و توقّعِ جایزه و صله با آنکه نداشته یافته - این مسوده از اشعار او بنظر رسید که نوشته شد -

* قصیده *

هر که چون من[1] هوسِ عشق تو بر جوش کشد
سرِ شوریده درین بادیه بر دوش کشد

چشم بر ناوک آنم که کمانِ ابرو
چون دهد زحمت زه تا به بناگوش کشد

چون شدی هم نفسِ نالهٔ ما گوش مکن
جز صفیری که فغان از لب خاموش کشد

چو فسردست مرا در رگِ دل گو تفِ عشق
که سراپای وجودم همه در جوش کشد

در مذاق از میِ دیدار گوارا تر دان
میِ اسرار که دل از قدحِ گوش کشد

دوش در خواب خیالش بغلط چهره نمود
او هم امروز ز من کینِ شبِ دوش کشد

---

(۱) در نسخهٔ ب "هرکه چون من پیش عشق تو" مرقوم است ۱۲ *

بر در داور ازو شکوه نمایم رهبر
آنچه از دوری او طبع وفا کوش کشد
صاحب خضر بقا داور خورشید لقا
خانخانان که عنان بخت ز هر سوش کشد
آنکه لطفش ز سیه نامهٔ مجرم[1] گه عفو
سرمه در چشم گنه بین خطا پوش کشد
عدل او داند اگر چرخ بخصمش یار است
از فلک مظلمهٔ خون سیاوش کشد
قدر او نازم و ادهم که بشکل نعلش
حلقه چرخ از مه نو سازد و در گوش کشد
اندران گه که شود گرم عنان توسن او
جبرئیل از پر خود غاشیه بر دوش کشد
تا درین راهگذر نوبتی لیل و نهار
شاهد دلکش مقصود در آغوش کشد
تا ابد روز به از روز ترا باد چنانکه
حسرت عشرت فردای تو بر دوش کشد

مولانا محمد مراد[2]

محمد مراد اصل وی از گیلان است - و مولد وی بروج گجرات است - و قدسی تخلص مینماید - آبا و اجداد او در ملازمت[3] سید

---

(۱) در نسخهٔ الف " سیه نامهٔ مجرم که نمود " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " محمد مراد قدسی گیلانی " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " ملازمت آن خلاصه سید السادات " مرقوم است ۱۲ *

السادات و النقباء الکرام شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازی
می بوده اند - و خود نیز در ملازمت ایشان(۱) میباشد - و گاهی بگفتن
اشعار رغبت مینماید - و این قصیده و غزل در مدح این سپه سالار گفته -
و اکثری از اهل عالم بمحض آوازهٔ بزرگی و دانشمندی ایشان در مقام
مداحی و ثناگستری در می آیند - ز مطلب و مقصد شان این که در تلوِ
زمرهٔ مداحان و دعا گویان ایشان باشند - و این مقدمه را باعث افتخار
خود میدانند - و الحق این تسخیر قلوبی که این سپه سالار دارد هیچ
کس نداشته - و هر کسی بقدر حالت خود در دوستی ایشان میکوشند
و این بیت را بعمل می آورند - * بیت *

هر کس بزبانی سخنِ حمد(۲) تو گوید
مطرب بسرودِ نی و عاشق بترانه

و از اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته بقصیده(۳) و غزل که از کتاب
خانهٔ عالی بر آمده و بفقیر رسیده اکتفا نمود - * قصیده *

دل که دربندِ زلف خوبانست
گاه گبر و گهی مسلمانست

زده ام قفلِ خامشی بر لب
دهنم ورنه پر ز افغانست

اثر یا ربم نشد پیدا
یا رب این درد را چه درمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب "بملازمت آن خلاصهٔ دودمان مصطفوی" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مدح تو گوید" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بقصیده و غزلی که باین فقیر رسیده اکتفا نموده ثبت
می شود" مرقوم است ۱۲ *

چشمهٔ چشم خستگانِ فراق
غیرتِ بحر و رشک عمّانست

میگزم پشتِ دست از حیرت
لب ز حسرت بریدِ دندانست

نشگفد غنچهٔ دلم هیهات
گلِ بختم همیشه پژمانست

جنت از آهِ من شود دوزخ
دوزخ از ناله ام غریوانست

ناصحا پند ده بهشیاران
جیب من پاره تا بدامانست

دل و دینم ربود آن دلدار
که بر او قتلِ عام آسانست

زین تنِ زار من چه می پرسی
مدتی شد بخاک یکسانست

ز آتشِ آه از جفاهایش
از لبم تا بسینه سوزانست

آن کسی داند از مذلّت من
که دلش مبتلای هجرانست

من ز دستِ کسی چه چاره کنم
که ز دستش زمانه نالانست

ناصحا رو بگو بسان دلدار
که ز جورت جهان پریشانست

بس کن از قتلِ خستگان بگذر
داورِ دهر خانخانانست

فتنه را بیخ کنده از[1] عالم
دهر از هیبتش گریزانست

تیغ او کوه را کند بدو نیم
تیر او را گذر ز سندانست

شوکتش بین که حکمِ شحنهٔ او
چون قضا در زمانه جریانست

ای خوشا عدل تو که در عالم
رمه را گرگ جای چوپانست

هرچه از نیک و بد اراده کنی
در زبانِ زمانه زانسانست

میرود خود بخود بکامِ نهنگ
هرکه از امر تو گریزانست

و آنکه از نهي تو نگردد باز
خَرِف و اجهل ست و نادانست

انس بگرفته دیو تا به مگس
گرگ قایم مقام چوپانست

نخورد غم ز دهرِ پر آفت
هرکسی کت ز خانه زادانست

بگریزد ز غمزش کوست
در وغا گر هزار اکوانست

---

(۱) در نسخهٔ الف «در عالم» مرقوم است ۱۲ *

هست محکومِ حکم تو دوران
بر درت شیرِ چرخ دربانست

نقش لطفت بصفحهٔ دلهاست
حرفِ مهرت بلوحِ اذهانست

صد چو فغفور خادمِ درِ تست
قیصرت هم ز پیشکارانست

هر گدای درِ تو قارون است
هر کمین بنده‌ات چو خاقانست

نظم و نثر تو چون زلالِ معین
طبعِ پاکت چو آبِ حیوانست

ریزد از سهمِ تو اسد ناخن
فتنه از پاس تو غریوانست

مصطفای دوم ز عدل توئی
مادحت نیز همچو حسّانست

دل و جان چون نثار تو نکنم
که درت ملجا سخندانست

گفته ام مدح خویشتن دو سه بیت
به یقین دان که چند(۱) دیوانست

ز انوری طبعِ من ستاند باج
نظمِ من رشکِ شعرِ شروانست

داورا نطق چون زلال رهی
غیرتِ عنصری و سلمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب "صد" ثبت است ۱۲ *

از شجاعت چگونه گویم از انکه
گفتن آن نه کارِ مردانست

داورا مدتی ست کین بنده
در مدیحِ تو گوهر افشانست

بغلامیِ خود قبولم کن
که همه عمر مقصدم آنست

ختم کن قدسیا دگر بدعا
که دعایت قبول یزدانست

تا که از مهر نور گیرد ماه
تا صبا فیض بخشِ بستانست

تنگ دل باد هم چو غنچه عدوت
که گلش نا شگفته پژمانست

[وله فی الغزل]

کی مریضِ عشق خوش دارد بدرمان زیستن
می تواند عاشقِ رویِ تو بیجان زیستن

گر شود ناسور زخمِ ناوکِ مژگان تو
به بود از درد خود در بند حرمان زیستن

عاشقِ یک ماه سیمایم نخواهد خاطرم
بر سرِ هر شاخِ گل چو عندلیبان زیستن

قدسیا زین دهر دون پرور تو خود را وا رهان
چند بهر نیم نان محتاجِ دونان زیستن

چون که نقّاشِ ازل قسمت نمود از نیک و بد
از حسود آمد فنا وز خاندانان زیستن

مولانا حمزه

مولانا حمزه اصل وی از قریهٔ شیدانِ بوّانات است - و بوّانات ولایتی ست از توابع فارس که آن را در زمان سابق شعب بوان میگفته اند - و آبا و اجداد او دران موضع بحرفتِ صبّاغي اوقات میگذرانیده اند - مولانای موصی الیه قدم از مرتبهٔ آبا و اجداد بالاتر نهاده در خدمتِ مستعدان و موزونانِ یکچندی بکسبِ کمال مشغول شد - چون فی الجمله روشناسِ مستعدان و سخندانانِ و موزونانِ فارس گردید و ترقي بر گردِ خاطرش میگردید و بجهت علو همت سر به بعضی مقدمات فرو نمي آورد - بدیار هندستان افتاد - چون شیرین طبع و ندیم شیوه بود و در فن شاعري نیز وقوفي داشت و قصه را نیکو میخواند و خوش صحبت و اهل بود در ملازمت اکثر مخادیم هندستان راه مصاحبت و مجالست یافت - و حضرات را میل تمام بصحبت او پیدا شد - آخر الامر بسبب شهرتِ خوش صحبتی و ندیم شیوگی بشرفِ دریافتِ مجلسِ سامي و محفلِ گرامیِ این سپه سالار مشرّف گشت - و مدتی در سلکِ باریافتگانِ بزمِ عالي منسلک بود - و کامیاب صورت و معنی گردیده خریطهٔ فقر و فاقه اش از غنایم نا محصور انعام ایشان مملو گشت - و بجهت اظهار جمعیّت و حالت متوجه وطن اصلي گردید - و از راه دکن روانه شده بیجا پور(۱) و گلکنده را سیر نموده و از اهالی(۲) آنجا نیز بقدری رعایت

---

(۱) در نسخهٔ ب " روانه شده سیر بیجاپور و گلکنده و احمدنگر نموده از اهالي " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و از اهالي آن دیار بقدر " مرقوم است ۱۲ *

یافته ندای الرحیل در داده(۱) بتاریخ عشرین و الف هجری سالماً و غانماً داخل شیراز شد - و محرّر این اوراق در تاریخ مذکور از جانب سلاطین ایران عامل مهمات ملکی و مالی بوّانات(۲) فارس بود که خبر وصول مولانا حمزه بشیراز باقوام و اقربای او رسید - بدستور مور و ملخ رو بشیراز نهادند - و او را دریافته - الحق که بقدر وسع و حالت خود بهر کس ریزشی نمود(۳) و احسان کرد و مضمون این مصرع را ظاهر ساخت -

* مصرع *

مارا بآن گیاه ضعیف این گمـان نبود

و ارادهٔ آن مردم این بود که او را به بوانات آورند - مبالغه و هجوم ایشان سبب توقف او در شیراز شد - و بقدری طالب علمی نیز ظاهراً کرده باشد - و دران دیار مثل وی کم بهم رسیده - چه مکان اصلاح و الوار و اتراکست - و در ایام بودن هندستان در برهانپور در خدمت میرزا حسن بیگ شکر اغلی که از اقوام نزدیک این سپه سالار است بسیار می بوده - و بشکر گذاری انعام و احسانی که این سپه سالار باو نموده بودند مدح بسیار گفته - از آن جمله این اشعار در کتابخانهٔ عالی موجود بود که رقم شد * قصیده *

ز درج گوهرت شرمندگی دُرهای غلطـــان را
ز یاقوت لبت خون در جگر لعـلِ بدخشان را
لب لعلت مگر سرچشمهٔ آبِ حیـاتِ آمـــد
که می شاید ازان لبهـــا مکیدن شیرهٔ جان را

(۱) در نسخهٔ الف « در داد و بتاریخ مذکور که راقم این شگرف نامه از جانب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بوانات بود که جز وصول او بشیراز باقوام » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « نمود و مضمون » مرقوم است ۱۲ *

کنارِ من ز حیرت پر دُر و مرجان شود هرگه
که آن درهای غلطان درمیـــان گیرند مرجان را

باین شوقی که من خورشیدِ رویت را پرستـــارم
شود تغئیر مذهب عنقریب آتش پرستـــان را

ز رشکِ طوطیِ خطِ لبت خون در جگر دارم
که آورد ست در تحتِ تصّرف شکّر ستـــان را

اگر کافر شود هرکس که در زلفِ تو دل بنـــدد
نمی یابند(۱) ازین پس در دو عالم یک مسلمان را

ز رشکِ سبزه و نســرینِ گلـــزارِ جمـــال تو
بسانِ لاله دل پر داغ حسرت گشتـــه رضوان را

گرفت آوازهٔ حسنِ تو هفت اقلیـــم را یکســـر
چو صیتِ بذل و احسان و مروت خانخانان را

مهِ برجِ سعـــادت گوهرِ درجِ جهـــانبـــانی
که مثلش گوهری پیدا نشـــد دریای امکان را

پی اظهارِ شان هر ماه در سلکِ غلامـــانش
بگردن کرده گردون از مهِ نو طوق یکســـان را

اگر معمـــارِ عـــدلِ استـــوار او شـــود بانی
نیابی زین سپس ویران بنای اخشیجان را

ز شـــرمِ همتِ عـــالی و رای عـــالم آرایش
نه بینی جز پس دیوارهـــا خورشیـــد تابان را

علو همتش چندان که در یک بذل می بخشـــد
بســـایل هم دفینِ بحـــر و هم سرمایهٔ کان را

---

(۱) در نسخهٔ الف " یابند ازین پس هردو عالم " ثبت است ۱۲ *

بغل پر گشت ز اوراقِ مدیحش غنچـه را گوئی
که از زر هیچ گه خالي نمی بینـد گریبان را
به بسته بنـد و فرمانش گلوی قیصـر و دارا
شکستـه چوبِ دربانش سرِ فغفور و خاقـان را
بفیل و فیلبـانانش همی در اشتبـاه افتـد
بچرخِ هفتمین هر کس که بیند جرم کیوان را
بوصف اندر نیـاید گر دو عالم وصف گویندش
که گنجـائی نباشـد در ترازو مهر رخشـان را
زهی از رشک دریای کفِ گوهر فشـان تو
ز برق آتش بجـان افتاده هر دم ابر نیسـان را
بمیـدانِ وغا چون کینه جویانِ صفِ هیجـا
بقصـدِ یکـدگر از جا بر انگیـزند یکران را
ز طعنِ رمح و ضربِ تیغ و زخمِ تیـر از هرسـو
بدرّد زهـره و دل آب گردد پـور دستـان را
دران غوغا که باشـد روز حشر از وی نمـوداري
دران غوغا که دل در برطپـد سام نریمـان را
تو با آن اسپِ فیل افگن نهی رخ بر صفِ دشمن
بر آری تیـغ و اندازی سر این و تن آن را
چو افعيِ زمـرد دیدة تیـغِ جـوهر آگینـت
بوقت کینه جوئی نه زره بیند نه خفتـان را
فلک جاها ترا آن حال داد ست ایزدِ بیچون
که نشمـاري بحدی معجز موسی[ع] عمران را

بر طبیعت بود اشعارِ من چونان که آن آبله
برد خر مهرهٔ سوی بحر و خار آرد گلستان را
سزد گر در پذیری از من این مشتِ خذف ریزه
بعجز پای ملخ موری چه پیش آرد سلیمان را
بامیدِ قبولت روی بسوی هند آوردم
بهشتی را پسِ سرکرده یعنی ملک ایران را
کنون نه خاک بوسِ آستانت میدهد دستم
نه پای رفتن و نه روی بودن وای حرمان را
ز بختِ خویش داند حمزهٔ محرومی ز الطافت
وگرنه خواه باغ و خواه صحرا ابر نیسان را
همیشه تا بر آمیزند با هم روز و شب خوبان
نقابِ چهرهٔ چون سازند زلفِ عنبر افشان را
شبت بادا همه شبهای قدر و روزها نو روز
مبادا سرکشی از امر و نهیت نوع انسان را

* رباعی *

چون بی تو فتد بسبزه و گل نظرم
صد نشترِ الماس خلد در جگرم
باز آ که چو بارهای دل افتادست
گلزار جهان بی رخت از چشم ترم

[وله]

تا گشته نهان شمعِ جمالت ز نظر   جز گریه و آه نیستم چیز دگر
از سینه نخیزد آه بی پارهٔ دل   وز دیده نریزد آب بی خون جگر

خواجه محمد مقیم

خواجه محمد مقیم فرزند خلفِ محمد حسین بیگ ذوالقدر ست - و در دارابجرد فارس متولّد شده - و در کربلای معلّی در ایام توطن پدر خود دران مکان شریف نشو و نما یافته - و مدتها دران آستانهٔ متبرکه(۱) برسمِ عبودیت و بندگي گذرانیده - و کسبِ کمال دران دیار نموده و در کمالِ اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگي است - و در علم سیاق و حساب و انشا وقوفی دارد - شکسته را نیکو می نویسد - و بجهت موزونیّت ذاتي گاهی بگفتنِ ابیاتِ عاشقانه مي پردازد - و در خدمتگاری مستعدان و درویشان بتقصیر از خود راضي نمیشود - و مدتیست که در وسعت آباد هندستان (۲) بامر ملازمت قیام مي نماید - و نشانهٔ اهلیّت و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست - و فلک بکامش نمیگردد - و درین ایام براهنموني دولت جاوید و قاید توفیق باین دولتخانه(۳) راه برده و یحتمل که اختر بختش از وبال بر آمده باشد - و الیوم در ملازمتِ فرزند بختیار سعادت یار این سپه سالار میرزا داراب خان بسر می برد - و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد در رکاب نصرت ایاب ایشان بود - و این ابیات در باب آن فتح در مدح این سپه سالار و فرزندان او گوید - و از موصی الیه شنیده ثبت افتاد - و دیگر اشعار نیز گفته و میگوید بآنها اکتفا نمود -

---

(۱) در نسخهٔ الف " متبرکه بهره مرتبه برسم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " هندوستان بسپاهگري قیام اقدام مي نماید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دولتخانه که پناه غریبان است راه بوده " مرقوم است ۱۲ *

* قطعهٔ تاریخ *

نویدِ فتحِ دکن بشنو از سخن دانی
که گفت با خرد از روی هوش و عقل و ادب
بزورِ حمله و مردی گرفت بالا کات
رسید چون به تمرتی[1] ز روی شوق و شغب
بحکم شاه جهان شهنواز خانِ زمان
روانه شد پیِ تسخیر با نشاط و طرب
خبر رسید به عنبر که شهنواز آمد
نماند در تنش آسودگی گرفتنِ شب
به پیش لشکر داراب خانِ شیر شکار
سرِ سپاه جهانگیر شاه و شیر لقب
ندیده دیدهٔ گردون چو او جوان مردی
بگاه بزم و عطا و بروز رزم و غضب
خبر رسید که عنبر برآمد از کرکی
بکثرتی که شد از گرد روز روشن شب
ز دود آتشبازی و کثرتِ حبشی
براوج چرخ به بستند دیدگان کوکب
به یُمنِ دولت و اقبال خان خانانی
شکست دادش داراب خان شکست عجب
بهار و باغ رحیمی شگفته شد فی الحال
به عونِ لطف الهی و خوبی مشرب

---

(۱) تمرتی محله ایست از دکن ۱۲ *

برای ساعت و تاریخ فتح شان گفتم
سر غلام بر از کُه کن و حساب طلب
دعای دولت نواب خانخانان گوی
دگر به بند ازین گفتگو مقیما لب
همیشه تا که بود کاه را خلل از باد
مدام تا که بود خاک و آب هم مشرب
تن عدوی تو بادا ز آتشِ قهرت
نهان بزیر زمین همچو صورت عقرب

[وله]

علوّ رتبهٔ داراب خان ازان بیش است
که شخص وهم تواند بآن مقام رسد
سزای حمد و ثنایش کجا تواند بود
که عقل و هوش بآن پایه و مقام رسد
ولیک از شرفِ گفتنِ مدایح او
همین بس ست که هم چو منی بکام رسد
اگر شمایل لطفش شود رهینِ کرم
یقین که کار جهانی بانتظام رسد

[وله غزل]

تا چند نور جوئیم ما از چراغ مردم
بیهوده چند سوزیم خود را بداغ مردم
بی پا و سر بگردیم هر سو چراغ جویان
پرسیم از که و مه هرجا سراغ مردم

باشد که بار یابم در گلشن زمانه

تا کی توان دویدن بر گرد باغ مردم

بر درگهی رخ آریم کز نکهت نسیمش

عطر بهشت یابد آنجا دماغ مردم

داراب خان عالی آن کز نسیم طبعش

گل در چمن ببالد مل در ایاغ مردم

تا کی توان نمودن چون بلبلان مدهوش

حیف است نغمه سنجی در دشت و راغ مردم

تو طوطی سخن را در گفتگو در آور

در باغ نا خوش آمد آوای زاغ مردم

لب بسته به مقیما تا چند می توان زیست

چون پنبهٔ که باشد هر دم بداغ مردم

[وله ایضا]

گر عکس عارض تو فتد سوی آینه

بیفتد پشت آینه چون روی آینه

وانسان که ماه نور ز خور کسب میکند

روشن ز عکس روی تو شد روی آینه

آینه آب گردد و در خود فرو رود

گر دیده‌ات نظر فگند سوی آینه

دل خون کنم ز رشک و بریزم بجای اشک

بینم چو جلوه گاه تو پهلوی آینه

از شوق بزم عشرت عبد الرحیم خان ست

کز پای تا بسر شده در روی آینه

از شکوه لب به بند مقیما خموش باش
چون ظاهر است بر همه کس خوی آینه

مولانا مصطفی فانی

مولانا مصطفی فاني از ولایت کوچیان گیلان است - و فاني تخلص مینماید - و بقدری طالب علمی کرده و طبعش در وادي[۱] شعر نیز درست افتاده - گاهی مصراعی ازو سر میزند - چون از گیلان بر آمده بعراق آمد مدتی در دارالسلطنهٔ اصفهان گویند بسر مي برد - و با میرزا شرف سلماني که متصدّی مهمات و معاملات آن دارالسلطنه بود اوقات میگذرانید - و بقدر رعایت و احساني مي یافت - آوازهٔ غریب نوازي این همت پیشه - سخاوت اندیشه - او را نیز[۲] بهندوستان آورد - خدام عالي مقام آقا محمد شیرازي میر بخشي این سپه سالار میگوید - که چون بدربار عالی[۳] آمد و شرح حال خود خاطر نشان مستعدان این دربار نمود و بایشان متوسّل شد - آن جماعه یا بجهت بی پروائی یا از رهگذر موانعی در عرض نمودن احوال[۴] او تکاهل و تساهل مي ورزیدند[۵] - مولانا را طاقت طاق شده در شب مهتابی که این سپه سالار با جمعی از مستعدان در سیر مهتاب بود - و گوشهٔ بجهت صحبت داشتن اختیار نموده

---

(۱) در نسخهٔ ب ”وادي شعر و حکمت بغایت درست“ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ”نیز بدستور سایر مستعدان بهندوستان کشید - و آقا محمد شیرازی“ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ”عالي رسید و شرح“ مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب ”احوال پر اختلال او“ ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب ”تساهل مي نمودند“ مرقوم است ۱۲ *

نشسته بودند و منع[1] کورنش و ملاقات جمع اکابر و اعیان و مخصوصان شده بود - چنانچه دربان[2] نیز بردر ننشسته بود فرصت یافته خود را بحاشیهٔ آن بزم[3] که باد صبا را مجال عبور و گذر از آنجا نبود و شمع ماهتاب[4] نامحرم می نمود رسانید - و اهل مجلس و سپه‌سالاری[5] از جرات در آمدن او متعجب ماندند - که آیا این[6] کیست و چیست - چون بار یافته بود این غریب نواز بجهت دفع خجلت او خود متوجه شده شرح بار یافتن ازو[7] و سبب آمدن باین مجلس و مطلب و مدعای او سوال کردند - عرض نمود که از جانب گیلان می آیم و آوازهٔ احسان و انعام شما مرا بهندوستان آورده - و مکررا شرح حال خود باین اعزّه که در خدمت اند عرض نموده‌ام که بوسیلهٔ ایشان بشرف آستان بوس مشرف شوم و بمطلب و مدعای خود که این راه دور بآن امید طی نموده برسم - از کم بختی و زبونی طالع هیچ کس متوجه احوال من نشد - هرگاه قرار رفتن ازین دیار بی دریافت ملازمت میدادم شوق خدمت و طی راه دراز مانع شده نمی گذاشت - و محروم رفتن را نیز طبیعت مشتاق خدمت

---

(۱) در نسخهٔ ب " و منع آمد و رفت جمع اکابر و اعیان و خدمتگار و شاگرد پیشه و دربانان شده بود " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " چنانچه دربانان و پاسبانان نیز دران حوالی نبودند مولانا مصطفی این معنی را دریافته و فرصت را غنیمت شمرده خود را بحاشیهٔ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بزم فیاض که باد " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " و شمع مهتاب و مشعل خود نا محرم " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " سپه سالار را از در آمدن او حیرت دست داد و متعجب " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " آیا این شخص کیست " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " بار یافتن ازو پرسیدند و سبب " مرقوم است ۱۲ *

راضی نمیشد - این جرات ازین سبب است - و اشتیاق و اخلاص من کارگر شده بار یافته ام - و من خود نیز ازین حرکت در تعجبم - این روشِ حرف زدن بسیار بسیار مستحسن افتاده در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و برصدر مجلس نشاندند - و مقرر شد که در سلک مجلسیان منتظم بوده باشد - و بی طلب همه جا حاضر شود - اگرچه او را آن حالت نیست که از باریافتگانِ این بزمِ فیّاض بوده باشد مروت را کار فرموده او را محروم نساختند - و بانعام و احسان کلی کلی ازین منّت سبک عطاگران سرافراز شد - و جاگیرِ لایق(۱) و علوفهٔ شایسته یافت - و در مدتِ(۲) ملازمت ایشان مرفّه الحال و فارغ البال بفراغت میگذرانید - و الحال که کم‌بختی ایشان را از ملازمت سپه‌سالاری دور انداخته همجا هست بدعا گوئی ایشان میگذراند - و از بقیهٔ انعام و احسان این سپه سالار اوقات میگذراند - و این ابیات از اشعاری که در مدح ایشان گفته بنظر رسید ثبت گشت -

---

(۱) در نسخهٔ الف "لایق شایسته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "در ایام ملازمت ایشان فارغ البال می بود - و از سببی که بر راقم ظاهر نیست از سپه سالاری جدائی نموده به بندگی شاهزادهٔ کامگار که در صوبهٔ دکن بود داخل شد و دران سرکار ملازم گردید - و چون متقاضیِ اجل بساط عمر آن نو نهالِ بستانِ سلطنت را در نوردید در اردوی پادشاهی می بود - و مدتی در ولایت بنگاله بملازمت قاسم خان صاحب صوبه راه یافت - و مجالست و مصاحبت و محرمیت یافت - ازان رهگذر بشرف بندگیِ خدمت جهانگیری سرافراز شد - و نسبت تمام بهم رسانید - بجهت سخنان نادلایم که ازو سر می زد از سعادت خدمت جهانگیری دور مانده بدکن آمد - و بار دیگر در سلک ملازمان این سپه سالار در آمد - و صاحب جاگیر و علوفه دار شد - و بعد از این آمدن تخلص خانی را بقدسی بدل کرده حکیم قدسی خود را نامیده بود - و بتخلص قدسی قصاید در مدح این سپه سالار گفته گذرانید و بصلات و انعامات سرافراز گردید" ثبت است ۱۲ *

* ابیات *

زمانه گر نبود بر مراد خاطر ما
بشکر نعمت دانش کنیم شکر خدا
بغیر میوهٔ حسرت بری نداد دگر
چه تخم کشته شد آیا درین زمین شما
بهند ازان ندهد نخل دانشم ثمری
که شاخ گل نکند در زمین شوره نما
بگلشن طرب آن بلبل شکسته دلم
که نیست قوت آنم که برکشم آوا
بباغ عشق تو آن بلبل نو آموزم
که هر گلی به نسیمی در آورد بنوا
ز فرقت تو که یا رب نصیب کس مشواد
نمیشود که بگویم شبی بپایانها
من و خجالت و عجز و نیاز درگهت
تو و تغافل و جور و جفا و استغنا
نهال بارور طبع گل فروشم را
سزد اگر بدهی ز آب لطف نشو و نما
که زیب گلشن و آرایش چمن باشد
سرود بلبل خوش لهجهٔ چمن پیرا
رواج جنس طلب دارم و خریداری
که تحفه‌ها ست بهم چیده در خزینهٔ ما
بسادگی تو هرگز ندیده ام قانی
جفا کشی و رنجی که این ست شرط وفا

مولانا[1] فهیم الدین فهیمی

مولانا فهیمي از بندر هرمز است - و خالي از طبیعت نیست - و بروشِ تازه گویان این زمان مایل است - و اشعار او در لار و هرمز[2] و آن دیار شهرت تمام دارد - و اهل آن ملک اعتقاد زیاده از حد میگویند که باو دارند - و او نیز با ایشان بنوعی بر آمده که مقبول طبایع خاص و عام شده - و از صحبت او محظوظ اند - القصه بقصد مدّاحی این معیار سخن داني از هرمز بهندستان آمده ظفر کردار ملازمِ رکاب ایشان شد - و جواهرِ طبیعت خود را نثار بار یافتگانِ بزم عالي ایشان نمود - و قصیدهٔ چند در مدح ایشان گفت - و بصله و جایزهٔ لایقه ممتاز گشت - و چون سرمایه و دست آویزی بهم رسانید بوطن مالوف مراجعت نمود - و دران بندر از احسان و انعام ایشان که همراه برده بود اوقات بفراغت میگذراند - و بدعاگوئی ایشان مشغولی می نماید - و این قصیده از اشعار او رقم شد * قصیده *

گرفت دستِ نیازم چو ناز را دامن
نهاد تیرِ تغافل عتاب او بکمان

باین کرشمه و خوبی و دلبری که تراست
بکن هر آنچه توانی که منّت است بجان

بهر عذاب که خواهي بریز خونم را
کنم شکایت اگر از تو لال باد زبان

بروز محشر اگر از تو داد خواه شوم
گنه بجانب من در جزا شود فرمان

---

(۱) در نسخهٔ الف "مولانا فهیمي" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "هرمز و دیگر ولایات حوالي آن جا شهرت" مرقوم است ۱۲ *

خوش آنکه گریهٔ عجزم چو رخ بخون شوید
کند ز زخم لب عذر او وفا چندان

کرشمه دست ستم تا دراز کرد ز کین
بلا خرابی دل کرد و فتنه غارت جان

عنان جور نگهدار ورنه خواهم گفت
بخاندان آن سرفراز هر دو جهان

جهان ز عدل تو شد امن آنچنان کز بیم
جفا بعاشق مسکین نمی کنند بتان

شد آفتاب صفت باز در مدایح تو
ز مشرق دل من مطلع دگر تابان

زهی نفاذ ترا آسمان برد فرمان
بخدمت تو قضا و قدر به بسته میان

بلند مرتبه خانی که پیش دانش تو
بود همیشه خرد عاجز از طریق بیان

خطر ز دانش تو گر اثر پذیر شود
توان شکستن این انقلاب کرد آسان

ز بیش خنجر عدلت دل ستم پر خون
ز برق شعلهٔ تیغت تن اجل بی جان

بروز رزم چو پا در رکاب کین آری
پی هلاک عدو تیغ بر کشی ز میان

ز خون خصم کنی هر طرف چو دریائی
درو سران چون حباب سرگردان

سنانِ رمح تو با جانِ دشمنان آن کرد
که کرد با دلِ عشاق غمزهٔ خوبان
ز فیضِ مکرمتت چشم آرزو بیدار
ز شادمانیِ جودت لبِ امل خندان
کرامتِ کرمت داده کام نابرده
هنوز کام طلب حرف مدعا بزبان
کریم طبع تو راغب بود بجود و سخا
چنانکه دیده بنظارهٔ پری رویان
درین ریاض بسی شاخ گل دمیده ولی
چو تو خجسته نهالی ندیده چشم جهان
هنر نوازا بازار شاعری زین پیش
نه داشت رونقی از کج رویِ دورِ زمان
نشسته بود بر اجناس شعر گردِ کساد
نمی خرید کسی شعر را چو بیخردان
کس امتیاز نمیکرد از زبونیِ خلق
میانِ مردم فاضل ز مردم نادان
بفرقِ اهل هنر تا تو سایه افگندی
بیافت از اثرت جسم لفظ و معنی جان
هنر بقهقهه خندد بصد هزار نشاط
چرا که اهل هنر مادح تو اند از جان
ترا خدای فرستاده بی قرینه خصال
ز بهرِ خلق جهان خاصه بهر خوش طبعان

بدین قصیده که گفتم مگیر خرده ازین
که بست طبعِ ضعیفم قوافي آسان
خدا گواست که مسدود گشته راهِ سخن
بروی فکر من از فرطِ کلفتِ دوران
ز بس که محنت و غم پر شدست در دل من
سخن ز دل بصد آزار میرسد بزبان
اگر بر آینهٔ خاطرم غبار الم
زمان زمان بنشیند ز جور دور زمان
ازین نکوترم مشاطهٔ خیال آمد
بسی عروس معاني بجلوه گاه بیان
کنون خموش فهیمي به بند نطق فضول
که غم زدا بود آثار مدح حضرت خان
همیشه تا سیه غمزهٔ ستم فرمای
کنند غارت ملک دلِ وفا کیشان
ز بیم هیبت تو شهر بندِ جان عدو
خراب باد بنوعی کزو مباد نشان

میر یمنی استرابادی

میر یمني استرابادي از سادات رفیع الشان استراباد است - مدتها در هندوستان بسیر و سیاحت مشغول بوده و تمامي هند را دریافته و طبعش خالی از انگیزی نبوده - در آخر بشرف بندگيِ این سپه سالاری رسیده در سلک مداحانش در آمده - و بصلات و انعامات سر افراز گشته - مدتها در دربار ایشان بسر مي برد - و قبل از فتح گجرات ملازم رکاب ایشان بوده

و کمال اعزاز و احترام داشته - و قصاید غرّا بمدح ایشان گفته - آنچه در کتابخانهٔ عالي بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت - * قصیده *

به نیم عشوه چنان بست راهِ دعوی را
که دل بدیده دهد مژدهٔ تسلّي را
مده بدیده عنانِ ستیزه میترسم
که دل بدست تقاضا دهد تمنّي را
کرشمهای تو آتش بجانِ طاقت زد
شکوهِ ناز تو بشکست پشت تقوی را
بر آر تیغِ عتاب از میان که اکنون کرد
کرشمهٔ تو بخونم درست فتوی را
توئی که بردهٔ ز جان صبر و از دلم آرام
منم که سوده بپایت رخِ تمنّی را
بجست و جوی تو بخشم امید را آرام
بگفت و گوی تو تسکین دهم تسلی را
خیالِ زلف تو چون با صبا شود دمساز
به پیچ و تاب کند کارگاهِ مانی را
ز غیرتی که برد هجر و وصل را از یاد
نبود در دلِ مجنون گذار لیلی را
بیا که جلوهٔ حسن تو ام خیالی ساخت
که پی نمی برم از ضعف کنج ماوی را
تو میپرسی و پیش مدعا و ما از بیم
ز یکدگر نشناسیم لفظ و معنی را

مسوز ز آتش قربم مگو حدیث وصال
که با خیال تو خرسندی ست یمنی را
مگر که لطف کسی رهنمون شود که نخست
بیک اشاره معیّن نمود انهی را
قرین نصرت و عزت جناب میرزا خان
که لطف او شده منشای عقل اولی را
چه روشنی است بطور بیان کنون وقت است
که شمع محفل دیگر کنم تجلی را
شگفت غنچهٔ طبعم ز شوق خدمت تو
نوید مطلع دیگر دهم تسلی را
شده که آب دهم کشت زار معنی را
دهم طراوت دیگر بهار انشی را
کند بجلوه گری فخر شاهد معنی
کنم چو نغمه سرا عندلیب اعلی را
روا بود که کنم دعوی مسیحائی
گهی که چهره گشایم عروس معنی را
نه معجز است که بی اشتباه می بخشد
تصوّر سخنم نور چشم اعمی را
عروس فکرت من از مشاطه مستغنی ست
بدست سحر چو بندم نگار حنّی را
بلی ز نوبت حرفم هنوز بیدردان
بهرزه خند فروشند نطق عیسی را

فضـــای قافیه هرچند تنگ نیست ولی
دهیم وسعتِ دیگـــر بســـاطِ دعوی را
به فن شعر کنـم آن سخن وری امروز
که در خیال نگنجد جریر و اعشی را
بنـای شعر نهم گرچه هست بی بنیاد
کنـــم بمدح تو محکم اساسِ دعوی را
توئی که مسندِ اقبال از تو عزت یافت
به بنـــدگیِ تو فخر است لات و عزی را
نسیمِ لطف تو زان گونه مرده زنده کن ست
که زندگي برد از یاد نطـــق عیسی را
بهمت تـــو ز بس افتخـــار کرد کرم
زمانه کرد فرامـوش معن و یحیـــی را
نکـــرده منت خواهت بلا هم آغوشی
گرفت شخص عطـای تو دست آری را
بکیمیـــای نظـــر میکنی اگر خواهي
بیک نـگاه مجسم عطـــای کسری را
برای عبـــرت اگر پیکـــرِ کرم ســـازي
ز آب و خاک کني صورتِ هیـولي را
قضـــا زمامِ مهمـات را بدست تـو داد
قدر به رای تو بگـــذاشت امر شوري را
چو حل و عقد کنون از تو میشود تقدیر
کند حواله بروایت مهـام (۱) عقبی را

---

(۱) در نسخهٔ ب «مهات عقبی» مرقوم است ۱۲ *

پی حوالهٔ ارزاق داد روز نخست
بدستِ شخصِ عطایت برات اجری را

برِ تو تا نکند دعوی بلندی جاه
نهاد مهر خموشی زبانِ موسی را

فگند تا غضبت تاج از سرِ طغرل
خیالِ صیت تو بشکست طاقِ کسری را

تصوّرِ غضبت نشاء فرح بخشیست
که داد حوصلهٔ نفع زهر افعی را

ریاضِ عاطفتت کرده از سرِ تحقیق
قرینِ رشکِ ریاحین نهال طوبی را

بجذب لطف تو شد مضمحل سوال و جواب
که همت تو ندانسته لا و آری را

یقین که نیست ترا ثانی و نخواهد بود
که ثانیِ تو کفون روزگار اولی را

جهان پناها در عهدهٔ حمایت تست
که دست لطف تو در بر گرفته نجوی را

نه ملتجی دوست بین که در طریقِ سداد
ز بندگان روشِ پرسش ست مولی را

بعین لطف تو خلقی همین منم محروم
مگر که گشته هم آغوش بخت من نی را

گذشت عمر تمامم در آرزو و گذشت
ز بس که وعدهٔ بامروز داده ام نی را

فتاده ام بمضیقی ترحّمی فرما
که بسته اند بررویم طریق و مجری را
ز لطفِ خاصت اگر لایق نوازش نیست
بلطفِ عام سر افراز ساز یمنی را
همیشه تا که بود بر لیالي و ایام(۱)
مزید قدر شبِ قدر و روز اضحی را
قرین لطفِ تو بادا ثبات این نه کاخ
مدار بخشش تو باشي سپهر اعلی را
بهارِ سلطنتت باد از خزان محفوظ
سعادت از نظرت باد دین و دنیی را

مولانا عشرتي

مولانا عشرتي از ماوراء النهر ست - و بقدری طالب علمي کرده و درویش مشرب و فاني طبیعت و از خود گذشته بود - و بوسیلۀ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بشرف ملازمت ایشان رسیده فراخور حالت خود رعایت یافت - و مدتی در دربار فیض آثارش ملازم و چاکر بوده - و اوقات بفراغت میگذرانیده - و علَم مدّاحی ایشان را بر افراشته بایں وسیله سر بلند و نیک نام و سعادتمند می بوده - و طبعش در وادیِ منظومات خالی از متانت و پختگي نیست - این قصیده از جملۀ اشعار او درینجا ایراد میرود -

* قصیده *

ای زحل را پای قدرت از شرف بر فرق سر
مشعلِ پاس درت را پرتوی شمع سحر

(۱) در نسخۀ الف «ایام را» مرقوم است ۱۲ *

ملک بی فرّ جلالت نیست جز یک مشت خاک
چرخ بی ارشادِ رایت هست پیر بیخبر

ذکرِ تیغت مملکت را مژدهٔ امن و امان
گردِ خنگت آفتاب و ماه را کحلِ بصر

تا نیابد امر دیوان تو نتواند کشود
دفترِ تقدیر را مستوفیِ افلاک سر

بر زبان حرفی نگشته خامهٔ تقدیر را
کو نکرده در ضمیرِ روشنت دردم گذر

افگند خورشید تابان خویشتن را از حصار
گر به بلندی بهر فتح قلعهٔ گردون کمر

تا علَم شد دست و تیغت آفتاب از ترس کرد
تیغ پنهان در غلاف و گشت سوی باختر

شامِ دولتخواهت از خورشیدِ نصرت شد چو روز
روز بدخواهت شد از بختِ سیاهش تیره تر

تا بخونِ خصم کردی دست و خنجر خون فشان
صد هزاران گل شگفت از گلشنِ فتح و ظفر

گرچه میراث آمد از اسکندر ثانیت تیغ
لیک برد اقبالت از اسکندرِ ماضی گذر

گشت در آئینهٔ گیتی نمای تیغ تو
چهرهٔ شادی فزای فتح و نصرت جلوه گر

خواست گردون کآورد مثلت جهانداری نیافت
ماه و خور را سیرها فرمود تا چندی نظر

بعد ازان زنهار خواهان تیغ در گردن گرفت
خویشتن را در پنـــاهِ داورِ جمشیـــد فر
اختر برج سعـــادت خان خانانِ جهـــان
ســـایهٔ لطف الهی مایهٔ فضـــل و هنـــر
شهـــر یارا خان خانانی مبـــارک باشدت
جملـــهٔ خانانِ عـالم را تو گشتی تاج سر
آفرین بر این چنیـن فرزند قـــابل باد کو
زنده سازد بعد قرنی در جهـــان نام پدر
ای فلک قدری که شمعِ صبحـــگاهی میکند
کسبِ نور از مشعلِ پائین درت هر شب سحر
گه فلک اسکندرت خواند گهی جمشیدِ عهد
گاه خواند مهدیِ خصم افگن حیـــدر ظفر
گر سحـــاب از بحرِ خُلقت آب گردد در بخار
تلخیِ زقّوم را ســـازد چو نوشِ نی شکـر
گر فتد از پاسِ عدلت سایهٔ بر کوه و دشت
خوابگـــه ســـازد غزاله صیـــدگاهِ شیـــر نر
گر کشد حکم تو برقِ گرم‌رو را در لجـــام
نبودش بی امر عزمت قدرتِ جنبش دگر
چون عقـــابِ تیرت از طاقِ کمان گیرد هوا
ریزد اندر قاف عنقـا از نهیبت بال و پر
روز رزم آن دم که از میدان عزمت(۱) خاست شور
شیر مردان از دو صف کردند رو در یکدگر

(۱) در نسخهٔ الف " میدان عزت " مرقوم است ۱۲ *

این زمان کز تیرِ باران چشم گردون گشت کور
و آن نفس کز خون گُردان خاکِ میدان گشت تر

از نهیبِ کوس و بانگِ کرّنا و زنگ نیل
خاست فریادی که گوشِ شیر گردون گشت کر

از تگِ اسپان تازی نقش میدان مینمود
آسمان، اندر تهِ پا و فلک بالای سر

از دمِ شمشیر گردانِ دلاور گشت خاک
تارک و ترک و کلاه و کاله اندر یکدگر

گشته چون زنبور خانه سینهٔ گردان ز تیر
کرده چون کجکول فرقِ سرکشان زخم تبر

در نمی آمد بغیر از تیر چیزی در خیال
جز اجل چیزی نمی گردید در پیش نظر

شیر مردانِ دلاور کرده پا قایم چو کوه
دامنِ مردی بغیرت کرده سخت اندر کمر

شهریار شیر دل بر نقرهٔ خنگِ فلک
تیغ او چون آفتابی کاید از کوهی بدر

مرغ روحِ خصم لرزان از کشادِ شست او
زانکه تیرش از قضا شد سوی دشمن راهبر

دید چون گیر و کش و کند و کشاد تیر او
آسمان نگرفت اندر پیش او زین سپر

گرچه اعدا را سپاهی بود از انجم فزون
آفتابی تیغ زد کش کرد از عالم بدر

رفت در زیرِ زمیـــن اعدا ز بیـمِ تیغ او
از پی او رو نهاده تیرش اندر خاک سر

صبحِ نصرت رو نمي آورد از ظلمت برون
گر نمیشـــد آفتـــابِ تیغش اورا راهبـــر

پنجهٔ زور آورش پیچیـده دستِ چرخ را
پیـــر را طـــاقت نبـــاشد با جوانِ زور ور

یافت گردون کز ستیـزه تاب او نارد کسی
سرکشی از سر نهـاد و تیغ بکشود از کمر

لافِ تیغ رستم دستـــان برت باشد چنـان
کز ضیای خود کند تعریف نزد خور قمر

در ثنـــای حضرتت بازم خرد در بحر فکر
مطلعی دیگر بدست آورد و بیرون کرد سر

کای سرانِ ملک را بر خطِّ فرمان تو سر
نخلِ دولت را ز جـوی تیغِ تیزت آبخور

شرحِ رایت میدهد شمعِ سحر اندر صباح
دم ز خلقت میزند بادِ صبـــا انـدر سحر

ذهن عالیِ تو گـوید طفل گردون را سبق
ابرِ احســـان تو بخشد بحر عمّـان را گهر

زر نگردد در زمانت هیچ جا یک حبه جمع
جمع چون گردد که باشد دستِ جودت خصم زر

من چـــه گویم در کمالِ کبریای حضرتت
هرچه آید در خیـــال هستي از وی خوبتر

در ثنایت عاجزم هرچند در باغ سخن
عقل کل گفتست طبعم را نهال بارور
شهریارا عشرتی زار از بی طالعی
میکند از کعبهٔ کوی تو تاکید سفر
آسمان مانند چشم خویش روشن کرده بود
دیدهٔ بخت من از نظارهٔ این خاک در
در ثبات خویش بودم صلب تر صد ره ز کوه
لیک تدبیری نباشد چون براید آب خور
میروم امّا دلم می ماند اندر درگهت
تا ز راه دیده یابم هر دم از کویت خبر
تا جهان باشد مدار گردش کار جهان
آنچنان بادا که خواهد خاطرت ای نامور
تا قیامت ملک اندر سایهٔ عدل تو باد
وانکه نارد مادر ایام مانندت دگر

ملا خضری

ملا خضری خضروار مقام و مسکنش ظاهر نیست - و کسی را از احوالش اطلاعی نه - چندانکه تجسّس رفت نشانی ازین بی نشان بغیر از نام نیافت - و نشان او منحصر شد در قصیدهٔ که بمدح این سپه سالار گفته - و ظاهراً که از مدّاحان و دعا گویان ایام دکن ایشان است - از مدحی که گفته این چنین مفهوم میشود که از بندگان ایشان بوده و بدولت ایشان اوقات گذرانیده و رعایت می یافته - حالت موزونیت و استعدادش از شعرش ظاهر است - و مولانا خضری دیگر در ایران هست که این ابیات ازوست

[ملا خضري طالقاني]

اجـــل نمیکنـــدم قصـــد جان و میگوید
که روزگار ز حســـرت کشـــان همیـن دارد
سرِ کوی یار خضـــری بحـــریم کعبـــه ماند
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن
بمحبت که بگو در دل گرمت چه گذشت
کآتشِ دغـــدغـهٔ در منِ بی تاب افتـــاد
در بـــزم او کســـم به بدی هم نبـــرد نام
هرچنـــد گوش در پس دیـــوار داشتـــم

و این خضری بهندوستان نیامده(۱) بجهت آن ابیات اورا ثبت نمود تا اشتباه نشود

* قصیده *

تـــــا سپهبد بـــدکـــن باز آمـــد
خلق را روح بـــه تن باز آمـــد
خانخانان که ز انفـــاسِ خوشش
روح را جـــان بـه بدن بـاز آمد
لله الحمد کـه آن پـــاک ضمیـــر
بـــمـــرادِ دلِ من بـــاز آمـــد
دل چو پروانه بسی سوخت بسی
تا کـــه شمعـــش بلگـــن باز آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب " نیامده که محل اشتباه بوده باشد بجهت آن این ابیات را ثبت نمود این اشعار در مدح این سپه سالار از خضریست که در هندوستان بوده " ثبت است ۱۲ *

صبحِ پژمرده (۱) کشا لب بسخن
که مسیحا‌ی سخن باز آمد

آبروی رخ اعدا شده خشک
که سهیلی به یمن باز آمد

جمع گردید محبت کیشان
که اویسی بقرن باز آمد

کفر هم دامن اسلام گرفت
تا که آن کفر شکن باز آمد

دین قوی گشت چنان در عهدش
که مخالف بسخن باز آمد

پنجهٔ حیدریش در رهِ دین
سرنگون ساز وثن باز آمد

دوش قمری به عنادل میگفت
بر سر سرو سمن باز آمد

خیز کایام نشاط و طرب است
که رگ گل بچمن باز آمد

زلفِ عنبر شکنش تا که ز چین
بر تو (۲) از مشک ختن باز آمد

آنچنان قیمت و (۳) وزنش بشکست
که ز مثقال به من باز آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب "برمرده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "بر سر از مشک" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "قیمت دانش" ثبت است ۱۲ *

خصم از صرصر تیرش چو غبار
جان بکف خس بدهن باز آمد
دشمنش گرچه بسر منزل شیر
هم چو روباه به فن باز آمد
زاغ هم پنجه نگشت ست نه باز
چوزه را گرچه زغن باز آمد
حاتما گنج سخا نقد سخن
آن بتو این چو بمن باز آمد
بعد ازین وصف تو گویم بجهان
چون سخا هم ز سخن باز آمد
ماهی خامه ام از قلزم فکر
بدهن دُرِّ عدن باز آمد
لیک از بارِ مدیحت الفش
نون صفت خم شده تن باز آمد
شیرهٔ عدل تو در کام جهان
همچون شکر به لبن باز آمد
دستِ جود تو سحابیست گزان
بار در نخلِ کهن باز آمد
صاحبا در دلم از قول رسول
گر غمِ حب وطن باز آمد
هم بباحرام حریم حرمش
ز دل اندوه و محن باز آمد

گـــر اجـــازت دهیم نبـــود دور
چـــون زمینت بـــزمن باز آمد
شکـــر چون حکـم تو تا موسم حج
هم بیـــک چشـــم زدن باز آمد
خضـــریا ختـــم سخـــن کن بدعا
کیـــن ز ارباب سخـــن بـــاز آمد
دولتش چون مـــهٔ نو باد کـز او
بـــدر بر چـــرخ کهـــن باز آمد

مولانا شعوی

مولانا شعوی طبعش ازین قصیده که در مدح این سپه سالار گفته و ثبت میشود ظاهر است - احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - در اوایلِ حال و ایام فتح گجرات این جوان بخت میگویند که در سلکِ مداحان ایشان در آمده بود - و در فن سپاهیگری نیز فی الجمله وقوفی داشته و همت بر بندگی و ملازمت این خدیو گماشته اوقات میگذرانیده و توفیق مداحی ایشان یافته بوده و بتقصیر از خود راضی نمیشده :- * قصیده *

بازِ بادِ سحـــر از طرفِ گلستـــان آمد
باز جـــان در تنِ مرغـــانِ سحر خوان آمد
باز آمـد بچمن شـــاهدِ گل جلوه کنـــان
بلبـــلِ نغمـــه ســرا از درِ افغـــان آمد
باز چون خیـــل پری گشت شگوفه پیـدا
باز بر تختِ چمن گل چو سلیمـــان آمد

باز شد باغ ز بارانِ بهاری سرسبز
باز وقتِ طرب و سیرِ گلستان آمد
شاهِ گل در قدمش خردهٔ زر کرد نثار
سوی گلزار چون آن سروِ خرامان آمد
بلبلِ سوخته دل چون گلِ رخسارش دید
بنوای سحری مست غزلخوان آمد
کای جمالِ[1] تو فزون از مهِ تابان آمد
وصفِ حسن تو برون از حدِ امکان آمد
مهر شد طلعتِ زیبای ترا حلقه بگوش
رخِ نیکوی ترا مه ز غلامان آمد
سنبلِ زلف تو ای سرو قد و لاله عذار
جای جمعیتِ دلهای پریشان آمد
لبِ جان بخش تو در وقت تکلم کردن
باعثِ تفرقهٔ جانِ اسیران آمد
خطِ پرچین تو ای صورت چین مشکِ خطا ست
لبِ جان پرور تو لعلِ بدخشان آمد
در چنین فصلِ دل افروز که از روی نشاط
هم چو گل پیر و جوان خرّم و خندان آمد
از جفای فلک و محنتِ دوران شب و روز
دلِ من غنچه صفت سر بگریبان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب "کمال تو" مرقوم است ۱۲ *

ناگهـان روح فزا مژدهٔ از عـالمِ غیب
دوش در گوش منِ بیسـر و سامان آمد
که غم از جان الم از دل بردت در ساعت
آن که بحرِ کرم و معدنِ احسـان آمد
خانِ جم قدر فلک مرتبه میرزا خان است
خـانخـان پـدرش سـرورِ خـانان آمد
دلِ افـگار مرا جـودِ تو آمـد مـرهم
جـانِ بیمـار مرا لطفِ تو درمـان آمد
طوطیِ ناطقـه در وصفِ تو لال ست مرا
قوتِ مـدرکه در مـدح تو حیـران آمد
جـامِ جمشیـد ز بزمِ طربت یک کاسه
قرصِ خورشید هم از خوانِ تو یک نان آمد
خاک پای تو بود نور دهِ دیدهٔ دل
زان بصد جان بر اهل نظـر ارزان آمد
تابعِ حکـم تو ده عقـل شده از سر طوع
نه فلـک نیـز ترا بنـدهٔ فرمـان آمد
در وغا (۱) رستـم و زال است به نزدت یکرنگ
در سخـا شاه و گدا پیش تو یکسان آمد
یافتـه هفـد ز تشریفِ قدومِ تو شرف
ای که ذاتت شرفِ ملـک خراسان آمد
هرچـه بر پیرِ خرد گشت وزیرا مشکـل
پیش رای سخـن آرای تو آسـان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب «در وفا» ثبت است ۱۲ *

در زمانه توئي اي کانِ کرم شـاه اُویس
شعـری دل شده در مـدح تو سلمان آمد

من چسان مدح تو گویم که ترا طبعِ لطیف
نکتـه پرداز سخن گوی و سخنـدان آمد

این دو سه بیت هویدا ست چه ارزد برِ او
آن که در فنِّ سخن ثاني حسّـان آمد

بس همان به که کنون دست بر آرم بدعا
که دعـای تو شعـارِ همـه پاکان آمد

تـا زمـانی که بود تفـرقهٔ جمعیـت
حـاصـلِ هرکه درین گنبـد گردان آمد

باد جمعیتِ دل حاصل تو در همـه سال
کـه عـدو تا ابد الـدهر پریشـان آمد

مولانا نیازی ساوجي

نیازی ساوجی از بلدهٔ ساوج عراق است - چنانچه خود در این قصیده که بمدح این عالیجاه گفته اشاره بآن نموده - و طبع نظمش از قصیدهٔ مذکور ظاهر میگردد - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - بغایت درویش نهاد و فقیر شیوه بوده - و همواره اوقات در شعر و شاعری می گذرانیده - و این فن را وسیلهٔ معاش خود کرده بود - چون آوازهٔ همت و صیتِ سخاوت این سخی بالذات را شنید و رعایتی که با ملا صرفی ساوجی در ایام فتح نمودن گجرات کرده بودند استماع نمود این قصیده را در ساوهٔ عراق بمدح ایشان گفته بهندستان فرستاد - چون حاصل آن یکی از سوداگران ساوه بود جهد نموده بشرفِ اصلاح ندمای ایشان رسانید - چون اظهار پای شکستگي و پریشانی

و کوفت و بیماري را سبب حرمان ملازمت ساخته بود اظهار باین معني نموده بود که در ساوه چشم براهِ عنایت آن سپه سالار ست و چون پریشاني و احوال[۱] او را دریافتند - مبلغ گران مند بجهت آن پیر[۲] عاجزِ گوشه نشین مقرر نمودند که همان شخص[۳] اجناس هندستان خریداري نموده باو رساند - چون این سپه سالار هرگز[۴] مبلغي که بهرکس احسان شد از غایتِ علو همت راضي نیست مبلغ را نمي نویسد والا زبان قلم از وصف انعامهای ایشان عاجز است - چون آن سوداگر آن وجه را بعراق رسانید و آوازهٔ احسان و انعام او را در سراسر عراق و خراسان سراسر رو نمود اکثری بدعا گوئی غایبانهٔ ایشان مشغول شدند - و آن پیرِ عاجز عمر خود را بدولت ایشان بفراغت و دعا گوئی گذرانید - و چنان شد[۵] که دیگر بطلب بر درِ دیگری نرفت - و از همه کس بی نیاز بود :—

* قصیده *

ای جنابت فیض بخش روح چرخ چنبری
وی جمالت نور بخش چشم مهر و مشتري

---

(۱) در نسخهٔ ب "پریشاني و شکستگي اورا یافتند مبلغ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بجهت آن پیر عاجز شکسته گوشهٔ قناعت گزین کنج عزلت نشین مقرر نمودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "شخص سوداگر ساوه اجناس و اقمشهٔ هندوستان خریداري" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "چون این سپه سالار باین شاعر و دیگر مستعدان نموده خوش نمي آید و راضي باین نیست که آنچه از خوان احسان و انعام ایشان بخلق الله رسیده باشد ذکر در میان مردم بشود مذکور نساخت - و قلم از بیان و وصف احسان و انعامها که این سپه‌سالار بشعرا و دیگر مستعدان نموده اند نیز عاجز است القصه چون آن سوداگر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "و چنان شد که تا در حیات ماند برسم طلب و سوال بر در دیگري نرفت - و از همه چیز و همه کس بی نیاز بود" مرقوم است ۱۲ *

عقــل و رایت جوهرِ شمشیرِ فتح و کامیـاب
کیمیـای خـاکپـایت به ز زرِّ جعفـری

کلکِ رزق افزایت ابـوابِ خزاین را کلیـد
مشکِ خطت کانِ عنبـر در دکانِ عنبـری

فیضِ رسمت جوهر رخشنـدهٔ لعـل و گهر
مهـرِ مهـرت نور بخشِ گوهرِ هر جوهری

در سبـک روحی قرینِ جبـرئیلِ عرش گیـر
در گـرانی همچـو کوهِ زر بـکام لنگـری

نیک ذات و نیک رای و نیک بخت و نیکخواه
ظلِ پاکت فیض بخش و حسنِ خلقت عنصری

عکسِ رویت روح بخشِ تن بهر صورت که هست
سایه ات جان بخشِ صورتهـا ست در صورتگری

ای دمت گیـرا تر از عیسیِ مریم در کلام
وی دلت روشـن تـر از آئینـهٔ اسکنـدری

عیـن زر میگـردد از امرت مرکّب در رقم
بر مسِ کاغـذ خطت گوگرد صـافِ احمری

خسروِ انجم بصد اقبال و اجلالی که هست
کی تواند زد باقبـالِ تـو لافِ همسـری

چون توانم گفت مدحت کز فراز عرش مدح
هـرچه در ادراک من گنجیده زان بالا تری

جوهـرِ اسـمِ شـریفت در بلادِ کاینـات
روشنیِ مـردمـانِ دیدهٔ انس و پـری

خان خانان آفتابِ آسمانِ عز و جاه
خاک بوسِ آستانت آفتاب خاوری
ای ایالت پیشگان بر آستانت خاکبوس
وی بدرگاهِ شکوهت نه فلک در شاطری[۱]
آستانِ عرش فیضت جای خانانِ زمان
بارگاهِ کبریایت مهبطِ نیک اختری
موکبِ اقبال و جاهت جلوه گر بر احتشام
مرکبِ گیتی نوردت به ز باد صرصری
شعر دونِ رتبه‌ات باشد وگرنه گفتمی
میشود طبعت[۲] ... ظهیر و انوری
عقل و رایت صد چو آصف از کمالِ فهم و لیک[۳]
حکم تو بر باد نافذ از علوی داوری
احتشامت صد چنین بادا ز نورِ فیضِ عدل
کز عدالت لایقی بر ضبطِ ملک قیصری
آفتابا چون نیازی کوکبِ بخت ترا
دیده ام بر ارتفاعِ گنبد نیلوفری
درد پا می دارم و در کُنجِ قسوم معتکف
اسپِ بختم کم نماید بهر راهی رهبری
چون که خود راهی ندارم بهر پابوست بهند
می سزد گر یکرهی بر نامهٔ من بگذری

---

(۱) در نسخهٔ ب «در ساغری» مرقوم است ۱۲ *
(۲) صح البیاض و شاید که در جای بیاض «عنان گیر» باشد *
(۳) در نسخهٔ الف «فهم و شک» مرقوم است ۱۲ *

بر دعایت مینمایم اختصاری در سخن
خوش نبود اطناب در نظمم ز رسم شاعری

در دعایت خلقِ عالم باد یار از شش جهت
تا بود ارکان هفت اقلیمِ دهرِ ششدری

کمترین در ساوج ملک عراقم در عجم
گوشهٔ افتاده ام از جورِ چرخِ چنبری

تا که گردد هر طرف انجم بچرخِ اخضری
تا که باشد زهره و خورشید ماه و مشتری

در گلستانِ جهان هر سال در فصلِ بهار
تا که باشد در شجر فیّاض گلبرگِ طری

تا که باشد در کمالِ قدرتِ پروردگار
ناز چشمِ گل رخان را زورِ سحر و ساحری

تا که گردد روی گل چون ساغر می هر صباح
تا که چشم مهوشان گیرد خمار عبهری

تا که در وقتِ سخن لعل بتان بر مستمع
گاه رنگِ لعل بخشد گاه طعمِ شکری

تا که گردد در سحرگاهان دعاها مستجاب
تا کند گاه دعا تیغ سخن خوش جوهری

تا که عالم هست بادا بر خلایق خاص و عام
شخصِ ذاتِ عالیت بر مسندِ ظل گستری

آفتابِ دولتت چون نه فلک پاینده باد
بر جمیعِ خلق تابی احتشامِ برتری

منظرِ اقبالِ عمر خان عالم تا ابد
همچون قصرِ عرش یابد، احترام منظری

مولانا عبد الباقي تابيني

عبد الباقي تابيني از آدمي زادگان قصبهٔ تابين اصفهان است - تابين قصبه ایست ما بين يزد و كاشان و اصفهان و خالى از صفا و نزاهت و پاكيزگي نيست - و اين ابيات مومى اليه را ست در صفت آنجا -

* ابيات *

حبّذا خاكِ خطهٔ تابين
که بود توتیای چشمِ يقين
رو سفيدي عالم از خاكش
زيب ايام طينتِ پاكش
مردمش همچو مردم ديده
در همه ديدها پسنديده
فخر بر جملهٔ جهان دارد
در زمين قدرِ آسمان دارد

چند وقت در دارالسلطنهٔ اصفهان در ايام صبى و اوايلِ نشو و نما بطالبِ علمى مشغول شد - و بقدر مقدور دران وادى كوشيد - چون طبعش بصحبت شعرا مايل بود و دران دارالسلطنه اكثر اوقات با موزونان[1] مي بود باين وسيله قدم دروادئ شاعرى نهاد - وتركِ قيل و قال و بحث و درسِ مدرسه نموده سراسر زود سخن سنج و نكته پرداز شد - در هنگامى

---

(۱) در نسخهٔ ب " با موزونان و مستعدان صحبت مي داشت باين وسيله " مرقوم است ۱۲ *

که بارهٔ تفکر بزیر ران در آورد و بر ابلقِ نظم سوار شد باد پای عمرش در سیر خیابان دوم بود - و این توفیق در هزار و بیست و دو هجري در اصفهان دریافت - و بآن رتبه سر بلند گردید - و خود را در سلک موزونان در آورد - در علم ادوار و موسیقی نیز بقدر وقوفی دارد - و خوش طبع وندیم نهاد واقع شده - آخر الامر بلند پروازیها به پروازش در آورده(۱) بدیارهند انداخت - و از راه قندهار(۲) باجمیر آمد - و دران وقت اردوی بادشاه ظل الله جهانگیر بادشاه در اجمیر بود - بصحبت کثیر البهجت(۳) اکثری از مقرّبان و مصاحبان آن پادشاه رسید - چنانچه خاطر خواه او بود بعمل نیامد(۴) - دانست که بغیر ازن مربّی اهل سخن و استعداد دیگری نیست که کامروای اوشود - در همان زودی ندای الرحیل در داده - در تاریخ ربیع الاول هزار و بیست و پنج هجري در حوالی برهانپور در هنگامی که ان سپه سالار متوجه(۵) دکن بودند بشرف ملازمت مشرّف شده - قصیدهٔ که در اثنای راه بمدح ایشان گفته بود بشرف اصلاح مستعداني که در بندگي این سپه سالار بودند رسانیده مستحسن و مقبول افتاد - وچون چند روز در بندگي ایشان بود مضمون قصیدهٔ که در اول ثبت میشود بطریق استاد و شاگردي باو عنایت نمودند - و فرمودند که آن

(۱) در نسخهٔ ب « در آورده بر شاخسار هندوستان آشیان گرفت و از راه » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « از راه قندهار بهندوستان آمده در خطهٔ دل پذیر اجمیر در زماني که اردوی گیهان پوی جهانگیري در اجمیر » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « بصحبت اکثري از مستعدان هندوستان و اکابر و اعیان و مقربان و مصاحبان جهانگیري رسید » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « بعمل نیامد - و روزگار بمرادش کارگر نشد و بوی آشنا بمشامش از هیچ کس از آشنایان نرسید - دانست » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « متوجه فتح دکن » مرقوم است ۱۲ *

مضمون را که از قصیدهٔ مذکور ظاهر ست بنظم در آورد - آن نو نهال سخن نیز آن مضمون را دران قصیده بوجه اتم نظم کرد - و بنام نامي ایشان مزیّن ساخت - و بنظر اصلاح [1] رسانیده از جانب بادشاهي بمنصب دویستی و چهل سوار سرافراز ساخته - و به بخشي گري صوبهٔ تالنیر و جیرهٔ وغیره که بصاحب صوبه‌گیِ ابراهیم خان کاکر مشهور بدلاور خان مقرر نموده بودند و خان مذکور نیز در مقام تربیت این فصاحت شعار بود نامزد کردند - و الحق اعایت کلي و منصبِ عالي یافت - و راقم این خلاصه در دار السلطنهٔ اصفهان مکرراً ایشان را دریافته بود - و الحال که در هندوستان دریافت ترقي تمام در هر وادي[2] از یشان مشاهده شد - و اگر باین روش و طرز پیش آید از مشاهیرِ امثال و اقرانِ خود خواهد شد - و از قسم منظومات طرز غزل را پسندیده و نیکو میداند - و اعتمادِ تمام بشعرِ غزل دارد - و در تازه گوئي میکوشد - و در روزی که به بندگيِ این سپه سالار رسید غزلهای عاشقانه ازو استماع نمودند - و اکثری مرضی طبع وقّاد این نکته سنج افتاده خود بنفس نفیس متوجه ثبت نمودن چند بیت از آنها شدند - و تا حال متوجّه رباعی و مثنوي نشده - مگر آن دو سه بیت مثنوی که در وصف تابین گفته - و الحال بوادیِ قصیده گوئي افتاده - و زیاده از چهار پنج قصیده ازو استماع نشد - چون اول نشو و نمای او ست دور نیست که ترقي بکند - و در هنگام آمدن هندستان در اثنای راه بهر شهر و دیار که رسید با موزونان آنجا ملاقات نموده فضل و قدرت خود را بایشان ظاهر ساخته پی سپر وادیِ مطلب شد - و در عیش و عشرت و سیر و سفر اندکی مجدد و طبعش بآن

---

(۱) در نسخهٔ ب "بنظر اصلاح این سپه‌سالار در آورد - بصلهٔ این قصیده ها از جانب" مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب "وادي در حال مشار الیه مشاهده" ثبت است ۱۲

والدی مایل - امید که در همه وادی موفّق گردد - * قصیدۀ *

دو دیدۀ در رۀ او داشتم چو مه روشن
که شد عیان ز درم همچو مهر از روزن
بقدِّ سرو وش و روی با صفا چو صفا
بچشم کم نگه و زلف پر شکن چو شکن
در آمد از در و بنشست و گفتمش که چرا
نمي فتد نگهم (۱) بر رخت چو دیدۀ من
مرا ست دیدۀ جان روشن از رخ تو ازان
که آفتاب بود نور دیدۀ روزن
مرا براهِ وصالت چو دیدۀ یعقوب
گلِ نظاره شگفت و نسیم پیراهن
بهجر و وصل تو از شکوه و نظارۀ تمام
زبان و دیدۀ شدم همچو نرگس و سوسن
ز بوستانِ وصال تو تا جدا شده ام
پُر است از گلِ داغ تو سینه را دامن
همیشه خاطرم آزرده است از گردون
مدام در غم هجرت نشسته تا دامن
بعشق وصل تو حاصل نمیشود چه کنم
ز شعله شمع تمنا نمیشود روشن
بشعله سازش من بیشتر بود که بدهر
چو خار خشک مرا نیست جای جز گلخن

---

(۱) در نسخۀ ب "نگهت بر رخم" مرقوم است ۱۲

سخنوریست مرا کار در جهـــان لیکـن
کسی نمـــانده که داند بقـدر قدر سخن

بچشـــم غیر نیـایم چو نور دیدهٔ خویش
که هست کلبــهٔ من تیـرگیش از روزن

جـواب داد که ای یار بهرِ عزت خویش
شگفته شو چو گل و برکشای چون سوسن

زبان بمـــدحتِ عبـــدالرحیم آنکـه بـود
خـــدایگانِ سخـــن پرور و خدای سخن

سپهـــرِ فتح ابو الفتـــح خانخـانان آن
که هست از سخنش بکـــرِ فکر آبستن

شگفتـــه گلشن فکـر از نسیـــمِ فطرت او
خمیـــده گلبن طبعش بسی ز باد سخن

ز جود او نبـــود قطرهٔ که نیست محیط
بعهـــد او نبـــود دانهٔ بجـــز خرمن

بـدهر کس نبود کو ز فیـضِ ابر سخاش
چو جیب بحر پر از دُر نباشدش دامن

بدوستیـــش هر آن کس که اعتمـــاد کند
سرِ تفـــاخر ســـاید بر آسمان چون من

بجـــز زبان نبرد خصمش از میان بکنار
که هست دشمن او هم بخویشتن دشمن

شبی که خـــاطر آشفته‌ام ز لطفش بود
چنان شگفته که گفتی گلیست در گلشن

چو نور دیدهٔ نهان بود ظلمتِ شبِ تار
ز شمعِ مجلس آن کامگار بزم[1] سخن
شبی که تابع من بود آرزو نابود
به بزم عالی او پیکر مرا مسکن
یکی سوال ازو کرد کای سخن پرور
چو هست سینهٔ صاف تو علم را مخزن
حدیث هر که بغزد تو بگذرد ز چه رو
تمام گوش شوی چون صدف باخذ سخن
دگر که بلبلِ طبعت شود سخن پرداز
بغیر فکر نیاری دُری برون ز دهن
جواب گفت که این لازم است وقت سماع
ضرورت است تأمّل ترا بگاه سخن
ازان خدای بانسان دو گوش دادهٔ عیان
ازان نمودهٔ زبان را نهان بکام و دهن
که این مباد تغافل کشد بگاهِ سماع
مباد آنکه تجاهل کند گهِ گفتن
دمی که می شنوی جمله گوش باید بود
ولیک در گهِ گفتن مباش زود سخن
ز آسیا نتوان بود کم که از رهِ گوش
هر آنچه گوش کند از کسی بوجهِ حسن
درون خاطرِ خود تا بدان نگردد باز
برون نیارد از جا یکی ز راه دهن

(۱) در نسخهٔ ب ”ملک سخن“ مرقوم است ۱۲

سپهر منزلتا صاحبا خداوندا
نیامدم بجز از بهر خدمتت بدکن

بمدحت تو چو باقی نمیکنم تقصیر
اگر ز تیر جفایت شوم چو پرویزن

چو جامی آنکه مرا هست از عنایت تو
دلی قرین نشاط و تنی تهی ز محن

همیشه تا که شنیدن بود لوازم گوش
مدام تا که زبان راست قوت گفتن

بجز شنیدن وصفت مباد این در سر
بغیر گفتن مدحت مباد آن بدهن

مولانا شتابی

مولانا شتابی جنابدی از قصبهٔ گوناباد دارالامان خراسان است - و بغایت خوش طبع و سلیم النفس و سخن سنج بود - و اهل [1] شیوهٔ واقع شده بود - بوسیلهٔ حسان الزمانی ملا شکیبی اصفهانی در ایامی که بنفر سورت بجاگیر این سپه سالار مقرر بود [2] شرف بندگی و دریافت مجلس عالی مشرف شد - و اوضاع و افعال و اقوالش این سپه سالار را خوش افتاد - و در تربیت و رعایت او کوشیده - باندک زمانی

---

(۱) در نسخهٔ الف "سنجی بوده اهل شیوه و ندیم طبع و از خود گذشته بوسیله" الخ موقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "مقرر بود بشرف دریافت صحبت و مجلس سامی ایشان سرافراز شد و اوضاع" موقوم است ۱۲ *

محسود امثال و اقران ساختند - و از (۱) مریدان مولانا شکیبي بود - آخر بسببي که بر فقیر ظاهر نیست از بندگي ایشان محروم مانده بدکن رفت - و دران ولایت باجل موعود درگذشت - و مسوّدات اشعار اورا مولانا شکیبي جمع نموده دیواني مرتّب ساخت - و همان دیوان بنظر مطالعه رسید - و الحق خالی از نزاکت طبع و دقّت سخنی نیست - و ابیات خوب درمیانهٔ اشعارش بهم میرسد - و این ابیات بخط شریف ایشان در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید که ثبت شد :—

زهي سعادت فرخنده روی تقدیر
که گشت آینه دارم ز آفتاب منیر
فروز مشعلهٔ دانشم فروغ جمال
نمود آینهٔ خاطرم جمال ضمیر
سر تفاخرم از اوج منزلت بگذشت
چو یافتم شرف بارگاه عرش نظیر
غبارش از ره تاثیر کیمیای خرد
حریمش از در تعظیم بر سپهر اثیر
در سخاش بالطاف جاوداني باز
گل بناش بسر پنجهٔ وفا تخمیر
بیا و همچو من از نیم سجدهٔ این در
هزار پایهٔ عزت ببین نه از تقدیر

---

(۱) در نسخهٔ ب "چون از مریدان مولانا شکیبی بود اکثر اوقات در خدمت ملاشکیبی می بود - دران ایام که ملا شکیبی در سورت بود - او نیز باوMی بود - در آخر بسببی که بر راقم ظاهر نیست از بندگی این سپه‌سالار و خدمت مولانا شکیبی محروم گشته بطرف دکهن رفت" ثبت است ۱۲ *

سخن بمدحِ خداوند خان خانان گوی
قلم بوصفِ سپهدار خانخانان گیر

یگانهٔ بشر و اصلِ دانش و فرهنگ
که در جهانِ کمالش قضا ندیده نظیر

فلک مطیعی کز هرچه در ضمیر آید
زمانه را نبود در ادای آن تاخیر

محیطِ مرکزِ دانش پناهِ فضل و هنر
ریاضِ جنت همّت سپهرِ مهر سریر

قضا توان قَدَر منزلت چو بخت بلند
جهانکشای ممالک ستان چو بدر منیر

سعادت از گهرِ ذات اوست نسبت جوی
سخاوت از نظرِ لطف اوست نقش پذیر

بهر کجا که نهد روی صیت فیروزش
پذیره آرد از قیصر آن دیار عشیر

ز فیض بخششی مشّاطگان تربیتش
بآب دست بغم شسته اند روی زریر

چه (1) بوستان کمال است بزم اقبالش
که از قضای ابد بستی نقاب تأثیر

درو چمن نشکفتست از در نقصان
درو صبا نوزیدست از رهِ تغییر

حسن و مناقب دارا تبار جم نسلی
که از مراتبِ قدرش فلک خورد تشویر

---

(۱) در نسخهٔ الف "چو بوستان" ثبت است ۱۲ *

سخن که نقدِ سخن‌گستر ست از خاطر
بترس و بیم بر آید که ناقد ست بصیر
ایا بخاکِ در تو سرشته خاصیتی
که کیمیاگرِ دولت ازو برد اکسیر
چنان فسرده رَحِم شد جهان ز هیبت تو
که در مشیمش گردد جنینِ حادثه پیر
ترا خدای جهان حرز نام خود داد ست
چه غم که حیله سگال است خصم پر تزویر
خیالِ ذهن تو در خاطری که جلوه کند
ز نورِ فیض بر انگیزدش چراغِ ضمیر
مهنّدسِ هنرت کار نامهٔ معنی
نهد ز راهِ اثر در طبیعتِ تصویر
ز فیضِ مدح تو نبود عجب که زنده (۱) شود
اگر رسد اثرِ (۲) نظم من بروحِ ظهیر
جهان پناها فرمان دها خداوندا
که باد در همه کاریت کردگار نصیر
چو عزم بندگی این درم عنان کش بود
بروزگارِ مساعد موافقِ تدبیر
سخن دو باره نکردم بهادیِ همت
ز زاد (۳) بوم نگفتم سخن قلیل و کثیر

---

(۱) در نسخهٔ ب "شاد شود" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "اثر از نظم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "زاده بود" و در نسخهٔ ب "زاد بود" ثبت است ۱۲ *

نزد هوای مدیحِ کسیم راه خرد
نگشت عزِّ قبولِ کسیم دامن گیر

همي نیافت امیدم در آرزوی رسن
همي نواخت سپهرم بنالهٔ بم و زیر

رهي دراز چنان طي نمودم از شوقت
که زور بازوئ اقبال بسر کشاید تیر

چنان سراسر ره گرمِ مدحتت بودم
که آگهي نه ز شب داشتم نه از شبگیر

همی سپردم وادي بپای سعی چنان
که وام دارم گوئی ز روزگار مسیر

به سختکوشی رفتار شوق خود نازم
که هیچ ازین ره بی منتها نشد دلگیر

مگر که درویشِ رهِ روانِ دل سرِ طشت
مگر که خواب طلب را چنین بود تعبیر

که هرکه کعبهٔ ریخ از طاعتش نگردانند
رهی دراز نهد پیش سعی او تقدیر

چنان که از پسِ یکسال قطعِ ره ناگه
گذر فتادم بر وادیِ شدید و خطیر

بدست زیر و زبر کشتگی پیام رسان
فراز او ز ثری و نشیب او ز اثیر

کمینِ چرخ ازان شیوهای حادثه زای
که لازم گهرذات اوست چون تاثیر

ز دیو رهزن او بر خرد به بندد راه
ز خار بیشهٔ او بر نظر کشاید تیر
گریوهاش کمر بسته تنگ بر رهِ کین
ز رهزنان بخون تشنه [1] چون طفل به شیر
بکین فتنه همه پر کشاده همچو قضا
دهان حرص همه باز کرده همچو سعیر
نعوذ بالله پیِ حفظِ مدحت ار بودی
که در پناه امانند ازو صغیر و کبیر
بباد حملهٔ شان جمله میشدیم تلف
بدست فتنهٔ شان میشدیم جمله اسیر
سخن شناسا من بندهٔ ثناگستر
که همچو دولتم از درگه تو نیست گزیر
ازین که دیر بخدمت رسیدم از رهِ مدح [2]
گمان مبر که بتقصیرم از درِ تقصیر
ز فکر بزم تو فارغ نبوده‌ام یکدم
اگرچه دست تمنام بوده است اسیر
سرم ز یادِ سجود تو بوده فخر طلب
دلم بفکرِ ثنای تو بوده وحی پذیر
ببوستانِ سخن بلبلی نوا سنجم
ز شاخسارِ مدیح تو میزند صفیر

---

(۱) در نسخهٔ ب ‹‹ تشنه صد جو ›› ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف ‹‹ بدولت تو که می بوده ام درین مدت ›› مرقوم است ۱۲ *

مبین بدوریِ خدمت بقربِ صدقم بین
که طفلِ خامهٔ من تا کشاده لب بصریر

مدایحِ تو نوشته‌ست بر جبینِ خرد
مناقبِ تو سراینده از زبانِ ضمیر

اگرچه ذاتِ کمالِ تو افضل‌ست ازان
که من بوصفش گوهر فشانم از تقریر

ولی چو در گروِ سجدهٔ درت بودم
بقدرِ قوت ازین خدمتم نبوده گزیر

سوادِ اعظمِ فضل‌ست درگهِ تو و من
ز روستای خرد میرسم بمایه حقیر

ثنا بمرتبهٔ جاهت ار نیاوردم
سزد که خرده نگیرد خدایگانِ خطیر

مرا چه جرم اگر روزگارِ نادانی
بمعنیِ دانشم اندر فزود صد تأخیر

که دهرِ حادثه بنیاد بود دشمنِ فضل
دران زمان که مرا وقت گشت دامن‌گیر

ز اهتمامِ هنر گشتم آنچنان عاجز
که چاره را نشگفت اندران گلِ تدبیر

کنون تو دانی و مدحتِ من از میان رفتم
اگر بهیچ ستانی وگر به هیچ مگیر

همیشه تا گلِ اقبال بشگفاند بخت
همیشه تا که دلِ خصم بشکند تقدیر

شکسته باد دلِ دشمنت زعـزمِ درست
شگفته باد گل دولتت ز بختِ نـصیر
تو بـرسریرِ معـانی چـو از سلالۀ فضل
بـحضرت تو شـتابی سخن سرا چو اثیر

خواجه عارف بقائی

در (۱) عارف الآثار که از مصنّفات اوست گوید که تولّد من در بخارا واقع شده و از شاگردان ملا مشفقی بخارایم - و مدتها در ماوراء النهر در ملازمت سلاطین اوزبکیه آنجا می بودم - و بتاریخ تسع و سبعین و تسعمائه دیدۂ رمد دیدۂ او از سوادِ هندوستان منوّر شده - و در ولایت اوریسه و بنگاله میبوده - و از آنجا بدارالخلافۀ آگره آمده تذکرۂ خود را که عارف الآثار نام نهاده در دارالخلافۀ آگره نوشته - و بعد از مدتی که در هندوستان بوده بصوبۀ دکن آمده در بندگی این سپه سالار بسر می برده - و از انشا و شعر و خط بقدر وقوفی داشته - و این قصیده که ثبت میشود در تعریف و توصیفِ رزم این سپه سالار با سهیل حبشی که در دکن روی داده و از مصافهای مشهور این نامدار است و خود در آن مصاف در رکاب عالی این کامگار بوده گفته - و گلشنِ اشعار نام مثنوی در بحر شاهنامه در مدح این سپه سالار بنظم آورده که این بیت از انجاست * بیت *

دران خـانه از صورتِ بی روان	چراغی بر افروخـت از نور جان

و تصنیفِ دیگر کرده که مجمع الفضلا نام کرده و آن نیز مبنی بر مدح

(۱) در نسخۀ ب " خود در تذکرۂ که از مصنفات اوست اورده " مرقوم است ۱۲ *

این نامدار ست - و خود از جملهٔ مدّاحان اوست و این اشعار در مدح
این سپه سالار از آن سخنور ست *
* قصیده *

چون رو نمود ظلِّ خور از آسمانِ فتح
پرواز کرد بازِ ظفر ز آشیان فتح

مرغابیانِ خیلِ کواکب ز روي چرخ
آهنگ دانه کرد دریس خاکدان فتح

دارای روم با سپه شام حرب کرد
بر گردنش فگند شُهب ریسمان فتح

شد منهزم سپاه حبش در دم ظفر
افراخت دست رایت والا نشان فتح

عبدالرحیم خانِ خوانین روزگار
کاملا نموده مدحت او خطبه خوان فتح

ای بیقرینه ملک ستانندهٔ که خواند
نامش زمانه خسروِ صاحب قران فتح

هرجا که راند ادهم شب رنگ فتح را
اقبال رو نمود بـاز از مکان فتح

در چشمِ خصم بد گهرش وقت کارزار
چون میل سرمه کرد دو جا سنان فتح

بر هر تنِ عدو که خدنگش مکان گرفت
روحش چو مرغ رفت سوی بوستان فتح

بارانِ مرگ برسرِ اعدا ز بس که ریخت
سیلابِ خون روان شده از ناودان فتح

صبحِ عدو بدل به شبِ انهزام شد
تا نصرتش نمود رخ از فرقدان فتح
اعدای او چرا نشود منهزم که شد
خیلِ مَلک سپاه ورا پاسبان فتح
آن خسروی که نیست ترا در جهان قرین
نامت سزد نهند قزل ارسلان فتح
تا رایت تو ظلِّ حمایت به مه فگند
آورد از شهب سوی رزمت نشان فتح
آهنگ جانِ خصم کن اکنون که چرخ ماند
تیغِ ظفر بدست و بسر سایبان فتح
لعلِ تو از تبسّم شیرین بگاهِ حرب
میداد مژدهٔ طوی از زبان فتح
چشمت بوقت رزم که میدید سوی خصم
میزد خدنگ غمزهٔ خونی بجان فتح
خصمت چگونه با تو برابر شود که داد
نه جوهر نفیس ترا ده دهان فتح
احسان و عدل و پر دلی و تاج و تخت و بخت
پاکیزگی طینت و تیر و کمان فتح
با این همه مراتب هر سو که بگذری
پیشت ظفر گسترد از ذوق خوان فتح
چرخ ستیزه کار درین جنگ جانستان
از دست و بازوی تو نمود امتحان فتح

گرگِ سنان تو چو رمه راند خصم را
گردید تا ز شخص جلالت شبان فتح

آیاتِ انهزام سوی دشمن تو خواند
چون دید بر فگند برهِ دیدبان فتح

عالم گرفت صیت تو از عدل و از سخا
پر شد ز ضرب تیغ تو کون و مکان فتح

آهنگ جان خصم تو تا کرد شوکتت
بر بست محملِ ظفرت ساربان فتح

بهر غزا چو پای نهی بر سمندِ سعی
باشد ظفر بذوق عنان بر عنان فتح

تا خاطر تو از پیِ فتح سپهر شد
آورد از شهاب بر او نردبان فتح

گردانِ لشکر تو بهنگام حرب دکّن
هستند هر یکی شهِ کشورستان فتح

روز غزا کشید چو آن حسام ظفر
بر روی سپر دلان تو دستار خوان فتح

از سعی و پایداری و حلم تو رو نمود
گل چهرهٔ ظفر رخ از آئینه دان فتح

از غرّهٔ رجب بدوم روز پیشتر
افروخت مهچهای ظفر ایوان فتح

بگذشته بود از سنهٔ هجرت رسول
بعدِ هزار پنج درین خاکدان فتح

شد منهزم سپاه سهیل سیاه بخت
از ضرب تیغ تیزِ خدیو جهان فتح
گوش رضا بنظم بقائی بنه که خواند
در خطبهٔ خلافت تو ترجمان فتح
اورا چه حد که در قلم آرد حدیث تو
یا آورد ثنای ترا در بیان فتح
طبعش شگرف بادا زان کرد در سخن
تا یادگار ماند ازو داستان فتح
تا باد گردشِ فلک و سیرِ مهر و ماه
باشد بنورِ عدل تو روشن جهان فتح

[وله]

هرگه پی اندیشه گرفتیم قلم را
جز غم ننهادیم بخود نام رقم را
شادی ز دلِ خسته بیک سوی نهادیم
تا دوست گزیدیم بجان محنت و غم را
سازیم بدرد و غم ایام که هجران
در ریشهٔ جان ریخته جلّاب ستم را
داریم بدل داغ غم و خسرو عشقم
آبی نبود تا نبود سکه درم را
رفتیم ز دنیا بدلی پر ز وفایت
کردیم پر از زمزمه ات ملک عدم را
مائیم و سر کوی و صد گونه ملامت
کردیم ز سر آرزوی باغ ارم را

هم صحبتِ هجریم و انیسِ غم و دردیم
زان روی شناسیم دگر محنتِ هم را

مضرابِ غمت ساز کند مطربِ هجران
آهنگ دهم رشتهٔ زیر و رگ بم را

از کثرتِ تحلیلِ نوا در دل عشاق
آباد کند قاعدهٔ ساز نغم را

در خانهٔ دل ساخته مسکن غمِ مهرت
بزدوده ز آئینهٔ دل زنگ ظُلَم را

در حلقهٔ ارباب وفا راه نیابی
تا زرد نسازی چو خزان رنگ بقم را

صیقل دهم از مدحتِ دارای جهانگیر
ز آئینهٔ دل دور کنم زنگ الم را

بنیادِ نهِ ملکِ سخا خان خواقین
کز هستی او فخر تمام است عجم را

گاهی که در آید بتکلم چو مسیحا
ترتیب دهد قاعدهٔ اصل حکم را

بی مدح و ثنایش نگشایند زبانی
بی رأی و رضایش نگذارند قدم را

بستان کرم بهر سخای کف جودش
پرورده دُر اندر شکمش مادریم را

آن خسرو عهد ست که مستوفی ایام
در عُهدهٔ او کرده رقم تیغ و درم را

ای ملک و ممالک بنظام ست و به تدبیر
وز صیقلِ عدل تو ضیا ملکت جم را
در دادہ صلا تیغ تو بر اهل ممالک
یعنی که صلاح ست عرب را و عجم را
دارا صفتا جم حشما از رہ احسان
شو مستمع و گوش کن احوال دلم را
عمریست که چون برهمنان ساخته زنار
سر رشتۂ ان سلسلۂ پرچم و خم را
دیری ست که در بتکدۂ غم شدہ ساکن
بسته رہِ آمد شدِ فوارۂ دم را
با این همه سرگشتگی و محنت و اندوہ
دادست جلا خاطر پاکیزہ شِیَم را
صد شکر که پروردۂ دردم چو بقائی
هم خوابۂ هجرانم و هم راز الم را
بستیم . لب از شکوۂ ایام و شکستیم
از زمزمۂ نوک قلم غالیه دم را

شاہ نظر بیگ

شاہ نظر بیگ از آدمی زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنۂ اصفهان ست و گویند که اصل وی از طایفۂ افشار ست - و دران موضع توطّن اختیار نمودہ - و پدر او بآن موضع آمدہ و تولد او در آنجا شدہ - القصه میگویند که از قدیم الایام الی الآن تقدّم و پیشوائی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق بودہ - و مشارالیه از نو آمدگان و صاحب فهمان این زمان است - و در طرز

رباعي تصوّف آميز تتبع مرشد و پير خود اعنی جناب سيد السادات و الفصحا مير مغيث همداني مينمايد - و آن فن را بغايت خوب ورزيده و بسرحدِ كمال رسانيده - و اين رباعيات كه از نتايج طبع وقّاد ايشانست و باين كمينه رسيده شاهد فصاحت و بيّنهٔ بلاغت آن نادر سخن است

* رباعيات *

من كيستم اندرين گِلِ شوره سرشت
بودم همه ناقص و نمودم همه زشت
آن دانهٔ نورسم كه در مرز وجود
دهقان عمل بغير هنگام كشت

[وله]

اى خواجه دو گام ره نراندى ماندى
خود را برفيقان نرساندى ماندى
اين راه نه راهِ كعبهٔ آب و گل است
يک گام ز كاروان جو ماندى ماندى

[وله]

آنم كه درين خرابه مانده نه صونگ
نه بستهٔ قبضه ام نه درماندهٔ لنگ
خضرم كه درين خرابه بر گرد گنگ
نانم انبان نخواهد و آبم تنگ

[وله]

گر هند بود كعبه روم سوى كنشت
دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت

خــواهم ز غلط کــردهٔ خــود بر گردم
زان سان کــه نــگاهِ عــاقل از چهـرهٔ زشت

بغایت آدمي شیوه و خوش طبع افتاده و کسبِ آداب و رسومِ اختلاط را نیکو بدست در آورده - و در سنه یک هزار و بیست و سه بارادهٔ سیر هندوستان و دریافتِ ملازمت این ملاذِ سخن سنجان از وطن مالوف برآمده از بندر حرون بگجرات آمد - و براهنمونیِ قاید توفیق خود را در سلکِ مداحان و دعا گویان و بار یافتگانِ محافل این خرد پیشه هنر اندیشه در آورد - و یکچندی کوسِ مداحيِ ایشان زده سامعه افروز سایر مدّاحانش گشت - و در کنفِ مرحمتش بدستور سایر سخن سنجان برآسود - و از موایدِ احسان ایشان بمراتبِ عالیه رسید - و الطاف و عنایات بیش از بیش دید - آخر الامر حبّ وطن گریبان گیر او گشته بجانب اصفهان کشانید - و در اثنای توجه بوطن مالوف سیّار بیجاپور و گولکندهٔ دکن نیز شد - و سالماً و غانماً بمنتهاي مطلب رسید - و الیوم که سنه یک هزار و بیست و پنج بوده باشد در کوه پایها و دهستان آنجا بعیش و عشرت و فراغت میگذراند - و در هرچند وقت از ده بشهر اصفهان آمده با موزونان صحبت میدارد - و باز بوطن خود مراجعت مینماید - و در کفایتِ اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفي تمام دارد - و هنگام رحیل از دربارِ فیض آثار ایشان مسوّده این رباعیات را که در ایام ملازمت و خدمتگاری در برابر احسان و انعامی که ازیشان دیده بود و بشکرگذاری گفته بود بیادگار گذاشته *

* رباعیات *

روزی که قضا مــرا بــه تــن جــان آورد
دســت شــوقم ســوی گــریبان آورد

ز ایران بسوی هند بصد گونه امید
بر یاد عطای خانخانان آورد

[وله]

کارم بمرادِ دل چو سامان دادند
شور (۱) عشقم سر بگریبان دادند
موری بسرِ تخت سلیمان بردند
راهم چو ببزم خانخانان دادند

[وله]

رختم چو بلاشهٔ سفر بنهادند
سعی و طلبم براه چون (۲) آوردند
از ابر کریم تر کسی می جستم
در هند نشان خانخانان دادند

[وله]

دل گفت که طالعت رسانید به تخت
جان گفت که رستی از گرفتاری سخت
گفتم که کجاست مخرجی گفت بسوز
بر درگه نواب کشادند رخت

آقا تقی

آقا تقی معروف جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد بود - و بلطف و حسن طبیعت و قیافت در میانهٔ فرق انام مشهور و معروف شد - و در فن طالب علمی نیز بقدر مقدور سعی و اجتهاد نموده بود - و خالی

---

(۱) در نسخهٔ ب ”سوز عشقم“ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف ”چون افتادند“ ثبت است ۱۲ *

از کیفیت و حالت و خوش کلامی نبود - و تتبّع اشعار قدما بسیار کرده بود و میکرد - فرزند خلف آقا ملک معرّف اصفهانی است که در عراق و خراسان از غایت فضیلت و دانش و سخن سنجی (۱) و قاعده دانی مشهور و معروف است و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و (۲) اکابر و اشراف ایران بصحبت او مایل و راغب (۳) بودند - و مجالس (۴) و محافل خود را بوجود فایض الجود او مزیّن می ساختند - و اباً عن جد منصب جلیل القدر معرّفی (۵) اصفهان ازیشان بوده - آقای موصی الیه در سن صبی و ایام نشو و نما (۶) بمصاحبت اتراک و مخالطت اعیان - میل پیدا کرد - و همیشه در اردوی پادشاه ایران بسر می برد - و کمال عزت و اعتبار داشت - و مدتی (۷) نیز در خراسان در مشهد مقدّسه در ملازمت محراب خان قاچار حاکم آنجا (۸) مصاحب و محرم بود - و نظر برتبه و حالت خود سر باین مقدّمات فرو نمی آورد - واین اوضاع را مستحسن نمی دانست - و حاجبی میخواست که در ظلّ مرحمت و عاطفتش بر آساید

---

(۱) در نسخهٔ ب "سنجی و آداب و قاعده دانی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "و اکثر اوقات اکابر" الخ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "مایل بودند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "مجالس خود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) معرّف در غیاث اللغات صفحه ۴۸۶ نوشته آن کس باشد که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مواد عنایت بحال او شود ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "صبی بمصاحبت" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "مدتی در خراسان با محراب خان قاچار حاکم مشهد مقدسه رضیهٔ رضویه می بود و مصاحب و محرم او بود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف "مصاحبت و محرم" ثبت است ۱۲ *

بهمین اراده [1] اکثر ایران را بپای جد و اجتهاد و طلب پیمود - و روزگار بر مرادش کار نکرد - اخرالامر بغیر [2] از دربار سعادت آثار این قدردان مستعدان جائی نیافت و سراغی نشنید - بتگاپوی هرچه تمامتر بهندوستان شتافت - و در اثنای راه بعضی سلاطین وامرای هندستان را دریافت - و نقد هرکس را بر محک امتحان زد - مرغوب طبع نقّاد نقّادش نیفتادند - و در برهانپور خاندیس بمنتهای مطلب خود رسید و به بندگی ایشان سرافراز شد - و کتاب روضة الاحباب بخط میر جمال الدین محدّث مصنف روضهٔ مذکور بنظر این سپه سالار گذرانید - و بسیار بسیار مستحسن و مقبول افتاده بانعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت - و بمضمون این بیت مترنّم می بود * بیت *

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

و الحق در وادی شاعری و شعر سخنی طبع عالی و سلیقهٔ کافی میداشت - و نزاکت طبع و دقّت طبیعتش ازین بیت که از نتایج طبع گهرزای اوست معلوم میگردد *

گه خوشه چین زلفم و گه دانه چین خال
چون مرغ قحط دیده بکشمیر فتاده‌ام

بعد از انعام و احسان و التفاتی که از سرکار عالی باو شد در مقام تربیت او و ترقی فرمودن او در آمدند - بوسیله و تجویز ایشان بمنصب عالی کتاب داری شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده پرویز رسید - و در همان جلد روزگار امانش نداد - و در عنفوان جوانی ببلای ناگهانی درگذشت - و بتاریخ سنه یک هزار

---

(۱) در نسخهٔ الف "بهمین جهت اکثر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بغیر از در این قدردان" ثبت است ۱۲ *

و بیست در برهانپور خاندیس در عادل‌پوره [1] مدفون گشت - و چون خود دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداعِ جهان فانی مشفقی [2] و مهربانی بر سر نداشت که ضبط مسودهٔ اشعارش نماید اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند - و در میانهٔ مستعدان نایاب است - و قصایدی که در مدح این سپه سالار گفته بدست در نیامد که ثبت شود - انشاء الله اگر در سفاینِ مستعدان بهمرسد نوشته خواهد شد - و آقای مومی الیه [3] و میرزا محسن خاکی و ملا محوی اردبیلی در حوالیِ مقبرهٔ راجه علیخان بادشاه خاندیس [4] در عادل پوره که از بناهای راجه است بر سر راهی که ممّر عبور خلایق است در یکجا آسوده اند *

مولانا سامری

مولانا سامری فرزند رشید جناب مولانا حیدری تبریزی است که شمّهٔ از احوال خیرمآل او ذکر رفته - چون مولانای مومی الیه از عراق بهندوستان آمده باز بعراق مراجعت نمود - و داعی کبیر را لبیک اجابت گفت - مولانا سامری بجهت نسبت و حقوق خدمت و آشنائی که پدرش را باکابرِ هندوستان بتخصیص در ملازمت این سپه سالار بود - عزیمتِ سفرِ هندوستان در خاطر مصمّم ساخته خود را بهند [5] کشانید - و مسِ وجود خود را بر محکِ امتحان این معیار دانش زده زر تمام عیار خالص ساخت - و جوهرِ ذاتی و آشنائی و خدمت گاریِ والد او باعث آن شد که در

---

(۱) در نسخهٔ الف " خاندیس مدفون " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " مشفقی بر سر نداشت " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " موی الیه و ملا محوی " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " خاندیس در یکجا آسوده‌اند " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " خود را بوسعت آباد هند کشانید " مرقوم است ۱۲ *

سرکار فیض آثار این سپه سالار بمناصب علیّه رسید - و منصب میر سامانی باو اختصاص یافت - و کمال کاردانی و رشد و مهم گذاری و نیکو خدمتی دران شغل پر خطر ظاهر گردانید - و پایه و قدر و منزلت خود را بعالمیان ظاهر نمود - و نسبتِ ملازمت و محرمیّت او بدستوری در خدمت این سپه سالار استحکام یافت که محرمان و مصاحبان سابق و لاحق در رشک و حسد افتادند - و چون موزونیت ذاتی و هم ارثی او بود دران وادی نیز بقدر ترقی کرد - و در فن سپاهگری بغایت دلیر و متهوّر بود - چنانچه سپاهیانِ قرار دادهٔ هندستان قبول داشتند - و ندیم شیوه و خوش صحبت و وسیع مشرب واقع شده بود - و بقدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب استعداد می کوشید - والحق نیکوترین خصایل ایشان آنست که عمر گرامی را صرف ملازمتِ ارباب استعداد نمود - و این مقدمه را باعث افتخار خود دانست - و دین و دنیای خود را بخدمتِ درویشان و یاران معمور گردانید - و در ایام مهم و منصب بامری که باعثِ غبارِ خاطر صاحب خود بوده باشد قیام ننمود - و در یکی از محاربات دکن در ملازمت نواب مستطاب فلکی جناب عالمیان مآب شاهنواز خان خلف سلف این سپه سالار به شمشیر بی باکان دکن بقتل رسید - و نقدجان گرامی صرف راه صاحب و صاحب زادهٔ خود نمود - و در ایام بندگی ایشان این ابیات بطریق مدح و شکر گذاری احسان عالی این سپه سالار ازیشان سر زد که ثبت خواهد شد * * اشعاره *

زهی ز آتشِ تیغت زمانه در تب و تاب

ز آبِ دشنهٔ تو تشنه دیدهٔ (۱) سیراب

---

(۱) در نسخهٔ ب "تو گشته اند سراب" مرقوم است ۱۲ *

بطور موسی نگذشت هرگز آنچه گذشت
ز برقِ تیغ تو برجان و سینهای کباب
چکان ز تیغت پیوسته خونِ مظلومان
چنانکه روزِ فراقت ز دیدهٔ احباب
اجل ز بیمِ سرت تیغ در غلاف نهاد
چو غمزهٔ تو کشید از نیام تیغ عتاب
شعاعِ تیغت در شامِ هستیِ عاشق
چنانچه در شب دیجور مهر عالمتاب
ز آب چشمهٔ تیغت که نایب اجل است
هزار جان مقدّس فتاد در گرداب (۱)
بکُش مرا و بامیدِ وعده ام مفریب
ز آب تیغت تا کی خورم فریبِ سراب
ز کفرِ زلفت اسلام شد ضعیف چنان
که ابروانت بازند تیغ در محراب
ز بس خلیده بدل باد تیغ مژگانت
ز خون دیده و دل روی خاک گشته خلاب
برم شکایتِ تیغ جفات پیش کسی
که آفتابش خشت است بر زمین چو حباب
کسی که از اثرِ تیغ مرگ آئینش
دیار دشمن چون خاطرم خراب و تباب
به پیش تیغش جوشن و بوقبیس چنانکه
لباس توزی در پیش پرتوِ مهتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب "غرقاب" مرقوم است ۱۲ *

ز ابرِ تیغش معدوم شد یبوست ارض
چو آب بس که فرو ریخت خون بسطحِ پر آب
ز تفِ تیغش نبود عجب اگر آرند
بجای ماهی بیرون سمندر از تهِ آب
عدوی جاهش کز نقض اوست مستغنی
ز آب تیغش یابد شفا نه از جلاب
جهان مدارا از بیم تیغِ معدلتت
بضربِ دندان ناخن کند ز پنجه ذباب
چو آب تیغت آتش فشاند از دمِ سرد
شگفت نیست که پوشد زمانه را سنجاب
ز تف تیغت پر آبله ست سینهٔ بحر
عیان ز صدمهٔ امواج نیست شکل حباب
کسی ست طاقت تیغت نعوذ بالله اگر
ز روی شاهد تیغت جهان کشد (۱) جلباب
سزا بود است زبان هم چو تیغ از جوهر
ز مدحتت چه اگر گوهریست بس نایاب
شگفت نیست بدست تو تیغ برق آسا
از آنکه بحر کفت را بود خواص سحاب
فلک جفا با در مدحت تو تیغ زبان
بحد فکر متین و بجهد رای صواب
برای جوهر مدحت ز روی تیغ زبان
زدوده صیقل طبعم همیشه زنگ حجاب

---

(۱) در نسخهٔ ب «جهان کند» مرقوم است ۱۲ »

بـــرین ستاذه کنـون تیغ کرده در گردن
بعجز آمـده جانـم ز لطف روی متاب

خمـوش سامـری آخر برآ ز تیغ زبان
کـه بعد مـدح بسوی دعا ست روی خطاب

همیشـه تا کنی از تیر بر فلک روزن
مـدام تـا کنی از تیـغ روی خاک خضاب

تن عدویت در خون چو تیغ درگه رزم
دل نقیضت نـالان چـو تیـر در پرتاب

[وله]

دوش از نفاق کوکب و این چرخ بیمدار
در اقتـران اختـر ایـن نیلگون حصار

از سیـر هفت شکل بر اشکال تـابتاب
در دور نـه سپهر بترتیب هفت و چار

آهـــم ز سینـــه بود بگردون شهاب وش
اشکـــم ز دیـــده بـود بساغر شراب وار

محنت نهـاده بود بمن روی چون ستم
راحت گسسته بود ز من سلک چون قرار

شادی کشیده بود ز من پای چون امید
غـم بستـه بـود دست مرادم چو روزگار

از نـالهـای زیـرم سینـــه چـو ارغنون
در گـــریهـای زارم دامـن چـو لاله زار

در سر هوای غربت و در جان غم وطن
در چشم اشک حسرت و در دل فراق یار

کان آفتاب از درم آمد به نیم شب
سرمست و می پرست و غزل خوان و باده خوار

از چشم مردم افکن و از لب لطیفه گو
از غمزه فتنه پرور و از زلف مشکبار

جانهای بیدلانش افتاده در یمین
دلهای بیکسانش افتاده در یسار

از هر نگاه چشمش جانها در اضطراب
وز هر شکنج زلفش دلها بزینهار

از مشکناب بسته بر آفتاب خط
در خطّ مشک کرده بیجاده را حصار

بگشود لعل ناب و گهر ریخت و چه گفت
از درّ لعل پرور و یاقوت خوش عیار

گفت ای یگانه در سخن از گفتهای نغز
غمگین چنین چرائی دم را بناز دار

برخیز و این غزل را از سامری بخوان
بر سدّهٔ رفیعهٔ خاقان کامگار

ای آهوان چشمت صیاد جان شکار
خورشید در هوایت چون ذرّه بیقرار

ما را بداغ دوری ازین بیشتر مسوز
ما را بدرد هجران زین بیشتر مدار

گفتی که ریزمت خون عمری شد و نشد
از مرگ صعب تر چه بود درد انتظار

خواهي ز پا بيفگن و خواهي بگير دست
ما را نبوده هرگز در دست اختيار

خوني كه در فراقت از چشم من بريخت
ريزد ز نوكِ خنجر بر خاكِ رهگذار

چشم از تو در نظاره و طبع از تو نكته سنج
گوش از تو نكته پرور و هوش از تو هوشيار

كان از تو پر جواهر و بحر از تو پر دُرر
دين از تو در برابر و مُلك از تو بر قرار

گر حفظِ خويش را بگماري بر آينه
سيماب را تواند يكجا دهد قرار

فخري كه رجعتش بكمين بندهٔ تو نيست
آن فخر نيست بلكه بمعنيست مستعار

صد بار خون شود دلش از شوقِ خاتمت
تا موم مي پذيرد از خاتمت نگار

در روز رزم كلكت مفتاح هر اميد
درگاهِ رزم تيغت فتّاح هر ديار

بس رنج كآفتاب پي گنج ميبرد
تا خاك را كند زر در جوفِ كوهسار

غافل ازين كه سمِّ سمندت ز ماه نعل
خاكِ سياه را كند اكسيرِ خوش عيار

گردي كه رفته برفلك از سمِّ توسنت
از خِفّتش هوا شده بر خاطرش غبار

آن توسنی که نعلش در چارمی فلک
بر سر نهاده گردون از روی افتخار

برقی براق صورت و ابر زمین نورد
پیلِ عقاب سیر و گوزنِ اسد شکار

گاهِ سکون سپهری چون کوه پای بند
گاهِ شتاب کوهی چون چرخ بیقرار

سبقت گرفته از تگ بر سایهٔ خودش
از لطفِ سیر رفته بدیوار سایه وار

از یاد حملهٔ دل راکب بزیرران
گرم آنچنان جهد که ز آتش مگر شرار

ز آسیب دست چنبر افلاک بشکند
هنگام جست و خیز بمیدان کارزار

دست از چه میزند بزمین بهر آنکه او
دانسته نیی که شود رایضش سوار

یعنی که خاک معرکهٔ آخر بقدرت است
هنگام کار بر سر سلطان خسرواه فلک‌کار

ای خسروی که خوشبود بر خاک درگهت
هر صبح می نهد رو از روی افتخار

آبی اگر ز لطف بریزی بر آتشم
باد ستم فشاند خاکم بهر دیار

این بنده ملتجی بجناب تو گشته است
از جور حادثات سپهر ستیزه کار

قلم از دست بنه زانکه ز مقصد گـــذرد
راکب ار پاس عنان گیری یکران نکنـــد
بکرِ فکر تو از آرایشِ مشّـــاطه بریست
صـــاحبِ هوش ترا همسرِ اقران نکنـــد
تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود
تا زمین همچو فلک یکردہ دوران نکنـــد
تا ملک پای باین مرکز خاکی ننهـد
تا بشر جای درین گنبد گردان نکنـــد
روزِ عیشت همه چون عمر تو افزون گردد
سالِ عمرت همه چون بخت تو نقصان نکند

ملا شیدای تکلو

ملا شیدای(۱) تکلو از صاحب طبیعتان و نو آمدگان این روزگار(۲) ست - طبعش بلندی طلب و فهمش(۳) عالی نسب افتاده - هنگام فکر تلاشها میکند و مضامین بکر بدست در می آرد - و لیکن در تنظیم آن تکاهل طبع و تساهل ذهن مرعي میدارد(۴) - و اصل وی از طایفهٔ جلیل القدر تکلو ست - و پدر او از مشهد مقدّس بهندستان افتاده و مولانای مومی الیه در هند متولد شده - و نشو و نما یافته - الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست - و در سلک احدیان پادشاه ظل الله نور الدین محمد جهانگیر انتظام دارد -

(۱) در نسخهٔ ب "مولانا عارف محمد شیدا از صاحب" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "این زمان است" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "طبعش عالي حسب افتاده" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "مي دارد و الحق خالی از فهمی و تازه گوئي نیست و خود میگوید که اصل از" ثبت است ۱۲ *

و بدستور سایر احدیان بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - درین وقت که اردوی گیهان پوی آن خدیوِ مملکت ستان در ولایت مندو بجهت تسخیر دکن تشریف داشتند این قصیده که ثبت خواهد شد در مدح این سپه سالار گفته - دیگر اشعار خود بدست یکی از متردّدین بملازمت این سپه سالار ارسال داشت(۱) - و آن قصیده و دیگر منظومات مبنی بر طلب ملازمت و خدمت این قدر دان بود - الحق امروز در هند چه که ایران و توران نیز قدردانی مثل این سپه سالار نیست - و این بیت مولف دال بر این معنی است * * بیت *

هندست و وجود خانخانان چون خانهٔ کعبه در بیابان

مسودهٔ این قصیده این دانشمند صوری و معنوی براقم بتاریخ غرّهٔ رمضان سنه یک هزار و بست و شش دادند که درین ژرف نامه ثبت نماید - و قرار داد ایشان شد که این سخنور را از پادشاه التماس نماید(۲) که آمده بدستور معتقدان در ظلّ مرحمت ایشان بر آساید(۳) - و احوال خیر مآل آن فصاحت شعار زیاده ازین بر راقم ظاهر نبود بدین اختصار نمود *

---

(۱) در نسخهٔ ب "ارسال داشت و مضمون و ما حصل این ابیات و آن قصیده مبنی بر طلب خدمت این قدر دان بود" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "التماس نموده بخدمت خود آورند که بدستور سایر معتقدان درین صوبه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "آساید - چون چندی برین بگذشت ترک ملازمت جهانگیری نموده به برهانپور آمده خدمت سپه سالاری اختیار نمود - و در بندگی ایشان بر آموده صاحب علوفه و جاگیردار گشت - و در قصاید غرا در مدح این سپه سالار بر نسب و حسب سپه سالاری و حالات و فتوحات ایشان را و آبا و اجداد کرام ایشان را بنظم آورد - و الحق داد سخنوری داده و می دهد و بانعامات و صلات متواتره متکاثره سرافراز می گردد - و مایه قدر و منزلت خود را بمداحی و ثناگستری ایشان می افزاید - و سپاهی پیشه نیز واقع شده - و الحال در بندگی این سپه سالار است - امید که توفیق مداحی زیاده ازین یابد و موفّق گردد" ثبت است ۱۲ *

* قصیده *

چشم خورشید چو ابرو کند. از شاخ حمل
شب شود مردمک و روز بیاضش بمثل

زلف شب پیچد و چون خال شود بر رخ روز
نقطه و دایره باشد چو کشتی در جدول

شب یکي غالیه دانیست همه خال نگار
روز آئینــه همه چهره طرازیش عمــل

این یکي سرمهٔ چشم آمده آن گونهٔ روی
این حسابیست مفصّل بشمارِ آن مجمل

روز در جلوه چون طاؤس بر آرد پر و بال
شب چو زاغی که سر از خواب کشد زیر بغل

شب چو گرداب بخود رفته فرو ز اندیشه
روز چون موج برون تاخته از خود بجدل

آن یکی چون کچهٔ مشکین انگشت نگار
وآن یــکی یارهٔ زر ســاعد پیرا بمثل

بی خلاف از عملِ کاهش و افزایش روز
روز و شب گشته بدان گونه بدهر اند مثل

کز نگاهش نظرِ از شوق نگنجد در چشم
وز خیالش گهی اندیشه نکاهد ز خلل

روز و شب لالـه و داغِ جگـرِ لاله بود
که شگفته است کنون تازه ز آثار حمل

نی چو شمع است و گلِ شمع بنقص و بکمال
گـر باندازهٔ هم بنگری از قدر و محل

یا مگر از اثرِ شوق تماشای بهار
بهر نظارهٔ گل چشم جهان شد احول

یا عروسانه خود آرای شده زالِ فلک
این بود خال رخ و آن بجبین بر صندل

یا سپند ست برویش که بر آراست بهار
نو عروسان چمن را بحُلي و بحُلَل

زین سپس تیز کند بادِ صبا آتش گل
چمن از گل شود افروخته همچون مشعل

این همه معنیِ رنگین که سراید بلبل
گوئی از دفترِ گل نغمه کند قول و غزل

زین رطوبت که جهان راست ز تاثیرِ بهار
چیست خورشید گلی سر زده از شاخ حمل

بسکه عام است طرب دور نباشد ز نشاط
طفل اگر زاید چون غنچه صراحی به بغل

فیض پابوس بهار ست که شد غنچه و خار
این چو نشتر به زبان وان بشکر خنده عسل

بسکه سیراب شد از فیض هوا جرم زمین
مایهٔ ابر بود حشو تراشی بمثل

در نکر انجمنی وصف بهار اندر گوش
حرف مفلس چه بود پیش توانگر مهمل

چه عجب بر مژهٔ گر خنده زند غنچهٔ اشک
که نمانده بجهان عقدهٔ ما !! ینحل

هر کجا چشم کشائی نگری صورت خویش
بس که گردید هوا آئنه گون بی صیقل

بسکه از خندهٔ گل گشت هوا شعله فشان
چشمِ کور از مژه بر دیده فروزد مشعل

دل که آن نشگفد از فیضِ چنین تازه بهار
نزد دانا سزد ار چاک زنی چون دنبل

زین سپس سرمه تماشای چمن باشد و بس
که ز نم سرمه بود غالیه اندر مکحل

نیشتر بسکه ملایم شده چون سبزهٔ تر
نکشاید بدو صد زخمش فصّاد اکحل

چاک دامان گل از مرهمیِ باد بهار
نبود دور که چون زخم نبالد بمثل

ریشه در سنگ دواند باثر سودهٔ او
گر بسایند پیِ دفع صداعی صندل

گل ز بس نعمتِ دنیا بجهان کرد فراخ
زاهدان دولتِ عقبی نه پذیرند بدل

گاه آنست که از خانه شوی سوی چمن
خواهی از بلبل و گل جامِ می و قول و غزل

تا کی از دفترِ حکمت سخن و مرکز و خط
دفترِ گل نگر و آب روانش جدول

دورِ ساغر طلب از دورِ فلک راز مجوی
کان تهی دایره بر دایرهٔ بیتی چو بصل

برگِ عشرت طلب و سازِ می و رامش و رود
که دمی عیشِ روان را نتوان یافت بدل
دورِ اول چو کشی ساغرِ می نوشت باد
گوش دل تازه چو گل ساز باین تازه غزل

ای هوای رخ و زلفِ تو همه علم و عمل
کفر و دین را نتوان یافت بر این هردو بدل
سخن از نقشِ دهان تو بود راز نهان
نکند باز کسی این عقدهٔ ما لا ینحل
پای اندیشه ز جولانِ خیالت شده لنگ
دستِ امید ز دامانِ وصالت شده شل
تا نگارین خط تو دیده ام از خطِّ سرشک
تنِ من صفحهٔ تقویم شدست از جدول
بس که هر لحظه دل من بکفِ سیم بریست
ماند از ارزشِ خود با درمِ سیم دغل
همه تن زیر خم حلقهٔ زلفِ تو اسیر
کز ازل تا بابد وز ابد آید بازل
تا بسوم سجدهٔ بمحراب خمِ ابروی تو
بسوی چشمهٔ خورشید کنم مستعمل
به بنای تنِ من گر خلل افتد چه عجب
کی به بنیاد هوای تو بود راه خلل
من نپردازم از اندوه تو هرگز بکسی
جز بوصفِ اثرِ رحمتِ حق عز و جلّ

قبلهٔ اهل خرد حامیِ اربابِ هنر
خانخانان که بود قدرش خورشید محل
ای نزول تو درین جلوه گهِ عنصریان
همچو پیراستنِ مهر شبستانِ حمل
شاهد قدر تو گر باز کشاید آغوش
نه فلک گیرد چون دستهٔ سل به بغل
تا مگر نام زدِ داغ تو گردد ساید
هر سحر رخش صبا بر جگرِ لاله کفل
روز بازار بهر جا که بود رای ترا
زرِ خورشید بود ناسرهٔ چون سیمِ دغل
هنر تست که آمد ز عدم هستی زای
ای تو تفصیل جهان را بحقیقت مجمل
گشته با خصم تو اشیا همه واژون بمزاج
داغ گردد بجبین گرچه بمالد صندل
نبود دور ز یکتائی قدر تو اگر
در خیال تو دو یک باز شمارد احول
هرکه زد بوسه بخاکِ درت از روی نیاز
آب حیوانش در آید بنظر مستعمل
کند از هیبت تو جسم عدو ترک روان
همچو آن موم کز آتش بکند ترک عسل
نقش پای تو بود آنچه بنام است ابد
گوشهٔ افسر تست آنچه بنام است ازل

بر اب و کام عدوی تو ز ناکامی دهر
نوش دارو ست هلاهل بتمنای اجل

بر درخشان دم تیغت کند ار گرم نگاه
گردد از خیرگیش دیدهٔ خورشید سبل

خانهٔ امر ترا نه فلک اندر پرگار
دفتر قدر ترا روز و شب اندر جدول

لوح محفوظ ز علم تو چه باشد ابجد
عقدهٔ روح قدس پیش ضمیرت چه مثل

گر کف دست بود موی بر آرد ناچار
چشم خصم تو چو تشبیه کنم با سر کل

نوحش الله ز صوفی منش ان زاهدوی
که کند طی منازل ز ابد تا بازل

گم شود از خود اگر چشم گشاید بر خویش
رود از خویش برون هم چو شمار از اول

الف وحدت رسد اورا که بهر گونه مزاج
عین آن میشود از معنی بی نقص و خلل

گر در ابست بود موج وز آتش چون دود
ور هوا تاب هوا جوهر او بی غش و غل

گرم خونست چنان جان کز اثر خندهٔ برق
نتوان کرد ز نارامی داغش بسکل

گر رسد صدمهٔ سندان سم او بر کوه
تا تن کوه شود نوی بتو هم چو بصل

بس که هر لحظه بجائی است چو انداز خیال
در خیالش شود اندیشه ز سودا مختل
گرچه چون نقد سره در همه جا هست روان
زود برگشتنِ آن ماند با سیم دغل
کرده تسخیر کواکب مگر از طیّ زمان
ور نه چون ماضی او حال بود مستقبل
نفس از سینه بسی دیر براید بر لب
که براید ز زمین بر فلک او مستعجل
بچرا گر بسوی مزرع چرخ آرد روی
بی گمان از سر بازی شکند شاخ حمل
گر بداند که بود زیر فلک در گردش
زان تهوّر که بود در دلش از قدر و محل
تا ثفالِ ره بازیچهٔ طفلان گردد
بشکند نه سبوی چرخ باسیب کفل
کام بخشا سخنِ چند سرایم بگزاف
وصف پاک تو که پاکست ز تشبیه و مثل
چند از باد برافروزم شمعی که بود
بزم ا پیرای حریفانِ معانی بمثل
کی تسلی شود از تابِ حرارت بمثل
گر برخسارهٔ خورشید بمالی صندل
نه من آن انوری سحر بیانم که بمدح
ژند پیرای مغان گردم از لات و هبل

یا چو عرفی که ز نو طرز دگر تازه کنم
سر بدامان ثری پای در آغوش زحل

ترهاتی است که باور نکنی گر گویم
که نهم غاشیه بر دوشِ جریر و اخطل

من چه گویم که سخن خود دهد انصاف سخن
سخن خاص نباید که بود عام مثل

هرکه از مدح تو در وصف کسان آویزد
هست زان گونه که می سازد از مشک جعل

چشم انصاف اگر کور بود باکی نیست
زان که هرگز نبود دیدهٔ آئینه سبل

پایه بر پایه شناسم سخن اندر معنی
از ثری تا به ثریا ز قمر تا بزحل

آن که غیر از کسول آرد نستانم بسه پرند
آن که خویش ارچه پرند است بگیرم بکول

چشم آنست که از راهِ کرم شیدا را
لطفِ عامست ببخشاند ز حریفانِ دغل

همه تا تار تهی کیسهٔ منصوله بدان
جمع گردیده به هنگامه باامید سطل

من چه باشم چه کنم حرف کسانم ز چه روست
بدعا دست بر آرم که دعا راست محل

تا عروسی ز سر آغاز کند زال جهان
از خرامِ شه سیّاره بمشکوی حمل

باد طبعم بمعانیِ چمـــنِ فیـــض ارای
از بهارِ اثرِ وصفِ شـــه دیـــن و دول

مولانا دخلی

مولانا دخلي از قریهٔ ویرکوپای من اعمال دارالسلطنهٔ اصفهان است و خلف سلف ملک الملوک ملک مقصود علي ملکِ قریه مذکور است - و نام اصلي او ملک احمد ست - و اکثر املاک و باغات (۱) دلکشای آن قریه که رشک بهشت عنبر سرشت است بایشان متعلق بود - و تقدّم و پیشوائی آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته - و از جانب دیگر بقدوة السالکین - و زبدة العلماء (۲) العارفین - حقایق آگاه - معارف دستگاه - شیخ الشیوخ(۳) الطایفه - شیخ ابو القاسم (۴) که از جملهٔ علمای قرار داده و از درویشان و گوشه نشینان ایران بود و در وادیِ تصوّف جینید و بایزید زمان خود بود میرسد - و شیخ ابو القاسم را در ایران در ملازمت بادشاه جم جاه شاه طهماسپ الحسیني الصفوی رتبه و حالت بمرتبهٔ بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود بوقوف(۵) و تجویز او صرف میشد - و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات باو متعلق بوده - اگرچه اورا

---

(۱) در نسخهٔ ب " باغات و منازل دلکشای فرحت افزای آن قریه " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " العلماء و الواقعی حقایق " و در نسخهٔ ب " زبدة الواقین " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " شیخ الطائفه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " شیخ ابو القاسم خود بود می رسد " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف " بوقوف او صرف " مرقوم است ۱۲ *

نسبتي بامور دنيوي و مهم توليت نبوده چون قضاي حاجت برادران و درويشان و فقيران را در آن ضمن ميدانسته بقبول آن راضي شده بود - و چندان خدا جوئي و درويشي وي غالب بوده که اکثري از درويشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را بصحبت او رغبت تمام بوده - و مريد و معتقد شدن اورا باعث افتخار خود ميدانسته اند - از کثرت مريدان و هجوم معتقدان در خانقاه و صوامع او کار بجائي کشيد که بعضي از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالکين بعرض شاه والا جاه شاه طهماسپ [1] عرض نمودند که اکثر ايشان را ارادهٔ خروج و ملک گيري در خاطر گذرد - با اين مايه مردم که باو دست بيعت داده اند ممکن ست - با وجود اين حرف خانه بر انداز [2] اورا بتهمت الحاد متهم ساختند - و اين ستم درحق آن بزرگوار کردند - توهّم ملک و سلطنت آن بادشاه سليم النفس را بر اين آورد که آن طور خدا شناسي [3] را بتهمت الحاد ميل کشيدند - و آن گوشه نشين کوي خدا جوئي را از ديدن عالم محروم نمودند - ايشان نيز در ويرکوپايچ [4] اصفهان که وطن اصلي او بود بگوشه نشيني مشغول شدند - و قصيدهٔ که درين خلاصه ثبت خواهد شد - حسب و نسب او از آنجا ظاهر ميشود - در مدح آن بادشاه في جاه گفت - چون آن قصيده بعرض رسيد و ستم رسيدگي و تهمت اهل خلاف که نسبت باو کرده بودند ظاهر گرديد مبلغ سي تومان بسم مدد معاش از سرکار خاصهٔ خود انعام نمودند - و املاک او

---

(۱) در نسخهٔ ب « طهماسپ رسانيدند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بر اندازند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « خدا شناسي و حق جوئي را » مرقوم است ۱۲ *

(۴) ترجمه انگليسي آئين اکبري از بلاخمن صفحه ۶۰۸ براى تحقيق لفظ ملاحظه بکنيد ۱۳ *

که تونک شده بسرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند - و خدّام مولانا دخلی دران ایام در خدمت خال خود که شیخ مذکور بوده باشد بدرس خواندن اشتغال می نمود - چون جناب شیخ را ازشعر گفتن نصیبي [۱] تمام بود امری تخلص میکرد - مسوّدات اشعار خود را که ابتر و پریشان بود مولانا دخلي را که ملک احمد نام داشت بجمع نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت - و مولانا دخلي خود میفرمودند که ز جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد - و رغبت تمام بمنظومات بهم رسانیدم - و گاهي مصرعي میگفتم و تخلص دخلي را ازو یافتم و استاد من اوست - القصه شیخ بقیهٔ عمر در ویرکوپا بسر میبرد تا در گذشت و این قصیده ازو بیادگار ماند *

* قصیده *

گشت روشن دیدهٔ دیدم بنور مستعان
تا که بیرون کرد چشم این گدا شاه جهان

شاهِ شاهان زبدهٔ اولادِ خیر المرسلین
شاه طهماسپ حسینی خسروِ گیتی ستان

منّت ایزد را که چشمم در رهِ باطل نرفت
رفت در راهِ ولاي شاه و ماند این داستان

شادمانم زانکه چشمم رفت در راه خدا
محنت آباد تنم را گو مباش این پاسبان

هست لیکن خار خاری در دلم زین رهگذر
کز چه او در بارگاهِ خسروِ صاحب قران

(۱) در نسخهٔ الف « نصیبی بود » مرقوم است ۱۲ *

قاسم یزدی اعدادی ملحد شد رقم
بهر من چون نیست زینها بنده را نام و نشان

شاه اگر زین پیشتر حال مرا بشناختی
ز آتش اغماض کی میسوختم پروانه سان

من نه قاسم نامم و نه ملحد و نه یزدی ام
مولدم کهپایه و اصلم ز اردستان بدان

کرد نام من ابوالقاسم محمد والدم
فتحی[1] واوا علی پیر آن رئیس راستان

جد جدم پیر سلطان بایزید ست آنکه بود
ذوالیمینین خزاعی[2] را چراغ دودمان

اولیا را پیشوا و اتقیا را مقتدا
هست در تاریخها احوال آن قطب زمان

گر ز[3] اعداده وقوفی هست و احصای شمار
چشم باید کردنم شرعاً برون از جرم آن

عدهٔ گاه جمله چون آید بحق روز شمار
چیست ز احصا می ندانم دین و دولت را زیان

شاعر و ساحر کسی خواند مرا کز روی جهل
باز نشناسد خروس عرش را از ماکیان

علم توحید از کجا و سحر و اعداد از کجا
چیست نسبت ریگ کاشان را بکحل اصفهان

---

(۱) در نسخهٔ ب ,,محسن واوا،، ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ,,چراغی،، مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ,,گر ز احصایم وقوفی هست و اعداد شمار،، ثبت است ۱۲ *

آنچه امروز از برای بنده میگویند خصـــم
گفته اند از بهر شاه (۱) انبیا هم این نشـــان
قال هذا ساحرٌ مجنون نه در حقّ نبـــي
گفته اند و نصِ قران ست شاهد درمیـــان
از برای بنده کز جان بندهٔ خـــاصِ ویـــم
نیست دور از ساحر و ملحد بگویند این زمان
حق چو فرمود ست واللّهُ عزیزٌ ذو انتقـــام
انتقام ما خـــدا خواهد کشید از مفسدان
نظم در توحید و نعت و منقبت دارم بسی
خاطر من زین معانی هست بحری بیکران
نسخهٔ توحید من کان را ست ذکر و فکر نام
رفته تا اقصـــای روم و مکه و هندوستـــان
سرّ وحدت رسمیان را گفتم و دیدم ز شـــرم
قصهٔ خورشید با خفّاش گفتن کی تـــوان
آنچه از بیداد خاطر خواستت کردی بمن
و آنچه خاطر خواهدت من بعد کردن میتوان
بی گناهی را که از بندِ غلامانِ تـــو اند
مشت مسکینی که میخوانی مرید بنده شان
جمع بر من از پیِ مالی و جاهی نامدند
یا برای رخنه در ملکِ شهنشاهِ جهـــان
جمله درویشـــانِ مرتاضند در راهِ خـــدا
از مضیقِ بند از بهر خـــدا شان وا رهـــان

(۱) در نسخهٔ ب " انبیا هم زین کسان " ثبت است ۱۲ *

وعده گاهي خصم و ما دار القضای محشر است

قاضيِ ما حضرتِ پيغمبرِ آخر زمان

و خدّام مولانا دخلي باندک زمانی در خدمت خال خود در ترقي افزود - و روز بروز پایهٔ و قدرِ حالت و طبیعت خود را بفارسانِ عرصهٔ سخنوری نمود - و از ویرکوپا بدار السلطنهٔ اصفهان که دوازده فرسخ است آمد - و نقد طبیعت خود را بسکّهٔ صرّافان دارالعیارِ معاني و صيرفيان راست بازار سخندانی مسکوک ساخته - دران شهر بشاعری و سخن داني و نکته سنجي عَلَم شد - و روش آن زمان که زبان وقوع ؟ است نیکو تتبع نمود - و الحال نیز بآن زبان حرف میزند - و این چند بیت از اشعار غزل او در اینجا ثبت نمود که شادابيِ طبیعت او ظاهر گردد *

[له]

گل را ز دیده گیر و معطّر دماغ گیر

ویرانه را ز خار گل انگار و باغ گیر

غم ناگوار ازان ست که شادیت آرزو ست

یکبار یاد سم و لذت ز داغ گیر

در خود تنم گم شده چون قطره در محیط

در خود تو نیز گم شو و از ما سراغ گیر

دخلی فریب جام ز بزم جهان مخور

از خون دیدگان و دل خود ایاغ گیر

وصال را بعبث بس که جستجو کردیم

خجل شدیم وبدیوار هجر رو کردیم

شدیم از سر کوی تو دور تر هرچند

که بیشتر بتو نزدیکی آرزو کردیم

دریــــغ عمر که در راهِ انتظار گذشت
به نیم لحظــه که غــافل شدیم یار گذشت

ازان شــراب کــه هیچم دماغ گرم نشد
تمـــام عمـــر بــدردِ ســرِ خمــار گذشت

از ایــن چمن بدماغم نبود بوی گلی
هـــزار بـــار بهـــار آمد و هزار گذشت

بـــازم بشغــلِ جــور کشي نام تازه شد
با مـــن بتـــازه کینـــهٔ ایـــام تـــازه شد

لب تشنــه میشــدم ز پیِ جلوهٔ شراب
از آب تیــغ ســـاقیِ من جـــام تـــازه شـد

یـــا رب خلـــل پذیـــر مبادا ز توبه باز
عهـــدی که درمیان لـب و جام تازه شد

دخلـــی حـــکایت دلِ افـــگار من مپرس
ز آغـــاز ریـــش بــود بانجام تازه شد

* رباعي *

مــن نالــه ندیدم که اثر درپي داشت
مــن شام ندیدم که سحر درپی داشت

گوینــد کــه شــادی آورد غم غلط است
هر غــم دیــدم غمِ دگر درپی داشت

[ایضاً]

هـــر دم گـــرهی بر(۱) دلم اندیشه زند
هـــر لحظــه غمی سنگ برین شیشه زند

---

(۱) در نسخهٔ الف "دلم بر اندیشه" مرقوم است ۱۲ *

بیشه است ز اندیشه بچشم گیتی
کو عشق که آتشی درین بیشه زند

[له]

دایم ز مراد دست ما کوته بود
از ما بطرب هزار منزل ره بود
هرگز ز وبال اختر ما برنامد
هر جا رفتیم محنتی همره بود

[له]

هر دم چو چراغ صبح بی نور ترم
هر شب ز شب گذشته مهجور ترم
هرچند که راه بیشتر پیمودم
هر روز ز مقصود روی دور ترم

آخر الامر مولانا دخلی از اصفهان بارادهٔ سیر بیرون خرامید - و سیر کنان بوسعت آباد هندوستان افتاد - و در سنه نهصد و نود و هفت به بساط بوس خلیفهٔ الٰهی سرافراز گردید و از منصب داران سرکار بادشاهی شد - و مدت پنج سال در دربار در سلک ملازمان و بندگان منسلک بود - و با مستعدان و ارباب استعداد دربار و امرا و اعیان بسیر و صحبت بسر میبرد - تا آنکه در سنه ثلاث و الف که صاحب صوبگی و فتح دکن بایں سپه سالار قلعدار مقرر شد شوق ملازمت و اشتیاق دریافت صحبت این قدردان در باب ارباب استعداد او را برین آورد که از کومکیان این سپه سالار صوبهٔ دکن شد - و درین صوبه بتوجه ایشان بجاگیرهای لایق و مناصب مناسب رسید - و چندان از بندگی و ملازمت این سپه سالار مفتخر

و سرافرازست که قلم را قدرت بیان نمودن آن نیست - و الحال که هزار و بیست و پنج هجریست در همین صوبه در خدمت ایشان می باشد - و در ایام بودن این صوبه و خدمت این سپه سالار در کار شجاعت کارنامها بعمل آورده - و در طریق سپاهیگري جلادتها نموده که قطع نظر از عبارت پردازیها کرده در هندوستان عَلَم شده - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و در برابر آن مردانگیها بانعامات و احسانات سرافراز شده - القصه در هندوستان عَلَم شجاعت و فصاحت بر افراخته - الحق در کمال خوش ذاتی و نیکو صفاتی نیز هست - و طبیعت شاداب و سلیقهٔ درست دارد - و در مدّاحی ایشان اشعار آبدار بسیار گفته - در وقتی از اوقات خللی در جاگیر آخوندي از دربار شده بود - این قصیده دران باب در مدح این سپه سالار انشا نمود

* قصیده *

چون دهد آن شوخ جلوهٔ خنجرِ کین را
عمر ابد دان نگاهِ باز پسین را
عشق ابد کن طلب به کفر و دینت چکارست
رو ورق دل بشو همان و همین را
بلبلِ طبع منست آنکه درین باغ
روی بهار تازه است طبع حزین را
طبعِ سخن هرکراست بر سراید
مدحِ سپهدارِ هند حامی دین را
سرور و سالار ملک هند که دایم
بیم ز شمشیر اوست خسرو چین را
در کفِ عبد الرحیم خانِ سپهبد
تیغ حمایت گرست تاج و نگین را

بخت تو زود که همچو صیتت آرد
در خم چوگانِ حکم گوی زمین را
پیش ضمیرت هزار بار تجلی
از عرقِ شرم پاک کرده جبین را
ابرِ عطایت بقطرهٔ که فشاند
بحر درو گم کند یسار و یمین را
مدح تو ام فوق مدرکست ازان رو
مدح گری میکنم غلامِ کهین را
گاه مدیح آن سخنورم که بیانم
داغ غلامی نهاده سحرِ مبین را
روز وغا آن غضنفرم که ز بیم
پنجه فراموش گشته شیر عرین را
از یکی منصب است روز چو شامم
پرتو لطفت خورست روز چنین را
طرهٔ شب تا حجابِ چهرهٔ روز ست
تا که نقابست شک جمال یقین را
عمر تو باد آن قدر که روز و شب آن
بر شمرد گردش شهور و سنین را

قطعهٔ تاریخ فتح دکن

سرِ سپاه مغل شاهنواز خان بدکن
در آمد از پیِ تسخیر آن خجسته دیار
ز هر گروه که بودند در ملازمتش
نبود بیشتر از ده هزار مرد سوار

مقابـــل آمـــد عنبر بفوجهای چو کوه
ببان و توپ و ز فیل و سوار شصت هزار
دران محـــاربه داراب خـــان هراول بود
ز بـــاد حمله بـــر افروخت آتش پیکار
بشکل دوزخ تفسیده گشت دشت نبرد
ز توپهـــای جهانســـوز و بـــان آتشبار
تفنـــگ بعطسه در آمـــد کمان بخمیازه
بجست مهـــره ازین تیر ازان نمود گذار
تمـــام دشت ز نیـــزه یکی نیستان شد
درو طـــراوهٔ رنگیـــن بســـان شعلهٔ نار
شعـــاع تیـــغ درخشنـــده درمیانهٔ گرد
چنانکه برق جهد از سحاب در شب تار
ز قلب گاه بجنبیـــد میـــرزا ایـــرج
بعـــزم همـــره بـــاد و بحزم کوه وقار
ز بـــاد حملـــهٔ او عنبـــر و سپاه دکن
چو کـــوه آمد و چون کاه شد براه فرار
خـــرد نمـــود چـــو تاریخ فتح پرسیدم
ســـر غـــلام ببر از که کن و عدد بشمار

* رباعیات *

در رزم چـــو شهنـــواز خان حمله نمود
عنبـــر ره صحـــرای هـــزیمت پیمـــود
تـــاریخ چـــو خواستم خرد گفت بگوی
زیـــن فتـــح کـــه آب روی اقبال فزود

ای شاهسوار عرصهٔ بیم و امید
باز آمده کین و مهر را چون خورشید
هم چهرهٔ سرخ دشمنان کرده سیاه
هم روز سیاه دوستان کرده سفید
ای نام تو کرده جهان را تعوید
لرزد ز مهابت تو مریخ چو بید
تیغت پی قفل هفت اقلیم کلید
از رای تو راز دهر چون روز پدید

مولانا نصیری

مولانا نصیری سپاهی بوده و در ایامی که این سپه سالار فتح گجرات نموده بشرف ملازمت ایشان مشرف گشته خود را از یکجهتان و مخلصان ایشان شمرده - ازین جهت نصیری تخلص نموده - و مثنوی در بحر شاهنامه در بیان فتوحات و واقعات مصافی که این صف شکن را با سلطان مظفر گجراتی روی داده بنظم آورده - و بنام نامی این سپه سالار مزین ساخته - و چون سپاهی بوده و او را از گفتن اشعار وقوفی نبوده و بجهت موزونیت ذاتی باین شیوه میل نموده اکثر این مثنوی شتر گربه واقع شده - و رطب و یابس بسیاری دارد - و سخنان خام و الفاظ نا متعارف در آنجا بسیار است - قلم مکسور اللسان از انتخاب و ثبت آنها سر باز میزند - و دو چیز راقم را بر سر این مقدمه آورد که بعضی از ان ابیات را در قید تحریر در آورد - اول آنکه چون مدح و ثنای این سپه سالار است از ثبت نمودن درین نسخه که تا قیام قیامت در میانه خلایق باقی خواهد ماند محروم نباشد - و دوم آنکه فی الجمله حقیقت

آن ژرفِ مصاف ازین ابیات ظاهر میگردد - امیدوار ست که چون بنظرِ مطالعهٔ اهل تمییز رسد حمل بر بي تمییزي این راقم ننمایند - و عذر پذیر باشند *

* انتخاب اشعاره *

ز زنگار گون چرخ مینا نمای
سحرگه برآمد چو زرین همای
ویا شاهِ خاور ز ملکِ تتار
ز حشمت بجنگِ فلک شد سوار
بر آراست رخسارِ عالم فروز
روان شد به یغما سوی نیم روز
چو دارای اقلیم هندوستان
شهنشاه اکبر شهِ نو جوان
خبر یافت آشوبِ گجرات را
همان ظلم و بیداد و طامات را
که ننو بگجراتیان خود چه کرد
بر آورد از ملک گجرات گرد
نخستین بجنگش بیامد شهاب
شهابِ جهاندار نیکو خطاب
بپای علم خود بسی ایستاد
و لیکن خداوند او را نداد
ز گردونِ گردنده آمد شکست
ز جنگش سپهدار طرفي نه بست
هنر پیشه آن اعتمادِ زمان
که در عهدِ خود بود سلطان نشان

ز قلعه بر آمد بصد ریو و رنگ
که گیرد بدشمن سرِ راه تنگ
نیاورد او نیز در جنگ تاب
روان شد بسوی پتن ز اضطراب

اطلاع یافتن قطب الدین محمد خان و آمدن بر سرِ سلطان مظفر مشهور به ننو و مصاف دادن و کشته شدن قطب الدین محمد خان *

چو این قصه را قطب[1] دین خان شنید
چو سوزنده آتش ز جا بر دمید
سپه دار آن خان فیروز جنگ
بغرید بر خود بسان پلنگ
ز غیرت برویش عرق بر دوید
بسوی مخالف سپه بر کشید
ز هرگونه لشکر بکرد انجمن
سپه دار گردان رویینه تن
به ترتیب و آداب و آیین و ساز
فرو کوفت طبل و روان گشت باز
ز بروچ روان شد بفوج گران
سپاهش گرفته کران تا کران
جوانان شیر افگن زابلی
گرفته بکف خنجرِ کابلی

(۱) در نسخهٔ الف "قطب الدین" مرقوم است ۱۲ *

ز زابل ز کابل یکی انجمن
ز رستم جوانان روئین تن
چو آمد به نزدیک پیکار ساز
دران دشت چون خیمه زد شهریار
چو نذو خبرها از ایشان شنود
سوی قطبِ دین خان روان شد چو دود
ز هر سو فراوان عنان بر عنان
رسیدند باهم دو فوجِ گران
ز گردِ سپه گشت عالم چو دود
چنان شد که خورشید پیدا نبود
ز نعلِ ستوران زمین بیختند
چو سیّاره باهم بر آمیختند
بهامون ز هر سو چو لشکر گذشت
ز گردِ سپه گشت پوشیده دشت
چنان درهم آویختند آن یلان
که نشناخت راکب رکیب از عنان
بجنگ گریز از پی هم سپاه
بشهر برودة در آمد ز راه
سپه دار خانِ جهان پهلوان
بسی جنگ صف کرده بُد در جهان
عدو را بسی خوار دانست او
چنین جنگ را عار دانست او
بخود گفت آن خان عالی گهر
پس از سن هشتاد پیرانه سر

گر از پیش طفلی گریزم چنین
چه گوید بمن شاه روی زمین
درخت برومندم و بار ور
چه باشد گیاهی مرا در نظر
چنین گفت و در قلعه شد استوار
بجنگ دلیران بشد پایدار
همی کرد او تا به یکماه جنگ
بروزی دو بار از پی نام و ننگ
بعرض چهل روز از هر طرف
غلو کرد دشمن کشیدند صف
بمکر و بحیله بتدبیر و ساز
ز توپ و تفنگهای پست و دراز
چو غربال کردند دیوار را
بجائی رساندند آن کار را
که قوات درانک شد استوار
دفع عدو گشت کینه گذار
پس آنگه بتدبیر و عهد کهن
بسوگند و پیمان و چندین سخن
شمک خان در آمد میان حصار
چو دادند او را بجان زینهار
برآمد ز قلعه سپه دار ملک
چو او بود دایم نگهدار ملک
جنیبت ز پیش و خود از پس روان
بیامد بنزدیک آن بد گمان

ز هر گونه مجلس بیاراستند
زمانی نشستند و بر خاستند
در آمد چو در خیمه خانِ جهان
دران خیمه آمد بجانش زیان
چنین ناپسندیده کارِ خطا
نباشد بهر گونه نیست روا
پس از عهد بستن شکست نفس
نکرد ست جز این ستم پیشه کس
چو ننو بصد مکر با ریو و فن
جدا کرد آخر سر خان ز تن
بدو ماند گنج و سلاح و سپر
همه مال و اسباب او سر بسر
پس آنگه سوی شهر آمد روان
باسباب و اموال شادی کنان
سپه را ازان گنج چیزی نداد
نه چیزی که گردد دلِ خلق شاد

آمدن خانخانان سپه سالار بعزم انتقامِ قطب الدین محمد خان بر سر سلطانِ مظفر حسب الحکم خلیفهٔ آلهی و منصور شدن خانخانان و تسخیر نمودن ملک گجرات - * نظم *

ز اگرهٔ شهنشاهِ هندوستان
بفرمود تا صفدرِ کامران
باسپ و سلاح و بآئین و ساز
بگجرات افگند در ترکتاز

امیران شیر افگن پهلوان
چو اقبال در موکبش شد روان
ز راه سروهی سپاهی ستوه
نمودار شد همچو البرز کوه
شده خانخانان سپه دار شان
پدر بر پدر خان عالی مکان
بیامد بنزدیک ملک پتن
ابا هاشم و قاسم تیغ زن
نگهداشت جا را به پای علم
سپه دار نوّاب صاحب کرم
ز یکسوی پاینده خان شد روان
ز سوی دگر هاشم نو جوان
بسان همچو ببر بیان جنگ جو
ز یکسو بدشمن شده رو برو
ستاده بیک گوشه شیرویه خان
بزه کرده بر قتل دشمن کمان
سواران افغان چنگیز نژاد
بحمله وزی گشته چون برق و باد
بمیدان سروهی سواران سپاه
شده تیغ زن همچو خورشید و ماه
سپهدار گیتی دران دشت کین
بفتح و ظفر دیده خود را قرین
دلیران شیر افگن پر هنر
همان ابن اشرف مظفر دگر

محمد رفیع آن یلِ نیک رای
به پیش عَلَم خویش را کرده جای
ابو القاسم و جمله یاران بهم
شده جمع یکجا بپای علم
نظامِ سپهدار با ننگ و نام
چنین داد خیل و سپه را نظام
بپای علم خیلِ شمشیر زن
ز ارکانِ دولت شده انجمن
برنقار و جونقار و هیراولان
بهمراهیِ التمش شد روان
خضر بیگ آن گُردِ گردن فراز
گرفته بکف نیزهٔ جان گداز
روان گشت مردانه در پیش صف
بلب همچو مستان بر آورده کف
جهانید ابرش ز جا بی درنگ
چو رستم سوی قلبِ پورِ پشنگ
روان شد بآداب و آئین و ساز
چو بیژن بنخچیر گرگ و گراز
بهمراه او سرورانِ دلیر
یکی حمله کردند چو نرّه شیر
ز سوی عدو چون سپاه ستوه
ز هر سو روان شد چو البرز کوه
بکشوت ز خیلِ سپهدار پیش
ولیکن نه آدابشان بود و کیش

شد از گرد لشکر جهان را قتور
دمیده سرافیل گویا که صور
زمین و زمان در خروش آمده
چو دریای عمّان بجوش آمده
شده پنج فرسنگ زمین زیر فوج
تو گفتی که قلزم در آمد بموج
جهان پر شد از فوج آهن تنان
درو کاتیان هم چو اهریمنان
عنان و رکیب و ستام و لگام
مرصّع ز یاقوت وز سیم خام
کمرهای زرین کلهای زر
ز فیروزه بسته همه سر بسر
نداند کسی تا که سردار کیست
سپاهی کدام اصل بازار کیست
مرتّب شده فوجها رنگ رنگ
شده جمله آماده رزم و جنگ
ز بس بوق شیپور و نفیر بخروش
سر انداز و مستانه آمده به پیش
مقابل بهم چون شدند آن صفوف
ز گرد سپه رفت خور در کسوف
سپاه و سپهدار آن خیل و ساز
بخود جمله اصول گفتند باز

مناجات نمودن سپه سالار مظفر و منصور و متوجه جنگ مظفر شدن

سپهبد چون آن فوج جنگي بديد
ز حيرت سر انگشت غيرت گزيد
فرود آمد از اسپ بهر نماز
بگفتا که ای قادرِ کار ساز
توئي واقف از حالِ غمخوارگان
بکن چارهٔ کارِ بیچارگان
قرین بد چو رایش بوجهِ صواب
دعایش شد اندر زمان مستجاب
سروشي بگوشش بگفتا که خیز
دگر آب از دیدهٔ خود مریز
بدرگاهِ ما هر که گردید پست
فرو ماندگان را بگیریم دست
چو برداشت از سجده سر خانِ دهر
بداو کرد یزدان کرم ملک و شهر
به بختِ شهنشاه پاکیزه دین
بجان نصرت و فتح آمد قرین
بر آمد همانـدم به پشتِ سمند
لوای ظفر کرد در دم بلند
سپه دار منصور فیروز جنگ
روان شد بقصد عدو بی درنگ

حمله آور شدن سپه سالار و شکست خوردن مظفر بتوفیق ملک دادار۔

پس آنگه سلیمانِ کشور ستان
جلو ریز شد سوی اهریمنان

دو لشکر رسیدند از هر دو سو
ز خون دلیران روان گشت جو
بر آمد بگردون صدای تفنگ
بسی گرم گردید بازار جنگ
بسان ملخ تیر باران گرفت
سر نیزه راه سواران گرفت
چو شد تیر در قلب مرد دلیر
بود غنچه در چشم پیکان تیر
ز خون دلیران و جوش نبرد
زمین اسپاوار آمد بگرد
چو دریای خون شد بمیدان روان
شده ماهیش نیزهٔ هندوان
سر نیزه چون از سپرها گذشت
چو سیخ کباب از جگرها گذشت
بخرطوم فیلان که رستخیز
نمایان چو شد شعلهٔ تیغ تیز
چپ و راست شمشیر رخشان شده
چو ابری که او آتش افشان شده
همان تیر باریک جوشن شگاف
گذر کرده از پشت و بوسید ناف
همان نوک پیکان جوشن گذار
گذشت از تن خصم چون تیر باد
بمیدان مردی که رستخیز
اجل را نشان داد شمشیر تیز

ـل را نیامد بمردم دریـ

شکستن ز گرز و بدن ز تیغ

بشد جنگ تا رفت ع

نماز دلیران همشت قصر

ـد داران عرصهٔ کارزا

جهانید ابـ چون شرار

ـرو کوفت طبل آن

بمیدان روار و ساز

شد ز یکسوی پایا

ز سوی جوان

ـر سو یلان حمله

که گیـ تهمت

داد بهنی ن

ـکی عنان

...رو در جنگ تـاب

نتو چون نیاو... ...ـد میـر عابـد روان ز اخطـر

بشـ... ...ن نگـونسـار شـد

علمهـای دشمـ... ...یـن از گـل تـوق گلزار

زم... ...ـب کـرم

سپـه دار دار... ...شد در جهـان ...

...گرفـت

بآئیـن ... ...یـن و زمان را گ...

... عـز و ناز

بشهر ا... ...آن ...

...خوانـد

چـو ...

جهان

نه بندی تو دل در جهان خراب
که کارش بود سر بسر پیچ و تاب
چو این قصه گردید اکنون تمام
بگویم حدیث دگر و السلام

مولانا بهاری

بهاری اصل وی از کاشان است - و مدتها ست که در هندستان بسر برد - خالي از طبیعت و فهم و سلیقه نیست - و از جملهٔ مدّاحان سپه سالار ست - و در خدمت ایشان مدتها ملازم و صاحب علوفه بوده - (۱) در دارالسلطنهٔ لاهور بکتاب فروشی اوقات مي گذراند - و از صحّافي وقوفی دارد - و بشکرانهٔ انعام و احسانی که ازین سپه سالار یافته قصاید در مدح ایشان بنظم آورده - ازان جمله این قصیده در ایامی که این نسخه را هنگام خاتمه و شیرازه رسیده بود این سپه سالار نامدار بآقا محمد بخشی خود داده بودند که باین فقیر دهد که در این نسخه داخل شود - حسب الامر ثبت رفت -

* قصیده *

باز طالع شد بصبح فرّخ اختر آفتاب
ساخت عالم را بنور خود منوّر آفتاب
شور بازار درست مغربی را بر شکست
تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب " وقوفي دارد - و در کاشان صحّاف بوده - چون بهندوستان و صنعت عیب و عار است خودرا ازان باز داشت - همان مثل است که از باران گریخته کتاب فروشي بجهت رفع حرفت و کسب اختیار کرده - توجهٔ هموارهٔ انعام " الخ مرقوم است ۱۲ *

شب بخلوت باده نوشید ست پنداری که صبح
میکشد از جرعهٔ مخمورانه ساغر آفتاب

ساغرِ زرین بکف درعین مستی دمبدم
می فتد هر گوشه بر دیوار و بر در آفتاب

تا عصای نور بر نگرفت از جا بر نخاست
چون کند مسکین ضعیف ست و معمّر آفتاب

تا ز شمع بزم دولت اقتباسِ نور کرد
گشته در خیلِ کواکب روشن اختر آفتاب

رایتِ خان ست پنداری که در یکدم کشود
هفت کشور را ز اوج چار منظر آفتاب

آفتاب دین و دولت خانخانان آنکه هست
چاکرانش را دعاگو ماه و چاکر آفتاب

آنکه گر نبی مقتبس بودی ز عکس تیغ او
بر سپاه شام کی گشتی مظفّر آفتاب

خصم اگر صد گنج دارد کی بود مانند او
تیغ هندی کی تواند شد بجوهر آفتاب

پیش رای نوربخشش حاجت آینه نیست
زانکه اینجا دارد آئین سکندر آفتاب

آستان عالی او آسمان چارم است
کاندران فرّخ فضا می باشد اکثر آفتاب

ای ز قتل دشمنت تا دامن از خون چون سپهر
وی ز تاب خنجرت تا سر در آذر آفتاب

صبح و شام از رشک قدرِ عود سوزِ بزم تست
درمیانِ آتشِ سوزان چون مجمـر آفتـاب
از نهیبت باز گردد آسمان از دورِ خـویش
روزِ هیجا آنچنان کز حکـمِ حیـدر آفتـاب
ذات پاکت بس شکستِ دشمن بـد روز داد
نیست در خصم افگنی محتاج لشکـر آفتـاب
گر نکردی کسبِ نور از رای مهـر آرای تو
کـی شدی همـراه عیسیِ پیمبر آفتـاب
قصد قتلِ دشمنـانِ خاکسارت کرده اسـت
تو نگوئـی میکشـد بیهوده خنجـر آفتـاب
بر سر خوانِ جلالت روز روشن دیده اسـت
خویشتن را کم ز یـک صحنِ مزعفر آفتـاب
روزِ هیجـا کـز نهیبِ آتـشِ شمشیـر تـو
بر فلک گردد طپان چون حوت در بر آفتـاب
آنچنـان از کشته افتـد پشتها کز بیـم آن
تا قیامـت شایـد او نایـد برابر آفتـاب
گردد از گردِ سمِ شبدیـزِ گردان مـاه کـور
ماند از غوغای کـوس و کرّنـا کر آفتـاب
تیغِ خون آشامت از فرقِ عـدو تا صدر زیـن
در رود آسان چو در برجِ دو پیکـر آفتـاب
ای جهانداری که هست از همت عالی ترا
هم میسّر ملکِ عالم هـم مسخّـر آفتـاب

گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست
هست با صد خیل و حشمت ذره پرور آفتاب
تا که باشد صبح صادق را پی تسخیر ملک
تیغ عکس خنجر خورشید و افسر آفتاب
ز افسرت بادا شکوه مسند فرزانگی
در فروغ برق تیغت باد با فر آفتاب
زیر دست رایت دولت قرینت باد و هست
هر که باشد جز تو گر کیوان بود گر آفتاب

میر فضل الله بدخشی

(۱) میر فضل الله از سپاهیان ولایت بدخشان است - و پدر میر مشار الیه در سلسلهٔ میرزا سلیمان پادشاه آنجا بمزید تقرّب از امثال و اقران ممتاز بوده - و میر مذکور نیز درآن سلسله راه مصاحبت و تقرب یافته - از ملازمان معتبر میرزا شاهرخ خلف میرزا سلیمان بود - در هنگامی که بجهت قدرت اوزبکیه و تغلب و تصرّف آن قوم در بدخشان میرزا سلیمان و میرزا شاهرخ بدیار هندوستان افتادند میر فضل الله و پدر او نیز بهندوستان آمده در ملازمت پادشاه ظل الله جلال الدین اکبر پادشاه هند منسلک گشته اعتبار تمام یافتند - تا آنکه حسب الاقدیر مشار الیه از کومکیان صوبهٔ دکن که بامین سپه سالار متعلق بود شد - بتوفیق ملازمت این سپه سالار دل شکار رسید - شوق خدمت و ملازمت این گلدسته بند گل گلشن معنی او را از منصب و ملازمت پادشاهی برآورده در سلک بندگان ایشان

---

(۱) در نسخهٔ ب " میر فضل الله بدخشی اصل وی از ولایت " مرقوم است ۱۲ *

منتظم ساخت - و بعلوفه و جاگیرِ گرامند سرافراز گشت - و الحال مدتها است که در بندگي ایشان بسر میبرد - و هنگام تحریر این نسخه قور بیگی این سپه سالار بود - و الحق مولانا جواني است در کمال قابلیت و آدمیت و طبع نظمي نیز دارد - و بجهت موزونیت ذاتي گاهي بنظم اشعار می پردازد - این تاریخ در مدح این سپه سالار و جلوس در قلعهٔ برهانپور از زادهای طبع ایشان ست * نظم *

ای علم تو چون محیط و اشیا چو نقاط
ز اقبال سکندر و بدانش بقراط
تاریخ جلوست از خرد جستم گفت
آمد بمحال خرمي روی نشاط

مولانا تسلّی

مولانا تسلي از لرستانِ همدان ست - و خود میگوید که پسر شاه وردي خان عباسیم که سالها حکومت و سرداری و پیشوائي لرستان که از همدان تا بغداد ست در تصرف سلسلهٔ ایشان بوده - و جهانگیر نام دارم - و در زمانی که شاه عباس پادشاه ایران شاه وردي خان را کشت و سلسلهٔ او را بالکلیه برانداخت من طفل بودم - والدهٔ من مرا ازان مهلکه بر آورده - در ولایت قم و کاشان مي بودم و از آنجا بکوه کیلوله و گازرون افتادم - و در خدمت شیخ ابوالقاسم گازروني که از جملهٔ فحول علمای زمان و شعرای دوران بود دو سال بکسب حیثیات مشغول بودم - و از آنجا بدار الافاضل شیراز و چندي دران دیار نیز بسر بردم - اَلْعِلْمُ عِنْدَ الله - بهر حال مولانا جوانیست تخمیناً در سن هیجده نوزده سالگي - بغایت درویش نهاد و ملایم و خوش طبع و درست فهم و شیرین گوي - طبیعتش در وادیِ منظومات درست افتاده و در هنگام

نظم اشعار تلاش تازه گوئي میکنند - ظاهراً که این فیض از برکت خدمت شیخ ابوالقاسم باو رسیده باشد - چون در شیراز از پادشاه ایران متوهّم بوده در سنه اثنین و عشرین و الف از بندر جرون بدابل آمد - و راقم نیز دران وقت از راه مکهٔ معظمه آنجا آمده متوجه خدمت این سپه سالار بود - مولانا را آنجا دریافت - و اشعار نیکو ازو استماع نموده - چون راقم احرام بندگي سپه سالار بست ایشان به بیجاپور شتافتند - در بیجاپور رحل اقامت انداخته بلشکرگاه نظام الملک آمده روزي چند نیز دران مملکت بسر بردند - آخر سعادت راه نمون و اقبال هادي او شده در اواخر سنه خمس و عشرین و الف به برهانپور آمده بشرف بندگي ایشان سر افراز شد - و در وقتیکه موصي الیه در برهانپور بود و هنوز ملازمت ایشان ننموده بود این غزل خواجه حسین ثنائي را که این بیت ازوست -

* بیت *

ای اهل هوش وقت گریبان دریدنست
دست مرا به سوی گریبان که میبرد

طرح نموده بودند که موزونان برهانپور و بندگان صاحب طبیعت ایشان نیز بگویند - مولانا مذکور آن غزل را و قصیدهٔ بمدح این سپه سالار گفت - بشرف اصلاح قدما و مجلسیان ایشان مشرف ساخته مقبول و مستحسن افتاده ازو پسندیدند - و الحال در سلک بندگان ایشان منتظم ست - عنقریب ست که بحسن تربیت این سپه سالار ترقی تمام خواهد کرد - در اوایل حال حفظی تخلص مینمود - در برهانپور ازین اقل خلایق طلب تخلص نمود - تسلی بخاطر رسید و این قطعهٔ تاریخ را در بدیهه گفته بایشان خواند - و ایشان نیز عنایت نموده همین تخلص قرار دادند - و الحال تسلی تخلص مینماید -

* ابیات *

تخلّص جوی شد چون حفظی از من
دلـــم خـــون شـــد ز نار این تمنی
تسلــی جســت طبــعِ نکته سنجم
پــیِ آن نــو نهــال ملــک معنــی
خرد گفته تسلی گو تسلی

ملا حیدر عطائی

از ولایت چهرود ؟ شیراز ست و در هندوستان بسپاهیگری اوقات میگذرانید - و خالي از طبع نظمی نیست - و عطائي تخلص میکند و قابلیت و اهلیت تمام داشت - و نسخ تعلیق را نیکو مي نوشت - در ایام چاکریها در ولایت دکن در یکی از معارک شمشیری بر دست راست او زدند - دستش از مرفق بان زخم افتاد - و دیگر حالتِ ملازمت و چاکری او نماند - گویند که چون اسباب و اشیای من تمام دران مصاف بدست غنیم افتاد و بجهت عدم حالت و نبودنِ اسپ از ملازمت واماندم کمال پریشاني بحال من راه یافت - شبی از شبها در کنج بینوائی و پریشاني مرا بر حال خود گریه دست داد و بسیار بسیار بگریستم - و در فکرِ معاش و اوقات گذار بخواب رفتم - حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و سرورِ اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی علیه التحیة و الثناء و ایمهٔ هدی را در خواب دیدم که فرمودند که خاطر از ممرّ مدد معاش جمع دار - و حضرت علي بن ابي طالب علیه السلام بدست مبارک خود بند چاقشوری آورده قلمتراش بر مرفق دست راست من بست - و بتراشیدن قلم بآن روش مرا امر فرمود - و بعد ازان قلم را

بر بسته بنوشتن امر کرد - القصه چون ازان خواب بیدار شدم مرا فرحي و خرمي دست داد - قلمتراش آورده بهمان طریق که در رویا امر شده بود بستم و قلم تراشیدم و بآن دستور قلم را نیز بسته بنیاد نوشتن کردم - از برکت شفقت و مرحمت آن خلاصهٔ نوع بني آدم بهتر از ایام دست داشتن مي نوشتم - و الحال مدت بیست سال بیشتر ست که بهمان طریق بکتابت اوقات میگذراند - باوجود آنکه مدار او بر کتابت بود بآوازهٔ غریب نوازی و مسکین پروری این سپه سالار در برهانپور خاندیس شرف ملازمتش دریافت - این ابیات که شرح این واقعه در آن مندرج است در مدح این سپه سالار بگفت - و الحال مدت مدید ست که از انعام و احسانی که ازین سپه سالار دیده اوقات میگذراند و بدعا گوئي دوام ایشان مشغولي مي دارد و مرفه الحال و فارغ البال مي باشد -

* قصیده *

ای درت قبله گاه اهل نیاز
چشم روشن دلان بسوی تو باز
وی فلک با تو در مقام نیاز
دیدهٔ مهر و مه بسوی تو باز
با قدر فکر کاویت همدم
با قضا رای عالیت همراز
مي نماید قدر بفعل تو عجز
مي گشاید قضا برای تو راز
فلکت بندهٔ ایست فرمان بر
ملکت مادحیست مدح طراز
تا بود باشد کمین گدای ترا
شاهی خاقان و خسروی طراز

دشمنانِ ترا زمانه نقیض
دوستانِ ترا فلک انباز
گو عدوت بمیر در خواری
تو بمان در جهان بصد اعزاز
نقشهای نگین دولتِ تو
هست عین الکمال را احراز
روي بر آستانت آنکه بماند
درِ دولت بروی او ست فراز
ای که بی یاریت ندید انجام
هر مهمی که چرخ کرد آغاز
ای که بی عون همتت صوفي
بحقیقت نمي رسد ز مجاز
خادم تو هزار چون محمود
بندهات صد هزار همچو ایاز
ای بنام از جهانیان برتر
وی به نسبت ز جملگی ممتاز
خان خانان مربّی دوران
که بود فتح و نصرتت دمساز
ذکرِ فضلت بهر کجا که کنند
بو علي را فلک کند غمّاز
حرفِ جودت بهر مکان که برند
حاتم طی شود بآن انباز

صاحبا هست نقدِ اخلاصت
آنچنان گوهرِ خزانهٔ راز
که ز مخلص بهیچگونه کسی
نتواند ستد بانبر و گاز
واجب آمد که عرضِ خدمت خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
نظر از شاهِ دین علی است مرا
که ز یُمن خطم بلند آواز
چون سگِ آستانِ ایشانم
ای باحسان و مکرمت ممتاز
واجب آمد که عرضِ قصهٔ خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
تا صبوحی فطرتم باشی
نگدایی که برکشم آواز
که بغیر از در تو جای دگر
مرغ شوقم نمیکند پرواز
با چنین نسبتی که هست مرا
بس گلاست ز روی اعتزاز
چه شود گر چو بندگان دگر
گاهم فارغ از مشقت آز
ای عطائی سخن بطول کشید
از رهِ اعتذار کن ایجاز

سخنت را بـرش چه قدر که هست
هـم سخـن دان و هـم سخن پرداز
از سـرِ صـدق و اعتقـاد اکنـون
بـدعـایش بر آر دسـت نیـاز
یا رب این چرخ کینه کش پی خصم
تـا کشـد از نیـامِ قهـر جـراز
تـا بـود دامـنِ شفـق گلـگون
تا بـود دورِ چـرخ شعبـده بـاز
خلعـتِ دولـت تـرا بـادا
اطلـسِ اخضـرِ سپهـر طـراز

قصیده در بیان خواب :—

ای آنکـه تـرا ست هـوش رهبـر
وز دانـش و بینشـی تـوانگـر
در حمـد و ثنـای حـیّ بیچون
بکشـای زبـانِ مـدح گستـر
بعـد از حمـدِ خـدا ادا کـن
نعـتِ نبـی و ثنـای حیـدر
آن حیـدرِ صفـدری کـه بستـرد
از صفحـۀ دهـر کاف کافـر
آن شـاه کـه قـرص خـور بامرش
بـرگشـت روان بسـوی خـاور
آن بـادشهـی کـه تـاج بخشـان
از خـاکِ درش کنند افسـر

یک حلقه بگوش اوست سلمان
یک بنده ز بندگانش بوذر

پیوسته تنفّر از جهان داشت
از جور معاندید اختر

من کیستم این که گر ز دوران
بینم المی شوم مکدّر

دنیا نه مقام اعتبار است
این نکته اگرچه شد مکرر

ایک خواهم ز روی اخلاص
حرفی گویم که هست درخور

نقلی گذرانم از عجایب
کز هر عجبی بود عجیب‌تر

از فرط ولایت ید الله
سازم دل پژمرده معطر

من بنده که چاکری کنانم
از سر تا پا ز پای تا سر

از دست جفای چرخ غدّار
بیدست شده چو شاخ بی بر

دارم امید یاری که بود
از دست زمانه گشته ابتر

زین درد مرا نبود حاصل
جز اشک چو سیم و روی چون زر

زین غم شب جمعهٔ محرم
در خواب شدم حزین و غم خور
در واقعه روحِ مصطفی را
دیدم با پنج روح اطهر
پرسید ازان میان شهِ دین
حالِ من بینوای مضطر
گفتم که خرابم و پریشان
غمناک و ملولم و مکدّر
از دست فتاده ناتوانم
از رفتنِ خط تنم چو عنبر
از روی ترحم بفرمود
کاینک بنویس ای برادر
در بیدستی چنان نوشتم
کز دست درست بود بهتر
تاریخ وقوعِ این قضیه
چون گشت رقم بلوح اغبر
من هم بزبانِ حال گفتم
از فیضِ علی و پنج دیگر
این قصهٔ بوالعجب کسی را
کز غایتِ عُجب نیست باور
اینک چوگان و گوی و میدان
و اینک قلم و دوات و دفتر

یا ربّ به نبی و آل و اولاد
یا ربّ بعلی و روح جعفر

یا ربّ بعطای دست ساقی
یا ربّ به بهشت و حوض کوثر

یا ربّ بمعادِ اهل تحقیق
یا ربّ به ثنای بیحد و مر

گفتم که ثنای خانخانان
سازد بزمانه ام سخنور

رفتم که ثنا و مدحت او
بنویسم و از جهان خورم بر

ای حاتم فیض بخش عالم
ای رستم روزگار صفدر

دارد بعنایت تو امید
این بنده دل شکسته چاکر

شادش ز عطای خویش گردان
منت بیشترش مکن مکدر

* رباعیات *

آنم که نظر ز شاه مردان دارم
وز تربیتش کار بسامان دارم

از بعد نبی ص و مرتضی ع چشم امید
بر لطف عمیم خانخانان دارم

[له]

ای ذات شریف تو سراسر اقبال
وی مانده زبانِ حال در وصف تو لال
خواهم که همیشه بادشاه متعال
یارِ تو و یاورت بود در همه حال

محرّر و مولّف این اوراق عبدالباقي

چون بیُمنِ توجهات و تفضلاتِ آلهي و مَکارماتِ نامتناهی و اقبالِ خانخاناني این خلاصه را بشیرازه و اختتام حسب الوسع والامکان رسانید - و بآنچه شنیده و دیده و از مقرّبان و معتمدان ایشان استفسار نموده و اطلاع بران یافته بود - و این سپه سالار خود سایهٔ التفات بر اظهار و اعلام آن باین خاکسار انداختند - در قید تحریر و تقریر و کتابت در آورد - و ذکرِ دوامِ مخدوم و قبله گاه خود را در اطراف و اکناف عالم چون صیتِ سخاوت و آوازهٔ شجاعت و نام نامیش عالم گیر نمود(۱) و شرح کمالات و فضایل و استعداد و حسب و نسبِ جان نثاران و مدّاحان و مصاحبان و ملازمان ایشان را بر وجه اتم باتمام رسانید - بخاطر شکسته رسید که با وجود عدم حالت و استعداد خود را در سلک این گرامی طبقه و طایفه و بندگان ایشان در آورد - و سطری از حالات خود وسبب بشرف بندگي این خدیو ملک بي نیازی رسیدن را بدستیاري قلم

---

(۱) در نسخهٔ ب « عالم گیر نمود و پاستاني قصه‌ها وافسانهای سلاطین هندوستان را بطریقی که مورخان صاحب عرفان در احوال گردن کشانِ هندوستان پرداخته بودند بقدر فهم و دریافت خود بتحریر در آورد و شرح حالات » مرقوم است ۱۲ *

در زبان بیان نماید - نظر از عیب خود ستائی و ننگ مفاخرت خود نمودن
که بغایت مذموم است پوشیده ثبت کردن حالات خود را متصدّی شد -
اگرچه سیادت پناه امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی در تذکرهٔ
خود و در مآثر الخضریه که بنام نامی برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرا
نوشته مفصلاً بقید تحریر در آورده - و حسّان الزمان امیر ابوالبقائی تفرشی
نیز در تذکرهٔ که بنام بادشاه ملایک سپاه شاه عباس نوشته متصدّی
آنها شده - و حسب و نسب و استعداد و حالت پدر بزرگوار و برادر
عالیمقدار این ذرهٔ خاکسار را چنانچه باید و شاید بیان نموده اند - و تحریر
و تقریر این دو بزرگوار بجهت شناخت و معرفت این کمینه و سلسلهٔ فقیر
کافی است - اهل دیگر بلاد و امصار ربع مسکون چه اهل خراسان و عراق و
ایران را شناخت حاصل است - مولد و منشای این احقر قرات قریهٔ
جولک(۱) نهاوند همدان است - و اصل آبای عظام کرام راقم از طایفهٔ کرد
جولک است - که زیاده از سی هزار خانوارند - و در حوالی بغداد
و عراق عرب در قصر شیرین می باشند - و در اوایل بادشاهی شاه اسمعیل
حسینی الصفوی بسبب نزاعی که با دیگر اقوام و عشایر و قبایل کردستان
داشته اند و میانهٔ ایشان بجدل انجامیده بود ازان مملکت بر آمده
بملازمت آن ممالک ستان رسیده بودند - و در سلک ملازمان آن شهی
شان منسلک شده - آبا و اجداد فقیر که قاید اقوام ایشان بوده [illegible]
و امیر و پیشوای آن قوم بوده ولایت دایسقه نهاوند را بطرق و مسکن
[illegible] (۲) [illegible]

---

(۱) در نسخهٔ ب " قریهٔ جولک من اعمال نهاوند " مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب " افواجات و غازی حسینی خانی و تنگ مواذن بوده باشند "
مرقوم است ۱۲ ۔

توطّن اختیار نموده بود شد - و پدر اعیانی فقیر که جناب (۱) مرحومی مغفوری خواجه آقا بابا بوده باشد(۲) - و مدرکی تخلّص مینمود - و از منظومات نصیبی وافر داشت - این قطعه در مدح شاه اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی علیه السلام از نتایج طبع وقّاد اوست *

* قطعه *

شهـــي کز تعظّم پیِ بت شکستن   نهد پـــای قُدرت بکتف پیمبـــر
تعظّم چنین ست مَـا اَعظَمَ الله   بزرگي همیـــن است اللهُ اکبـــر

بدستور جد و آبای کرام دران ملک و دارالسطنهٔ همدان بسر میبرد - و از جملهٔ اکابر و اعیان آن ولایت بود - و در زمان عافیت اقتران شاه عباس الحسینی الصفوی وزیر و ناظر دارالملک همدان شد - و در ایام شغل و عمل بنوعی با زیر دستان سلوک نمود که ازان زمان باز میگویند - و بجهت موزونیت ذاتی بنظم اشعارِ آبدار می پرداخت - و مدرکي تخلص میکرد و این ابیات در زادهٔ طبع (۳) ایشان ثبت شد *   * ابیات *

بجای مهر و وفا محنت و جفـــا دیـــدم
چهـــا ز یار طمـــع داشتـــم چهـــا دیدم
مضطرب بود امشب از درد بصر جانان من
بود او بی تاب و گویا بود تپ بر جان من

---

(۱) در نسخهٔ الف "که جناب خواجه بابا بوده باشد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بوده باشد - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود و مدرکی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "زادهٔ طبع آن ولی نعمت حقیقي در خاطر بود که ثبت شد" مرقوم است ۱۲ *

چنان پروانه از سوزِ محبت در گرفت آتش
که امشب بر سرِ شمع آتشِ پروانه میریزد

یار در بزمِ رقیب است و من از مجلس بیرون
میکند کاری اگر جذبِ محبت امشب است

دیریست که در سرم ز کس شوری نیست
جان و دل اسیرِ چشمِ مخموری نیست

در وصل نه شادمان نه از هجر ملول
بیزارم از اوقاتِ چنین روزی نیست

معنیِ عدل ازین پیش نمیدانستند
زان سبب کسی زد کوسِ عدالت بجهان

معنیِ عدل در ایام تو چون ظاهر شد
عادل است ~~[illegible]~~ و ستم نوشروان

مگو که بی رخ جانان بهار می آید
بهار بی رخ جانان چکار می آید

و از علم دفتر و سیاق و حساب وقوفی تمام داشت - چنانکه اهل آنملک سخنان اورا دستور العمل میدانستند - و برادر اعیانی او میرزا تقی خلاصهٔ روزگار و زبدهٔ وزرای عالی مقدار آقا خضر در ایام شاه عباس الحسینی الصفوی در اوایل حال که گیلان بتصرّف این پادشاه ملک ستان در آمد - حسب الحکم وزیر لاهیجان گیلان شد - و بعد ازان بدیوان دارالملک همدان که بقلمرو علیشکر مشهورست گردید - و در ایامی که وزارت این مملکت که عمده و خلاصه و زبدهٔ ایران ست باو متعلق بود - قدرت و حذاقت و کاردانی خود را بر همگنان ظاهر ساخته پادشاه را بامانت و دیانت و عدالت و رعیت پروری و کفایت

شعاری و کاردانیِ او اعتقاد تمام بهم رسید - وزارت و تصدّی و داروغگي و کرکیراقیِ دارالمومنین کاشان که بهترین بلاد ایران ست در سنهٔ الف در کفِ کافي او نهاد - و حکومتِ اعرابِ ممالک محروسه را با تصدی ساوه علاوهٔ آن گردانید - و مدت بیست سال این اشغال بلا مشارکت غیری بآن وزارت پناه متعلق بود - و دران امر خطیر بنوعي سلوک کرد که ایام عمل او دستور العمل وزرای حال شده - و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشي کتابي باسم شریف آنجناب نوشته - و بمآثرالخضریه موسوم گردانیده و آثارِ خیرات و مبرّات و رفعِ بدعات و برانداختنِ بعضي رسومات و تعمیر عمارات و خوانق و رباطات که از سرکار فیض آثار بادشاهی و عین المال خود در ان ولایت ساخته و بر طرف نموده مفصلاً در آنجا ثبت است - اگر بنظر مطالعهٔ مستعدان برسد معلوم ایشان میگردد - که آنچه این وزیر صاحب تدبیر نموده هیچ یک از وزرای عالیشان ایران ننموده اند - و تا کاشان در ایران آبادان و معمور خواهد بود علامات و آثار آن صاحب خیرات و نام و نشان او دران ملک خواهد بود - و از آنجمله سدی در درهٔ قهرود که پنج فرسخی کاشانست بسته که از عجوبهای روزگار ست - و به بندعباسي مشهور ست - و آب ان سد را بشهر کاشان آورده - و ازان بند تا شهر کاشان پنج فرسخ بوده باشد - خیابان نموده که متردّدین در سایهٔ درخت و کنارِ آب روان مي آیند - و الحق کوهی از سنگ و آهک درمیان دو کوه ساخته و آن دو کوه را بهم اتصال داده - و دریای وسیع بهم رسیده - و مدتی تصدّی محصولات این بند و دیگر محال که وزیر عالیقدر ساخته بود حسب الحکم شاه عباس براقم این خلاصه نسبت داشت - و تا کسی این زرف بند را نه بیند حقیقت کاردانیِ آن کاردان ظاهر نمیگردد - و مولانا جسمی همداني تاریخ آن بند را چنین در لباس نظم جلوه داده - قطعهٔ تاریخ

این قوی بنیان بنـدِ دیرپای
کز بقا محکم بنا تر آمده

دشت را زان آب رو حاصل شده
کوه را زان بحر در بر آمده

هم چو عدلِ پادشاهِ بحر و بر
آب بحر و رونقِ بر آمده

تا ازین بنیاد گردون ارتفاع
کوه چون دریا توانگر آمده

چون دو مرغ آبی مه و خورشید چرخ
روز و شب در وی شناور آمده

چون ز امرِ پادشاه دین پناه
این بنا را زینت و فر آمده

لاجرم چون دولت شاه از فتور
در امان تا روز محشر آمده

شاه غازی آنکه چتر دولتش
خال روی نصرت و فرّ آمده

شاه عباس آنکه عزمش را فلک
سدّ راهِ فتنه و شر آمده

داد فرمان چون سکندر خضر را
آنکه چون خضرِ پیمبر آمده

تا ز وضعِ این قوی بنیاد بند
کز متانت سدِّ اکبر آمده

راه یاجوجِ مفاسد بست و ملک
زان بحصنِ فضلِ داور آمده
بانیِ اسکندر شد و ساعی خضر
کردگارش یار و یاور آمده
سیم حل کرده ست آب او ازانکه
خاکش از کبریت احمر آمده
این بنا تا حشر خواهد ماند ازانکه
آبش آهن سنگش از زر آمده
سال اتمامِ بنایش را خرد
این دو مصرع زیب گستر آمده
۱۰۱۰
دفعِ یاجوجِ حوادث را چو عدل
۱۰۱۰
ثانیِ سدّ سکندر آمده

و این رباعی مؤلف در تعریف آن تمام بنا گفته است * رباعی *

در آب و هوای دوش یکی صاحب دید
کاشان را کمتر از صفاهان سنجید
غافل که ز سعیِ آصفِ دولتِ شاه
بغداد فرود زنده رودی گردید

دیگر دولتخانه و باغات و بساتین است که بر در دروازهٔ این شهر که مشهور بدروازهٔ دولت است بجهت نزول آن بادشاه عرش مکان بنا نموده - که سیاحان روی زمین این قسم عمارت عالی ندیده اند - و سرائی است در بیابانی که مابین سمنان و کاشان که تخمیناً صد فرسخ بوده باشد در حوالی سیاه کوه که

تمامی نمکستان است[1] و مقر و مکان دزدان و قطاع الطریق است - خالصاً مُخلِصاً لوجه الله بجهت رفاهیتِ متردّدین و خلق الله بنا نموده - و باتمام رسانیده - و آب شیرینی که دران سرزمین وجود عنقا دارد بهم رسانیده - و قنوات عالی از دامنهای کوه دور بر آنجا جاری ساخته - و باغ عالی بنا نموده - و از رهگذرِ موزونیت ذاتی گاهی بگفتن ابیات عاشقانه میل میفرمود - و این دو سه بیت از نتایج طبع وقّاد ایشان است

* ابیات *

عاشق بقصد آنکه بگیرد عنان دوست
برداشت هر دو دست و دعا را بهانه ساخت

[له]

خلفِ دودمان مرتضوی   سنجر آن در سخا و بخشش فرد
داد تن جامه اش بشیخ رضا   جامهٔ کعبه را جُل خر کرد

و اکثری از شعرای ایران قصاید غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان گفته اند - و مداح آن وزارت پناه اند - و کتب مطوّلهٔ[2] نثر نیز مستعدان بنام نامی ایشان مزیّن ساخته اند - و این کمترین در ایام دولت و وزارت برادر و پدر مدتی در همدان و بعضی اوقات در سمنان و بسطام و دیلمان و لاهیجان گیلان و بوّابات فارس و یزد و ابرقوه بامر وزارت و تکفیل مهمات آن ولایات بسر میبرد - و چون مدتی مدید بآن خدمات مشغولی جست تصدّی کاشان و رتق و فتق محصولاتِ خالصهٔ بادشاهی که دران ملک بود باین کمینه رجوع شد - و از جانب بادشاه باین والا رتبه سربلند گردید - و در

(۱) در نسخهٔ ب "تمامی ریگستان است" ثبت است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب "مطوله از نظم و نثر" مرقوم است ۱۲

ملازمت برادر و قبلهٔ خود بمهم و منصب مرجوعه قیام و اقدام می نمود - و بدآنچه از دست می آمد در اتمام آنها میکوشید - و رعایتِ جانب رعایا که بدایعِ ودایعِ حضرت آفریدگارند منظور میداشت - و باهل استعداد آن ملک که حکیم رکن الدین مسعود مسیحی و خدام میرزا ابوتراب ترکمان و مولانا حاتم و فهمی و شعوری و کسری و سید السادات و النقباء الکرام امیر رفیع الدین حیدر معمائی و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس و ملک طیفور و ملا حیرتي و دیگر مستعدان آن ملک که خلاصه و زبدهٔ ایران اند صحبتي میداشت - و خدمت و ملازمت این گرامی طایفه را فرض عین و عین فرض میدانست - تا آنکه پیر و مرشدِ راقم اعنی جناب سید السادات و النقباء امیر مغیث الدین علی محوی اسدآبادی همدانی که در هندوستان در سلکِ ملازمان این سپه سالار بود - و از رهگذر بندگی ایشان در هندوستان امتیاز تمام داشت - بقصد توطّنِ عتباتِ عالیات ازیشان مرخّص شده بکاشان آمد - و شرح احسان و انعام این ممالک ستان در بارهٔ آن عارف آگاه چون درین خلاصه در احوال میر مذکور و در دیباچهٔ که بر دیوان رباعیات ایشان راقم نوشته مفصلاً ثبت است - مکرّر تصدیع نمیدهد - و بخدمت آن سید بزرگوار رسید و این عطیه در هزار و شش روی داد - و چندان از مآثر بزرگي و احسان ذاتي و سخن سنجي و نکته داني ودانش این دانش پژوه و جمعی از مستعدان که در بندگی ایشان مي بودند بیان نمود که این کمینه و اکثری از مستعدان[1] را غایبانه بنده و دعاگوی ایشان نمود - و در سنه هزار و هفت غزلی در میانهٔ مستعدان طرح شده بود - اگرچه شعر و شاعری فن و روشِ فقیر نبود و مدح گفتن شعار

(۱) در نسخهٔ ب "مستعدان ایران را" مرقوم است ۱۲ *

و دثار نساخته بود و گاهی بتکلیف پیر و مرشد خود و تتبع رباعیات دلآویز ایشان[1] نموده رباعی میگفت بگفتن آین غزل رغبت نمود - و از غایت اخلاصِ غایبانه بنام نامی ایشان مزیّن گردانید * غزل *

تا بکی غلطم بخونِ دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم

عندلیبِ باغ عشقم لیک درکنجِ قفس
شورشی[2] دارم که محتاجِ گلستان نیستم

گر بشاخِ گل زنم آتش نه بیدادی[3] بود
من که ممنونِ[4] گلی از باغ و بستان نیستم

تا نشان یابم ز لیلی جانب حی می روم
ورنه دل گیرِ از سموم این بیابان نیستم

در عراقِ پر نفاق این آرزو میسوزدم
کز سخن سنجانِ بزم خانخانان نیستم

چون مدح و ثنای این سزاوار مدحت بود و پیر و مرشد فقیر و مستعدان پسندیدند بسیادت و نقابت پناه وحید الزمانی میر عماد قزوینی که در نسخ تعلیق خط نسخ بر خطوطِ استادان سابق کشیده بود داد که به طریق قطعه نوشته نزد این کمینه بود که به مصحوب متردّدین معروض سخن سنجان بزم فیاض ایشان نماید - تا آنکه بجهت حوادث زمان برادر فقیر که ذکر

---

(۱) در نسخهٔ الف " ایشان رباعی " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " سوزشی دارم " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بیدردی ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مجنون گل " مرقوم است ۱۲ *

او رفت - بوسیلهٔ که طول تمام دارد در عین حکومت و دولت در سنه[۱] هزار و شانزده بعزّ شهادت فایز گردید و امیر حیدر معمائي تاریخ آن واقعه را چنین بنظم آورده *

ای خسروِ عرصهٔ جهان را مالک
میشد چو براهِ عدم آقا سالک
تاریخ رقم زنان دعا گویان گفت
اَنْتَ الْبَاقِيْ وَکُلُّ شَيْءٍ هَالِکٌ

و این چنین نیز در لباس نظم جلوه گر ساخته بود که

نزد شه کلّه پزی در کاشان   زده بر آصف کاشان یک کارد

از هر مصراع تاریخ این واقعه بیرون مي آید[۲] - القصه بعد ازین قضیهٔ[۳] جانکاه مهم و معاملهٔ برادر في العجله حسب الحکم آن بادشاه عالیشان بداعی رسید - و بسبب حسد حاسدان و سخن سازی مفسدان خاطر آن بادشاه را از بعضي مقدمات که از برادر داعی در زمان حکومت کاشان سرزده باشد ازین دعا گوی آن ذی شان را منحرف ساختند - و کار بجائی رسید که بودن در ایران بهیچ وجه ممکن نبود - و حرف مداحي این سپه سالار نیز بگوش آن عالیشان رسید - و بخت و طالع مددگاری نموده ذوق ملازمت ایشان بر حب وطن و منصب غالب آمده بعد از زیارت عتبات عالیات سدّره مرتبات و دریافتن حجة الاسلام و طوف مدینهٔ مشرّفه و دعا گوئی این سپه سالار دران اماکن

(۱) در نسخهٔ ب ” در سنه ست عشر و الف در کاشان بدست مجهولی در روزی که شاه عباس در خانهٔ او مهمان بود بعز شهادت “ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ” مي آید و آن مردود را في الحال بفرمودهٔ شاه عباس شکم پاره کرده بر دروازهٔ دولت کاشان آویختند تا مسافر عدم شد القصه “ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف ” قصه جانکاه “ مرقوم است ۱۲ *

شریفه از راه بندر دابل با کوچ و متعلقان در ذی قعد سنه هزار و بیست و سه در برهانپور خاندیس بشرف بندگي ایشان سر افراز گشت - و قبل از رسیدن این فقیر بملازمت و بندگی این سپه سالار آن غزل بسمع مقربان ایشان رسیده بود - و دعا گوی غایبانه خود را شناخته بودند - چنانچه در زمان ملازمت و پا بوس احتیاج بصدارت احدی نشد - و آن غزل که مدتی بود که بخط میر عماد خوش نویس نوشته شده بود بنظر ایشان در آورد - و بغایت مستحسن و مقبول افتاد - و چنانچه لازمهٔ بنده پروري و غریب نوازی ایشان است بشرف بندگی و ملازمت خود سرافراز ساختند - و بجاگیر لایق و مناصب مناسب امتیاز بخشیدند - و بنوشتن این شرف نامه بدستوری که در دیباچه ذکر رفته عالی رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد بدستور در بندگي ایشان مي باشد - و در ظلّ مرحمت ایشان بسر مي برد - و هر روز و هر ساعت بعنایتی تازه و مرحمت بی اندازه اختصاص مي یابد - و این خلاصه را باتمام رسانیده بکتابخانهٔ عالي ایشان واصل ساخت - و تا رمقي از حیات باقي خواهد بود دعا گوئی ایشان را باعث افتخار خود و سلسلهٔ خود دانسته لوای مفاخرت بآن خواهد بر افراخت - و این قصیده را که در اثنای راه بمدح ایشان در سلک نظم آورده با اشعاری که درین ایام که در بندگي ایشان مي باشد بمدح ایشان گفته ثبت میفماید - و آنچه من بعد بگفتن آن توفیق یابد بطریق تحفه خواهد نوشت - و الله (۱) المستعان - * قصیدهٔ *

سفر گزیدم و احرام بستم از دل و جان

بعزم طوف حریم ؛ کعبهٔ کاشان

(۱) در نسخهٔ الف " و الله علیه المستعان " مرقوم است ۱۲ *

چمن بباغ رها کردم و بگلبن گل
که بود بلبل من در شکنجهٔ اقران

نسیمِ صبح بدنبالِ من چمن نگذاشت
شمیمِ گل ز پیِ من ز گل گرفت کران

مجاهدانِ گل و لاله بار بر بستند
بهم عنانیِ من با جهان جهان سامان

مسافرانِ دبور و صبا بدنبالم
شکسته بال بجا مانده و گسسته عنان

بگلشنی که رسیدم پیِ نثارِ رهم
چمن بباد فنا رفت و باغ شد نالان

بهر چمن که رسیدم بهدیه دادندم
خراجِ مصرِ معاني که هي بگير و بمان

نسیمِ قافلهٔ من بهر دیار رسید
چمن چمن گل و نسرین شگفت فصل خزان

غبارِ رهگذرم را چو بوی پیراهن
صبا بتحفه همی برد جانب کنعان

بهر مکان که شدم بلبلانش آوردند
چمن بتحفه که این بلبلی ست خوش الحان

بباغ تاخت نسیم خزان و این میگفت
چو رفت بلبل زین باغ گو ممان بُستان

کبود پوش بماتم نشست نیلوفر
ببست دیدهٔ نرگس بعلت یرقان

نوای محنت قمری کشید از سرِ سرو
ز پای گلبنِ بلبل درید جیب فغان
چمن بخاک نشست و گلش ز گلبن ریخت
بهار گشت ز سیلي خورانِ بادِ خزان
ز ساکنانِ چمن هیچکس نماند که او
نشد بماتم آوارگیِ من گریان
چه مایه لاله و گل رنگ و بو زیان کردند
فتاد رهگذرم چون بگلشنِ همدان
من و وطن بوداع آنچنان بنالیدیم
کز آسمان و زمین ریخت دیدهٔ گریان
زصیتِ شاعریم کشور عرب پر شد
چنانکه شهرت من در سراسر ایران
بسی نماند که گیرند زندگی از سر
بزیرِ خاک ز غیرت فرزدق و حسّان
بمصر نوبت شادی زدند چون دیدند
شکر فروش عجم میرود بهندستان
بخاک یثرب و بطحا مجاوران حرم
بلابه دست زدند بگوشهٔ دامان
که ای همای فلک سیر میتوان آسود
ز رنج راه زمانی درین شریف مکان
زذوقِ رفتن من آنچنان کز ابلقِ باد
پیاده گشتم و از آب ساختم یکران

ز موج کشتی و از ابر بادبان کردم
ز باد جستم لنگر معلّم از طوفان
سمندِ عزمم زان سان سبک عنان آمد
که نام مقرعه ام کردی ار گذر بزبان
ز تنگنای جهان آنچنان برون جستی
که تیر سختِ کمانان ز قلب گاهِ کمان
شکر لبان ز پیِ من دوان دوان گفتند
که ای نسیم صبا از پیِ تو سر گردان
کدام کعبه ترا میبرد چنین خرّم
کدام قبله ترا میکشد چنین شادان
سمندِ عزم تو سوی که میکند تگ و تاز
همای فکر تو سوی که میکند طیران
بفکر رفته جهانی که این مسافر کیست
که هست خاک رهش آبروی صد بستان
جواب دادم و گفتم که هیچ میدانید
که کیست این خلفِ دودمان کون مکان
کمینه مادح نواب خانخانان ست
که هست مادح او صد فرزدق و حسّان
زمانه حاصل خود همرهم نمود چو دید
که بخت می بردم بر درِ خدیو زمان
کران قلزم و عمّان بود پدید و ندید
ببحرِ جود تو ملّاح حرص و آز کران

به پیشِ بحر سخای تو از تهی دستی
ز موج دست خجالت بسر زند عمّان

کسی نماند بعالم که بندگی ترا
نشد مطیع و اطاعت نکرد از دل و جان

مگر که رسم توالد دگر ز سر گیرد
برای بندگی تو طبیعتِ انسان

سپهر سینه بدرد چو گنبد مخروط
کند بفرق تو هرگه کلاه و خود قران

بگاهِ رزم و به هنگام حرب و روز غزا
مگر که جان برد از تیغ و تیر تو یکران

بر آرد از پر تیر تو مرغ واهمه پر
بریزد از دمِ تیغ تو تیغ حادثه جان

برزم ماند آلاتِ دشمنت از کار
کمانش تیر شود تیر او شود چو کمان

بروز رزم تو هر لحظه تیر دشمن را
ز هیبت تو بسوفار در جهد پیکان

سوالی از تو مرا هست گرچه گستاخی است
که در کف تو که سرسبز از وست کون و مکان

سنانت سبز نگردیده بارور چون گشت
همیشه از سرِ گردنکشان و سرداران

بحیرتم که چرا خشک مانده تا غایت
چنین نهال برومند در چنین نیسان

ز سرخ بید کند احتراز ازان نرود
شکست خوردهٔ تیغ تو جانب بستان
نهاده از پی تعمیر ملک تو هر سال
که باد تا بقیام قیامت آبادان
ز مهر انور بر دوش توامان زنبیر
سپهر عربده جو بر مثابهٔ دهقان
برزم خنجر تو دشمنی کند بغلاف
به بزم بر کرمت کیسه باف کون و مکان
پلارک تو ز جوهر کشوده طوماریست
که ثبت گشته درو نسخهای امن و امان
یکی شود کرهٔ باد و خاک و آتش و آب
چو روز رزم جهانی سمند در میدان
ز صحن معرکه بر روی خصم افشاند
ز کاسهٔ سم خود گرد نکبت و خذلان
بخاک اغبر ریزد صهیل مرکب تو
ز تیغ ازرق خون مخالفان چندان
که هر طرف نگری دومیانهٔ هیجا
سفینه بر سر دریای خون کند جولان
بکعبه روی نیاز ست خلق را و مرا ست
در تو کعبهٔ جان و تو قبلهٔ ایمان
جهان پناها احوال من بملک عراق
بود حکایت ماهان و قصهٔ ماهان

بعرضِ حال خود آن به که لب نیازارم
که هست مصلحتی چند در نگفتن آن

بس است شاهدِ حالم که رنجِ غربت را
بدل گزیدم بر عیش و عشرتِ اوطان

به بندگیِ تو نازم که برد از یادم
محبتِ وطن و حبّ و منصبِ ایران

بدهر تا بود از گردشِ فلک آثار
بود ز انفس و آفاق تا بدور نشان

نهالِ جاه تو سرسبز باشد و سیراب
بنای جاه تو معمور باد و آبادان

* قطعه *

صاحبا دارم شکایت گونهٔ بشنو که هست
زین مصیبت رشتهٔ جانم چو چنگ اندر فغان

داشتم در سر هوای خدمتت روزی که بود
در عراقم پای رفعت بر سرِ کون و مکان

سوی هند آورد بختم تا برآسایم مگر
در پناهِ آستانت ای پناهِ آسمان

این زمان از منعِ دربانان چنان دانم که من
در عراقم باز و نواب است در هندوستان

مشکل دیگر که میگویند صاحب میکند
دورت از جمع سگان منعت ز خیل چاکران

آزمون ناکرده طورِ خدمت و طرزِ ترا
رایگانت میفروشد چون متاعِ مفلسان

طرز انشا را بدیلم نیست در روی زمین
علمِ دفتر را عدیلم نه بزیرِ آسمان
در طریقِ شعر فهمي در رسومِ شاعري
نیستم کم از کسی اینک من اینک دیگران
در طریقِ ضبط ملک و مال دیوان بی گزاف
چون منی ناورده گیتي کارساز و کاردان
کار بـا تیغ و قلم گر اوفتد از دولتت
نیستم شرمنده از ابنای این و اهل آن
گر برانی کي روم ور دور سازی کي شوم
از پناهِ آستانت ای پناهِ آسمان
صدق و اخلاص مرا و لطف و احسان ترا
عهد و میثاقیست با هم تا دمِ آخر زمان

[وله]

خدایگانا امیدواری کرمت
برون کشید اساس مرا ز ملک عراق
گمانِ بخت بدم بد که بندگی درت
کند ز جملهٔ ابنای ملک و خویشم طاق
کنون بحرمان هم صحبتم که اهل عمل
گمان برند که دانم دقیقهٔ ز سیاق
باین حسد که کهن عاملی ست از ایران
باین گمان که عمل پیشهٔ بود ز عراق
مباد تربیت صاحبش کند روزی
قرینِ منصب خاصی ز روی استحقاق

چهار ماه فزون شد که مانده تصدیقم
معطّـــل از حـــرکاتِ نفاق اهل نفاق

به غفلت اند که از خسّت شراکت شان
نهـــاده همـــتِ مـــن دفترِ عمل بر طاق

یقین شان شده کآخر چو خون فاسد شان
گلو بگیـــرد دســـتِ کفایـــتم چو خناق

نهال گردم از این پست فطرتان دانند
که داده ام عمل و شغل را چگونه طلاق

بـــاین گـــروه دغا پیشه کار من مگذار
کـــه زهـــر را نبود دافعی بجز تریاق

بگو که بهر چه تنگی کشم ز رزق مدام
بکشـــوری کـــه تو باشی وسیلهٔ ارزاق

سپهر تا که بود ملک بخش و ملک ستان
تو باش صاحـــب منصـــب درین کبود رواق

[وله قطعه]

ای بـــزرگی کـــه بـــزرگی بتو زیبنده بود
همچـــو ایجاد زمانه ز خدای متعال

ای جوانی که ز احسان تو آسوده شدند
غنی از زحمت بخشیدن و سایل ز سوال

ای شجاعی که ز سهم قدر اندازی تو
جگرِ خصم مشبک شده همچون غربال

ای کریمی که ز لطف تو جهان گیر شده
صیت احسان و کرم تو همه جا سمر مثال

ای دلیری که ز تیغ تو بآفاق برند
خبرِ فتح و ظفر پیک و رسول آجال

بس که ده سال ازین پیش مدیحت گفتم
دامن و جیب جهان شد ز گهر مالا مال

گفتم آن روز مدیح تو که از دولت تو
پایه و منزلتم بود بلند از اجلال

این که نا دیده ترا مدح تو میگفت رهی
نه چو بهمان و فلان بود پی مال و منال

غرض این بود که مدّاح تو باشم ورنه
من و ابیاتِ مدیح ای دُر دریای نوال

آشنا گر شودم ناطقه با مدحِ کسی
نیست جز مدحتِ صاحب بخدای متعال

مطلبم نام و نشانست ز مدحت ورنه
سیم و زر را شمرد همتِ من سنگ و سفال

زان که بر صاحب و بر جمله جهان معلوم است
که غنی بود بایران رهی از منصب و مال

دهر می خواست که دور از تو بکام دشمن
سازدم از الم و محنتِ هجران پامال

بسر کوی تو ام راهنما شد دولت
سوی درگاه تو ام راهبری کرد اقبال

رو بدرگاه تو آوردم و فارغ گشتم
از غم ماضی و مستقبل و از محنت حال

تا جهانست جهاندار تو باشي بجهان
نرهد خصم و بداندیش تو از رنج و وبال

[وله]

خدایگانا بر ملک گیري تو گواه
بس است اینکه شبی خاطرِ مدایح سنج
بخواب دید که نام و خطاب عالی تو
ازان سه آمد وزان هر سه[1] نقطه شد پنج
که کرده روز ازل منشیِ قضا و قدر
رقم بنام تو تسخیرِ این سرای سپنج
خطاب و نام تو کردن[2] کنون شده لازم
بفکرِ شعبده باز و بطبع پر نیرنج
فزون رتبهٔ عبد الرحیم خاني را
بمیرزا خاني چون بادشاه وافر گنج
زمانه ساخت مخاطب بخان خاناني
ترا و خود شد آسوده از مصیبت و رنج
چو ملک هند گرفتي بسوی ایران تاز
وزان سپس گذري کن بملک روم و فرنج
نشسته منتظرِ جلوهٔ تو عمري شد
دیار بلخ و بخارا و خطهٔ اورگنج

---

(۱) در نسخهٔ الف "هر سه را نقطه" مرقوم است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ ب "کردن بیان شده" ثبت است ۱۲ ۰

ادا کنند مدیح تو بلبلان عراق

بگلستان خراسان و کشور قوشنج

همیشه محرم بزم تو با نشاط قرین

مدام دشمن جاه تو بستهٔ قولنج

[وله]

صاحب بنده بنده را دو سه یار

بود وقتی بکشور ایران(۱)

چون مرا اشتیاق خدمت تو

بیخود آورد سوی هندستان

ترک اقوام و خانه و فرزند

گشت لازم بدان وفا کیشان

سوی هندوستان کشانیده

بندگی تو هم چو من شادان

مدتی شد که بندگی ترا

می نمایند با من از دل و جان

نه مرا هست آنقدر قدرت

که دهم شان بهای جامه و نان

نه برفتن ز آستانهٔ تو

راضی اند ای پناه اهل زمان(۲)

می نیارند هم جدا گشتن

از من این یک دو بی سر و سامان

---

(۱) در نسخهٔ ب " کشور کاشان " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اهل جهان " مرقوم است ۱۲ *

بعد عمری که بوده‌ایم بهم
در نشاط(۱) و الم همه یکسان
این زمان چون جدا شوم بگوی
این دو سه زار بی کس و حیران
چارهٔ کار شان نمیدانم
غیرِ لطفِ خدایگانِ جهان
که بزنجیر بندگی سازد
پای شان بند تا بدادن جان

[وله]

تا بکی غلطم بخونِ دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم
عندلیبِ باغ عشقم لیک در کُنجِ قفس
شورشی دارم که محتاجِ گلستان نیستم
گر بشاخ گل زنم آتش نه بیدادی بود
من که ممنونِ گلی از باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جانب حی میروم
ورنه دلگیر از سموم این بیابان نیستم
در عراقِ پر نفاق این آرزو می سوزدم
کز سخن سنجانِ بزم خان خانان نیستم

[وله]

هر چیز هست نو بنو نوبس غنیمت است
نوبس اگر گل ست و اگر خس غنیمت است

---

(۱) در نسخهٔ الف " نشاط و طرب " مرقوم است ۱۲ .

گـــر دوست جـــان ستاند و گر دشمنم کشد
مطلب شهادت است و ز هر کس غنیمت است
بهـــر ســـراغ منّتِ خضر از چه میکشم
در وادئی کـه گم شدگی بس غنیمت است
از نقـــدِ داغ پــر شـــده همیانِ آستیـــن
در دست این نقودِ مطلّس غنیمت است
آوارگانِ کـــوی تـــرا منـــزل نخســـت
ویـران حصار دهر مسدّس غنیمت است
در باغ کهنه گشت گل و هیچ کس نگفت
فصل بهار و بادۀ بی غش(۱) غنیمت است
باقـــــي ز آستانـــــۀ نـــواب زینهـــار
جائی مرو که ارضِ مقدّس غنیمت است

[وله]

خـــون ز مژگان میتراود چشم گریان گو مباش
شعله در خاشاک دارم باد دامان گو مباش
چشم اگر گریان شود طوفانِ نوح از بهر چیست
دجله چون در جوش آید ابر نیسان گو مباش
از جنـــون دیوانه را ترکِ تعلق مقصد ست
سنگِ طفلان خوردن و سیر بیابان گو مباش
قتـــل ما را عبـــرتِ عشاق کردن از چه بود
خـــــون ما ارایشِ بازار و دکان گو مباش

---

(۱) در نسخۀ الف "بادۀ نورس" ثبت است ۱۲ *

بی نشانیها نشانِ ماست در دیر فنا
لختی از دل بر سرِ خار مغیلان گو مباش

در دیارِ هند لطفِ خان خانانی بس ست
گلشنِ کاشان و گلزارِ صفاهان گو مباش

[وله]

مشتی از بال و پر خود در گلستان ریختم
برگِ عیش بلبلان را در گریبان ریختم

آرزوی گلشن و سیرِ چمن میکرد دل
قطرهٔ چند از سر مژگان بدامان ریختم

گریه را سر دادم و گلشن سرای هند را
یک جهان گل بهر زینت در گلستان ریختم

بس که در زندان نومیدی نشستم خود بخود
خون خود را در شهادتگاه حرمان ریختم

مدتی شمع و چراغ عاشقان افسرده بود
قطرهٔ زین اشک بر خاک شهیدان ریختم

هر دُر معنی که در دریای فکرت داشتم
بسودم و در بزم گاه خان خانان ریختم

[وله]

خروش بلبل شیدا کمال نادانیست
شگفته روئی گل غایت پریشانیست

بدرد دوست دلم تکیه کرد و شد تسلیم
بنفشه را سر زانو سزای پیشانیست

ز ما بساحل اگر میبری خبر ای باد
بگو که کشتي ما سالها ست طوفانیست
بزور بازوی خود طرّهٔ تو مغرور ست
بشانه پنجه گرفتن نه از پریشانیست
برای مشرب ما مذهب دگر باید
که کفر ما نه باندازهٔ مسلمانیست
برون ز ملک عراق آمدم چه دانستم
که عیشِ کشورِ هندوستان پشیمانیست
بلای غربت بر عشرتِ وطن جستن
ز شوقِ مجلسِ شاداب خانخانانیست

* تواریخ *

فتحِ دکن مقرر چون شد بخانخانان
در عهدِ خسروِ دین دارای هفت کشور
شد حکم تا نماید این کار را کفایت
ایرج که باد تا حشر بر دشمنان مظفر
اقبال در رکابش توفیق در عنانش
سوی دکن روان شد افواجِ فتح رهبر
کلّ دکن مسخّر خواهد شدن که گردید
۱۰۲۴
تاریخِ سال فتحش کلّ دکن مسخّر

[وله]

خانخانان که باد برخوردار
تا بمحشر ز میرزا ایرج

بهر فتح دکن روانه نمود
میرزای زمانه را ایرج
روزِ هیجا ز خونِ دشمن بست
دستِ شمشیر در حنا ایرج
شاهدِ ملک در بغل بگرفت
مقدِ عرصهٔ وغا ایرج
روحِ رستم پی مبارکباد
بارها گفت مرحبا ایرج
چون باقبال خانخانانی
رزم[1] را شد گره کشا ایرج
شد رقم بهر سال تاریخش
۱۰۲۴
فتح نواب و میرزا ایرج

[وله]

چو میت تهنیت فتح خانخانانی
زمین گرفت بتاراج[2] هفت طارم شد
جهان‌کشائی به شمشیر و تیغ و حکمت گشت
به رای مشعله افروز ماه و انجم شد
چهار فتح ورا روزگار سامان داد
کنون بفکر سر انجام فتح پنجم شد
گهی بلطف و خوشی فاتح دکن گردید
گهی قرین فتوحات از مکارم شد

---

(۱) در نسخهٔ ب "فتح را شد" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ ب "بتسخیر هفت" مرقوم است ۱۲ ۔

چهار بار چو عنبر شکست یافت ازان
شکست چارم تاریخ فتح چارم شد

[وله]

پئ فتح دکن چو خانخانان
بزیر زین در آورد اسپ مقصد
چو از لطف خدا در عرض یکماه(۱)
میسر گشت اورا فتح بیحد
رقم کردم پئ تاریخ فتحش
فتوحات پیاپی بیحد و عد

[وله]

شکر ایزد که گل فتح دکن
آخر از گلشن نواب شگفت
شاهد ملک بدلالئ صبح
آمد و چست در آغوشش خفت
صلح جو گشت عدویش چون دید
تیغ و تدبیر بهم آمده جفت
قوت بازوش از ملک دکن
خس و خاشاک عدو را چون رُفت
سال تاریخ ازو پرسیدم
صاحب ملک دکن گشتم گفت

(۱) در نسخهٔ ب "یک سال" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

ز لطفِ بادشه و التفات شهزاده
نهالِ دولت نواب باز کرد نمو
عدو ز تشنه لبی بر کنار دریا مرد
چو آب رفته نواب باز رفت بجو
کشد ز خصم تو چرخ انتقام خرم و شاد
بگردش آور در بزمِ عیش جام و سبو
ز دستِ مرغِ تیر تو جان نخواهد برد
حسودِ جاهت اگر سالها کند تگ و پو
قبای عمر عدو خود بخود شود پاره
بخیط و سوزن ایامش ار کنند رفو
چو کور گشت عدو زین عطیهٔ سرشار
۱۰۲۴
رقم شد از پی تاریخ کور گشت عدو

[وله]

گشت از دولت خانخانان
پاک ملک دکن از شور و فتن
سال تاریخ ازان رو آمد
۱۰۲۴
فتح شد بی مددی ملک دکن

[له]

چون تیغ خانخانان بربود از سر قهر
یکباره آب و رونق از کار و بار عنبر
فتح دیار عنبر چون کرد سال تاریخ
۱۰۲۴
بنوشت دست نطقم فتح دیار عنبر

[وله]

تاریخ گرفتن دکن جستم من
از عقل که بود خورده دان در همه فن
گفتا که نوشت دست منشی قضا
نواب گرفته از ملک ملک دکن
۱۰۲۴

[وله في رباعي]

چون دهر شکوه خانخانانی دید
بر عهد سلیمان و سکندر خندید
از بسکه نهادند بدرگاهش رو
ایران شد هند و هند ایران گردید

[وله]

از کوی تو ام مذلت و سختی برد
هان ظن نه بری خامي و یک لختی برد
بر درگه تو که کعبهٔ اقبال است
بختم آورد لیک بد بختی برد

[وله]

اسپی دارم که بال بر وی بار است
از بودن بار بال و دم بیمار ست
گر بر در صاحبش فرستم ننگ ست
ور در بر خود نگاه دارم عار ست

[وله]

این فتح کزان بهار و بستان بشگفت
بس تازه گل از غنچهٔ پیکان بشگفت

صد شکر که یک چمن گلِ فتح و ظفر
از گلشنِ تیغِ خانخانان بشگفت

[وله]

چون شعلهٔ تیغِ ایرجِ برق شتاب
در گردن عمرِ عنبر افگند طناب
میخواست برابری کند غافل بود
زین نکته که عنبر شود از آتش آب

[وله]

عنبر چو بحیله رخش در میدان تاخت
از شعلهٔ تیغ آبدارِ تو گداخت
گردون پی چشم زخم از جای سپند
در مجمرهٔ رزم تو عنبر انداخت

[وله]

چون صف شکنان بیرهٔ بیرم خان
راندند سمند چابکی در میدان
از شعلهٔ تیغ تیز شان سر تا پای
در ملک دکن سوخته شد عنبر و بان

[وله]

تا پیکِ ثنا بسوی تو راهی کردم
از دولت مدحت تو شاهی کردم
در نظم اگر کوتهی شد بعراق
در هند به نثر عذر خواهی کردم

[وله]

گفتی که سرای عشق را زیور کرد
گفتي که مسِ مهر و محبت زر کرد
دست و دل و طبعِ خانخانان در بست
ساقي که نشاط و عیش در ساغر کرد

[مثنوي]

در ایامِ جهاندارِ جوان بخت
که ظلم از عدل او برد از جهان رخت
به برهانپور چرخی یافت ترتیب
بسانِ آسمان پر زینت و زیب
که این گردنده چرخ اندر همه فن
بیاموزد ازو آداب گشتن
فلکِ شکل قضا سیر قدر گرد
سبک گردی بسان مهرهٔ نرد
به حکمِ داور خورشید جنبش
درونِ لعل باغ آمد بگردش
بملکِ هند در افتاد غوغا
که گردهٔ آسمانی بر زمین جا
شود چون (۱) گاه گردش آسمان سای
به پائین پله اش سازد فلک جای

(۱) در نسخهٔ ب « چو گردد گاه گردش آسمان سا » مرقوم است ۱۲ *

سبکدستی که این تمثال پرداخت
جهت شش بود ازانش شش جهت ساخت

ز شش جانب بصد صنعت گه کار
چو میزان پلها آویخت نجّار

یکی با آسمان در سرفرازی
یکی با خاکیان در خاکبازی

تفاوت درمیان این دو سرکش
جز این نبود که آن هفت است و این شش

چه فرق از آسمان تا چرخ نالان
همان فرقست ازین تا چرخ گردان

فلک گر سالها گردن فرازد
کجا یارد که در وی جای سازد

دو کس را گشت چون یک پلّه اش جا
ز هر برجش دو پیکر گشت پیدا

ز هر گنجش بتابد مهر انور
ز هر برجش برآرد آسمان سر

قران با برجهای چرخ گردان
کند در هر مهی خورشید تابان

کند با برج این هر دم قرانی
مه و خور را بخوبی توأمانی

مسیح و آفتاب اینجا قرین اند
درین جا مه روان هم نشینند

اگر عیسی دران دارد نشیمن
مسیح وقت را اینست مسکن
بجای روز و شب در وی نمایان
بود زلف و رخ خورشید رویان
ز زلف دلبران شوخ عیّار
هزاران کهکشان در وی نمودار
بگردش چون شتاب انگیز گردد
بیک جنبش دو عالم در نوردد
ندارد احتیاج آن برق رفتار
بگردانندهٔ چون چرخ دوّار
فروزان تر ز انجم میخهایش
بود هر پایه خطّ استوایش
بهر یکماهه می آرد برون سر
هلالی از پس این سبز چادر
چو بر هر برج این ماهی برآید
ز هر ابرو هلالی مینماید
ثنایش چون توانم کرد تقریر
که کلک وهم عاجز شد ز تحریر
سپه سالار چون دروی نشیند
فلک را چون زمین در زیر بیند
جهان بخش و جهاندار و جهانبان

سپه سالار گیتی خان خاقان

اگر بر برجهای آن بر آید
چو ماه و خور جهانگردی نماید

مسخّر کرد چون ملکِ جهان را
درین صورت بگیرد آسمان را

بجز کلکش که این تصویر پرداخت
که یارد آسمانی بر زمین ساخت

اگرنه بیم آن بودی درین کار
که گردد شبهِ صنعتهای دادار

چنان ترتیب میدداش که مردم
شدندی فارغ از افلاک و انجم

ریاضی پیشگان چون فکر راندند
در اشکالِ فلک عاجز بماندند

پی آسانی اشکالِ افلاک
نمود این چرخ را بر صفحهٔ خاک

رصد بندان ز قیدِ رای رستند
به پایین پلهٔ او چون نشستند

باصطرلابِ دانش از سر دید
گرفتند ارتفاع ماه و خورشید

پی اشکال این گردون گردان
که باشد چون پری از چشم پنهان

چنین چرخی بروی خاک بنمود
که مشکلهای چرخ آسان شود زود

ریاضی شد چنان بر خلق آسان
که شد امروز برهانپور یونان
بر اشکالِ فلک زین چرخ مینا
شدند اطفالِ برهانپور دانا
بسوی عرصهٔ دانش چو پویند
ریاضی چون الف بی درس گویند
همه ملکِ جهان چون کرد تسخیر
به تسخیرِ فلک شد گرم تدبیر
چو تسخیرِ فلک آسان نمودش
بترتیب فلک رغبت فزودش
نمایان کرد زین سان آسمانی
که باشد آسمان از وی نشانی
بر آورده ز برجش آسمان سر
بود در گردشش افلاک مضمر
بقدِّ همت او از کم و کاست
نباید جز قبای آسمان راست
روان فرمود کردن آسمانی
که باشد آسمان را توامانی
اگر دانش پژوهی غور کن غور
که فکرش آسمان چون ساخت فی الفور
زمین و آسمان با همت آبان
همه روی زمین در حکم او باد

صفت عمارت برهانپور

زهی فرّخ بنای عرش فرسای
که دارد آسمان در سایه اش جای

درش چو دامن صحرا کشاده
نظر بر راه مهمان ایستاده

ز بس جوش و خروش میهمانش
نیارد زد بهم چشم آستانش

نشسته درگهش بی منع دربان
که ساید رخ بخاک پای میهمان

درش فارغ ز قفل از هر دو جانب
چو روی عاجبش از چین حاجب

بشادروانش خور در راز گفتن
قمر از شمسه اش در نور یافتن

اگر رضوان تواند دیدنش از دور
بیاراید بوصفش جنت و حور

چو سقفش آسمان فرشش ملوّن
چو گردون ژاله خورشیدش ز روزن

ز بس کز نور شد صحنش منوّر
نماید شب درو صبح دوم مصور

بگلهای میش نقش عجب بلبل
سراید نغمه کش نشنیده از گل

اگر روبد صبا فرشش باسلوب
بدامن گل بود مژگان جاروب
فراز چرخ آمد پایهٔ او
نشسته آسمان در سایهٔ او
بمسکینان صلای بار داده
ز بهر سایلان در ها کشاده
درش از بهر بار اهل عالم
چو گل از خنده نارد لب فراهم
اگر دشمن درو آید وگر دوست
چنان آید که گوئی خانهٔ او ست
سر هر طاق این قصر طلا پوش
بود با روزن مشرق هم آغوش
خور اندر وی چو قندیلی معلّق
کمین دهلیز کریاسش خورنق
ز بس داده صلای کام جوئی
بمردم صلح کل کردست گوئی
مصوّر چون درو گلبن رقم ساخت
همه شاخ گلش بی غنچه پرداخت
که از تنگی درو نبود نشانه
بچشم مردم آن عیش خانه
هلال طاق این قصر فلک سان
چو شد از برج برهان پور تابان

ببامِ چرخ ماه و خور بر آیند
بیکدیگر بانگشتش نمایند

قمر کمتر گلی از طاقِ ایوانش
گلِ خورشید چینی کار سکّانش

بروی شاهدِ تصویر این قصر
که بادا ایمن از آفات هر عصر

تماشائی به یک انداز مژگان
شود چون دیدهٔ تصویر حیران

ز بس کز عیش در وی گشته جا تنگ
نیاید نغمه بیرون از دل چنگ

ز بهرِ ساکنانِ آسمانی
کند هر طرّهٔ او سایبانی

ادب در وی ز بهر کسب آداب
نشسته همچو طفل اندر بر باب

شد از این دلگشا طاق فلک سان
بر اهلِ عقد طوفِ کعبه آسان

ز نقشِ فرش بهرِ میگساران
خزان ظاهر نموده در بهاران

خزان اینجا بهار اینجا اگر مَیّ
نخواهی خورد باقی کی خوری کی

می اندر محفلی خوردن حلال ست
کز ابر دست ساقی بی‌شکال ست

شد از این دلکشا قصرِ فلک سان
بر اهل هند طوفِ کعبه آسان
گر ابراهیم را بُد جا در آنجا
درین جا خانخانان کرده ماوا
نباشد شغل او جز دل شکاري
ندارد کاری الا زر نثاری
نه کس از وی کشیده یکجو آزار
نه از وی یکسرِ مو بر دلی بار
ز درویشان نباشد ننگ و عارش
بود آئینِ درویشی شعارش
بزرگي را بدرویشی کسی یار
نکرده غیر این دانای دیندار
بدرویش و به سلطان گاهِ احسان
بسان نشأ مي هست یکسان
نگوید گر زبان مدح تو لال ست
برو این نطق و گویائی وبال ست
خلافت هر که را در خاطر آید
بروی خود درِ محنت کشاید
بعجزم رهنما شد طبعِ لاعب
ز وصفِ این ثنا و مدحِ صاحب
بگفتا دست بردار و دعا کن
دعا را ختم این شیرین ثنا کن

بود تا خرّمي را در جهـــان نـــام
ز عشرت تا نشان باشـــد در ایـــام
نشیند انـــدرو تـــا روز محشـــر
جهانبـــانِ جهـــان دار و هنـــرور

قسم سیم از خاتمه

در احوال سپاهیان و مستعدان هر طبقه و[۱] طایفه و سبب وصول ایشان بملازمت این سپه‌سالار و باعث ترقي برخي که از اطراف و اکناف عالم روی نیاز بآستان کعبه نشانش آوردند - و بعضی بوسیله و تجویز ایشان بمناصبِ علیّهٔ بادشاهی سر افراز گشتند - و برخی خدمت و ملازمت سامیش را مغتنم دانسته سرمایهٔ دنیا و آخرت خود شمرده کامیاب صورت و معني گردیدند - و بمطالب و مقاصد خود رسیدند - و سبب هر یک ازین جماعه که چون در سلک بندگان بادشاهي منتظم شدند و یا در زمرهٔ خدمتگاران ایشان در آمدند در احوال هر یک ایشان ثبت میبود - و چگونه بیمن توجه این مربّی عالمیان بی نیاز شدند - اگر تفصیل اسامیِ سپاهیان و مستعدان بواجبی کرده آید بیم است که مصحف روزگار و منشیِ لیل و نهار از تحریر و تقریر آن عاجز آید - از سپاهیان بجمعی که امیر و امیرزاده که فی الجمله نجابتی و حالتی داشته[۲] باشند اکتفا میبود - و از مستعدان و هنر پیشگان و ارباب نام بخواص آنها قانع میگردد - گرچه شعر و شاعري و مدّاحي پیشه و فن این فرومایه نیست چون

(۱) در نسخهٔ ب " هر طبقه و هر طائفه " مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب " حالتی دارند گفته " مرقوم است ۱۲ .

بعضی ازیشان بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیاتِ عشقانه مي پردازند - و برخي بشکر گذاريِ انعام و احسان ایشان پرداخته بقدر مقدور سعي موفور بظهور میرسانند - درین خلاصه مطلب ایرادِ استعداد و حیثیت مدّاحان و ملازمان و تربیت کردگان ایشان است - تا بر روی روزگار بماند که چه قسم در ظلّ حمایت ایشان بسر برده و مي برند - پس اولی نمود که بعضی از نتایجِ ابکارِ افکار و بدایعِ آثار این جماعه ثبت افتد - و جان سپاری و مردانگي که درخدمات و محاربات نموده باشند در قید کتابت آورد ، تا ازین خلاصه نصیبی داشته باشند بِمَنّهِ وَجُودِه *

نواب خواجه بیگ میرزا

نواب خواجه بیگ میرزا فرزند خلف نواب غفران پناه رضوان جایگاه معصوم بیگ[1] شخاوند است - و شخاوند از بني[2] اعمام بادشاهان ذي شان صفویه ایران اند - و نسب ایشان بشیخ الشیوخ الطایفه شیخ صفي الحق والدین شیخ صفي الدین اردبیلی میرسد - و مقر و مسکن طایفهٔ شخاوند دار الارشاد اردبیل است - و در قرب و جوار مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین قُدِّسَ سِرّهٗ بر آسوده و مرفّه الحال اند - و بسیاری از ایشان بمرتبهٔ سلطنت و امارت و وکالت بادشاهان صفویّه شرف امتیاز داشته و دارند - چنانچه نواب غفران پناه معصوم بیگ پدر نواب خواجه بیگ میرزا در متمادي عمر شریف بمنصب جلیل القدر وکالت شاه طهماسب حسینی الصفوی سر افراز بود - و درین شغل خطیر قاعدهای نیکو گذاشت - و در آخر

(۱) در نسخهٔ ب «شخاوند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «بني اعمام» نیست است ۱۲ *

عمر از منصب جلیل القدر وکالت استعفا نموده بارادهٔ طوف حرمین الشریفین از عراق ندای الرحیل در داده متوجه سفر خیر اثر حجاز گردیدند - و در اثنای راه رومیه بجهت آن که از ولایت ایشان عبور خواهد نمود و بر ضعف و قوت و حالات ایشان اطلاع بهم خواهد رسانید جمعی را بطریق قطّاع الطریق بر سر راه او فرستاده قبل از آنکه آن سعادت را دریابد با اتباع و متّبعان(۱) و همراهان بدرجهٔ شهادت رسید - و درمیانهٔ آن طایفه همیشه سلاطین بوده اند - مثل صدر الدین خان و میر علم خان و الحال عیسی خان(۲) بیگ که برادر زادهٔ نواب خواجه بیگ میرزا ست و برتبهٔ قورچی باشی گری و نسبت دامادی بادشاه ملائک سپاه شاه عباس حسین الصفوی سر افراز ست - و دیگر بزرگان درمیانه ایشان بوده اند مثل خان میرزا که فرزند خلف سلف معصوم بیگ بود و در علم و دانش از مشاهیر روزگار بود - و عَلَم سلطنت و لوای حکومت داشت - و مدتی حاکم دارالامان کاشان بود - القصه چون هرج و مرج درمیانهٔ طایفهٔ قزلباشیه شیوع یافت و رومیه طمع در ملک ایران نمودند - و اختلال تمام بحال سلاطین صفویه راه یافت - نواب خواجه بیگ میرزا به شیراز افتاد - و چون یکچندی در دارالافاضل شیراز رحل اقامت انداخت و با علما و فضلای آنجا مجالست و موانست جست و هر کس را بقدر مقدور رعایت نمود - از بعضی اوضاع نا ملایم طایفهٔ قزلباش و بادشاهان آن زمان ارادهٔ سیر هندوستان و ملازمت خلیفهٔ زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه و دریافت صحبت این سپه سالار قدردان نمود - و در هنگامی که

---

(۱) در نسخهٔ الف « متابعان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « عیسی بیگ خان » ثبت است ۱۲ *

این سپه سالار فتح سند نموده در تته مجلس آرا و طرب افزا بودند از بندر حرون به تته آمد - و بی آنکه این سپه سالار را از آمدن خود واقف سازد در محلی که مناسب حال او بود مقام گزید - چون خبر تشریف آوردن ایشان بسمع سپه سالاری رسید در همان شب بی آنکه ایشان را مطلع سازد با یکی از خواص خود بی تکلفانه بخانهٔ ایشان رفت - چنانکه نواب خواجه بیگ میرزا مطلقا اطلاع نیافت که آن سپه سالار بمنزل او آمده - و دران شب این دو عالی قدر باهم بسر بردند و بی تکلفی که لازمهٔ احوال و اوضاع خواجه بیگ میرزا ست دران شب معمول بود - و از رعایت مهمانداری و شرایط میزبانی بی آنکه مطلع گردند که این سپه سالار نامدار ست دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و چون پاسی از شب گذشت سپه سالار ملکستان بدولت سرای عالی شتافت - و صبح آن شب خواجه بیگ میرزا اطلاع یافت که مهمان دوش که بوده - و الحق بی تکلفهای و تحابب و طرز و طور مهمانداری آن بزرگوار عالیمقدار این دل شکار را بسیار بسیار خوش افتاد - و ازین جانب نیز رسوم و آداب میزبانی و مهمان نوازی بآنچه ممکن و مقدور و لازمهٔ احسان و قاعدهٔ ایشان بود بعمل آوردند - و بر آنچه این قسم بزرگان با بزرگان کنند بتقصیر از خود راضی نشدند - و بعد از ضروریات سفر و ما یحتاج ضروری راه ایشان را با عرایض مبنی بر(۱) حقیقت حالات و کماهی احوالات سید عالی تبار بدرگاه خلیفهٔ الهی فرستادند - و چون حقیقت حسب و نسب این بزرگوار بر پادشاه ظاهر بود و استدعا و التماس سپه سالار نیز علاوهٔ آن شده بود در کمال اعزاز و احترام به مناصب علیّه از جانب پادشاه سرافراز شد - تا آنکه این سپه سالار

---

(۱) در نسخهٔ "الف" "مبنی بر حالات" مرقوم است ۱۲ *

متوجه فتح دکن شد - و صاحب صوبگی این دیار بایشان متعلق گشت - و نواب خواجه بیگ میرزا از کومکیان این سپه سالار شد - و کمال ربط و اتحاد ازان جانب و نهایت عنایت و مرحمت ازین جانب بظهور می آمد - حکومت شهر احمد نگر که پایهٔ تخت نظام شاه بود با منصب پنج هزاری بایشان تجویز نمودند - و در ایام بودن احمد نگر چندان مصاف نامی با اهل دکن نمود که قلم از عهدهٔ تقریر و تحریر آنها بر نمی آمد - چنانچه مدت یک سال محاصره بود - و در مدت محاصره داد مردی و مردانگی داد - و بجهت نرسیدن مدد و کومک بدستوری که در ضمن فتوحات سپه سالار تحریر یافته عالی نموده به برهانپور نزد سپه سالار آمد و احمد نگر را با اهل دکن گذاشت - و الحال بمنصب پنجهزاری سرافراز ست - و در پرگنه انگوله می باشد و کمال اتحاد و اخلاص

بایں سپه سالار دارد - و در هزار و بیست و چهار هجری که میرزا ایرج خلف صدق سپه سالار متوجه فتح دکن بود و در حوالی کرکی میانهٔ او و ملک عنبر مصاف واقع شد و شکست بجانب عنبر افتاد - مردی و مردانگی و صف آرائی که این سید بزرگوار نموده بر عالمیان ظاهر ست - و بتقریبات در هنگام تحریر آنها مذکور شده درینجا ایراد نمی نماید - القصه در همت و شجاعت و غریب نوازی و فقیر دوستی حاتم زمان و رستم ثانی و فرزند علی عمران ست - و در حالت و کیفیت و فقر و مسکنت و درویشی و همت و شجاعت این سید بزرگوار هیچ یک از اکابر زمان را سخن نیست - و اکثری بی مثلی او درین فنون معترف اند - و اکثری خانمانان عراق و خراسان را بقدر مقدور رعایت نموده و بوطن خود میفرستاد - و جمعی کثیر از طایفهٔ شعرا و مستعدان ایران مثل میر هاشم عقیل کربلائی و مولانا ولی طالش در ملازمت ایشان بسر می بردند - تمام

عمر صحبت ایشان با علما و فضلا ست - و با وجود این حالت و نجابت خود را از مریدان و معتقدان این سپه‌سالار میداند - و حق امداد و اعانت و یاری این دستگیر در ماندگان را فراموش نمی نماید - و همواره بذکر محامد ایشان رطب اللسان است - امید که تا قیام قیامت در ظلِّ حمایت و کنفِ عنایت این سپه‌سالار باین طرز و طور[1] بوده باشد *

میرزای میرزا[2] حسن بیگ

میرزا حسن بیگ از دودمان کثیر الاحسان میر علی شکر ست - و در ایران و توران بحسن بیگ شکر اغلی مشهور و معروف است - و او نیز بدستور این سپه‌سالار از جانب مادر پدران ایشان بقرا یوسف باین طریق که صبیهٔ علیشکر بیگ زن میرزا یوسف بن جهانشاه بن قرا یوسف بوده - و ازو یادگار بیگی نام صبیه حاصل شده که زوجهٔ یادگار قاسم میرزا بوده - و از یادگار قاسم میرزا دو صبیه بهم رسیده - بیگی جان خانم و بیگی خانم - از بیگی جان خانم که زوجهٔ علی بیگ شکر اغلی بوده میرزا حسن بیگ بوجود آمده - و از بیگی جان خانم که بعقد سید السادات میرزا فصیح نقیب النقباء تبریز در آمده بود میرزا عبد الحی و بیگی جان خانم متولد شده بود - و بیگی جان خانم در عقد میرزای[3] موصی الیه در آمده می رسند - و صبیهٔ میرزا سکندر در حبالهٔ آبای عظام ایشان بوده - و سلسلهٔ نسبت او باین سپه سالار باین طریق نیز مذکور

---

(۱) در نسخهٔ ب "طور نماند" ثبت است و نیز در ان مرقوم است که بتاریخ شانزدهم ربیع الاول سنه سبع و عشرین و الف در احمد نگر این بزرگ صوری و معنوی بروضهٔ رضوان خرامید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "نواب میرزا حسن بیگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "میرزای حسن بیگ موصی الیه در آمد" مرقوم است ۱۲ *

میشود می پیوندند که حسن بیگ بن علی بیگ بن حسن بیگ بن علی شکر بیگ - چون احوال میر علیشکر بیگ و سلاطین قراقویونلو که جد مادری سلسلهٔ علیه میرزا اند در تواریخ مبسوطه ظاهر است - مجملی از احوال حسن بیگ بن شکر اغلی که درمیانهٔ قزلباش باین نام مشهور ست که سید صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الناطقی که ملازم و چاکر ایشان بوده و در ایام حیات او رقمزدهٔ کلک عنبرین سالک گردانیده و در بحر شاهنامه نیز کتابی نظم نموده درینجا مذکور میشود - و سلسلهٔ نسبش بدستوری که ذکر شد سپهسالار کامگار در علیشکر بیگ که جد پنجم سپهسالار ست می پیوندد - و خود نیز درمیانهٔ سلاطین و اکابر ترکمانیه هم بسبب نسب و حسب و هم از رهگذر دانش و شجاعت ممتاز بود - و در وادی شجاعت و مردانگی درمیانهٔ سپاهیان ایران عَلَم بود - و همواره بمناصب ارجمند و مهمات لایقه و مصاحبت پادشاهان ذی شان صفویّه از همگنان در پیش بود - و محرم بزم و رفیق رزم بود - و امرا و اعیان و ریش سفیدان ترکمانیه تقدّم و پیشوائی او را در هر باب بجهت حسب عالی و نسب متعالی مطیع و منقاد بودند - و در جمیع اوامر و نواهی که درمیانهٔ ایشان روی میداد به رای رزین اصابت قرین او مشورة می نمودند - و در وادی اهلیت و موزونیت و استعداد سخن سنجی نکته دانان و سخن سنجان ایران سرآمدش می دانستند - و الحق طبعی عالی داشت - و نسخ تعلیق را نیکو می نوشت - و اشعار آبدار آن جذاب در ایران و روم مشهور ست - مقیمی تخلص مینمودند - اگرچه حالت و مرتبه و نجابت ایشان زیاده ازان بود که متوجه شعر و شاعری شوند اهلیّت و آدمیت و موزونیت سبب این شده بود که گاهی پرتو التفات بر نظم و نثر می انداختند - و ابیات عاشقانهٔ عارفانه بنظم می آوردند - اگرچه ولایت همدان جنت نشان محل و مسکن

آبای عظام ایشان ست و ملک موروثی او بود و در عالم بقلمرو علیشکر اشتهار دارد - در دارالسلطنهٔ تبریز که آن نیز پای تخت سلاطین ترکمان است بسر میبرد - و مسکن و مقر جسته بود - و خود اکثر اوقات در دربار بادشاه و اردوی معلی در عراق می بود - و مردم و متعلقان او در تبریز بسر می بردند - و در هنگامی که در تبریز می بود چلپی بیگ علامی و حکیم ابو طالب تبریزی و غیاث دراز یزدی که از مشاهیران و مستعدان آذربائیجان بودند در صحبت سامی ایشان بسر برده کمال رعایت می یافتند - و مدح آن جناب میگفتند - و میانهٔ ایشان و نواب سیادت پناه غفران جایگاه میرزا عبد الحسین جهانشاهی که از اجلّهٔ سادات رفیع الشان تبریز بود و آبای کرام او از اسباط میرزا جهانشاه و میرزا اسکندر بن قرا یوسف بودند - و ازین رهگذر بجهانشاهی مشهور اند مجدداً رابطهٔ خویشی و نسبت بهم رسیده بود - و همشیرهٔ میرزای مومی الیه خان بیگی خانم نام در عقد(۱) میرزا حسن بیگ بود - توطن تبریز ازین رهگذر اختیار نموده بودند - و املاکِ نفیس و منازلِ دلکشای فرح افزا در تبریز دل آویز بهم رسانیده بودند - القصه قلم مکسور اللسان از شرح حسب و نسب آنجناب عاجز ست - شمهٔ از توجه ایشان بجانب هندستان رقم میفماید - چون نواب کامیاب سپهر رکاب شاه عباس صفوی بجهت مخالفت که اعیان و سلاطین طبقهٔ ترکمان و تکلو(۲) باندک زمانی پیش از جلوس او بر تخت سلطنت ایران با برادرِ اعز ارشد برخوردارش سلطان حمزه میرزا که لوای سلطنت در ایران بر افراشته بود - و همگی مطلب ایشان آن بود که برادر کهتر

---

(۱) در نسخهٔ ب « عقد و حبالهٔ میرزا » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « طبقهٔ ترکمان با برادر اعز ارشد ارجمندش سلطان حمزه » مرقوم است ۱۲ *

او طهماسپ میرزا را بتخت سلطنت(١) نشاندند با طایفهٔ ترکمان و تکلو بد شده بود - و بآن انتقام اکثری از اعیان این قوم را که مدار سلطنت ایران بر ایشان ست بقتل رسانید - و مابقی را در مقام قتل داشت - و قلع و قمع ترکمانیه را بر خود لازم ساخته بود - و شرح آن طول تمام دارد - و این بزرگوار از اعیان و اکابر آن طبقه بود - بودن ایران را صلاح ندیده بارادهٔ دریافتن صحبت این سپهسالار که ملجا و ملاذ ترکمانیه بود متوجه هندستان گردید - چون خبر توجه ایشان بهند رسید دران ایام در یکی از اسفار بملک گیری مشغول بود - از جمعی از ثقات استماع رفت که ملازمان و بازماندگان این سپهسالار که در لاهور بودند تا رسیدن ایشان بلاهور قریب به پنجاه هزار روپیه از نقد و جنس برسم اقامت و تحف بمیرزای موصی الیه تکلف نمودند - و روانهٔ خدمت و ملازمت سپهسالاری ساختند - چون خبر توجه ایشان بسپهسالار رسید بیشتر از پیشتر در اعزاز و احترام ایشان کوشیده باز خانهٔ لایقه و ما یحتاج و ضروریات ایشان را چنانچه لازم احسان این کریم غریب نواز ست ارسال داشتند - و بعد از وصول و دریافت ملازمت سپهسالار بعد از آمدن بعضی مقدمات که لازمهٔ میزبانی و مهمانی ست بآئین و طریقی که درخور و شایسته بود بنظر پادشاه ذی جاه جلال الدین محمد اکبر در آوردند - و بمناصب مناسب عالی از جانب پادشاه بوسیله و التماس ایشان اختصاص یافت - و در خدمت پادشاه راه مصاحبت و مجالست او را روی داد - و در هنگامی که این سپهسالار متوجه فتح دکن بود جدائی بخود قرار نداده ملازمت ایشان را بر همه چیز ترجیح داد - و حسب الالتماس از کومکیان ایشان شد - علی ای حال

---

(١) در نسخهٔ الف « بتخت نشاندند » مرقوم است .

در مدتی که در قید حیات بود بدان چه ممکن و مقدور بود از اعزاز و احترام ایشان دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و مناصب عالی از جانب بادشاهی درین صوبه باو مرجوع بود - و در صباح و رواح بشرف صحبت سامی ایشان مشرف میگردید - تا آنکه بتاریخ تسع و الف در سیوکام باجل موعود در گذشت - و در ولایت خاندیس مدفون گردید - بدولتِ نسبت این سپه سالار معزز بخاک رفت - و فرزندان و فرزند زادگان او الحال در ظلِّ حمایت و عنایت سپه‌سالاری بر آسوده در بندگی و منصب بادشاه اوقات میگذرانند - و چون مجملی از اهلیّت و طبع نظم ایشان ثبت رفت - این چند بیت از اشعار غزل آنجناب نوشته میشود *

* ابیات *

دگر گل گل شده باغِ جمال از بادهٔ نابش
فگنده آتش اندر آب حیوان لعل سیرابش

[وله]

الماسِ صبر بر جگـــرِ ریـــش بسته ام
دانستـــه ام عـــلاج دل زار خـــویش را

[وله]

من صیـــد تیـــره بختـــم و از ننگ لاغری
محرومیـــم ز خنجرِ قصاب روشن ست

[وله]

سفر کردم شکیبم رفت از دل صبر از تن هم
وصالی بوده با دلدار در یک شهر بودن هم

[وله]

همه عمرم بزندانِ غمت بگذشت میترسم
که بهر جان من این عقده باشد بعد مردن هم

[وله]

عشق را بازیچه بسیار و کمین نیرنگ او
این که از یک پیرهن هم کور و هم بینا کند

[وله]

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد میترسم
که این هم صحبتی آخر بلای جان من گردد

[وله]

رقیب آمد بدولت از سفر مردانه باش ای دل
که دیگر موسم بی لطفی و وقت تغافل شد

[وله]

درد تو دیوان عشق کهنه را شیرازه بست
بیقراری با دل عشاق عهد تازه بست

[وله]

روزگاری که مقیمی بفراغت گذراند
آه اگر طالع برگشته قضا نفماید

رستخیزیست ز هجران تو در ملک دلم
که اجل گم بود آنجا و بلا نفماید

چون قلم سوانح پیما از شرح کمالات حسبی و نسبی میرزا حسن بیگ که بعجز اعتراف نمود ـ مجملی از احوال حسن بیگ بن علیشکو

بیگ که جد اعلی این میرزای نامدار ست - و موافق آنچه سید صدر الدین محمد در رسالهٔ که بنام آن جناب و احوال خیر مآل او ترتیب داده و در سلسلهٔ میرزای مذکور موجود ست و بنظر در آمده بیان مینماید - و ایراد آنچه آن سید بزرگوار در وادی این شجاعت و نجابت آثار نوشته خالی از غرابتی نیست - و کوتاه بینان حمل بر مبالغه و دیگر مقدمات خواهند نمود - آورده که چون حسن بیگ آق قوینلو لوای سلطنت در ایران بر افراشت چون حسن آقا را از جانب والده نسبتی بآن سلطنت پناه بود نزد خود برده در مقام تربیت او در آمد - تا آنکه به پانزده سالگی رسید - در زمانی که در دیار بکر و حوالی شطّ فرات میان میرزا جهانشاه و حسن بیگ مجادله و مقابله بود - احمد بیگ و سلطان خلیل بقراولی مقرر شده بودند - آنجناب نیز با ایشان رفیق بود - و از جانب میرزا جهانشاه پروانچی که معتمد او بود با جمعی از بهادران قراقوینلو نامزد شده بودند - و حکم شده بود که احدی از آب فرات که درمیان این دو لشکر(۱) سدّی بود عبور نکند - حسن آقا ازین مقدمه غافل با یکنفر دیگر از آب فرات بگذشت - چون قاسم پروانچی دید که دو نفر از مردم حسن بیگ از آب گذشته است جمعی را بگرفتن ایشان مقرر نمود - آن جماعه خواستند که او را دستگیر نمایند - اول متوجه ایشان شد - چون کثرت مخالفان زیاده بود اسپ خود را در آب فرات انداخت که بجانب سپاه خود بگذرد - شاه حسین درتفکچي که از بهادران سپاه میرزا جهانشاه بود در عقب او اسپ در آب راند - چون حسن آقا دید که شاه حسین این جلادت نمود عنان اسپ را درمیان آب بجانب شاه حسین گردانیده نیزهٔ برکمربند او زد که جوشن

---

(۱) در نسخهٔ ب "دو لشکر عظیم" مرقوم است ۱۲ »

را دریده در آهن کمربند بند شد - و قوت کرد که او را از اسپ در اندازد - چون آب عمیق بود هردو ماهی وار در دریا غوطه خوردند *

بر افروخت آتش ز دریای آب
تو گفتی که دارد قیامت شتاب

و کم از یک ساعت در آب فرو رفته چنانکه بعضی از سلاح غنیم برروی آب افتاده آب برد - چون از زیر آب بر آمدند هرکدام رو بطرف مردم خود بودند - هر دو لشکر ازین دلیری در تعجب افتاده آفرین کردند - چون حسن بیگ متوجه قلعه میلدن که در تصرف بادشاه مصر بود شد - و حکم یورش فرمود - حسن بیگ خود را تنها بدر قلعه رسانید - و شخصی را در بالای قلعه به تیر زده معاودت نمود - و در حالتی که حسن بیگ متوجه شام بود آنجناب با برادر و یکنفر دیگر اثنای راه بچهل کس از لشکر غنیم برخوردند - تنها بر ایشان تاخته دو نفر از ایشان را از پای در آورد و ما بقی را پی سپر بارهٔ شجاعت نمود - و چون از شام مراجعت نموده بحصار بدیه رسیدند ده هزار کس از حصار بر آمده در کنار آب ساجور راه بر لشکر حسن بیگ گرفتند - حسن بیگ آنجناب را با وجود صغر سن با پانصد نفر بجانب آنجماعه فرستاد - تخمینا سه ساعت از شب گذشته بود که بآنجماعه رسیدند - و درمیانه نهری عمیق بود - در شب عبور نمی نمود - آنجناب پیاده شده ازان نهر بگذشت - و یکنفر از مخالفان را بکشت - و بخیمهٔ که بر کنار نهر بود درآمد - از نوادر اتفاقات آن خیمه از امیر آن لشکر بود - صاحب خیمه چون ملاحظهٔ آن جلادت نمود خود را بطویله رسانیده بر اسپ بی زین سوار شده فرار نمود - و سپاهیان چون دیدند که سردار ایشان میگریزد بی آنکه بحقیقت معامله برسند تمامی روی بفرار آوردند - و به تنها فتح آن طور لشکری نموده بملازمت حسن بیگ آمده معزز گردید -

چون حسن بیگ از حصار بدیه مایوس شده کوچ نمود جمعی کثیر از پیادگان و سواره از قلعه بر آمده آغاز حرب و قتال نهادند - حسن بیگ بر بالای تپه ایستاده نظاره می نمود که حسن آقا با معدودی چند بدفع ایشان شتافت - و حرب درپیوست - رفیقان او را پای تهور از جای رفت - حسن آقا تنها متوجه شده تا پای حصار ایشان را راند - و با یکی ازیشان چهره شده آن شخص تاب مقاومت نیاورده خود را بمحوطه انداخت - و از آتشِ تیغ جانسوز او خلاص[1] یافت - آن جناب پیاده شد که او را بدست در آورد - آن جماعه همگی هجوم آوردند - و آن شیربیشهٔ شجاعت را درمیان گرفتند - و دران ساعت دست برد چند نمود که اکنون درمیانهٔ ترکمانیه مثل است - و در هنگامی که در قراباغ چنانکه مشهور ست میانه سلطان ابو سعید و حسن بیگ مجادله بود - سلطان ابو سعید خندقی بر کنار اردوی خود حفر نموده بود - و عرادها بر کنار آن نصب کرده - حسن بیگ فرمود که سلطان خلیل و محمد بیگ مشهور باغور لو محمد با جمعی از دلاوران ترکمان از کثرت و جلادت خصم ملاحظه ننموده بحوالی اردوی سلطان رفته اظهار قدرت خود بکنند - چون بحوالی خندقی که سلطان بر کنار اردوی خود کنده بود رسیدند - آنجناب پیاده شده اسپ خود را بخزانه دار شاه علی سپرده از خندق عبور نمود - و شمشیری بر عراده زده مراجعت نمود - و این جرأت بغیر ازین بهادر کسی نکرده که تنها بمیانهٔ سیصد هزار سوار پیاده رفته شمشیر بر عراده زده بسلامت معاودت نماید - و در همین روز سیصد نفر از لشکر جغتائی بقراولی رفته بودند - و سه نفر از مردم حسن بیگ را گرفته می آوردند - آنجناب تنها بر ایشان تاخته آن گروه را منهزم ساخت - و آن

---

(١) در نسخهٔ ب " خلاصی یافت " مرقوم است ١٢ *

دو کس را خلاص ساخته بلشکر(۱) خود رسانید - و بعد از فتح سلطان ابو سعید حسن بیگ متوجه غزای کفار گرجستان شد - و مصافی چند دران ولا با کفار نموده که اگر نوشته آید هرایئنه عقل را در قبول آن تردد تمام ظاهر گردد - و در وقتی که مراد بیگ بانیدری در عراق لوای سلطنت بر افراشته بود و پیر علی بیگ پسر بزرگ علیشکر بیگ که داماد میرزا اسکندر بن قرا یوسف بود و میرزا ابو یوسف مکحول پسر میرزا جهانشاه را در شیراز بحکومت بر داشته بود - و او را نیز تسخیر عراق ترغیب مینمود - مراد بیگ بخیال خلاف بحوالی سلطانیه آمد - سلطان خلیل با لشکری گران سنگ بدفع او نامزد شد - مراد بیگ را پای ثبات از جای رفته فرار نموده نزد میر حسن کیای جلادی مازندرانی رفت - حسن آقا تنها خود را با غوق اسپ به مراد بیگ رسانیده چند نفر از اعیان مراد بیگ را بقتل رسانید - و خزانهٔ مراد بیگ را در کل بدست در آورده مراجعت نمود - چون محمد (۲) بیگ را بدفع پیر علی بیگ و میرزا ابو یوسف نامزد نمودند میرزا ابو یوسف شیراز را گذاشته بطرف کرمان فرار نمود - حسن آقا با یکنفر دیگر خود را بمردم مرزای مشارالیه رسانیده داد مردانگی داد - و در زمانی که بعضی از عساکر حسن بیگ از زیادتی لشکر رومی متفرق گشته بودند خزانهٔ حسن بیگ را میخواستند که تاراج نمایند - آن جناب با ده نفر متوجه آن آن گروه که زیاده از حد و عد بودند شد و متفرق ساخت - و خزانه را برده بقلعهٔ ماکویه آذربائیجان سپرد - و چون مراجعت نمود و چهل نفر از ایشان سر راه برو گرفته بودند تنها بر ایشان تاخته جمعی از ایشان را از اسپ فرود

---

(۱) در نسخهٔ ب "بلشکرگاه خود" ثبت است ۱۲ -

(۲) در نسخهٔ ب "مراد بیگ" مرقوم است ۱۲ -

آورده اسیر گردانید و درین اثنا خبر رسید که زنبل[1] بیگ که خلاصهٔ اولاد حسن بیگ بود بدست رومیان کشته گشت - و این جناب را محبّت تمام بزنبل بیگ بود - و او را شفقت و مرحمت تمام باین نامدار بود - اسیران را امان داده بخدمت حسن[2] بیگ شتافت - و چون حسن بیگ درگذشت سلطان خلیل خلف او بر تخت سلطنت نشست - سلطان یعقوب برادر او نیز لوای سلطنت باوج مهر و ماه رسانید - و بجانب دیار بکر رفت - بمحاربه و مدافعهٔ سلطان خلیل اشتغال نمود - در آن وقت حسن آقا و برادر او ملازمت سلطان خلیل بودند - چون نایرهٔ قتال اشتعال پذیرفت جلادتهای مردانه نمودند - سلطان اراده بر فرار نمود - حسن آقا زبان بطعن او کشود - درین حال یکصد سوار بسلطان دو چار شدند - سلطان بغایت متوهم شد - حسن آقا خود را بآن طایفه رسانیده سردار ایشان را به نیزه در ربود - و بر دیگری حمله آورد - آنشخص نیزه بر دست او زده زخمدار کرد - باوجود زخم او را نیز در ربود و میخواست که کار او را بسازد چون عجز آن شخص ظاهر شد گریبان او را گرفته از زمین برداشت و سوار نمود و آزاد کرد - و سلطان را از دست ایشان خلاص داد - چون سلطان خلیل به تیغ بیدریغ بانیدر بیگ بقتل آمد حسن آقا و برادر ازان معرکه ارادهٔ بیرون رفتن داشتند - بجمعی از امرای سلطان یعقوب بر خوردند - آن جماعه زبان بنصایح و مواعظ کشودند - و گفتند که حسن بیگ را حقوق بر ما و شما بسیار ست - اجتناب از آستان فرزندان ایشان عین گمراهی ست حسن آقا را دلاسا نموده بملازمت سلطان یعقوب بردند - و منظور نظر آن بادشاه گشت - چون سلطان یعقوب را ملک

---

(۱) در نسخهٔ ب « زینل » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مراد بیگ » مرقوم است ۱۲ *

صافی شد و بانیدر بیگ که از پروردگان حسن بیگ بود در اصفهان لوای سلطنت بر افراشت - حسن آقا را بچهل روز قبل ازین مقدمه در عالم رویا ظاهر شده بود که او با سلطان[1] سرکشی خواهد نمود - و سرکشی او شعلهٔ خسی بیش نخواهد بود - بنابرین بملازمت سلطان یعقوب رفته التماس دفع فتنهٔ بانیدر نمود - و با چهار نفر از سلطان از آذربائیجان مرخص شده از سلطانیه تا ساوج بلاغ[2] که پنجاه فرسخ بوده باشد هیچ جا عنان نکشید - و جمعی از مردم بانیدر که از قم بساوه آمده بودند و قراولی و تحصیل علوفه وغیره مینمودند رانده ساوه را بتصرف در آورد تا بتصرف آوردن ساوه قریب بده مرتبه به بیست کس و سی[3] صد دفعه بدویست کس و سیصد کس از مردم بانیدر بر خورده ظفر یافت - جمعی را اسیر نمود - و در همان شب که ساوه بتصرف آورد اسیران را با خبر فتح ساوه نزد سلطان یعقوب فرستاد و از ساوه متوجه قم شد - و شب هنگام بدروازهٔ قم رسیده آواز بر آورد که شما را از سیاست سلطان یعقوب بیم نیست که قم را مستحکم کرده ارادهٔ خلاف دارید - حمزه بیگ که از مقربان بانیدر بود سوگند یاد نمود که هرچند پردلی و شجاعت تو ظاهر است اما بانیدر ازان طرف شهر فرود آمده - و این جرأت نمودن خون خود ریختن است - ازین سخنان اندیشه ننموده زبان باهانت بانیدر و اتباعش بر گشود - و گفت که بر شما قسم است که در را بگشائید که من با هر که درین شهر هست در آویزم - چون دروازه نگشودند و کسی بیرون نیامد که با او محاربه نماید بساوه مراجعت کرد - و چون

---

(۱) در نسخهٔ ب "با سلطان یعقوب سرکشی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "ساوج ملاغ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "چند مرتبه بدویست" مرقوم است ۱۲ *

بساوه رسید صوفی خلیل از جانب سلطان یعقوب با لشکری عظیم بعزم فتح قم آمده بودند - بجهت آنکه دیگری بر او سبقت نجوید در همان روز بجانب قم بر گردید - چون بقم رسید اثری از صوفي خلیل و مردمش که از عقب او آیند ندید - باز بطرف ساوه آمد - در دو فرسخی ساوه بصوفي خلیل رسید - بانیدر نیز از قم باراده پیش دستی نمودن بساوه آمد - و رسیدن بانیدر بیگ بحوالی ساوه یکی بود - القصه از طرفین مستعد جدال و قتال گردیدند - بعد از گیر و دار بسیار مضمون این بیت بعمل آمد که * بیت *

با ولی نعمت ار برون آئی   گر سپهری که سرنگون آئی

شکست بجانب بانیدر افتاد و بانیدر از معرکه برون رفت - و حسن آقا متعاقب رفت - چون بنزدیکی قم رسید اسپش زبون شد - اسپی پالانی از دست اردو بازاری گرفته بی زین بر او سوار شد - و خود را در قم باردوی بانیدر رسانید - و اردو بار نموده مستعد فرار بودند - و از بانیدر اثری ظاهر نبود - بمیانهٔ آن اردو در آمده آواز داد که من حسن آقای شکر اوغلیم و این اردو از من ست - اهل آن اردو چو آواز و نام حسن آقا را شنیدند بی دست و پا شده از در اطاعت و انقیاد در آمدند - اموال و اسباب را تا رسیدن دیگران در ضبط آورد - و در روز عید رمضان بنظر سلطان یعقوب در آورد - و دران روز هیچ کس در محاربه و جلادت بر او سبقت نجسته بود - و چون سلطان یعقوب ارادهٔ فتح شیروان و گرجستان نمود محاربات نامی ازو بعمل آمد که نزدیک بخرق عادت توان گفت - و در زمانی که سلطان یعقوب لشکر بر سر میر زین العابدین مازندرانی فرستاد - مصافی چند در مازندران و دامغان با اهل مازندران و لشکر جغتائی که در دامغان بودند نمود - که زبان روزگار از ادای آن عاجز ست - و در مصافی که درمیانهٔ

شیروان شاه و سلیمان بیگ بیژن[1] که از جانب سلطان یعقوب بکومک او آمده بود و سلطان هدایت نشان سلطان حیدر صفوی که پدر شاه اسمعیل است واقع شد - داد مردی و مردانگی داد - و همه مطلب او آن بودکه خود را دران میانه بسلطان حیدر رساند - و از حالِ عصیان و استیلای شیروان شاه و سلیمان بیگ بیژن واقف سازد که علاجی در کار خود بکند - میسر نشد - و سلطان حیدر درین مصاف کشته شد - و قریب بدویست نفر از زن و مرد دانسته اسیر نموده بود - تمامی را اسپ و خرجی داده باوطان خود فرستاد - و از قتل سلطان حیدر متالم و پریشان بود - و دران ایام حکومت تابین عراق بحسن آقا تعلق داشت - حکومت یزد[2] علاوهٔ آن شد - و جمعی از اهل فساد در آن ولایت بودند همه را بر انداخت - و در خلال این احوال سلطان یعقوب زندگانی عارضی را بحیات ابدی مبدّل ساخت - و سلطنت آذربائیجان به بایسنغر سلطان رسید - و سلطان خلیل مخالفت او نمود و کار بمجادله انجامید - اکثر بادشاهزادگان درمیانه[3] تلف شدند - محمود[4] بیگ پسر برادر سلطان یعقوب عراق در تصرف آورد - صوفی خلیل متوجه او شد - محمود بیگ بقتل رسید - بابک بیگ پسر اسمعیل مهردار راودلی قابتی را با صد سوار بداروغگی یزد فرستاد - و چون بحوالی یزد رسیدند یکصد و پنجاه نفر دیگر با خود یار ساخته روانهٔ شهر یزد شد - چون آن جناب بر این حال اطلاع یافت بصوب ایشان شتافت - و در میبد[5] که بهترین ملوکات یزد است بایشان رسید - آن

(۱) در نسخهٔ الف " بیژن " مرقوم است ۱۲ »

(۲) در نسخهٔ ب "سر و یز" ثبت است ۱۲ »

(۳) در نسخهٔ ب " درمیان " مرقوم است ۱۲ »

(۴) در نسخهٔ الف " محمود پسر برادر " ثبت است ۱۲ »

(۵) در نسخهٔ ب " در موضع میبد " مرقوم است ۱۲ »

جماعه حرف صلح درمیان در آوردند و میخواستند که بحیله کار از پیش برند - در آن وقت آن جناب با شش نفر بر سر پلی که مور را مجال عبور نبود مقام داشتند - و شخصی که حرف صلح مذکور می ساخت عنان ایشان را گرفته بود و الحاح توقف مینمود که آن جماعه بر آمده تیر باران نمودند - و دو نفر از شش نفر که با حسن آقا بودند زخمدار شدند - عنانِ اسپ را از دست آن شخص کشیده خود را بر آن دریای تیر و شمشیر زد باریک را که سر کردهٔ ایشان بود بر خاک هلاک انداخت خواست که کار او بسازد - چون از درِ عجز در آمد اورا بجان امان داد ومتوجه آن گروه شد - شصت نفر شمشیرها کشیده حمله آور شدند - با چهار نفر بمیانهٔ ایشان در آمده مظفر و منصوره شد - و بسیاری از ایشان را اسیر نمود - و آن جماعه که درین سفر با او همراهی نموده بودند نوازش نموده به یزد معاودت کرد - و بر مسند حکومت نشست - معاندان او جمعی باصفهان بنزد اسمعیل بیگ و موسی بیگ پسران صوفی خلیل رفته - و برخی به همدان و جرپادقان نزد صوفی خلیل که لوای سلطنت بر افراشته بود رفتند - صوفی خلیل بقصد انتقام تا حوالیء درانه اصفهان که سرحد ولایت یزد است آمد - و حاجی حسین نابتی را بمکر و حیله فرستاد که سخنان پر بیم و هراس مذکور سازد - شاید آن جناب از واهمه یزد را گذاشته فرار نماید - حسن آقا بمزخرفات او ملتفت نشد - آمادهٔ استقبال شد - و پانصد نفر سوار جرّار به مددش بر سر راه فرستاد - و ملازمان صوفی خلیل نیز بان حوالی آمده بودند - دو سه روزی پای ثبات افشرده فرار نمودند - و خود را بصوفی خلیل رسانیدند - صوفی خلیل بار دیگر لشکر به یزد تعین نمود که حسن آقا را بدست در آورند - چون دو سه منزل آمدند خبر رسید که سلیمان بیگ کلاپی بیگ را به تیغ بیدریغ گذرانیده بعزم تسخیر تبریز می آید -

صوفي خليل بى اختيار متوجه تبريز شد - و ايالت يزد را بحسن آقا تجويز نمود - و كس نزد اسمعيل بيگ و موسى بيگ فرستاد كه ترک رفتن يزد نمايند - و اكثر مردم كه در آن ايام از حسن آقا بر گرديده بودند آمده در يزد ملازمت نمودند - از آنجمله شاه محمد بيگ پرناک كه در اول شوکت محمود بيگ كاشان به آتش ظلم او سوخته بود بملازمتش آمد - و بانعامات سرافراز گرديد - و انتظار فرصت مى برد كه قايمش بيگ كه ابن عم سلطان يعقوب بود و بعد از واقعهٔ سلطان و استيلاى محمود بيگ بر عراق عجم در عراق عرب در جزاير و بيابانها بسر مى برد از آنجا خود را بپاى بوس سلطان محسن رسانيد و بقدر قابليت و استعداد رعايت يافت - از ان دولت نيز محروم مانده بشيراز نزد منصور بيگ پرناک رفته - و چون راى او را بر وفق صواب نديد خود را به يزد نزد حسن آقا رسانيد - و مقدم او را گرامى داشته بتاريخ رمضان سنه هشت صد و نود و شش با قايمش بيگ در مخالفت صوفي خليل عهد و بيعت كردند - درين اثنا امراى شيراز با پنجهزار (۱) سوار متوجه او شدند - چون بحوالى يزد رسيدند نعمت الله وزير و احمد جولان را برسم ايلچيگرى فرستادند كه ما نيز در مخالفت صوفي خليل با شما متفقم - اگرچه مآل حال ايشان ظاهر بود چون ظاهراً از در دوستي در آمدند در تفت (۲) يزد ايشان را استقبال نمود - و آخر ارادهٔ آن گروه ظاهر شد كه ارادهٔ شبيخون داشتند - و شرح آن طول تمام دارد - آخر بصلح حرف زدند و هر دو لشكر نزول نمودند - و قرار شد كه ريلوچه باسم شاهزادهٔ عالميان بايسنغر ميرزا بوده باشد - و ايشان هر كس بقدر رتبهٔ خود بر حواشى آن قرار گيرند - و سلمان خود كرده

(۱) در نسخهٔ ب "با هزار سوار" مرقوم است ۱۲ •

(۲) تَفت بالفتح نام جائي از مضافات يزد - غياث اللغات •

بر سر صوفی خلیل بطرف اصفهان روند - و پسران خود اصفهان بیگ و محمد بیگ را دران روز بدیدن امرای شیراز فرستاد - و بتجدید عهد نمود و مقرر شد که فردا داخل یزد شوند - چون شب شد امرای شیراز در مقام شبیخون در آمدند - و آن جناب و قایمش بیگ در مقام دفع ایشان شدند - با آنکه لشکر شیراز غلبهٔ تمام داشتند طرفه مصافی دست داد - و قایمش بیگ با صد سوار دو سه مرتبه صف احمد جولان را برهم زد - و خود را باحمد جولان رسانیده میخواست که او را به نیزه از پای در آرد که جمعی از کمینگاه در آمدند - و چون پیمانهٔ عمر جناب قایمش بیگ پر شده بود سرنگون ساختند - و آنحضرت با قاسم بیگ ولد منصور بیگ پرناک در مقام گیر و دار بود - و زیادتیها با وجود کمی لشکر مینمود که احمد جولان و دیگران روی باین جانب نهادند - و قریب سه هزار کس او را درمیان گرفتند - و قاضی سکی[1] را که از شجاعان آن لشکر بود بر خاک هلاک انداخت - و حسن پروانچی را نیز به یک طعن نیزه کار بساخت - و کوک حسن را نیز از پا در آورد - و شیرچی منصور بیگ و میر آخور او را سزا در کنار نهاد - و فرزندان دولت یار او نیز هر کدام دو سه نفر را در ربودند - درین اثنا نیزهٔ بر روی محمد بیگ خلف او زدند که آن زخم آیت شجاعت او شد - و چهار زخم بحسن آقا رسید - چون دید که کوشش فایده ندارد درمیانهٔ آن معرکه ایستاده - لشکر دشمن باو گفته که قایمش بیگ کشته شد - و شاه محمد بیگ فرار نمود - چرا خود را در هلاکت می اندازی - بایشان گفت که آمده شمشیر و یراق مرا بگیرند - کس را یارای آن نبود که نزدیک او رود - گفتند که خود شمشیر و یراق خود دور کن - حسن آقا تبسم نموده پیاده شد - و یراق خود دور کرد - و بدست ایشان گرفتار شد -

---

(۱) در نسخهٔ ب " قاضی عسکر " مرقوم است ۱۲ *

چون او گرفتار شد ولدان او با اهل و عیال و ایل و ایماق از میانه برون رفته - کوتوالان او شهر یزد و قلعه تسلیم نمودند - درین حال خبر از جانب منصور بیگ پرناک رسید که حسن آقا را بشیراز آورند - چون او را باردوی منصور بیگ بردند با آنکه زنجیر داشت چون حقیقت مردانگی و شجاعت او را از مردم خود تحقیق نمود - قریب به یکصد کس دران مجلس اظهار نمودند که از آنجناب درین مصاف زخم خورده بودند - و با دست او بایشان رسیده بود - و جمعی نیز تصدیق کردند که چون متوجه ایشان شده بقوت فرار از پیش او برون رفته بودند - منصور بیگ گفت که شخصی که صد کس در یک مجلس تصدیق نمایند که ازو زخم خورده اند و با جمعی کثیر برابری نموده - اسپ و یراق او بدیگران دادن محض بی مروتی ست - و یراق اورا باو داد - و بند و زنجیر اورا برداشت - چون امرا این مقدمه را دیدند در خدمت منصور بیگ در قتل او ساعی شدند - و منصور بیگ از سخنان ایشان آزرده شده التفات ننمود - چون منصور بیگ استقامت مزاجی نداشت اعتماد بر قول منصور بیگ ننموده از شبانگاه فارس با پنج نفر بجانب یزد ایلغار انداخت - و حیدر نامی با هفتاد و پنج کس از مردم احمد جولان در قلعهٔ یزد می بودند - و آن مسافت را که قریب یکصد فرسنگ است در عرض سه روز طی نمود - و بر در دروازه آمده در را کشوده روی بجانب قلعه اورد - آن جماعه چون ملاحظهٔ آن دلیری و آمدن نمودند بین الصلاتین روز سه شنبه قلعه تسلیم نمودند - و همگی مقید شدند - در همان چند روز از جانب شاهزاده بایسنغر میرزا خبر رسید که چون بسمع همایون رسید که احمد جولان به یزد آمده قایمش بیگ را که بقتل رسانیده حسن آقا را بشیراز برده و این حرکات بی حکم ما بوده - حکومت یزد را بدستور بحسن آقا دادیم - و آنچه

از اموال و اسباب او تلف شده باشد باز دهند - این مراجعت و این فرمان رسیدن فی الحقیقه کراماتی بود - از غایت مروت بغدیان را آزاد کرده و اصفهان بیگ و محمد بیگ و بوزدغان بیگ که دران شکست بکرمان رفته بودند در جمعه همان هفته بخدمتش رسیدند - دربن هفته خبر رسید که لشکر گیلان در رودبار نزول نموده - و محمد آقای حاکم قزوین را عاجز ساخته اند - متوجه قزوین شد تا رسیدن او میانهٔ گیلانیان و پیر بوداق حمزه حاجی لو که بمدد محمد آقا رفته بود مصافی عظیم واقع شده بود - و پیر بوداق بقتل رسیده گیلانیان قزوین را متصرف شده بودند - و در آب گرم حرقان[1] لشکر شکست خورده بآنجناب رسیدند - و نقل واقعه نمودند - آن جناب با سی نفر مرد پسندیده بایلغار متوجه قزوین شد - چون بحوالی شهر رسید همراهان را بیرون گذاشته خود با دو نفر حسین قلی و قیا نام بدرون شهر قزوین رفتند - و دران روز بیست هزار گیلانی در قزوین بودند - روز جمعه بود - و اکثری در مسجد جامع جمع شده بودند - آن حضرت بدر مسجد رفته طبل باز کوفت - و گفت که حسن آقای شکراغلی با لشکری عظیم رسید و باز گشت - آن جماعه به مجرد اوازهٔ رسیدن حسن آقا متفرق شده شهر را خالی نمودند - و بعد از دو روز که ایشان در شرف آباد قزوین بودند لشکر گیلان باز بشهر آمدند - چون خبر بایشان رسید با چهار ده نفر بجانب شهر قزوین روان شد - و آن گروه پردل را از شهر رانده پانزده نفر ازیشان دستگیر نموده باز گشت و بشرف آباد آمد - بار دیگر گیلانیان بقزوین آمدند و پانصد سوار در کمین گذاشتند - چون آن جناب ایشان را از شهر بیرون کرد و از عقب میرفت از کمین بر آمده متوجه او شدند - بتوفیق

---

(١) در نسخهٔ ب "آب گرم و خرقان" مرقوم است ١٢ *

الله تعالی بر ایشان تاخته آن پانصد سوار را متفرق ساخت - و صد نفر ازیشان زنده بدست در آورد - و با آن پانزده نفر بدرگاه معلی فرستاده - و خود در قزوین ساکن شد - دیگر باره گیلانیان طمع در قزوین کردند - هزار نفر بشهر قزوین داخل شدند - آن جناب با ملازمان خود بدفع ایشان رفت - و در مقابل ایشان ایستاده آهسته آهسته ایشان را بشرف آباد کشانید - و برگردیده بر ایشان تاخت - آن گروه بد دل رو بفرار نهادند - و از عقب ایشان تا بکوه رودبار برفت - چون مراجعت نمود کس از جانب سلیمان بیگ بحسن آمده بود و آن جناب را بپایهٔ سریر اعلی طلب نموده بودند - حسین بیگ و مهماد بیگ را در قزوین گذاشته خود متوجه پایهٔ سریر اعلی شد - او را بدفع شر بعضی از اشرار آق قویتلو که باهم مي بودند فرستادند - دران یورش کار هاي نامی کرد که زبان قلم از تحریر آن قاصر است - ازانجمله چون بحوالي دشمن رسیدند آن گروه خندقی کنده دران میان جای گرفته بودند - آنحضرت با معدودی چند بجهت ملاحظهٔ آن خبر بآن حوالی رفت - یکهزار سوار برآمده قصد او کردند - دران حال بیست نفر با او بودند - مثل عبد العزیز بیگ شکر اغلی و سیدی رمضان اغلی و بوزدغان بیگ و غیره - آن جناب بر ایشان تاخت - و قریب به یکصد و پنجاه طعن تیر و نیزه و شمشیر باسپ وحید آن جناب رسیده بود - دو تیرکارگر شده بود - یکی بر پای چپ و دیگر بر پای راست - باوجود آن حال هزار نفر را شکست داد - و جمعی را بقتل رسانید - و همان شب زخم خود را بسته بملازمت بادشاه رفت - بادشاه آزرده خاطر بود که چون فردا جنگ خواهد بود آن جناب زخم دار ست تردد نمی تواند نمود - آن جناب بعرض رسانید که ازین زخمها اصلا دغدغه نیست - چون روز دیگر جنگ در پیوست پیشتر از همه کس خود را بکنار خندق رسانید - و تا تصرگاه جنگ کرد - و وقت

عصر که طبل آسایش از طرفین زدند و لشکر معاودت می نمود آنجناب با ولدان خود عبد العزیز بیگ شکر اغلی و دیگر اقوام در کنار خندق توقف نمودند - تا لشکر منصور باردوی خود رسیدند - بعد ازان روانه شدند - روز دیگر که لشکر اعدا شکست یافت و مظفر و منصور شدند خبر رسید که کوسه حاجی در عراق باغی شده - آن جناب را در اردو گذاشته - بادشاه روانهٔ تبریز شد که از آنجا بعراق رود - حسن آقا اردو را بفراغ بال باوجان رسانیده به تبریز بخدمت بادشاه آمد و روانهٔ عراق شدند - چون بالکاء سجاوس[1] رسیدند خبر فتح رسید که کوسه شکست خورده - حسن آقا را باتفاق ابراهیم سلطان بدفع گیلانیان بقزوین فرستادند - و خود چون بحوالی قزوین رسیدند دوازده هزار گیلانی در کوه قریهٔ حسین[2] بودند - اراده نمودند که بر سر ایشان رود - حمزه بیگ باو گفت که بعضی امرا با بست هزار کس باین جا نرفتند - شما چگونه با این کم مایه مردم میروید - ازین سخن در غضب شده متوجه شد - ابراهیم سلطان شاه محمد بیگ پرناک را فرستاد که چندان توقف نماید که ما نیز برسیم و باتفاق برویم - قبل از رسیدن ایشان خود را بگیلانیان رسانیده بود - و با بست و پنج نفر سوار دست بحرب بر آورده بود - امیر ملک سردار گیلانیان آواز بر آورده بگفت که اسپی که سوارم از یوسف بیگ بایندر است - و تاجی که بر سر دارم از پیر بوداق حمزه حاجی است و شمشیری که درمیان منست از جهانشاه بیگ مقصود او ست - تا غایت هیچکس با ده هزار نفر باینجا نیامده که شکست نخورده باشد - این شخص دیوانه ست که با بیست و پنج نفر باین موضع آمده است - حسن آقا جواب داد که حسن آقای شکر اغلیست -

(۱) در نسخهٔ ب "چون سجاس رسیدند" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "در کوه قریهٔ بیشین بودند" مرقوم است ۱۲ *

امیر ملک جواب داد که این شجاعت بغیر ازو از دیگری نمی آید - و مقارن این حال فرار اختیار نموده بطرف رودبار رفت - آنحضرت با رفیقان خود که دودمان اغلی و اولاد خالد بیگ وغیره بودند(۱) بر ایشان تاختند - و آن لشکر را درهم شکست - امیر ملک خود زخم دار شد - چون جمعی که از عقب می آمدند آوازهٔ فتح شنیدند بابراهیم سلطان اعلام نمودند - و خود باستقبال رفتند - سلطان و امرا زبان بتحسین بر گشادند - و در سنه تسع و تسعین و ثمانمائه که بادشاه در قشلاق خوی و سلماس بود الوار و اکرادی که در سرحد همدان می باشند آغاز مخالفت نهادند - ارکان دولت و اعیان سلطنت درین باب صلاح دیدند که یکی از سلاطین شجاعت آئین بآن دیار فرستند - که گردن کشان الوار و اکراد را تنبیه بلیغ نماید - زیراکه دران حوالی قلعهٔ هرسین و کوهستان محکم بسیار است - و آنجا الوار و اکراد و طایفهٔ سلکی ماوا دارند - و ازین رهگذر هیچ یک از سلاطین ایران زمین به محاربه و مجادله از ایشان باج نگرفته - و از جانب دیگر چند قلعهٔ محکم سخت دران حوالی واقع است که دیوزناد میگویند - و دران جا ظاهر دیو نادی وطن دارد - روایت است که چون سلیمان بر تخت نبوت عراق و آذربائیجان نشست آن را زندان دیو کرده بود - و بواسطهٔ آن نام آنجا دیوزناد شد - و طوایف دیو صفت - دد خصلت - در آنجا می باشد - از جانب قبلهٔ آن جماعتی کثیر و الوس بسیار که ایشان را کلهور میگویند و از طرفی دیگر لرستان فیلی که در توابع لر کوچک آمده و همیشه داعیهٔ سلطنت و سرداری دارند - و اکثر اوقات بر ولایت همدان دست یافته اند - و قلعهٔ پلنگان و ولایت شهرزور که قلاع محکم دارد نیز دران حوالی است -

(۱) در نسخهٔ "الف" بوده باشد" عرقیم است ۱۲ -

و از جانب دیگر قلعهٔ زنجیر که از قلاع محکم است - و مردم سرکش دارد - و از طرف دیگر الکاء درهٔ تنگ - ارکان دولت بادشاه گفتند که سزاوار این مهم حسن آقا شکر اغلیست - و این مهم خطیر را بایشان رجوع نمودند - چون متوجه کردستان گردید سر خیلان آن طوایف بعضی خود بخدمت آمدند و برخی تحف و هدایا ارسال داشتند - آنجناب آن ولایات را در تصرف آورد - و متوجه طاهر بیگ دیوزنادی گشت - درین وقت امرای قلعهٔ اورمان که در جانب شمال دیوزناد اند اظهار اطاعت نمودند - و ایلچیان فرستادند - چون بحوالي دیوزناد رسید طاهر بیگ ایلچی را حبس نموده تفحص و تجسس عساکر منصوره نمود - و اهل اورمان در مقام نزاع درآمده پانصد نفر بمدد و بدفع ایشان فرستاد - و حصار توطش که باورمان متعلق بود فتح نمودند - امرای شهر زور و اورمان عزم دفع مردم طاهر بیگ نمودند - چون به حصار توطش رسیدند لشکر طاهر بیگ از حصار بر آمده رزم آرای شدند - چنانچه از مردم طاهر بیگ بیست نفر زیاده جان ازین مهلکه بکنار نبردند - در حالتی که این جنگ درمیان آن مردم واقع شده بود همانا به ضمیر منیر آنجناب واضح بوده و میدانسته که روز محاربه است - شمشیر خود را برهنه نموده بجانب ولایت طاهر بیگ حواله مینموده و نهیب میداده - چون تحقیق شد در روز حرب این حرکت ازو صادر شده بود - چون ولایت کردستان را بالکلیه در تصرف آورد و گردن کشان آن طایفه سر بر خط فرمانش نهادند - جمعی از اکراد برگشته روزگار لک که در کوه زرد لال و ماهی دشت و انکزکه زرد لال بیشهٔ عظیم است مقام دارند - خروج کرده بحوالی الکاء آن حضرت آمدند - چون این خبر بسمع عالی رسید با فرزندان و جمعی دیگر از لشکریان بر مراکب دولت و همت سوار شده عزیمت بجانب آن طایفه مصمم فرمود - و بدفع آن قوم قیام

نمود - در حالتی که بایشان رسیدند اکثر لشکریان بتاراج مشغول شدند - خود با چهل نفر در پای علم ایستاده بود - دویست نفر از بهادران لک فرصت غنیمت دانسته کارزار طلب شدند - و در محاربه سبقت کردند - و در بند کوهی که محکم بود سر راه گرفتند - و تیر باران نمودند - چند سر اسپ را به تیر کشتند - آنجناب خود از طرفی و فرزندان از طرفی بمیانه ایشان در آمدند - و آن گروه پر شکوه دیو صفت را مقهور ساختند - و دندار بیگ سردار آن قوم را اسیر گردانیدند - و از جانب دیگر یار احمد اغلی و عبد العزیز بیگ شکر اغلی و فخر الدین عادل اغلی دستبردهای نمایان نمودند - و اکثری ازان ابطال را به تیغ بیدریغ گذرانیدند - و مظفر و منصور باردوی خود می آمدند که درین اثنا سیصد نفر دیگر از جانبی حمله آور شدند - ایشان نیز بدستور دویست کس سابق بسزا رسیدند - و تمامی سرهنگان کردستان که درمیانهٔ گردن کشان ایران مشهورند بر آن دستبرد و آن ملک گیری آفرین کردند - چون خبر این فتوحات به سمع پادشاه رسید آنجناب را طلب نمودند در ئیلاق سپنداردیل بملازمت سر افراز شد - و بنوازشات امتیاز تمام یافت - و الحق از قدیم الایام الی الآن هیچ یک از پادشاهان زمان و گردن کشان دوران الوار و اکراد و سعد نشوفان همدان را این طریق تسخیر نکرده و تنبیه ننموده - و اگر کسی بدیدهٔ عبرت بین آن قلاع و بقاع و جبال و تلال و کوه پایها و آن طوایف را ببیند هاینه بر او ظاهر خواهد شد که این مظهر آثار شجاعت چه کار کرده - و چون آن ولایت بوطن اصلی فقیر که نهاوند همدانست نزدیک است و آن محال را دیده و این دستبردها را از مردم ثقه آن ولایت که بتواتر بایشان رسیده شنیده میداند که چه کار کرده - و الحال که مدتها ست که ازان زمان گذشته مردم آن سر زمین ازان فتوحات باز میگویند - و چون چند روز در بندگی پادشاه

بود خبر رسید که کردان لشکری بولایت اِنج کشیده دست تعدی دراز کرده اند - لشکری بدفع ایشان باید فرستاد - ارکان دولت بعرض رسانیدند که حسن آقا را متوجه این مهم می باید شد - بادشاه آنجناب را بحضور خود طلب نموده اتاقهٔ بادشاهانه از سر دستار خود بر داشته بآن سر افراز ساختند - و باین خدمت مامور گردانیدند - بعرض رسانید که درین خدمت احتیاج بمدد و کومک ملازمان پادشاهی ندارم با فرزندان و اقوام و الوس خود باین خدمت قیام می نمایم - و از آنجا بطرف الکاء موصل که الکاء فقیر ست میروم - بعضی ارکان دولت را این سخن مقبول نیفتاد - جمعی مردم بیگانه و لشکر هرجائی را رفیق او ساختند - چون مشاهدهٔ این حال نمود دانست که ارکان دولت باین معنی اتفاق نموده اند مناسب چنان دید که قدم در راه نهد - با یکهزار سوار قدم بجانب کردستان زد - خبر توجه آنجناب که بسرحد رسید اکراد خود را بکوها و قلعهای محکم کشیدند - و سرداران آن قوم بقدم اطاعت پیش آمده پیشکش و تحف فرستادند - و خراج قبول نمودند که آزاری بایشان و خرابی بآن ولایت نرسد - بجهت مصلحت قبول نموده در خاطر داشت که بحکمت پیشکش کلی ازیشان بگیرد و مقرری قرار دهد که همه ساله بسرکار بادشاه داخل سازند - عساکر بادشاهی چون شنیدند که آنجناب در مقام صلح و صلاح است هر کس از جانبی بامید تاخت و تاراج و نهب و غارت بر احشام کردان تاختند - و کردان نیز چون در بیم و خوف بودند همیشه مستعد بودند بمحاربه پیش آمدند - آنجناب حسین قای تواجی را فرستاد که لشکر را باز گرداند - چون تواجی لشکر را بتعدی بر گردانید کردان دلیر شده بجانب تواجی تاختند - و او را درمیان گرفتند - چون این خبر بحسن آقا رسید بی آنکه جیبا و جوشن در پوشد بر اسپ سوار شده جهت استخلاص تواجی متوجه

اکراد شد - و لشکریان که منقلای بودند هزیمتی شدند - آن جناب با هفت
نفر بمدافعه مشغول شد - و چنان لشکر البوهی را درهم شکست - و امیر
عمر سردار آن قوم را به نیزه زخمدار کرد - و تواجی را از میان ایشان بدر آورد -
درین مصاف بر آنجناب سه زخم زده بودند - زخم تیری بر ساق پای و زخم
دیگر بر پشت و زخم نیزه بر گردن داشت - و جمعی کثیر ازان قبیله بقتل
رسیدند - درین محاربه اکثر اقوام آنجناب مثل علاءالدین آقا و فخرالدین
آقا و خالق وردی و مسافر پروانچی و سوندوک و قرابیق مقتول شدند - و
هنگام شب باردوی خود مراجعت نموده دران حال غضب بر مزاج
ایشان غالب شده خود بدرختن و بستن زخمهای خود مشغول شدند - و
این خبر به بادشاه رسید - آنجناب را نزد خود طلب نموده داعیهٔ آن داشت
که خود متوجه دفع اکراد شود - آنجناب معروض داشت که اگر بادشاه
متوجه شود اهل عالم را بخاطر رسد که ملازمان و جانسپاران ازین کار
عاجز آمدند که بذات اقدس متوجه سهل مایه مهمی میشوند - و هشتاد نفر
از اقوام و مردم خود که اکثری مجروح بودند و خود سه زخم نمایان
داشت و هنوز زخمها را فتیله میگذاشت باز دیگر متوجه ایشان شد - و
چون بادشاه اطلاع یافت کس فرستاد که او را منع نماید - که چون او
و اقوامش اکثری زخمدارند مبادا چشم زخمی واقع شود ممنوع نشد - چون
کردان مطلع شدند کس بجانب عزالدین شیر و امیر سیف الدین عمادیه
فرستادند و آنجا بایشان بردند و عجز بسیار بسیار نمودند که شما ما را اگر پناه
دهید از غضب او خلاص میشویم - والا سر و مال تلف خواهد شد - چون
این خبر رسید آنجناب سی و پنج فرسنگ راه را در بیشه و کوهستان در
یک روز قطع نمود - چون بکریوهٔ مرتاعی رسید اکراد مانند بنات النعش
ازهم ریختند - و ملک ایشان را خراب و ابتر ساخت - و کردان بآن طرف

گریوهٔ سربتازی رفتند - و انتقام تمام ازیشان کشیده مظفر و منصور مراجعت نموده بدارالسلطنهٔ تبریز آمد - و منظور الطاف بادشاهی گردیده حکومت اردبیل و مغانات و قلعهٔ شنکان که طمارستان بوده باشد تا بسرحد گیلان بجلدوی این فتح نامدار ضمیمهٔ همدان و کردستان و یزد نمود - و موصل نیز بایشان عنایت شد - و فرمان بادشاهی بنفاذ پیوست که هر ولایتی که از تصرف متغلّبه برون آورد بی حکم بجاگیر او و اصفهان بیگ و دندار بیگ پسران او بوده باشد - پسران خود را بضبط آن ولایات فرستاد و خود در دارالسلطنهٔ تبریز بجهت مصلحت چند توقف نمود - دران وقت سیدی علی بیگ پرناک و ابو القاسم بیگ پرناک در یکروز بجوار رحمت ایزدی پیوستند - امرای پرناک در خدمت شاه محمد بیگ ولد سیدی علی بیگ جمع شدند - و نسبت یک جهتی و یکرنگی تازه کردند - و حسن آقا را مقدم و پیشوای خود قرار دادند - که در جمیع مهمات بی رضا و صلاح او در جزوی و کلی مدخل نسازند - و مهمات و معاملات برای صواب نمای او مرجوع بوده باشد - و احوال و اوضاع آن جناب را اگر مطالعه کنندگان حمل بر مبالغه نمایند گنجایش دارد - چه این قسم امور از انسان نمی آید - و آنچه بر واقع ظاهر شده از تاریخی که میر صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الناطقی بر حالات آن جناب نوشته اند - چون آن نسخه ابتر شده بود و اول و آخری نداشت که مآل حال ایشان ظاهر شود که بکجا انجامید که درین رساله درج نماید - این ست که نوشته شد - الحق مظهر عجیب و شجاعی غریب بوده - و نیز تعجب هم ندارد - چراکه درین سلسلهٔ رفیعه از متقدمین و متاخرین کارها کرده اند که این مقدّمات عشر عشیری ازانها نیست - از جمله فتوحاتی که خان خانان مرحوم مغفور محمد بیرم خان در فتح هندستان نموده و ملک ستانی و مملکت گیری این سپه سالار زمان که

غرض از تحریر این خلاصه آنست - و بتفصیل در محل خود ایراد رفته بر مطالعه کنندگان ظاهر میشود - چون نفس درازی از حد رفت و این خلاصه طول تمام پیدا کرد بالضرورت سکوت اختیار نمودن واجب و لازم ست - و شروع در حالات دیگری نمودن انسب و اولی است - و الّا همان شعر است که -

شب رفت و حدیثِ ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

مصطفی خان

مصطفی خان خلف صدق غفران پناه رضوان جایگاه سهراب خلیفه موصیلو آق قویفلو ترکمان ست - و برادر سلطنت دستگاه مرحومی سلیمان خلیفه ست - و اباً عن جد درمیان طبقهٔ قزلباش و ملازمان پادشاهان ایران به تخصیص سلاطین ذوی الاقتدار عالی مقدار صفویه بمناصب مناسب علیّه اشتغال داشته اند - و چون مجملی از پاکی نسب و بزرگی حسب این سلسلهٔ رفیعه در ضمن احوال میرزای میرزا علیقلی برادر زادهٔ این عالیمقدار رقمزدهٔ خامهٔ مکسور اللسان خواهد گردید بتکرار متصدّع مطالعه کنندگان نمیشود - و مجملی از احوال خیرمآل این مستجمع صفات حسنه و معیار خصایل مستحسنه بیان می نماید - از زمان مهد تا بیست و هفت سالگی بشرف تربیّت پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی ممتاز بود - و کمال تاش آن نبی شان ست - و ازین رهگذر محسود عالمیان بود - در زمان سلطنت و حکومت برادرش اعلی نواب سلیمان خلیفه او نیز در بعضی ولایت عراق و خراسان به تخصیص تون و کوناباد و طبس وغیره لوای حکومت بر افراشت - و جاگیرهای لایق از جانب آن نبی شان باین ایالت پناه

تعلق گرفت - و دران شغل خطیر باوجود ایام شباب قاعدهای نیکو بر روی روزگار بیاد گار گذاشت - و ندما و ظرفا و شعرا خدمتش را غنیمت دانسته در خدمت و مداحیش بسر می بردند - و بانعام و احسان سر افراز گشته رعایت کلی می یافتند - تا آنکه برادر مهترش بدستوری که در احوال میرزا علی قلی خلف سلف او ذکر شده - در ایام استیلای اوزبکیه بر ولایت خراسان بعد از چندین محاربه و مصاف نمایان در قریه ارغند ترشیز خراسان با سلطنت دستگاه دین محمد خان چنگیزی که از شجاعان روزگار بود و معارک برهم زده بود بعد از کوشش و سعی بسیار و دستبردهای نمایان بقتل رسید - دیگر مجال توقف و بودن خراسان او ممکن نبود - بعراق خرامید - و بعز بساط بوس بادشاه استسعاد یافت - چون دران ایام آن خلاصهٔ دودمان صفوی بجهت تقصیری که در ایام سلطنت برادر مهترش سلطان حمزه میرزا از طایفهٔ ترکمان و تکلو سر زده بود توقعات و التماسات این سلطنت شعار فراخور خدمتگاری و جانسپاری که خود و برادرش در خراسان نموده بودند بعمل نمي آمد - و با آنکه آن پادشاه عالیجاه رعایت حقوق سابق دیگران را منظور میدارد و در بارهٔ موصی الیه نیز نسبت بدیگر امیرزادگان ترکمان کمال لطف و شفقت بظهور می آورد - و در مقام تربیت ایشان بود - بعضی مکروهات که نسبت بطایفهٔ ترکمان و اعیان ایشان واقع میشد باعث ملال و کلال خاطر او بود - و از غایت نجابت و بزرگی بسهل مایه قدر و منزلتی و اعتباری و دیدن و شنیدن آن مکاره بطبقه و طایفهٔ خود راضی نمیشد - و آوازهٔ بزرگی و سخاوت و تربیت کردن اهل عالم بتخصیص اهل ایران و بزرگ زادگان و بزرگان طایفهٔ ترکمان سامعه افروز او شده بود - هرگاه آن مکروهات می دید و این آوازه می شنید اشتیاق خدمت و ادراک صحبت این شمع انجمن

افرینش را بر حبِّ وطن و منصبِ ابا و اجداد عظام ترجیح دادهٔ ندای الرحیل در دادهٔ عنانِ عزیمت بقصد ملازمت ایشان بجانب هندستان معطوف داشت - و بتاریخ هزار و پنج بمطلب و مراد رسیدهٔ این سپه‌سالار را ملازمت نمود - و بانواع و اصناف مرحمت و شفقت و مهربانی که لازمهٔ ذات ایشان است اختصاص یافت - و همواره بر ایام گذشته تاسف مینمود - و بمضمون این بیت مترنّم می بود -

بی‌غمِ عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

چون یکچندی در صحبت فیض بخش این مربّی اهل عالم بسربرد و محظوظ و بهره‌ور گردید بوسیلهٔ ایشان در سلک بندگان پادشاهی منسلک گردید - و بوسیله و تجویز ایشان بمناصب مناسب سرافراز گشت - و خدمت و صحبت این سپه سالار را غنیمت دانسته در برهانپور خاندیس و صوبهٔ دکن که بصاحب صوبگی این ممالک ستان مقرر است از جانب پادشاه(۱) بتجویز ایشان اختصاص یافته - و در وادیِ شجاعت در هندوستان علم گشته - و آدابِ سرداری و مردی بسرداران دوران نموده - در هنگامی که شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده پرویز متوجهٔ فتح دکن بود در عادل آباد برهانپور به تاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری میانهٔ این شجاعت شعار و جمعی از برگشته روزگاران دکن مصاف دست داد - و دران روز این شجاعت آثار و دو سه برادر زادهٔ نامدار خود بدستوری که در احوال میرزا علیقلی برادر زادهٔ او ثبت شدهٔ پای ثبات و مردی افشردهٔ از کثرت و جلادت خصم اندیشه

(۱) در نسخهٔ ب "از جانب پادشاه جاگیر یافت و در ملازمت ایشان می بود - و الیوم که سنه اربع و عشرین و الف هجری بوده باشد بمنصب هزار و پانصد از جانب پادشاه اختصاص یافتند - و در وادیِ شجاعت کم مرقوم است " ۔

ننموده دستبردی چند نمودند - که مغل و هندی و غیره ازان جلادت عبرت (۱) گرفتند - و هیچ بهادری و دلاوری در مصاف و رزم با دو سه نفر در برابر لشکری در نیامده - و خود را بر قلب سپاهی نزده - الا این شجاع روزگار - و مضمون این بیت در شان این شجاع روزگار واقع شده - * بیت *

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

هرچند خصمان خیرگی و جلادت بیش می نمودند این دو سه نامدار دل بر هلاک نهاده و ننگ گریز و عارِ فرار را بخود قرار نداده کشته شدن را بران ترجیح می نهادند - تا آنکه چندی از غنیم را بر خاک هلاک انداختند - و خود نیز که غنچه وار خفتان پوش بگلستان رزم در آمده بودند از نسیم شمشیر و بادِ نوک سنان و تیرِ اعدا چون گل و لاله با سینه چاک چاک خاک نشین آن عرصه گردیدند - و از ملاقات شمشیرِ چهرهای خود را نگردانیده روی های خود را بنشان سربازی نشان کردند - و ازین رهگذر در میانهٔ امثال و اقران رو سفید گردیدند - و بر خصم غالب آمدند - و آن مصاف و آن تهوّر اکنون در هندوستان معروف و مشهور ست - و در وادی اهلیّت و خدا پرستی و از خود گذشتگی نظیر و عدیل ندارد - و حسن صورت و سیرت و حلم و مروت و سخاوت را با هم جمع نموده - و در تواضع و مردمی بر روی اهل عالم کشوده - و جبین مبینش بجبینی که آشنا گشته بخیهٔ زخمی ست که دران مصاف بار رسیده - و آن زخم نیز همیشه در خنده است - القصه هر طبقه و طایفه او را بخود مهربان و مشفق می دانند - و حاجات و ملتمسات خود را بی دهشتی باو عرض

(۱) در نسخهٔ الف " ازان جلادت در عبرت گرفتند " مرقوم است ۱۲ *

نموده بی حجاب و توقف بجواب شافی سر افراز می گردند - و دست رد
بر سینهٔ ملتمس هیچ یک از خلق الله نه نهاده و ننهد - و بقدر مقدور
در بر آوردن مطالب یاران و دوستان و درویشان و فقیران و بتخصیص بی
خان مان عراق و خراسان می کوشد - و مطالب ایشان را بی حجاب با این
سپاه سالار عرض می نماید - و از خان احسان ایشان محظوظ می گرداند -
و هنگام صحبت و اهلیت شعرا و ظرفا ازو استفاده می نمایند - و در
بر آوردن این مطالب نه کسی را ازو رنجی و زحمتی ست - و نه او را بر
کسی منتی - و کم آزاری و از آزار بیزاری شیوهٔ اوست -

من دو چیز از جهان گزیدستم به از این گر گزیدهٔ تو بیار
مال بخشیدن و کم آزاری حبّذا مال بخش کم آزار

اگر تمام عمر اوصاف حمیدهٔ آنجناب نوشته آید عُشر عشیری ازان بیان
نمی تواند نمود - عجز و انکسار درین مقام اولی ست - و از غایت فطرت اصلی
و موزونیت ذاتی گاهی پرتو التفات بر نظم عاشقانهٔ عارفانه می اندازد -
و چندان لآلی شاهوار از بحر طبع ذخّار به ساحل ظهور می رساند که مخزن روزگار
در تاسف و شکوهٔ کم ظرفی ست - و طبایع مستعدان و سخن سنجان ازان ذخایر
در جواهر اندوزی - و سامعهٔ چند امم در سامعه نوشی است - و چندان
میل بصحبت موزونان و مستعدان دارد که ما فوق آن متصور نیست -
و ابکار افکار خود را بر سخن دانان و نکته سنجان گذرانیده از تحسین
و تعریف ایشان محظوظ میگردد - و مثنوی در بحر یوسف و زلیخا بنظم
آورده که تمامی ذوق و کیفیت است - و در غزل نیز اشعار مرغوب دارد -
و در وقتی که غزلی در میانهٔ شعرا طرح میشود ایشان بگفتن آن رغبت
میدنمایند - چون باعث طرح نمودن اکثری طبع وقّاد این سپه سالار ست
بعضی اشعار خود را باسم ایشان نیز موزون ساخته اند - و چون حالت

تحریر این اوراق آنجناب در صوبهٔ مالذیر صاحب صوبه بودند مسودهٔ ابیات آبدار ایشان بنظر در نیامد که ثبت شود - و در اوایل تحریر این خلاصه که راقم در برهانپور بملازمت عالی آنجناب مشرّف شد التماس ازیشان شد که این صحیفه را مزین سازند - این دو بیت از مثنوی مرحمت نمودند - بفرستادن دیگر اشعار امیدوار ساختند - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالیٰ اگر بشرف مطالعهٔ آنها سر افراز گردد ثبت خواهد نمود - * بیت *

دلی دارم لبـــالب خون ز اندوه
غمی دارم بدل هم سنگ صد کوه

این بیت در ضعف[۱] حال و پیری زلیخا و خانه از نی بر سر راه یوسف ساختن و دران جا مقام ساختن گوید -

براهش خانهٔ از نی بنا کرد   درون نی بسانِ نغمه جا کرد

جناب میرزا علی قلی

جناب میرزا علیقلی خلف سلیمان خلیفهٔ ترکمان و برادر زادهٔ مصطفی خان ست - که از غایت علو حسب و سمو نسب درمیانهٔ قزلباشیه ممتاز و مستثنی ست - و آبا و اجداد گرامیش همواره بمزید تقرّب بادشاهان ایران بتخصیص سلاطین ذی شان صفویّه امتیاز تمام داشته اند - و از اعیان و ریش سفیدان طایفه آق قوینلو بوده اند - سلسله‌اش درمیانهٔ طایفهٔ قزلباش بدین طریق مشهور ست که سلیمان خلیفه بن سهراب خلیفه بن پیر علی بیگ بن حسین بیگ بن تایب[۲] بیگ موصیلوی آق قوینلو - و تایب بیگ بمزید جمعیت و حشمت و اسباب

---

(۱) در نسخهٔ الف " در صفت حال زلیخا " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " نایب بیگ " مرقوم است ۱۲ *

و مکنت و خدا شناسی و دین داری سرآمدهٔ اعیان ترکمان بوده - و در ایام استیلای ترکمان بر ایران با آنکه از امرای معتبر حسن[1] پادشاه بود مطلقا پیرامون مهمات دیوانی و امور ملکی نمی گردید - و مکررا سلاطین تراکمه مثل حسن پادشاه و غیره بمبالغهٔ تمام مهمات و معاملات سلطنت را به رای رزین و منصب جلیل القدر وکالت را بفکر ثاقب صایب او مرجوع و مفوّض می نمودند - و از غایت سلامت نفس و حزم و پیش بینی آلودهٔ آن امور نگردیده دست رد بر سینهٔ ملتمس ایشان می نهاد - و بقدر وسع و امکان در رفاهیت عباد[2] و مسلمانان میکوشید - و حسین بیگ فرزند خلف او که از اسباط مراد بیگ بن جهانگیر بیگ بن علی بیگ بن قرا عثمان بایندری که برادر زادهٔ حسین پادشاه است بود - و مراد بیگ از جانب سلطان خلیل پسر حسن بیگ حاکم عراق بود - بتاریخ هشتصد و هشتاد و سه هجری مخالفت نموده در سلطانیه بر سر منصور بیگ پرناک رفت - و از منصور بیگ که او نیز ملازم سلطان خلیل بود شکست خورده بدماوند نزد حسین کیای جلاوی مازندرانی که دران زمان خروج نموده بود رفت - و او مراد بیگ و همراهان او را بامرای سلطان خلیل که از عقب مراد بیگ آمده بودند داد - که بتاریخ روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول هشتصد و هشتاد و سه[3] بقتل آوردند - و سرهای ایشان را در ئیلاق خرقان قزوین نزد سلطان خلیل بردند - ارتکاب سلطنت و حکومت نموده - بمرتبهٔ سپهسالاری و مملکت داری رسید - و ازان زمان الی الآن همیشه سلطنت و ایالت درین سلسله بوده و هست - و سهراب خلیفه

---

(۱) در نسخهٔ ب "حسین پادشاه" مرقوم است ۱۲ ء

(۲) در نسخهٔ ب "عباد و زهاد و مسلمانان" ثبت است ۱۲ ء

(۳) در نسخهٔ ب "هشتصد و هشتاد و نه" ثبت است ۱۲ ء

از جملهٔ امرا و اعیانِ بادشاه جنت مکان شاه طهماسپ حسینی الصفوی بود و سلیمان خلیفه خلف او بعد از پدر متصدّی امر ایالت شد - و بغایت رشید و حاتم پیشه و سخاوت اندیشه بود - و اکثر اوقات حکومت و دارائی و امیر الامرائی بهترین امصار و ولایات عراق و خراسان باو تعلق میداشت - و در زمان پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی حکومت قم و توابع مدتها باو متعلق بود - و بعضی اوقات در خراسان بجاگیرهای لایق سر افراز میشد - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و ماوراء النهر بجهت نفاق و عنادی که درمیانهٔ طوایف قزلباش بهم رسیده بود و هرج مرج در ایران شایع گشته بود - اکثر خراسان را از تصرف قزلباش بیرون برد - و قزلباش از نگاه داشتن خراسان دست باز داشته بعراق قانع شدند - خلیفهٔ موصی الیه پای ثبات و مردانگی افشرده ولایات تون و قائین و طبس و بیحستان و ترشیز و محولات و دشت بیاض و غیره را در تصرف آورد - و بسعی و کوشش و جلادت و مردانگی مدت هفت هشت سال آن ولایات را بتصرف آن قسم ممالک ستان نداد - و مصاف های مردانه و جنگ های رستمانه باوزبکیه کرد - و چنان که درمیانه اوزبکیه و قزلباشیه شمشیر مردمی اریخت - و شرح آنها طول تمام دارد - و درین اثنا دین محمد خان چنگیزی که جانب عبد الله خان امیرالامرای خراسان بود لشکری گران سنگ از اطراف خراسان جمع آورده متوجه او شد - او نیز با اعوان و انصار خود و سلطان قلی خلیفهٔ شاملو باستقبال شتافته در ارغند ترشیز خراسان تلاقی فریقین دست داد - و با آنکه سپاه غنیم زیاده از حد و عد بودند حربی عظیم بظهور پیوست - که صنیم خون آشام بر فلک بر خود بلرزید - و زحل لباس مصیبت کشتگان آن مصاف در پوشید - و دبیر فلک پیر تا روز قامچهٔ

اعمارِ کشتگانِ هر رزم نوشته قلمش باین طور رزمی آشنا نگشته - و دیدهٔ روزگار این قسم مصافی ندیده بود - بعد از کشش و کوشش بسیار چون ایام تابستان و گرما بود - و اوزبکیه سبقت جسته ممر و مجریِ آب را متصرف شده بودند این معنی بسیار باعثِ پریشانی اسپ و آدم شد - و سلطان قلی خلیفه و بعضی از همراهان نیز طریق نفاق ورزیده پا از معرکه کارزار بیرون نهادند - و بدین سبب شکست بر لشکر خلیفه افتاده اوزبکیه مظفر شدند - و خود از غایت غیرت و شجاعت قرارِ فرار بخود نداده چندان کوشش نمود که دران مصاف کشته شد - و این قضیهٔ هایله در تاریخِ نهصد و نود و نه هجری بوقوع انجامید - و اوزبکیه بران ولایت دست یافتند - و میرزای مومی الیه دران ایام در سن پانزده سالگی بود - با اتباع و اقوام خود متوجه عراق گردید - و پادشاه را ملازمت نمود - چون آن ذی شان بسببی که مکررا ذکر شده از طوایف ترکمان آزرده بود در مقابل این نیکو خدمتی و جانسپاری که پدرش نموده بود رعایت نیافت - و صیت بزرگی و سخاوت و بخشش و تربیت طایفهٔ ترکمان این خلاصهٔ دودمان علی شکری نیز تسخیر ایران نموده بود - قصد ملازمت و دریافت خدمت ایشان را بر منصب آبا و اجداد گرامی و حب وطن مالوف ترجیح داده بمضمون این بیت مولّف مترنم گردید :—

به بندگی تو نازم که برد از یادم
محبت وطن و حبِّ منصب ایران

و بهندوستان شتافت - و در هزار و یک هجری بشرف ملازمت این غریب نواز رسید - و گرد و غبار آلام و کدورتی که از آسیب روزگار بخاطر میرزای مشار الیه راه یافته بود بآبِ احسان و مرحمت شسته و بوسیلهٔ این عالی جاه بمنصب شایه در ملازمت فرمان فرمای

هندوستان جلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید - و در برهانپور خاندیس که بسپه سالاری و صاحب صوبگی این سپه سالار مقرر ست جاگیر یافتند - و بعافیت می گذرانند - و همواره بمجالست و موانست ایشان مفتخر و سرافراز میگردند - امّا میرزای مشا را الیه لا زَالَ مُشَارًا اِلَیْه از غایت اهلیت و آدمیت پا از مرتبۀ ابای عظام کرام بالاتر نهاده از رهگذر فطرت ذاتی و موزونیت جبلی در اوایل حال با فصحا و بلغا صحبت مي داشت - و الحال در زمرۀ بلغا و شعرا استیناس میدارد - و اگرچه شعر و شاعري دون مرتبه و حالت و شان ایشانست گاهی بجهت طبع آزمائی در وصّافی محبوبانِ صبیح و معشوقان ملیح بگفتن ابیات عاشقانِ عارفانۀ می پردازد - و داد سخن سنجی و نکته وری داده بر نکته سنجان و سخن شناسان گذرانیده بتعریف و تحسینِ ایشان مباهات می نماید - و از نهایتِ اهلیّت و آدمیت آنچه بدست او در می آید با این گرامی طبقه صرف می نماید - و این شیوه را ستوده و پسندیده دانسته و می داند - و این حالت را بر جمیع حیثیات و حالات ترجیح می نهد - و با همه خیر برابر می داند - و الحق طبعی عالی و سلیقۀ متعالیٔ دارد - و از شیرین سخنان و تازه گویان ست - و چندان ابداع معانی غریبه کرده که بتحریر و تقریر در نمی آید - و تتبع طرز مولانا عرفی شیرازی می نماید - و طرز و روش متأخرین را بر متقدمین ترجیح می نهد - و طبعش بگفتن استعارات و تعقیدات و معانی بلند گفتن بغایت مایل ست - و همه جا تلاش تازه گوئی و معانی بلند می نماید - و افسر مثال بر سرآمدۀ امثال و اقران خود است - و از همگنان در همه وادی در پیش است - و غزلی چند که درمیانۀ موزونان و صاحب طبیعتان هندوستان طرح شده و میشود در اکثری ازانها دم مساوات بلکه پیشی میزند - و در وادیِ شجاعت و مردانگی که موروثی اوست نیز

علم است - چنانچه بتاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری که شاهزادهٔ خورشید لوا سلطان پرویز متوجه فتح دکن بود - در عادل آباد خاندیس در ملازمت عم بزرگوار نامدارش مصطفی خان که سابق ذکر او رفته بجمعی از برکیان برگشته روزگار دکن بر خوردند - و آن جماعه بکثرت و جلادت خود مغرور گشته پای مردی در میدان مصاف نهادند و در پیش آمدن و جلادت سبقت جستند - و در حالتِ رسیدن خصم نواب مصطفی خان با میرزای موصی الیه و دو برادر کهتر اصلی خود پای مردی و مردانگی افشرده داد مردی دادند - و گریز و فرار را خالِ عارِ رخسار مردیِ خود نساخته زخمهای شمشیرِ دشمن را زیبِ چهرهٔ مردی و دلیری خود نمودند - و الحال آن زخمها آیهٔ مردی و شجاعت ایشان شده - و هریک چندین زخم نمایان از ایشان بر سر و روی خورده پشت بدشمن ندادند - و مصافی نمودند که هندی و مغل و دکنی و برکی وغیره زبان به احسنت و شاباش بر کشادند - و بر خصم غالب آمدند - بجهت تبئین این مقال و شاهد این اقوال چند بیت از قصیدهٔ که آن زبدهٔ دودمانِ سلطنت در ایام زخمداری دران باب در سلک نظم کشیده - و بعضی از انتخاب ابیات غزلیات و ترجیع بندی که از نتایج طبع وقّاد ایشانست درینجا ثبت میرود - تا بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد که این اوصاف از شایبهٔ تکلف و غایلهٔ تصلف مبرّا و معرّا ست :—

بس که تیرِ دشمنان آویخت از اعضای من
غنچهٔ پیکان بجوش آمد ز سر تا پای من

خرمنِ عمرم بخاک نیستی تا در فتاد
بیشتر از مور شد از هر طرف اعدای من

بس که زخم تیغ دشمن بر وجود من رسید
یکسرِ ناخن درستی نیست در اعضای من

گاه طغیان کف برون آید ز هر بحری ولی
کف ز خون آورد بر سر موجهٔ دریای من
تا ابد در خون نشیند چون شفق گریک نفس
باد را افتد گذر بر دامن صحرای من
چشمِ نرگس خون ببارید و درونِ لاله سوخت
تا بزیر خون نهان شد دیدهٔ بینای من
بسکه خون گل کرد در پیراهنم از هر طرف
آشیانِ بلبلان گردید سر تا پای من
بسکه تار و پودِ اعضایم ز هم بگسسته بود
خصم را زان رو نیامد در نظر کالای من
تا بآدم نوحه میکردند در زیرِ زمین
زین مصیبت گر خبر می یافتند آبای من
خاکِ دشتِ کربلا را جوش از سر تازه شد
باد برد آنجا مگر بوئی(۱) ز محنت های من
با دهانِ روزه بر خوانِ بلا مهمان شدم
غیرِ خونِ دل نشد چیزی دهان آلای من
ماهِ عاشورای من گردید این ماهِ صیام
در دَهُم روزش بخون غلطید سر تا پای من
جز برادر کس دران صحرای پر دشمن نبود
از همه یاران و خویشان مشفق و هم پای من
باوجودِ آنکه چون گل چاکها بر سینه داشت
همچو بلبل پر خروش آمد سوی آوای من

---

(۱) در نسخهٔ ب " گردی ز محنتهای " مرقوم است ۱۲*

من نهادم سر بپایش ساعتی از روی درد
باوجودِ آنکه او هم داشت سر بر پای من

نامِ حق بر بازوی من بود از اعدا نهان
زان گریزان گشت از من خصم دیو آسای من

بارِ سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ
بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من

بخیهای زخمِ جانم خلعت مردانگی ست
دوخت خیاطِ ازل این جامه بر بالای من

بس که غیرت بر جبین من گره افگنده بود
سهمناک آمد بچشمِ دشمنان سیمای من

روزی من خونِ دل شد از قضا زان رو چو شیر
بیشهٔ شمشیر باشد از ازل ماوای من

سر به بالین با اجل دارم ازان رو هر نفس
آستینِ مرگ بوسد دامنِ شبهای من

بر فراز مسندِ جم خوش بسامان خفته ام
پارهای دل شد آخر بسترِ دیبای من

انتخاب غزلیات وغیره ایشان :—

بهرِ دل بردنِ ما باز کسی می آید
یک جهان شعله بتاراج خسی می آید

نالهٔ باز بگوشِ دل ما می گردد
عندلیبی بطوافِ قفسی می آید

نقش پا گم نشود راه چو نمناک شود
ما باین دیدهٔ تر قافله را راه بریم

صنمی ببر نگیری قدحی بکف نداری
همهٔ حلال حق را تو بخود حرام داری

خیالِ شمع رویت دشمنِ آسایش من شد
چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمي آید

پیش ما قطعِ بیابانِ طلب آسان ست
آن قدر نیست رهِ شوق که پا گرم کنیم

نیستي در پیش دارم ترکِ هستي میکنم
آفتابِ نیم روزم رو به پستي میکنم

بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم
کآسایش ما در دمِ تیغ که نهفته است

گل در بغل و آتشِ غم در جگرم من
با بلبل و پروانه بعزم سفرم من

طبع تو جاهل اگر باشد گناهِ باده چیست
بر گلوی شیشه نتوان بست تقصیر ترا

ز منعِ بیخبران گریه کم نمي گردد
به آستین نتوان رُفت موج دریا را

دیدنِ احباب هنگامِ جدائی مشکل ست
چشم می پوشم و یاران را وداعی میکنیم

بر ما نسیمِ وصل گذاری نکرده است
گلزار نا شگفته لبِ دیر خندهٔ ما ست

ساغر ما نرسد تا بلبِ اهل وفا
باده بیرون نه نهد پا ز خطِ ساغر ما
خون ما لاله صفت جوش زد از شمشیرت
تیغ تو کرده عیان بر همه کس جوهر ما

در کفِ باد صبا تیز بیفتیم ز جوش
تا چراغی نفروزیم ز خاکستر خویش
بسکه می ریزد ز هم هر لحظهٔ ز آشوب دل
وقف طفلان می کنم سنگ مزار خویش را
گل چو ماتم دیدگان از خار خار عارضش
می کند از ناخن بلبل عذار خویش را

تا دگر ره نشکند از سنگِ استغنای دوست
استخوانهای تنم ای کاش بر جا می نشست

فتنه از طرف دل حزین ست
کز طرهٔ او شکست گیرد

از بسکه ز سودای غمت سوخته جانیم
چون دودِ دل از روزنهٔ دیده روانیم

پنهان شد ست خار مژه در محیط اشک
این خس بزیر موجهٔ دریای حسرت ست

بغفلت کاشکی آن دم کزین میخانه میرفتم
چو هوش از مغز عاشق از سر پیمانه مي رفتم

چشـــم عاشق می فروزد در قدمگاهِ طلب
نقـــش پایش گرم دارد دیـــدهٔ نمناک را

در نیـــاید به نظـــر بی مدد کاوشِ غم
اشک لعلی ست که در کانِ جگر پنهان ست

از بوی دوســـت ســـوزِ دلم کم نمیشـــود
آسیبـــی از نســـیم بآتـــش نمي رســـد

امشب طبیبِ شهرِ ما بر ریش دلها شعله بست
بالا نشـــینِ داغ غم گردیـــد داغ مرهمـــش

طفل سرشکم بی رخش در خاک غلطد هر نفس
شاید به سر گیرد گلی از مهرِ همچو شبنمش

در چمنِ عشـــق تـــو چـــون گل بچشـــم
قطـــرهٔ شـــبـــنـــم ز هـــوا مـــیـــکشـــم

بر ســـرِ راهِ محبت همچو گل بر سر زند
نقش پای او اگر از خاک بر چیند کسی

همچو عنقا صحبتِ همجنس نایاب ست و بس
آنچه مارا میکُدازد هجرِ احباب ست و بس

تابِ زلفش بسکـــه پیچد در گلویم گریه را
گرد بادِ ناله ام محبوس گرداب ست و بس

و الحال که هزار و بست و چهار هجري بوده باشد و راقم بشرف ملازمت ایشان رسید - به منصب هفت صدي از جانب پادشاه سر افرازند - و از جملهٔ امرای پادشاهي ست - و در ظلِّ مرحمت و حمایت این سپه سالار در برهان پور بسر مي برد - بچوگانِ مکرمت و خوش ذاتي و سلامت نفس و نیکو صفاتي گوی مسابقت از امثال و اقران مي رباید - و زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار ابکار نهاده - و در میدان فصاحت و بلاغت جولان گری مي نماید - و داد فصاحت و نکته وری مي دهد - و اسباب عیش و عشرت و فراغتش مهیا و آماده است - و علی تخلّص مي فرماید - و با آنکه سن شریفش باربعین که حد کمال انسان ست نرسیده بالقوه اش را بهر کس که خواهي میتوان سنجید - و ترقیات کلي کلي خواهد کرد - و دیوان غزل و قصیده ترتیب داده - و در حین تحریر این خلاصه بشکر و احسان و اشفاقی که ازین عالیشان دیده و مي بیند و تربیت کرده و پروردهٔ اوست این قصیده و ابیات که در اوایل شعر گفتن بنظم آورده بود باین کمینه سپرد که درین خلاصه ثبت نماید - تا از جملهٔ مداحان و هوا خواهان ایشان بوده باشد - و بقدر امکان من بعد نیز در شکر احسان ایشان مي کوشد -

* قصیده *

زینت دهٔ گلستـــان بهار ست — شوق دل ما ز بوی یار ست
از قطــرهٔ شبنــم بهـــاري — در صحن چمن بگل نثار ست
بسیار نسیم عطر پیمـــا ست — بر نازکِ گل صحَم سوار ست
از مرحمتِ بهـــار و نو روز — گلهـــای مراد بـــر کنار ست
وز بس که بهار کلبه پیرا ست — چون صحن ارم مکان یار ست

در حسرت می که عمر کاهست   افسرده بسان دی بهار ست
بر خیز و پیالهٔ بکف گیر   ساقی که دلم ز غم نزار ست
بر خیز و بجرعهٔ شفا ده   زان می که دوای جسم زار ست
زان باده که از شعای رنگش   افسرده چراغ لاله زار ست
زان باده که در پیاله عیش   زینت ده بزم روزگار ست
مشّاطهٔ بادهٔ بهاری   پیرایه ده جمال یار ست
در موسم گل ز باده نوشان   چشمان نگار در خمار ست
از بسکه بهار عیش آسا   در حفظ گل و سمن بکار ست
مشکل که شود دگر فسرده   آن لاله که در چمن به بار ست
دلهای فسرده در بهاران   سیراب چو لالهٔ بهار ست
از سنبل زلف دور تا کی   آن دل که رهین انتظار ست
در کنج قفس چسان نشیند   مرغی که مقیم شاخسار ست
بر ساخت مکان بلبلان را   اشکم که روان بجوی بار ست
افسوس که در چنین بهاری   از خون دلم برخ نگار ست
هر لاله که در چمن بروید   چون لالهٔ خاطرم فگار ست
ز آزرده دلی و دردمندی   غمگین نشوم که در گذار ست
گر دل شکند مرا چه نقصان   پیوند محبت استوار ست
گر دل نشود دگر فسرده   چون بر سر مدح شهریار ست

دارای زمانه خان خانان   کش تابع حکم روزگار ست
آن کز اثر نسیم لطفش   چون لالهٔ تازه خشک خار ست
پیشانی او قفا ندیده ست   بر مرکب فتح تا سوار ست
آن کز شرر نهیب قهرش   گلزار زمانه شعله زار ست
از معرکه روی بر نتابد   گر خصم یکی وگر هزار ست

آتش بارد بقلبِ دشمن　　آن تیغ که جان و دل شکارست
باریست که از صلابت او　　خونِ دلِ خصم در کنارست
زین گونه که خصم یاور تست　　بر قلبِ عدو زدن چکارست
در رزم تو گاه عرضِ دشمن　　سرهای بریده در شمارست
صد صبح گذشت و بهر غیرت　　خصم تو همان بپای دارست
از خارشِ ناخنِ سنانت　　روی دل مدعی فگارست
آرایشِ پرچمِ دلیران　　در معرکهٔ وغا غبارست
گردی که ز موکب تو خیزد　　این دهر شکسته را حصارست
این نامه طراز خامهٔ من　　در مدحِ کسی سخن نگارست
کش بارگهِ شکوه او را　　نه بُختی چرخ زیر بارست
لطفی که کمند جذبهٔ تو　　در گردن جانم استوارست
در راه تو باختن سر و جان　　در نزد بلا کشان چه کارست
تو سر بطلب که دوستان را　　در بندگیت همین قرارست
تو صاحب عهدی وعلی را　　از بندگی تو افتخارست
هر عمر ترا بقا ضمان باد　　تا گردشِ چرخ را مدارست
در دهر همیشه کام رانی　　این حسن عطای کردگارست
تا طاسِ فلک ز گردش مهر　　که تیره و گاه در نگارست
کیفیت حاسد تو بادا　　زان نشاء که حاصلِ خمارست

* وله في الغزل *

یوسفِ رفتهٔ ما باز بصد ناز آمد
مصر را داد بواجبی و دگر باز آمد

چغد ویرانه نشین گشت و زغن دشت طلب
که بتاراجِ عدو چنگل شاهباز آمد
کوکب تیرۀ ما روشنیِ مهر گرفت
شام انجامِ مرا نوبتِ آغاز آمد
مطرب از نغمه اثر مژدۀ وصل آورد
این نوا باز بگوشم ز لب ساز آمد
آبروئ کرم و واضع مردی و سخا
لله الحمد که آخر بصد اعزاز آمد
بدلِ مردۀ ما داد روان همچو مسیح
خان خانان که ازین راه باعجاز آمد
تا رخش شمع شبستان محبت گردید
نظر از دیده چو پروانه به پرواز آمد
خازنِ گنجِ وفا شد دل سودا زده ام
ای خوش آن کس که علی محرم این راز آمد

میان دولت خان لودی افغان

میان دولت خان لودی از طایفۀ افغان ست - و جماعۀ افغان در هندوستان شجاع و دلیر و متهوّر و بی باک اند - و صاحب داعیه می باشند - و کثرت و جمعیت تمام نیز دارند - و در اکثر بلاد هندوستان بتخصیص پنجاب و حوالی کابل و آن حدود ساکن می باشند - و صاحب داعیگی ایشان از تواریخ هندوستان خصوصاً تاریخ اکبری معلوم می شود - و بعضی از ایشان نیز لوای سلطنت بر افراشته اند - و بغی و طغیان شیرخان

افغان با جنت آشیانی محمد همایون پادشاه و حرام خوری او اظهر من الشمس است - بتفصیل آنها نمي پردازد - و میان دولت خان برخلاف افاغنه در حقیقت و وفاداری بیمثل روزگار بوده - و درمیانهٔ مردم عالم علم است - چنانچه از اول عمر تا بآخر بشرف ملازمت و وکالت این سپه سالار مشرّف بوده - و در اکثر فتوحاتی که این ممالک ستان نموده شریک و سهیم بوده است - بلکه بسر کردگي و تدبیر او بوده - و در جمیع امور رای رزین اورا قوی و مطلق میدانسته اند - و در ضمن فتوحات این ممالک ستان همه جا ذکر دستبردهای ایشان شده - و الحق از دلیران روزگار و شجاعان نامدار بوده - معاملهٔ شجاعت و دلیری او بغایتی بوده که متوجه تحریر آن شدن بغایت دشوار ست - و سپاهیان هندستان و امرا و اعیان بشجاعت او قایل گشته اند - و ازین رهگذر نام نامی خود را مشهور عالم ساخت - و در این دو سه مصاف که ذکر میشود کار رستم نموده - از جمله در وقتی که این سپه سالار متوجه فتح سند بود و او را با سه هزار کس بمدد جمعی که بمحاصرهٔ قلعهٔ سیاهوان گذاشته بودند فرستاده بودند - و در راه بمیرزا جاني پادشاه سند که زیاده از ده هزار کس با او همراه بود برخورده با او مصاف داده شکست داد - و مظفر و منصور شد - که هیچ یک از سلاطین زمان این قسم فتحي نه نموده اند و نخواهند نمود - و حقیقت این مصاف چون در فتح سند در احوال سپه سالار بتفصیل مذکور است بایراد آن درین جا نمي پردازد - دیگر در وقتي که میانهٔ سهیل حبشی و این سپه سالار در حوالی احمد نگر در کنار رود گنگ مصاف افتاد - مردانگی و شجاعت و دست بردهای که او نموده یارای هیچ یک از بهادران روزگار نیست - و در دیگر مصافها سرداری و دلاوری نمایان نموده - و بتفصیل آنها اگر پردازد طول تمام خواهد داشت - و اکثر

اوقات این سپه سالار ذکر دلاوری و مردمی آن دلاور را در مجالس و محافل می نماید - و در همت و اهلیّت و از خود گذشتگی بی مثل و مانند بوده - و تعریف و توصیف او همی قدر بس است که اکثر مستعدانی که در ملازمت این سپه سالار می بوده اند مثل ملاشکیبی اصفهانی و نظیری نیشاپوری و عرفی شیرازی و یولقلی بیگ انیسی در صحبت او می بوده اند - و با او بسر می برده اند - و بوسیله او رعایتهای کلی کلی ازین سپه سالار یافته اند - و همگی مدح او گفته اند - ازانجمله یولقلی بیگ در مثنوی که در مدح این سپه سالار گفته این ابیات در وصف میان مومی الیه گوید -

* ابیات *

بدولتخان که دولت خانهٔ اوست — می بهرام در پیمانهٔ اوست
چو عزم کین کند برق یمانیست — چو حزم آئین کند فاروق ثانیست

و در هندستان بطریقی علم گشته که اگر صد هزار دولت خان نام بوجود آیند و یا آمده باشند دولت خان مطلق که گویند مطلب اوست - و قاعدهای نیکو و ضابطهای پسندیده در ایام وکالت درین سرکار گذاشت - و بهترین چیزها که در روی روزگار بیادگار گذاشت آنست که مثل نواب نامدار مملکت مدار رکن السلطنه خان جهان که امروز بمنصب پنجهزاری و خطاب فرزندی از جانب پادشاه سرفراز است و از جملهٔ شجاعان زمانست خلف صدقی بوجود آورده - و در ایامی که این شجاع نامدار در ملازمت سپه سالاری بامر وکالت سرکار عالی مشغول بود نواب خان جهان نیز در ملازمت پدر بزرگوار در خدمت و ملازمت ایشان می بود - و همیشه منظور نظر تربیت این سپه سالار بود - و فرزند خوانده بود - و این رتبه و حالت از دیگر پسری میان دولت خان نیافته بلکه از توجه و تربیت این سپه سالار یافته - و اگر از پسری دولت خان هم یافته باشد از

برکتِ تربیت ایشانست - و می گویند که در روز تولد ایشان این سپه سالار خود متوجه شده منجمانِ اختر شناس دقیقه فهم را حاضر ساخته زایچهٔ طالع او را ملاحظه نمودند - و یقین عالمیان شد که بدولت عظیم سرافراز خواهد شد - و این فرخ[1] مولود را بفرزندی سرافراز ساختند و پیر خان نام نهادند - و الحق امروز مثل وی شجاعی و نامداری نیست و خان جهانی را باستحقاق گرفته - و بهترین آداب و قواعد او این که حقوق سابق را منظور داشته بدستور اول در خدمت و تعظیم این سپه سالار بتقصیر از خود راضی نمیشود - و این شیوهٔ موصی الیه در نظر جهانیان بغایت پسندیده است - و اوصاف این پدر و پسر نوشتن طولی تمام دارد - بهمین جهت اختصار نمودن را اولی دانست - چراکه در هیچ وادی نظیر و ثانی خود ندارد - بتخصیص وادی شجاعت و آثار - و نام پدر باوجود تقرب پادشاه و منصب پنج هزاری پسر بجهت وکالت این سپه سالار درمیانهٔ مردم بیشتر سایر و دایر ست - و اوصاف حمیدهٔ میان دولت خان در هند بیشتر مذکور میشود - و حقا که بر حال او رشک است که در زمان حیات خود در خدمت صاحب و ولی النعمت خود باین طریق معزز و معتبر بوده است - و بادای حقوق نعمت جان سپاریها کرده - و نام صاحب خود را بلند گردانیده - و مثل خان جهان خلف سلفی بیادگار گذاشته - و در ممات نیز نام نامی او بخیر عالم گیر ست - و بتاریخ سبع و الف در برهانپور خاندیس در گذشت - و در همان جا بر آسوده - و فرزند نامدارش اعنی نواب خانجهان عمارتی عالی و باغی متعالی در کمال صفا و نزاهت بر سر مقبرهٔ ایشان ساخته که معلوم نیست که در هندوستان این قسم مکانی و عمارتی

(۱) در نسخهٔ ب "و این فرخنده مولود را بشرف خطاب فرزندی سرافراز ساختند" مرقوم است ۱۲ *

بهم رسد - و الحال سیرگاه اهل برهانپور ست - و مردم ازان مکان شریف از برکت این خان زمان و آن مغفرت پناه محظوظ و بهره مند میگردند - و پورهٔ نیز دران حوالی بنا نموده بلودي پوره موسوم ساخته - امید که الله تعالی از تقصیرات او در گذرد - و این عالیشان را سالها بداراد بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

میرزا حسن علی بیگ

جناب میرزا حسن علی بیگ فرزند خلف مقصود آقای اوملو ست که سالها در دار السلطنهٔ هرات در ملازمت محمد خان تکلو و قزاق خان برادر او در کمال تقرب و اعزاز بوده - و احوال محمد خان در اکبر نامه از فرمانی که شاه طهماسپ والی ایران در باب توجه نواب جنت آشیانی محمد همایون پادشاه باو نوشته و شیخ ابو الفضل بجنس ثبت نموده ظاهر ست - و خدماتی که آن ایالت پناه بایں بادشاه جنت مکان نموده مشهور عالم است - القصه مقصود آقا بسببی که بر راقم ظاهر نیست بهندستان آمده با میرزای موصی الیه در ملازمت این سپه سالار بسر می بردند - تا آنکه در محاربهٔ که در آلاود مقصود آقا را با راجپوتان دست داد - با وجود پیریها دران مصاف جوانیها نمود و داد مردی و مردانگی داد چنانکه طرفین عبرت گرفتند - و اکثری از راجپوتان را بقتل در آورد - و در آخر که مظفر و منصور شده بود یک نفر از بقیه السیف راجپوت برچهٔ بر ایشان زد - و خود جان نثار شده فرزند خلف خود اعنی میرزا حسن علی بیگ را بایں سپه سالار سپرد - و طایفهٔ اوملو از جملهٔ طوایف مشهور قزلباش ست - و بمزید جمعیت و تقرب بادشاهان ایران بتخصیص سلاطین ذی شان صفویّه ممتاز و مستثنی اند - و جد و آبای عظام کرام او درمیانهٔ آن طایفه معزز و مکرم بوده اند - و بتقدم و بپیشوائی

ایشان اکابر آن قوم قایل اند - و میرزایی موصی الیه را چون از روز ازل نیک بخت و نیک نام و خجسته فرجام آفریده بودند در طلب نام نامی می بود - و در اوایل عمر که در ایران می بود کوشش او زیاده از حالت و قدر او بود - و طبعش از بلند پروازیها به پستی قرار نمیداد - تا آنکه بختش راهنمونی و طالعش روز افزونی نموده با پدر و برادر بهندستان افتاد - و در روزی که داخل هندستان شدند دریاری بفراز دربار این بزرگوار ندیدند - و اول تسلیم و کورنشی که کردند با این سپه سالار بود - و در سلک ملازمان ایشان منسلک گشته روز بروز در ترقی افزود - و کسب نیک نامی می نمود - و کمال رشد و کاردانی ظاهر می ساخت - یکچندی بمنصب میرشکاری و قوش بیگ گیری ایشان مفتخر بودند - و مدتی میر عرض این سپه سالار گشت - و روزی چند مهر دولت و خاتم سعادت خود را بایشان سپردند که در کارسازی خلق الله بذل مجهود و مبذول دارند - چون درین دو سه امر خطیر رتبه و حالت خود را ظاهر ساخت - متصدّی منصب جلیل القدر وکالتش ساختند - و درین امر جلیل القدر بدستوری بسر برد که شهرهٔ شهر و معروف دهر شد -

هرکه در او جوهر دانائی ست　　در همه کارش توانائی ست

و سپاهی و رعیت را از خود راضی و شاکر نمود - و همت بر کارسازی درویشان و محتاجان و غریبان قربةً الی الله می گماشت - و اکثری از بی خان ماناں عراق و خراسان که بجهت حوادث زمان بوسعت آباد هندستان افتاده گرفتار آلام و محنت غربت بودند - بوسیلهٔ ایشان در خدمت این سپه سالار بمناصب مناسب رسیدند - و جمعی ازانها کامیاب و کامران باوطان خود رجعت نموده باز ماندگان را دریافتند - همین مقدمه در اوصاف ایشان کافیست - و همیشه مستعدانی که در بندگی این سپه سالار

می بوده اند مثل شکیبی و نظیری و عرفی و یولقلی بیگ وغیره در صحبت ایشان می بوده اند - و چندان اهلیّت و آدمیت که ازو دیده اند از هیچ یک از اکابر این ملک ندیده اند - و در اکثر فتوحات که این سپه سالار نموده به سرداری و سر کردگی ایشان بوده - و رتبه و حالت او در ایام وکالت کم از میان دولت خان لودی نبوده - و در تدبیرِ ملک گیری و مملکت داری مدار بر رای صایب ایشان می نهادند - و در ایام وکالت خدماتِ مشهوره بتقدیم رسانید - و چنان نمود که شجاعت و کاردانی خود را بر پادشاه و ارکان دولت او ظاهر ساخت - و قریب به بیست و پنج سال بلکه زیاده در ملازمت این سپه سالار معزّز و مکرم بود - تا آنکه بتاریخ اوایل هزار و بیست و دو هجری که بادشاه جهان پناه این سپه سالار را از قنوج طلب داشته برهان پور فرستادند میرزای مشاراً الیه را بمنصب سرکار پادشاهی والا رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد بمنصب سه هزار و پانصدی سرافراز است - و در پلۀ پنج هزاری سیر می فرماید - و ترقیات کلي کلي در پیش دارد و می زیبدش - و تا از دربار این سپه سالار رفته و با آن رتبه سرفراز ست هیچ وقت نیست که عرایضِ اخلاص و تحف و هدایا ازان جانب نرسد - و این سپه سالار او را بخوبی یاد نمایند - و از همت و شجاعت و مردانگی خود را باین پایۀ عالی رسانیده - امید که تا قیام قیامت بر مسندِ عزت متمکن باشد - و حق نعمت را فراموش نکند بِمَنِّهٖ وَ جُوْدِهٖ *

میرزا جان بیگ

میرزا جان بیگ از ولایت بدخشان است - و از جملۀ سپاهیان و شجاعان قرار دادۀ این زمان است - و بمنصب میر عرضی در خدمت

این سپه سالار سرافراز بوده - و از جملهٔ آقایان قرار دادهٔ ایشان بود - و در اکثر فتوحاتی که این سپه سالار در گجرات و سند و دکن نموده همه جا همراه بوده و دستبردهای نمایان و خدمات شایسته کرده - و چنان نموده بود که او نیز در ملازمت این سپه سالار ثانی میرزا حسن علي بیگ و دیگران بوده و بمردی و مردانگی عَلَم گشته - و همیشه فوجی از ملازمان خاصه با او معین بوده - و همه ساله مبلغهای کلی برسم جاگیر و علوفه ازین سرکار مي یافت - تا آنکه ترقی کلی اورا در ملازمت بادشاه بهم رسید - و الحال به یُمن توجه ایشان در سلک منصب داران بادشاهی در آمده - و از بندگان خاص آن درگاهست - و بدعاگوئی این سپه سالار مشغول است *

میرزا نور الدین محمد

میرزا نور الدین محمد فرزند رشید میر رفیع الدین آفاق ست - سیدی عالي نسب و بزرگی رفیع حسب - عالیشان رفیع مکان بود و اصل وی از سادات رفیع الشان موسوی مشهد رضوی ست - و مدتی مدید کلانتری و تقدّم و پیشوائی مشهد مقدّسهٔ رضویه به پدر بزرگوارش میر رفیع الدین حسین مشهور بآفاق تعلق داشته - و از جملهٔ نقیب النقبای آن شهر ست - و در فن سپاهیگری نیز قدرت و مهارت تمام داشته - و در طرز و روش ملک گیری و ملک داری و امور سلطنت و براه بردن مهمات دولت وقوفی کافی وافی داشت - و در اوایل عمر در دکن در ملازمت برادر اعیانی خود میرزا خان که از امرای عمدهٔ سلسلهٔ نظام شاهی بود می بود - و میرزا خان مذبور در ایام هرج و مرج دکن یکی از فرزندان سلسلهٔ نظام شاه را به بادشاهی برداشت - و خود از غایت صاحب داعیگی متصدّی مهم وکالت و اتالیقی بود - و در آخر آن

شخص را بقتل رسانید - و خود نیز کشته شد - و آن قضیه در هندستان بغایت مشهور است - و غریب کشی که در احمد نگر واقع شد از رهگذر آشوب و فتنهٔ او بود - و میرزای موصی الیه قبل از کشته شدنِ میرزا خان در اوایل هرج و مرج آن ولایت از احمد نگر برآمده بملازمت پادشاه جم جاه خلیفه آلهی جلال الدین محمد اکبر بادشاه سر افراز شد - و در سلک امرا و اعیان منتظم گردید - و در ایام ملازمت پادشاه طریقهٔ اخلاص و خدمتگاری نسبت باین سپه سالار بجای می آورد - و مدتی این شیوه مسلوک بود - و این دل شکار کم آزار بنوعی در تراضی خاطر و رعایت جانب میرزا و تعظیم و توقیر او می کوشیدند که منصب پادشاهی را هیچ انگاشته ملازمت و بندگی ایشان را بران ترجیح داده دست از خدمت بادشاهی باز داشت - و همت بر بندگی و ملازمت ایشان گماشت - و این ملازمت را باعث آبادیٔ دین و دنیای خود دانست - و این سپه سالا نیز چون همگی همت عالی را بتربیت و رعایت و پروردن این قسم بزرگان مصروف داشته و میدارد در تعظیم و توقیرش بذل مجهود بتقدیم رسانیدند - و در سلک مصاحبان و مقربان و صاحب کنگاشان در آمد - و میرزای موصی الیه در سپاهیگری نظیر و ثانی نداشت - و در تدبیر و ملک گیری بیمثل بود - و در سفر خیر اثر فتح سند در ملازمت ایشان بود - و در بعضی مقدمات او را سر گروهِ فوج نموده به تنبیه بعضی از باغیان می فرستادند - و در ایام مصاحبت و صاحب کنگاشی در خیرخواهی و انتظام احوالِ رعیت و سپاهی بتقصیر از خود راضی نمی شد - و با وجود کبر سن تردداتِ مردانهٔ جوانانه در فتح دکن در رکاب سپه سالار نامدار نمود - و فراخور حالت خود و احسان این سپه سالار بجاگیر و علوفه و انعام گران مند بهره‌مند می بود - و دم بی نیازی زد و رفیق رزم

و محرم بزم بودن در شان ایشان صادق بود - و این قسم سید بزرگواری که
در سلک امرای پادشاهي بوده اورا ملازم ساختن و سامان و سر انجام
ضروریات ایشان سالها نمودن خالی از اشکالی نیست - و بعد ازین سپه سالار
از دیگری نمي آید - و اگر منحصر در وجود ایشان مي بود باز سهل
مي بود - دیگر مردم از امثال و اقران او مثل میرزا عبد الملک و دیگران
نیز بودند که بهمین قاعده با ایشان عمل می نمودند - الحاصل در ایامی
که میرزای مومي الیه با این سپه سالار بود محسود امثال و اقران
بودند - و معزز و مکرم بسر مي بردند - و در جمیع امور به رای کافی ایشان
عمل مي نمودند - و بهیچ وجه باو سابق نمي نمودند - و چون مدتها
بیک وتیره در ملازمت و صحبت ایشان بسر برد بتکلیف هرچه تمام تر
گاهی منصب میر عرضي و گاهی برتبهٔ وکالت مشغول ساختند - و دران
امور بغایت قاعدهای نیکو گذاشت - و حل و عقد آن مهم جلیل القدر را
بنوعی در کف کافی او گذاشتند که بی وجود ایشان دران سرکار گردون تبار
داد و ستد نمي شد - و همواره وکلای آن سرکار دم از تابعیت و ملازمت
میرزای مومي الیه میزدند - ووجود این قسم سید کاردان عالیشانی را
در سلسلهٔ خود غنیمت مي دانستند - ورای صواب نمای او را در هر کار
وهر مهم و معامله قُدوه دانسته بآن عمل مي نمودند - و در ایام وکالت
و مصاحبت اسباب عیش و عشرت و بزرگي میرزا آماده و مهیا بوده -
و هر مطلب و مقصد که در خاطرش مي گذشت روا بود - القصه هم
میرزای مومی الیه در ایام وکالت و مصاحبت محظوظ و بهره مند بود -
و هم این سپه سالار از مهمات و معاملات سرکار خود مطمئن خاطر و فارغ البال
بود - تا آنکه منشي روزگار روزنامچهٔ عمرش در برهانپور به ثمان عشر و الف
در نوشت - در همین دار السلطنه بر آسوده - اللهم اغفره *

میرزا عبد الملک

سیادت دستگاه میرزا عبد الملک از سادات رفیع الشان صحیح النسب رفیع الحسب قصبهٔ ارغند ولایت ترشیز خراسان است - و در اوایل عمر تعلیقه نویس سرکار پادشاه ظل الله جلال الدین و الدنیا محمد اکبر پادشاه بوده - و بعضی اوقات در ولایت گجرات منصب دار و کروری نیز بوده - و از حساب و سیاق کمال وقوف داشته - و شکسته را بغایت نیکو می نوشته - چنانچه در این فن بی نظیرست - و بعضی نوشتجات ایشان بنظر راقم رسیده است - الحق خوش نویسی بوده - و بسلامت نفس و خوش ذاتی و نیک نفسی دم یکتائی می زده - و بغایت سلیم النفس و کم آزار بوده - و در اهلیّت و آدمیت و از خود گذشتگی در هندستان چه که در عالم عَلَم بوده - در اواخر عمر شوقِ خدمت و اشتیاق صحبت این قدردانِ این طبقه اورا از مهمات و معاملات بادشاهی باز آورده بملازمت ایشان سر افراز ساخت - و بمنصب دیوانی سر افراز کردند - و مدتی این امر خطیر را متصدّی شده رعیت و سپاهی را آبادان و معمور داشت - و راضی و شاکر ازو بودند - و سلامت نفس و قدرت و کاردانی خود را یوماً فیوماً ظاهر و باهر ساخت - و دعای خیر که بهترین کفایت و خیر خواهی ست بجهت صاحب و ولی نعمت خود حاصل نمود - و روز بروز در تزاید و ترقی و رشد افزود - و در ایام منصب و ملازمت همیشه مکرّم و محترم بود - و این سپه سالار حقیقت شعار نیز ازآنجا که عالم قدردانی او بود وجود این قسم سیدی را در سلسلهٔ علیهٔ خود غنیمت دانسته در اعزاز و احترامش می کوشید - و دست اقتدار او را در مهمات کلی و جزوی مطلق العنان میداشت - و گفته و کردهٔ اورا بسمع رضا قبول نموده دست

رد بر سینهٔ ملتمس او نمي نهاد - او نیز بشکرانهٔ این قسم الطاف همواره بشکر گذاري و کارسازي و معامله پردازي بسر مي برد - و دعاي دولت این سپه سالار و انتظام سرکار ایشان را بر خود فرض عین و عین فرض مي دانست - و بلوازم بندگي قیام و اقدام مي نمود - تا آنکه بتاریخ ثمان عشر و الف در برهانپور درگذشت - و در بیرون دروازهٔ احدي پور مدفون گشت - اَللّٰهُمَّ اغْفِرْهُ وَ ارْحَمْ *

جناب مهدي قلي سلطان

مهدي قلي سلطان فرزند خلف اسفندیار سلطان برادرزادهٔ خلیل خان افشار ست - که سالها سلطنت کوه کیلویه به اباء و اجداد عظام او تعلق داشته - و تقدم و پیشوائی افشار اباً عن جد بایشان متعلق بوده - و در خدمت سلاطین ایران بتخصیص بادشاهان فی شان صفویه صاحب اقتدار و کارگذار بوده اند - و خلیل خان عم او در زمان سلطنت شاه طهماسپ صفوي انار الله برهانه ریش سفید و بزرگ جمیع افشار که زیاده از یک صد هزار خانواراند و از عمدهٔ طوایف قزلباشیه است شد - و سلطنت کوه کیلویه که ملک یک بادشاهست و از زمان سلطنت سلاطین ترکمان تا حال ازین طایفه بوده است و دران ملک باغات و عمارات و حمامات و مواضع و مزارع و پل و رباط ساخته و احداث نموده اند - و اکثر محال آن ولایت از راه ملکیت بآن طایفه تعلق دارد - و در زمان شاه سلطان محمد بن شاه طهماسپ صفوي - قلندري دران دیار خیال باطل نموده خروج کرد - که من شاه اسمعیل پسر شاه طهماسپم که از پدر سلطنت ایران باو رسیده - و باندک زماني که متقلد قلادهٔ سلطنت بود در قزوین درگذشت - و جمعي از اوباش لرستان کوه کیلویه و دیگر طوایف قزلباش بر سر او جمع شدند - و کار او رواج تمام گرفت - تا آخر

میانه او و خلیل خان در حوالی قلعهٔ دهدشت کوه کیلویه کار بمصاف انجامید - و خلیل خان شکست یافته با رستم خان فرزند خود کشته شدند - و شاه قلندر را شوکت و مکنت تمام بهم رسید - می گویند که آن قلندر بخواندن اسمآء الله مداومت می نموده - و تسخیر بعضی چیزها نیز کرده بود - ازین رهگذر او را فتوحات بی عد و حشر و لشکر دست میداد - و الا قلندری بی سر و بی پا در ولایت بادشاهی عظیم الشان در آمده دعوی بادشاهی نماید - و در اندک زمانی با یک صد هزار خانوار افشار در آویزد و غالب آید و مثل خلیل خان و رستم خان سرداران را از پا در آورد - از عقل بغایت دور می نماید - و بعد از خلیل خان و محمود خان پسر او جا نشین پدر شد - و آنچه از کوه کیلویه که قلندر تصرف ننموده بود متصرف شد - و بادشاه قلندر مصافها نمود - تا آنکه قلندر حیلهٔ انگیخته او را بزهر هلاک کرد - القصه شاه قلندر هفت سال در کوه کیلویه بسر برد - و دستبردها نمود - و تا حوالی اصفهان رفته خوانسار و بعضی ملوکات سرحد اصفهان را بدست آورد - و کار او بجائی رسید که اگر قدم پیش می نهاد سلطنت ایران را بدست در آورده بود - تا آنکه اسکندر خان برادر زادهٔ خلیل و اسفندیار سلطان پدر مهدي قلي سلطان که برادر خلیل خان بود بانتقام خون خلیل خان متوجه قلندر شدند - و در ده دشت کوه کیلویه درمیانهٔ ایشان مکرراً مصاف واقع شد - آخر الامر سلاطین افشار غالب آمده شاه قلندر گریخته در سوراخی مختفی شد - بعد از تفحص و تجسس بسیار او را بدست در آورده - بعد از سه روز بقصاص رسید - و اسکندر خان و اسفندیار سلطان حاکم علي الاطلاق کوه کیلویه شدند - شاه قلی خان پسر اسکندر خان تخلف ورزیده - درمیانهٔ ایشان نزاع و کلفت بهم رسید - و کار بحرب انجامید - و بعد از مدتی سلطنت کوه کیلویه از تصرف ایشان بتصرف بنی اعمام ایشان در آمد - و سلطنت ایران بشاه

جم جاه شاه عباس فرزند خلف شاه سلطان محمد رسید - و آن ذي جاه با طایفهٔ افشار بد شده در مقام استیصال ایشان در آمد - و اکثری از امرا و امرازادگان را بقتل آورد - و آن قوم را بالکلیه بر انداخت و از کوه کیلویه بر آورد - و قتل عام نیز فرمود - چنانچه از صد هزار خانوار افشار الحال پنج هزار خانوار در ایران نمانده - و جناب مهدي قلی سلطان که دران ایام در سن صبی بود بجهت بعضی جانسپاری و اخلاص پدر او اورا منظور نظر تربیت عالی ساخت - و در ملازمت خود بتربیت او حکم رفت - و راه باز در صحبت آن ذي شان یافت - بعضی از مفسدان و حاسدان سخنان دروغ راست نما را از سلطان مذبور بپادشاه عرض نمودند - که ارادهٔ رفتن کوه کیلویه و داعیهٔ سرکشی دارد - این جناب نیز از استماع این سخنان و استهلاک طایفه و اقوام خود را دیدن و خدمت چندین سالهٔ پدر و برادر و عم خود را نتیجه این یافتن ترک منصب و جاه و ملک موروث و سلطنت کوه کیلویه و افشار نموده بدیار هندوستان آمد - و مدتی در ملازمت بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر که دران زمان از جانب عرش آشیاني خلیفهٔ الهی در الهاباس بسر برد - منصب دار شده راه تقرب یافت - و یک چندی در بندگی خلیفهٔ الهی جان نثار شد - و در هنگام توجه این سپه سالار بفتح دکن از روی اخلاص از کومکیان ایشان شد - و در خاندیس و برار و دکن جاگیر یافت - و در سلک منصب داران عمدهٔ بادشاهی در آمد - و در ایام بودن این صوبه راه مصاحبت و مجالست یافت - و بزم آرای این سپه سالار بود - و تقرب و نزدیکی تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بزم ایشان را بنغمات رنگین داشتی - القصه سلطان موصی الیه از غایت عاقبت اندیشی و نهایت دور بینی و حزم و احتیاط از سر منصب مستعار دنیا در گذشته بفکر کار آخرت افتاد - و ترک و انزوا و صحبت

درویشان و مستعدان را بر همه چیز ترجیح داد - و چندان اهلیت و آدمیت و قابلیت و شکست نفس با این سلطنت شعار ست که با هیچ یک از درویشان این زمان نیست - و بغایت مستعد شیوه واقع شد - چنانچه شعر را نیکو می فهمد و در موسیقي مهارتی تمام دارد - و طنبور را بغایت پر سوز می نوازد - و تتبع اشعار قدما نموده - و بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات و غزل مي پردازد - و در ایام ترک و انزوا همیشه بعافیت مي گذراند - و قطع نظر از الطاف و احسانِ اهل عالم نموده - نه او را از کسی توقّعِ شفقت و مرحمتی ست و نه کسی را ازو رنجی و مشقتی - و اکثر اوقات با مستعدانِ هر طایفه صحبت میدارد - و از صحبت او محظوظ میشوند - و اهلیت و آدمیت این سلطنت شعار زیاده ازانست که بتحریر و تقریر در آید - و در ایام بودن ایشان در برهانپور سلسلهٔ بزرگی و سخن دانی و نکته سنجیِ این سپه سالار رواجی تمام داشته - و اکثر مستعدانی که درین نسخه ذکر شده در بندگی ایشان مي بوده اند - در وقتی از اوقات غزلی طرح فرموده بودند - سلطان درویش شعار را نیز بگفتن آن میل شد - و مداحی ایشان را فوزی عظیم دانسته بمدح ایشان مرتب ساخت - و بر ندمای مجلس عالي گذرانید - و بصلات و انعامات اختصاص یافت - و بزرگی این سپه سالار را ازین جا قیاس باید نمود - که این قسم بزرگان باوجود ترک و انزوا و گوشه گیری مدّاحی ایشان را اختیار مي نموده اند - و بی شایبهٔ ریا در سلک هواداران و مداحان ایشان در می آیند - و غزل مذکور این ست * * غزل *

ز آب حیوان و دم عیسی همین نام ست و بس

نشاء کو جان دمد در تن مي و جام ست و بس

تلخ کامی بین که با این شور بختی عهدها ست
مایهٔ عیش مدامم راح گلفـــام ست و بس
بگذرم زین التـــزامی شعر چون دانم یقین
طبع را از التـــزام شعر الـزام ست و بس
این سخن در گوش جانم هاتفی از غیب گفت
غیر مدح خانخـانان شعر ابرام ست و بس
مدح کوی خانخانان گوی و بر وی فخر کن
کز دو عالم سر فرازی را همین نام ست و بس
با نشان و نام شد هر بی هنر سلطان بس است
حیف باشد چون توئی در هند کم نام ست و بس

میر عوض

میر عوض اصل وی از سادات سبزوار خراسان ست - و در تتهٔ سند متولد شده - و در عنفوان جوانی و ایام بهار شباب و کام رانی در تته در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح آنجا بود و آن ولایت را مفتوح ساخته بود پدر بزرگوار او یعنی سیادت پناه سید یادگار از مشاهیر و اعیان بود - و از جانب دیگر بسادات رضوی سبزوار که در سند کمال اعتبار داشته و دارند می پیوندد - بنظر سپه سالار نامدار رسید - چون سعادات ابدی و توفیقات سرمدی هادی و راهنمای او بود نهال برومند عقیدت و اخلاص نسبت بمنتسبان این آستان در جویبار عنصر هستی او در نشو و نما دید - و آثار رشد و رشاد از جبین مبینش هویدا یافت - در دایرهٔ تربیت یافتگان و مستعدان رعایتش در آوردند - او نیز پروانه وار بر یمین و یسار بزم عالی و محفل متعالی پر و بال اعتقادات جبلی را کشاده کرد - سرادقات جلال پروار داده در خریطهٔ

جانفشانان و فدویان انخراط یافت - و روز بروز تربیت این سپه سالار و جانسپاری آن جانسپار تزاید و ترقی پذیرفته از جملهٔ مشاهیر شد - و بمناصبِ عالیه سر افراز گردید - و مدتی مدید برتبهٔ اتالیقی نو باوهٔ گلستان و بوستان سلطنت و بختیاری - و گلدستهٔ گلشن کامگاری - میرزا رحمان داد جیو که فرزند سیوم این سپه سالار ست سر بلند گردید - و چندی در اوایل ملازمت از خدمتگاران حضور بود - و دیگر اوقات در بهترین پرگنجاتِ جاگیر خود فوجدار می ساختند - و از جملهٔ اعیان و کاردانان به یُمن تربیت این سپه سالار شده روشناس سلاطین و اعاظم هندوستان شد - و الحال هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد در صوبهٔ رهتنپور وغیره که جاگیر این سپه‌سالار ست بفوجداری مشغول ست - و حالت و جمعیت و مکنت او کم از منصب داران عمدهٔ بادشاهی نیست - و لیاقت هر قسم مهم و منصبی که ازان عالی تر نبوده باشد دارد - و چون نداشته باشد که تربیت کردهٔ خانخانان است - و امثال این سیادت پناه درین دیار الحال بسیاری هستند که از پایهٔ ادنی بمرتبهٔ اعلی رسیده اند - و درمیانهٔ امثال و اقران سرافراز گشته اند - و تربیت کردهای ایشان را حد و شماری نیست - بجمعی از مشاهیر آنها که براقم رسیده اکتفا می نماید که بر عالمیان ظاهر گردد که بندگی ایشان را این رتبه و حالت می باشد که همیشه بندگان ایشان کامران وکامیاب باشند *

میرزای (۱) میرزا صالح بیکا

میرزا صالح از بزرگ زادگانِ موضع (۲) جنت نشان اردوان اصفهانست - و بکمالِ حیثیت و استعدادِ کسبی و وهبی آراسته و پیراسته است - آبا

(۱) در نسخهٔ ب "محمد صالح بیگ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "موضع آزادگان جنت نشان" ثبت است ۱۲ *

و اجدادش نسلاً بعد نسل و عقباً بعد عقب بزرگ و کلانتر آن جا بوده اند - و در دارالسلطنهٔ اصفهان نیز ایشان را از جملهٔ اکابر و اعیان می شمرده اند - و قدرت و منزلت تمام داشته اند - و از دیوان بادشاهان ایران و حکام آن دارالسلطنهٔ بمناصب مناسب عالی سرافراز بوده اند - و دایم الاوقات دران سلسلهٔ رفیعه مردم کاردان و مستعد بوده اند - و املاک نفیسه و منازل لطیفه و بساطین و مستغلات و غیره آن محل از راه ملکیت از قدیم الایام الی الان بایشان متعلق و منسوب بوده - اما میرزای مشار الیه لازال مشار الیه بغایت الغایت از آبا و اجداد تمامی رشید و کاردان و مستعد افتاده - و در علم سیاق و حساب و انشا بی نظیر و همال است - و خط شکسته را بغایت نیکو می نویسد - و در انشا مهارت تمام دارد - چنانکه مناشیر و احکام و سجلات و مکاتیبات مشکله را بی تامل و تفکر موافق مدعای اهل زمان می نویسد - و مستعدان و دانایان و عمل پیشگان هر طبقه را اعتقاد تمام تمام بسلیقه و کاردانی و مهم گذاری او هست - و در دار السلطنهٔ مذبور مهمات کلی کلی از جانب بادشاه و حکام باو مرجوع بوده - و بروجه احسن و اتم بفیصل می رسانیده - و اوقات شریفش در مدت عنفوان ریعان جوانی و بهار کامرانی از حاصل املاک و مستغلات موروثی و مکتسبی و منافع املاک و حاصل باغات و منصب و مهم بعیش و فراغت میگذشت - و امثال و اقران اورا ازین رهگذر همیشه بر او رشک بود - و با مستعدان هر طبقه و طایفه بسر می برد - و از آشنائی و صحبت و آدمیت در ایران علم بود - تا آنکه جوهر ذاتی و فطرت اصلی و نیک بختی اورا غایبانه مشتاق ملازمت و خدمت این قدردان هوشمندان نموده بهندستان آورد - و از بار یافتگان و مقربان ایشان شد - و بغیر از دربار ایشان بر در دیگری نرفت - و اخلاص و اعتقاد غایبانه و حاضرانهٔ او در آینهٔ شناخت این هوشیار

عکس پذیر گشته درخورِ استعداد و حالت رعایت یافت - چون جوهرِ کاردانی و عمل پیشگی او بر این بزرگ قدردان ظاهر شد - مهمات و معاملات جز و کل و داد و ستد بندر سورتِ گجرات را که بجاگیر ایشان مقرر بود و بهترین بنادر هندستان ست در کفِ کفایت او گذاشتند - و دیوان باستقلال آن بندر نموده بی شریک و سهیم بآنجا فرستادند - چون آن بندرِ مکۀ معظمه است و محل تردد حاجیان و زایران مکۀ معظمه و مدینۀ مشرفه است و اهلیّت و درویشی و خدا شناسی او ظاهر بود دانسته بجهت رفاه حال تجار و حاجیان و مترددین و خلق الله او را بآن بندر فرستادند - که به بر آوردنِ مهمات مسافران بر و بحر بواجبی قیام و اقدام نماید - و دعای خیر بجهت صاحب خود حاصل نماید - آن جناب نیز این معامله را فوز عظیم دانسته بنوعی متکفل و متوجه احوال حاجیان بیت الله الحرام و سایر خلق الله گردید که باندک زمانی در پیش خالق و خلایق رو سفید و نیک نام شد - و مدتی مدید دیوان باستقلال آن بندر بود - و اکابر و اعیان هندستان را شناخت و معرفت او ازین رهگذر حاصل شد - و دین و دنیای خود را دران شغل معمور و آبادان ساخت - تا آنکه این سپه سالار را بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر بدربار طلب نمود - و بسببی از اسباب میرزای مومي الیه دران ایام باحمداباد گجرات شتافت - و دران صوبه منصب دار شده باندک زمانی نهال ترقي او در نشو و نما افزود - و در سلک بندگانِ شاهزادۀ نامدار بختیار کامگار اَبقَاهُ اللهُ تعالی شاهزاده خرم در آمد - و منظورِ نظرِ عاطفتِ آن شاهزادۀ جوان بخت گردید - و معاملات و مهمات ولایت دلپذیر اجینِ مالوه که بهترین بلاد و امصار هندستان ست - و در آب و هوا و صفا کم از عراق و خراسان نیست - چنانکه حسّان الزمانی آقا شاپور فرسي طهرانی درمدح آنجا

گفته - * بیت *

اجین را دیدم و بوی عراقم در دماغ آمد
خود این آب هوا گوئی بهندستان نمي ماند

باز رجوع نمودند - و دیوان باستقلال آن ولایت شد - و در هزار و بیست و چهار هجری بآن شغل اشتغال داشت - و بنوعی در تنظیم و تنسیق آن دیار کوشید که کاردانی و معامله فهمي خود را بر شاهزادهٔ نامدار ظاهر ساخت - و در هزار و بیست و پنج هجري دیوان بندر سورت نمودند - و بار دیگر بآن بندر رفته بتازگی ابواب کاردانی و معامله فهمی بر روی رعایا و مترددین و حاجیان و مسافران بر و بحر بکشود - و رعایا مرفّه الحال و تجار و مترددین و سپاهی فارغ البال شدند - الحق هر کس که منظور نظر این سپه سالار شد مقبول خواص و عوام است - و دیگر در هندوستان نان به تنگي نمي خورد - و از برکت توجه ایشان در همه جا و نزد همه کس معزز و محترم است - اگرچه شعر و شاعری را نورزیده و شیوهٔ و روش او نیست - گاهی بجهت موزونیت ذاتی و بشکرانهٔ انعام و احسان ایشان متوجه شعر شده و میشوند - و اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده اند - این غزل در هنگام تحریر این خلاصه به نظر در آمد که ثبت رفت - انشاءَ اللهُ تَعالیٰ که آنچه بدست در آید ثبت شود - * غزل *

گرد زلفت تازه تا رسم پریشان زیستن
از پریشانی نمي آرم بسامان زیستن
نقص استغنای حسن تست قتل چون منی
ورنه بر همچون منی سهل ست بیجان زیستن
کار جان سهل ست بر من لیک دشمن کامی ست
ریختن خون مرا و نا پشیمان زیستن

بر میان دامنِ رسوائی زدن کی عار ماست
پیش ما ننگ ست بی چاکِ گریبان زیستن
با وصـــال از وصل محرومیـــم رسم تازه ایست
در گلستـــان بی تمـــاشای گلستـــان زیستن
صالح ار نازی به بخت خود سزد چون دست داد
بر درِ دولت ســرای خـــانخـــانان زیستن

میرزا ابوطالب

میرزا ابوطالب از سادات رفیع الشان منیع المکان قصبهٔ تربتِ خراسان ست - و سیدیست عالي فطرت و صاحب رتبت - و در مهمات و معاملات و داد و ستدِ دنیاوی کمال رشد و وقوف دارد - و بقدری مقدمات طالب علمي دیده و علم سیاق و دفتر و حساب را نیز في الجمله ورزیده - و تتبع طرز انشا نموده - و در طرز سپاهیگری از همه بیشتر کار ساخته - القصه مجموعهٔ کمالات مذکوره است - و در اوایل عمر که از خراسان جنت نشان بهندستان افتاد در احمد نگر دکن در سلسلهٔ نظام شاه صاحب اعتبار و منصبدار شد - و بغیر ازان سلسله ملازمت دیگری اختیار ننموده - و روز بروز آثار رشد و کاردانی خود را ظاهر مي ساخت - تا آنکه این سپه سالار ولایت نظام شاه را چنانچه شرح رفته مفتوح ساخت - و میرزای موصي الیه مدتها بعد ازین واقعه در بیشه و جنگل متواری مي بود - و با جمعی دیگر از ملازمان آن سلسله بارادهٔ بار دیگر بدست در آوردن دکن و وفاداری و حقیقت شعاری متواری مي بودند - و بطریق قطاع الطریقان بسر مي بردند - و در راه ولی نعمت خود جان نثاری مي نمودند - تا آنکه باستمالت و دلاسای این سپه سالار از بیابان

کوهها و صحرا نوردیها بر آمده بشرف ملازمت ایشان مشرف شد - و بعنایات و نوازشات لایقه سر افراز شد - و چون از مقدمات کلي و جزوي دکن اطلاع تمام داشت بنظر بادشاه رسید - و تربیت و رعایت یافت - و بعد از خاطر نشان نمودنِ معاملات دکن چون بودن او بجهت اطلاع حالات و دانستن طرز و طور دکن و دکنیان از کومکیان دکن نمودند و باز بخدمت سپه سالار فرستادند - آخر الامر از غایت رشد و کاردانی و حسن اخلاص و اعتقاد بمنصبِ جلیل القدر دیوانیِ این سرکار سر افراز گردید - و مدت سه سال این امرِ خطیر را بدستوری سر کرد که مقبول خواص و عوام شد - و کمال دانائی بکار برده سپاهی و رعیت را راضي داشت - و سرکار خاصه را معمور نمود - و خدمات شایسته و بایسته بتقدیم آورد - و در وقتیکه این سپه سالار را بادشاه والاجاه بدربار سعادت آثار طلب داشتند میرزای مومي الیه بارادهٔ توطن و طواف حرمین الشریفین صاحب حقیقي خود را وداع نموده مرخّص شد - و محمل امید بسوی کعبهٔ معظمه بربست - و هنگام رخصت بعنایات و احسانات سر افراز شد - و از راه بندر سورت گجرات که بهترین بنادر هندستان است بآن سعادت مشرف گشت - و توطّن مکه معظمه اختیار نمود - و راقم در مکه هنگام توجه هندستان بخدمت ایشان رسید - کمال دعاگوئي و اخلاص نسبت بایں سپه سالار ازیشان دریافت - امید که موفّق باشند *

میرزا محمد معصوم

میرزا محمد معصوم از اجلّهٔ سادات و نقباء قصبهٔ تون خراسان ست - پدر بزرگوار ایشان چون در تبریز تاهّل اختیار نموده بود سالها در مراغهٔ تبریز وزارت پیر قلي سلطان شاملو باو متعلق بوده - و میرزای مشار الیه در مراغه

نشو و نما یافته - و ازانجا بخراسان شتافته - و سالها ست که از خراسان بهند آمده در خدمت این سپه سالار جان نثار بوده - سیدیست رشید و کاردان و سپاهیست کار فرمایندهٔ تیغ و سنان - از اول توجه از خراسان تا هزار و بیست هجري که قریب به بیست و پنج سال بوده باشد در بندگي این سپه سالار بسر برده - و گاهی بمنصب میر عرضي و گاهی میر بخشي سر افراز بوده - و این مناصب را در کمال علوّ شان مي نموده - و سپاهی و رعیت را از خود راضی میداشته - و در نهایت استقلال بمهمات مذکوره می پرداخته - و تسخیر قلب این سپه سالار نیز نموده بود - از نهایت کاردانی و اخلاص دیوان سرکار عالیّ شد - و در کمال استقلال سر کرد - و قاعدهای نیکو گذاشته - و از جمعی از نزدیکان این سپه سالار شنیده میشود که هیچ پادشاهی این قسم چاکری[1] نداشته - و در سپاهیگری باوجود آنکه از ارباب قلم ست - و اگر این طبقه را شجاعت و حالت و سپاهیگری نبوده باشد نقص ایشان نیست - در اکثر معارک دلیریها و مردیها بجا آورده - و در خدمت این ممالک ستان جان فشانیها نموده - چنانچه او را سر کردهٔ فوج نموده بر سر غنیم مي فرستادند - و فتح نموده مراجعت مي نمود - و در ایام ملازمت و دیوانيِ سپه سالار کار بجائی رسانید که روشناس اکابر و اعیان هندستان شد - و در وقتیکه از جانب ایشان وکیل دربار پادشاهی بود کاردانی و رُشد خود را بر بادشاه بدستوری ظاهر ساخت که در سلک مریدان خود در آوردند - و نشانهٔ مریدی که در هندستان معمول و شایع است از بادشاه گرفت - و فرق خود را بآن فرقدسامی

---

(۱) در نسخهٔ الف ”قسم جاگیری نداشته“ و در نسخهٔ ب ”قسم دلاوری نداشته“ ثبت است ۱۲ *

گردانید - و به برهانپور بخدمت صاحب خود آمد - چون چندی در بندگی بسر برد بسببی از اسباب در سلک منصب داران بادشاهی در آمد - والحال از جملهٔ امرای پادشاهی ست - و بمنصب هزار و پانصدی سر افراز ست - القصّه اکثری از خدمتگاران و ملازمان ایشان بمناصب علیه مي رسند - و آنچه از اهل روزگار شنیده شد و از آثار و علامات معلوم میگردد اینست که این سید کاردان عالیشان در آخر طریق بیوفائي سپرده - و دربی حقیقتی با این چنین صاحبِ صاحب حقیقتی زده - و از مردمی و مردانگی این طور مردمی بعید می نماید - امید که خلاف باشد - اگر راست بوده باشد از کرده پشیمان و نادم بوده در تلافیِ مافات کوشد - بربِّ النُّونِ وَ الصَّاد *

جناب خواجگي ابو القاسم

خواجگي ابو القاسم از جملهٔ اعیان این زمان ست - و گویند که اصل وی از دار السلطنهٔ تبریز ست - و مولد آن جناب در کابل واقع شده - و در وادیِ امور ملکی و مملکت داری و سپاهیگری به رای صایب بی نظیر و همال بود - و در طریق اهلیّت و آدمیت نیز یگانه و ممتاز ست - مدت بیست سال در سرکار این سپه سالار راه وکالت و مصاحبت داشته - اگرچه اسم وکالت نداشته فامّا مدار معاملات و مهمات رعیت و سپاهی بر او بوده - و اکثر از مستعدان و درویشان و سایر خلق الله بوسیلهٔ او ازین سرکار آثار فیض برده اند - و خود نیز بسبب قرب و نزدیکی این سپه سالار از مشاهیر و معارف گشت - و کارش بجائی رسید که لیاقت ملازمت و نزدیکی خلیفهٔ الٰهي بهم رسانید - و بوسیلهٔ این نامدار در سلک منصبداران

بادشاهی منسلک گردید - و الحال در صوبهٔ ملتان از جانب بادشاه بامر بخشي گري قیام مي نماید - و بهمتِ ملازمت این عالیجاه از دنیوي بی نیاز ست - و همیشه بذکر دعای خیر ایشان اوقات میگذراند(۱) *

میرزا شرف جهان

میرزا شرف جهان خلف سلف میرزا شرف الدین حسین است - و میرزا شرف الدین حسین فرزند رشید خواجه معین الدین بن خواجه خاوند بن خواجه محمود بن خواجه عبد الله است که بخواجکا اشتهار دارد - و خواجکا فرزند خواجه ناصر الدین عبید الله احرار ست - و اکثری از اهل هند و ماوراء النهر مرید و معتقد این بزرگان اند - و میرزا شرف الدین حسین در زمان دولت خلیفهٔ آلهي چنانچه در اکبر نامه و طبقات اکبري این سخن ثبت است رکن السلطنه و عضد الدوله گشت - و پا ازان مرتبه نیز بالا تر نهاد - و ذکر آن طول تمام دارد - همشیرهٔ خلیفهٔ آلهي که صبیهٔ حضرت جنت آشیاني بوده باشد در حباله میرزا شرف الدین حسین بود - و در ایام عضد الدولتگی و رکن السلطنهٔ خود فتوحات نامي در هندوستان نمود - و یکچندی در ولایت بنگاله بامر او جمعی بمرتبهٔ بادشاهي نیز رسیدند - و آن در اکبر نامه ثبت است - و نسبت میرزای موصی الیه بسلسلهٔ خلیفهٔ آلهي و دودمان کثیر الاحسان صاحب قران زمان اظهر من الشمس است - و در اکبر نامه و طبقات اکبري مفصلا ثبت است - پیرامون بیان حسب و نسب ایشان نمیگردد - و بآن دو کتاب مبسوط

---

(۱) در نسخهٔ ب " اوقات مي گذراند - چون راقم بخدمت فیض بخش فیض رسان ایشان رسید فرمودند که از ساوهٔ عراقم و پدر من بهندوستان آمده - من در طفولیت در خدمت ایشان بودم - و قول اول اصح است " مرقوم است ۱۲ *

را میگذارد - و میرزا شرف جهان سَلَّمَهُ اللّٰهُ تَعَالیٰ در بیقیدی و از خود گذشتگي و بی تعلقی بزخارف دنیوی و همت و سخاوت نظیر و عدیل خود ندارد - و در وادیِ اهلیت و آدمیت و انسانیت ممتاز و مستثنی است - و در کسب حیثیات نیز چندانکه مقدور و ممکن او بوده کوشیده - امّا هیچ یک ازان فنون را بسرحد کمال نرسانیده - و در تتبع اشعار متقدمین و متاخرین ید بیضا نموده - و سعی بلیغ بجا آورده - و اکثر مضامین مشکلهٔ دقیقه و ابیات بلند و معانی دلپسند این گرامی طبقی را در خاطر دارد - و چندان ابیات مطبوع سنجیدهٔ آبدار که میرزای مومی الیه از استادان در خاطر دارد هیچ یک از مستعدان نداشته و نخواهد داشت - و از صحبت درویشان و گوشه نشینان و فقرا بغایت محظوظ است - و اکثر اوقات با ایشان صحبت میدارد - و آنچه بدست در می آورد بآن جماعه صرف مینماید - و همان سخنی است که بر خوان هر آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد - و در طریق سپاهیگری و امور ملکی نیز مشهور دهر و شهرهٔ عصرست *

* بیت *

هرکه درو جوهر دانائیست　　　در همه کارش توانائیست

القصه در صحبت و مجالست این سپه سالار می باشد - و بجاگیر لایق و علوفهٔ گران مند اختصاص دارد - و این دل رام کن خاطر شکار بنوعی با این خلاصهٔ دودمان نجابت سلوک مینماید که مزیدی بران متصور نبوده باشد - و در اعزاز و احترام او بطریقی میکوشد که قلم از تحریر آن عاجزست - و حال تحریر این اوراق مدت پنج سال بود که میرزای مشار الیه در سلک منسوبان و منظوران این سپه سالار در آمده منظور نظر تربیت ایشان بود - و بساط عیش و عشرتش آماده و منبسط و افگنده بود - و بعافیت مي گذرانید - و بشکرانهٔ احسان این سپه سالار می پرداخت -

و دست از شغل و منصب آبای عظام کرام کشیده مصاحبت و مجالست ایشان را بر همه چیز ترجیح داده است(۱) *

آقا صفي مشهور بصفيا

آقا صفي از آدمي زادگان دارالسلطنهٔ اصفهان ست - و پدر بزرگوارش خواجه قاسم مدتها استیفای دارالسلطنهٔ اصفهان کرده و دران کار استقلال تمام داشته و بکمال حیثیت و استعداد آراسته و پیراسته است - و علم سیاق و حساب و دفتر گویا وضع کردهٔ اوست - چراکه از واضع بهتر میداند - و شکسته را نیکو می نویسد - و گاهی متوجه نظم غزل و رباعی عارفانه عاشقانه میشود - و تتبع اشعار قدما نموده - شعر فهم و سخن شناسی ست - و در هرکاری سلیقهٔ درست دارد - و بسببی که بر راقم ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان آمده مدتی مدید از حواشی نشینانِ بزمِ فیاض این سپه سالار بوده - و در برهانپور خاندیس در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم بوده - آخر الامر چون طبعش بسیر و سیاحت مایل بود فقر و درویشی و مسکنت را بر مهم منصب دنیوی ترجیح نموده - و در معمورهٔ هندستان سیّار شد - و مدتی درین وادي با درویشان و فقرا بسر برد - و صحبت داشت - و اکثری از درویشان مرید و معتقد او شدند - تا آنکه نواب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان از حقیقت حال او آگاهي یافته از پلاسِ فقر بلباس مستعارِ منصب و مهم دنیوی در آورد - و رتق و فتق مهمات و معاملات رعیت و سپاهي سرکار خود را بعهدهٔ آن کاردان مهم گذار و عمل پیشه منصب شعار گذاشت - و الحق او نیز چنانچه باید

---

(۱) از ترجمهٔ آئین اکبري مصنفه بلاخمن صفحه ۳۲۳ معلوم مي شود که وفات میرزا شرف در سنه ۹۸۸ نه صد و هشتاد و هشت هجري بوقوع آمد ۱۲ *

و شاید آن امر خطیر را سر کرده کاردانی خود را بر عالمیان ظاهر ساخت و رعیت و سپاهی و صاحب خود را از خود راضی و شاکر داشت - و امروز از عمّال مشهور معتبر کاردان هندستان ست - و در وادیٔ دنیوی و جمعیت و اسباب از مشاهیر ست - و عنقریب ترقی کلی کلی خواهد کرد - و این ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسودهٔ آن را حضرت آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار باین خاکسار سپردند که زادهٔ طبع خدام صفی الانام است - و در مدح این ممدوح عالمیان در برهانپور خاندیس در ایامیکه در ملازمت ایشان بود گفته - و بر این سپه سالار گذرانیده و بتحسین و توصیف و تعریف و جایزه سرافراز گشته - این کمترین نیز جرأت نمود ثبت نمود - اَلْعُهْدَةُ عَلَی الرَّاوِیْ *

مرغی آمد بگلشن از کوئی
تا برد از گلِ چمن بوئی
باغ و بستان ندیدا خلدی دید
نقد دید آنچه را به نسیه شنید
وطنِ خود گرفت گلشن را
آشتی داد پا و دامن را
خواست در ظلِ ایزدی گل
خواند اوراد بی زوالی گل
نغمه پرداز آن حریم شود
خاک روبی کند نسیم شود
شوکتِ بارگاهِ گل چون دید
حرز را اِنّ یکاد خواند و دمید

گفت با خود کزین شکــوه و جلال
پــر عجب دارم ار نگــردم لال
خوش بخنــدید بر رخ او گــل
خنـدهٔ گل بلاست بـر بلبــل
کــرد خوگر بخُلق خــوش او را
لیــک ادب داشتی خمش او را
از ادب ماند در حجــاب آن مرغ
شد صبــا آتش و کبــاب آن مرغ
گل نپــرسیــد دیگــر از حــالش
بــر نیــامــد ســر از تهِ بالش
شد خجــل آن غریب در گلشن
از خجــالت بکس نگفت سخن
همــم آن مــرغ منفعل مــانده
از تمنــای خود خجــل مانده
راه دور و دراز طی کـــرده
رو بایــن آستـــانــه آورده
در گلستـــان ز بخـتِ افسـرده
ســر بجیبِ قفس فــرو بــرده
گشتــه با ده زبان چو زاغ و زغن
خجــل از روی بلبــلانِ چمن
لیک امیدم بصدق و اخلاص است
مخلص خاص هرکه شد خاص است

میرزا یزدان قلي

میرزا یزدان قلي فرزند خلف میرزا آله قلي بیگ است - و میرزا آله قلي فرزند خلف مکمل بیگ است - و مکمل بیگ ولد شاملو یزدی سلطان و شاملو یزدي سلطان فرزند خلف رستم خان ست - و رستم خان از ذریت علیشکر بیگ است - که جد پنجم این سپه سالار ست - و از جانب دیگر صبیهٔ اسد بیگ که عم محمد بیرم خان خانخانان بوده باشد متعلقهٔ شاملو یزدي سلطان بوده - و مکمل سلطان پدر بزرگوار میرزا یزدان قلي ازان سرّ عظمی متولد گشته - و نسبت میرزا یزدان قلي باین طریق باین سپه سالار مي پیوندد - و مرزای مشار الیه جوانی ست - در کمال اهلیت و آدمیت و سنجیدگي واقع شد - و در اکثر فنون سپاهیگري از سپاهیان ممتاز ست - و در نیک نفسي و خوش ذاتی گوی مسابقت از همگنان در ربوده - و نظیر و همال خود ندارد - و بهترین شیوه و حیثیت او این که شب و روز منظور نظر این سپه سالار نامدار ست - و صبح و شام بلکه علی الدوام خدمت این مخدوم عالمیان را فرض عین و عین فرض دانسته در لوازم جان نثاری به تقصیر از خود راضي نمیشود - و مکمل بیگ که پدر بزرگ میرزای مشار الیه است از جملهٔ امرای بادشاه زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده - و بمناصب مناسب اشتغال داشته - و میرزای مذکور خدمت این سپه سالار بر همه چیز ترجیح داده - و از غایت موزونیت ذاتي گاهی متوجه نظم میشود - و موزّون بنام نامی این سپه سالار مي سازد - و میخواهد که بدولت مدح ایشان منظومات خود را بلند رتبه گرداند - و الحق حسب و نسب عالی دارد - و اکثر اوقات با مستعدان صحبت میدارد - و این دو غزل از منظومات ایشان

درین جا ثبت افتاد - و یزدانی تخلص می نماید - * غزل *

اخگر اندر جیب دارم گل بدامان نیستم
منصبِ پروانه دارم مرغِ بستـــان نیستم
سوزشی دارم درونِ دل چو مجمر روز و شب
بولهوس چون شمع در هر خانه عریان نیستم
همچو گل دارم بدل صد چاک پیدا و از غمش
غنچه سان پیچیده و سر در گریبـان نیستم
ای طبیب بوالهوس زین بیش آزارم مکن
سر بســر دردم ولی جویای درمان نیستم
سرو سانم راست رو در بوستـانِ عشق او
پای در دامانـم و سر در گریبـــان نیستم
در زمانِ خانخانانم همین فخرم بس است
فخر گوی خویشتن چون هرزه گویان نیستم
شمع سان در کنجِ غم وز سوز چون یزدانیم
هرزه گردِ هر چمن چون مرغ بستان نیستم

[وله]

دل بی غمِ یار خوش نبـــاشـــد
مه بی شبِ تار خوش نبـــاشـــد
بی چهـــرۀ زرد و اشکِ گلگـــون
ســـودای نـگار خوش نبـــاشـــد
آواز مغنّیـــانِ خـــوش گـــوی
بی جنبشِ تار خوش نبـــاشـــد

بی گلشنِ بزمِ خـــانخـــانـــان

ایامِ بهــــار خـــوش نبـــاشـــد

[وله]

همچو یعقوبم نمي زیبد بکنعـــان زیستن

بر درِ بت بایدم چون شیخ صنعا زیستن

گر وصالِ یوسفِ کنعان طلب داری بمصر

چون زلیخـــا بایدت با داغِ هجران زیستن

با رفیقان داغِ حرمان سینه می سوزد مرا

همچو بلبل بی رخِ گل در گریبان زیستن

گر به بزمِ خانخـــانان راه یابد یک نفس

جز قفس بلبل نمي خواهد به بستان زیستن

آقا محمد شیرازی

آقا محمد شیرازي از دار السلطنهٔ شیراز ست - و در وقتیکه این سپه سالار در تته بفتحِ سند مشغولی داشته باتفاق شجاعا و حافظ تاج شیرازی و دیگر مستعدان بوسیلهٔ حسّان الزمانی مولانا شکیبی بشرفِ خدمت این سپه سالار رسید - و چون قامتِ قابلیتش بخلعتِ رشد و رشاد آراسته بود منظور نظر این سپه سالار گردید - و چون آقای مومي الیه را از جدول و تذهیب وقوفي کامل بود بمنصب جلیل القدر داروغگیِ کتابخانهٔ عالي سر افراز شد - و مدتی مدید در سرنج مالوه در ایامی که اکثر از هنرمندان مثل ملا محمد امین جدول و ملا عبد الرحیم عنبرین قلم و ملا محمد مومن و محمد حسین و از شعرا کامیِ شیرازي و بقائیِ بهوآبادی و غنیِ همدانی بخدمت کتاب خانه مشغول بود - در اتمام کتب و مقطعات

و تصاویر و زیب و زینت آنها کوشیدند - و اختراعات عجیبهٔ غریبه نمودند -
و در طراحي چیت؟ که در سرنج بهتر از دیگر ولایت هندستان مي سازند
یدبیضا بعمل آوردند - چنانچه الحال در هندستان مدار بران طراحیها ست -
و خدمات و رشد و رشاد او چون بر این سپه سالار ظاهر گردید خدمت
حضور خود را که نهایت محرمیت با آن هست بایشان رجوع نمودند -
و دران خدمت کمال خدمتگاری بجا آوردند - و دران اثنا بحجابت
گلکنده از جانب این سپه سالار سر افراز شدند - و آن خدمت را بدستوری
بانصرام رسانیدند که اهل گلکنده از بادشاه و اعیان او اعتبار تمام گرفته
و بعد از مراجعت ازان خدمت بدیگر مناصب مناسب سرافراز شدند -
و الحال چهار سال ست که بمنصب میر بخشي گری این سپه سالار که از
مناصب عمدهٔ هندستان است اشتغال دارد - و این ژرف مهم را بدستوری
سر کرده و میکنند که رعیت و سپاهی و صاحب و قبله گاه ازیشان راضي
و شاکرند - و الحق در وادی اهلیت و آدمیت و خوش ذاتی و نیک
نفسی نظیر و عدیل خود ندارند - و چندانکه ستایش او درین وادی نمایم
گنجایش دارد و مقبول طبایع خاص و عوام ست - و از اول عمر تا بآخر
بیک وطیره و طرز سلوک مي نماید - و نه کسی را ازو رنجي و زحمتی
است و نه او را از کسی توقع شفقت و مرحمت - در کار سازی خلق الله
بتقصیر از خود راضي نمیشود - و اکثری از مستعدان بوسیلهٔ ایشان
بخدمت این سپه سالار در رسیده و میرسند و محظوظ و بهره ور میگردند -
و خُلق خَلق کرده و تواضع آفریدهٔ اوست - و در وادی خوش صحبتي
و رسیدگی هر مهم و معامله از بی مثلان روزگار ست - و بهترین شیوه
و خصلت او اینکه صاحب و قبله گاه او در ایام ملازمت و بندگی او
آزرده نشده - و موجب غبار خاطر هیچ یک از نوع بنی انسان نگشته -

و تمامی عمر گرامی را صرف خدمت سامی ایشان کرده و میکند - و الحال مدت بیست و پنج سال هلالي ست که در بندگي ایشان بسر مي برد - و بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - امید که از بلیات آخر الزمانی در حفظ و امان آلهي بوده باشد *

جناب میان فهیم

میان فهیم(۱) فرزند خلف بربونجاحي راجپوتست - و اصل او از ولایت سروهی ست - و پدر میان مومی الیه از کلانتران و بزرگان و مقدمان طایفهٔ راتهوري راجپوت ست - و در ایامی که این سپه سالار متوجه فتح گجرات بود و فوجی بر سر آن ولایت فرستاده بود در یکی از مصافها بعد ازانکه دستبردهای نمایان نمود و پدر ایشان بقتل آمد خود اسیر و دستگیر گشت - و بنظر این سپه سالار مقید و مغلول در آمد - چون این سپه سالار بر حقیقت جوهر ذاتی و فطرت جبلی و شجاعت که دران مصاف نموده بود - و حسب و نسب او اطلاع حاصل نمودند - بجان امان یافته منظور نظر تربیتش ساختند - و به تربیت او حکم رفت - و در اندک زمانی رشد و کاردانی خود را ظاهر نموده از آقایان نامی و صاحب کنگاشان شد - و روز بروز آثار کاردانی بظهور مي آورد - تا آنکه در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بودند دستبردهای نمایان نمود - چنانچه در فتوحات این سپه سالار مشروحاً ثبت است - و بمنصب سه هزاری سر افراز شد - و اکثر اوقات سردار و فوجدار ساخته بر سر غنیم می فرستادند - و او نیز مصافهای نامی بجای می آورد - و فتوحات می نمود - تا وقتیکه این سپه سالار را

(۱) ترجمه انگلیسي آئین اکبري صفحه ۳۳۰ برای حالات میان فهیم نیز ملاحظه کنید ۱۲ *

بادشاه زمین و زمان بسخن حاسدان بدربار طلب داشتند - و بعضی کوتاه اندیشان این مقدمه را حمل بر بعضی مقدمات نموده ازین سپه سالار جدائی نمودند - و خال عار و بیوفائی بر چهرهٔ خود نگاشتند - این نامدار حسب الصلاح ایشان بجانب سروهی و آن ولایت بمیانهٔ اقوام خود رفت - و مفسدان و غمازان این رفتن را بطریق دگر به بادشاه زمین و زمان خاطر نشان نموده نزدیک بآن شد که ازین رهگذر چشم زخمی باین سپه سالار رسد - و مطلب آنکه میان مومي الیه دیگر نخواهند آمد - چنانکه در باب آمدن میان مومي الیه نوشته ازین سپه سالار طلب نمودند - که اگر او نیاید آنچه غمّازان و مفسدان گفته باشند راست باشد - تا آنکه این خبر بمیان مومي الیه رسیده بود که کشته شدن درین معامله متصور ست - چون نوشتهٔ سپه سالار باو رسید با آنکه اقوام او درو آویختند و از آمدن مانع آمدند جان خود را صرف دولت ولی نعمت خود کرده و جان نثاری نموده در ساعت متوجه شد - و صاحب خود را دریافت - و این سپه سالار کامگار او را بنظر بادشاه رسانید - چون راستي و راست قولی او بر ضمیر انور ظاهر شد بمنصب سیصدي سر افراز گشت - این حقیقت شعار وفا کیش ملازمت و خدمت صاحب قدیمي خود را بر آن منصب ترجیح داده راضي نشد - و باز بخدمت این سپه سالار زمان آمد - و الحال در خدمت ایشان مي باشد - و در ایام خدمت و بندگي ایشان همواره شجاعتهای نمایان و دست بردهای بی پایان نموده - و سرداریهای خوب که بغیر ازین سپه سالار که ولی نعمت اوست از دیگری نمي آید کرده و در اکثر معارک بیشتر از همه کس خود را بغنیم رسانیده و صفها برهم زده و فتوحات کرده - چون شطری از شجاعتهای ایشان در تلو مصافهای سپه سالار در محل خود رقم شده در اینجا بتکرار مصدّع مطالعه کنندگان

نمیشود - و در دینداری و خدا شناسي و همت و شجاعت و مردانگي بیمثل و مانند است - و چون نباشد که تربیت کرده و پروردهٔ خانخانان است - و بغایت راست گوی و راست قول و راست کردار ست - و بعد از رضای خالق و مهم سازی خلایق بکاری دیگر نمي پردازد - و در مروت و انصاف و مردمی یکتا ست - و در ملازمت این سپه سالار که راه محرمیت و کنکاش دارد در بر آوردن مطالب و مقاصد درویشان و فقیران بتقصیر از خود راضي نمیشود - و کلمة الخیری که شیوهٔ اوست دریغ نمیدارد - و در دینداری و زهد و صلاح و طاعت و عبادت و جمعه و جماعت از بسیاری از مشایخ این روزگار در پیش است - و اکثر شبهای متبرکه و لیالي دیگر احیا میدارد - و یک پهر آخر شب بذکر و فکر و نوافل بسر مي برد - و جمعی کثیر از انعام و احسان او محظوظ و بهره ور میگردند - و عبارت از صدق و مردمی و مردانگی و مروت و انصاف ایشانند - و از مطالع تواریخ و کتب فارسي صوفیه بغایت محظوظ است - و اعتقاد تمام بمشایخ کرام و فقهای ایام و درویشان و گوشه نشینان دارد - و در طرز آداب بزرگي و حکومت دستور العمل روزگار ست - و از اکثر منصب داران هندستان در پیش است - و الحق اگر بزرگان زمان را چاکر و بندہ بوده باشد این طور باشد - این سپه سالار را بر همه چیز ترجیح داده اوقات و عمر خود را صرف رضا و بندگي ایشان نموده و مینماید و ثمرهٔ آن را یافته و مي یابد *

شیخ عبد السلام

شیخ عبد السلام از شیخ زادگان بهرایچ هندستان است - و پدر وی شیخ احمد نام داشته و برهی تخلص مینموده - و شیخ عبد السلام بکمال

حیثیات و استعداد آراسته و پیراسته بوده - و پدر او را بزبان هندی اشعار بسیار ست - و دران طرز و زبان ابداع معانی غریبه بسیار کرده و بیمثل و مانند بوده و در هنگام توجه سفر مکهٔ معظمه بخدمت این والا جاه میرسید - و شیخ عبد السلام را با پسر دیگر شیخ مصطفی نام درس صبی در ملازمت این مربّی درویشان و مستعدان میگذارد - چون قامت قابلیتش بخلعت رشد و رشاد آراسته بود در کتابخانهٔ عالی به تربیت او حکم رفت - در اندک وقتی ترقی کلی او را دست داد - و اکثر مقدمات طالب علمی را طی کرد - و بمنصب جلیل القدر عدیم المثال کتابداری سرافراز شد - و این سعادت را بمحض توجه عالی و رشد خود دریافت - و بزودی پا ازان مرتبه بالا تر نهاده راه مصاحبت و محرمیت یافت - چون مهم سازی خلق الله و رفاه حال فقرا و درویشان منظور و ملحوظ او بود روز بروز نسبت او بصاحب او زیاده میشد - و مردم بوسیلهٔ او بمطالب و مدعای خود میرسیدند - و باعث دعای خیر این صاحب خیر می بود - و در یکی از سفاین درویشان و مستعدان هندستان بنظر رسید که بیست و هفت خصلت و صلاحیّت و حیثیت سره باو نسبت داده بودند بدین تفصیل - طالبعلمی - شاعری - کمانداری - خوش طبع - خوش خلق - خیر خواه - متواضع - کارساز - مهم گذار - درویش دوست - صافی مذهب - کافی مشرب - خدا شناس - عابد - زاهد - دین دار - سپاهی - شاه سوار - خوش صحبت - ندیم شیوه - سخاوت پیشه - صایب اندیشه - بی بد - کم آزار - خردمند - هوشیار - الحق جامع کمالات - و حیثیات بوده - و اگر نبوده باشد چه گونه راه خدمت و ملازمت درین سرکار می تواند یافت - چه هنگامهٔ معرفت و شناخت درین درگاه گرم ست - و نسبتی که او را در خدمت این هوشیار مغز - بیدار دل بهم رسیده بود

هیچ یک از اهل زمان را بهم نرسیده - و گویند که مدت سی[1] سال بیک طریق و طور - آداب سلوک با اهل عالم و طریق ملازمت مسلوک داشت - چنانکه معاندان و حاسدان انگشت رد بر هیچ چیز او نتوانستند نهاد - آخر حسد پیشگان و نفاق اندیشگان بسبب رشک قرب و نزدیکی او باین سپه سالار مکرها اندیشیده حیلها انگیختند - و سخن سازیها کردند - و بعضی سخنان خلاف - خانه بر انداز نسبت باو در ملازمت پادشاه زمان مذکور ساختند - و بدستوری تقریر نمودند که باوجود کذب و بهتان مستحسن و مقبول افتاده نزدیک بآن رسید که چشم زخمی بدولت این صاحب دولت حقیقی رسد - و باین سبب جان خود را در راه صاحب خود و پاس دولت مخدوم خود نثار ساخت - و حرفی که خلاف مروت و وفا بوده باشد ازو سر نزد - و بتاریخ هزار و نوزده هجری خرمن حیاتش بآتش جانسوز پادشاهی سوخته شد - وحید الدوران و فرید الزمان مولانا فرید الدین دهلوی تاریخ آن واقعه را چنین در لباس نظم جلوه داده -

* تاریخ *

دو تاریخ از سال فوتش بگفت ... دلم با وجودی که افسرده بود
۱۰۱۹ ... ۱۰۱۹
یکی رحمت حق بر او دایم است ... یکی با خلائق نمک خورده بود

هرچند خلاص او منحصر دران بود که حرفی چند واقع یا غیر واقع موافق مزاج پادشاه درباب این سپه سالار مذکور سازد غیرت و حمیّت و مردمی و صدق و اخلاص دامن گیر او گشته خلاف حقیقت و صدق ازو سر نزد - و خلاصی خود را بتهمت و بهتان که کار نامردان ست نخواست - زهی سعادت که کسی جان خود را باین طریق نثار صاحب خود تواند نمود - و غبار ملال بر دامن دولت او نتواند دید - بتحقیق

(۱) در نسخهٔ ب "سي و پنج سال" مرقوم است ۱۲ -

که او سعید دنیا و آخرت ست - و این رباعي یکی از اکابر مناسب این حال بود -

* رباعي *

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهیدِ عشق فاضل تر ازو ست
فردای قیامت این بآن کي ماند
این کشتهٔ دشمن ست وان کشتهٔ دوست

علیِ ابیّ حَال از نیکانِ روزگار بوده - و بزبان هندی اشعار آبدار بسیار گفته - و درمیانهٔ اهل هند مشهور ست - و دران زبان داد فصاحت و بلاغت داده - و دران طرز و روش سرآمد زمان خود ست - و بجهت طبع آزمائي بخاطر گذرانیده بود که بزبان فارسي نیز نظمي چند بر روی روزگار بیادگار گذارد - و باندک زماني قبل از قضیهٔ هایلهٔ خود این قصیده در مدح این سپه سالار انشا نمود - و این ابیات ازان قصیده در سفینهٔ بنظر رسید که ثبت رفت - و مي گویند این اولین شعریست که بزبان فارسي گفته - و میگویند که شعر را نیکو مي فهمید - و اکثر اوقات تتبع دیوان قدما میکرده -

* قصیده *

مباش غرّه چو دولت نهـــاد سر بکنـــار
عروسِ خواب شود فتنه چون شوی بیدار
وفا بکس نکند شاهدی که هر جائیست
که او چو زخمه نوازد بهر دلي صد بار
مکرر ست همه عیش و ناز و نعمت دهر
بسال و ماهش خواهي همانست لیل ونهار
ازو چو سیر شدی در نظر نماید زشت
ازان به نزد طلب نیک شد همان ناچار

به بین یکی ست که بودست وهست وخواهد بود
بوفق رای تو گشت ست نیک و بد هر بار

نکرده نسبت چیزی جهان بود بگذر
اگر همه نتوانی یکی یکی بگذار

جهان معنی با عیشهای بیحد و عد
باین محقّر تا کی همی کنی نشخوار

مگو زیان که همی سود بود هرچه نخورد
بلقمهٔ که بری پیش و او کند پروار

بلند قدری دنیا مجو که راحت نیست
بقدر رفعت خود کوه رفت در ته بار

جرید شو چو هوا تا نباشدت هم سنگ
که سنگ باشد هم سنگ لولوی شهوار

به پاش پیش ازان تا نبرده است جهان
بعنف باد خزان ریخت هرچه داشت بهار

باختیار خودت ترک اختیار مکن
که گفته اند بدین مرگ مه گشت هر بار

بفقر آی و قناعت غنا ز حرص مجوی
که هست بحر سعادت میان این دو کنار

که باوجود شکوه نبوت آن سرور
چه گفت گفت فخر منست و من مختار

هران که طالب فقرست با دل پر آز
بصید رفته نبودست جز [illegible]

بجنس صاحب محتاج هر کسی ست چو تو
بدست خواهش پشت سخای دهر مخار
اسیر نفس فرومایه اند شاه و گدا
ز بندیان و اسیران که گشت برخوردار
بکنج خانهٔ خود چون چراغ سوز و بمیر
مگرد برسر خوان کسان مخند چو نار
خدای مشرق و مغرب وکیل باشد و تو
هنوز داری بر عقل بیمدار مدار
نه عهد بسته بلا گفته آمدی و توئی
بعشق نفس چو هاروت گشته بد کردار
هوا و نفس و هوس دیو با فرشته تست
بگیر حبل متین یوسفت ز چاه بر آر
چو با قلیل عمل باشدت جزای جزیل
که با صعود نم ابر گشت دریا بار
بکوش تا بعمل تخم ریزی اندر خاک
برای دانهٔ این نشأ خرمنی بردار
تو نا امید مشو بو که خالق الاشباح
برد سلام و کند روز روشن از شب تار
نصیحتی کنمت بشنو از سر یاری
مساز تکیه بر این جاه و مال ناهنجار
بجمله بگذر و مدّاح خانخانان باش
که نیست بهتر ازین در جهان فانی کار

کلب علي بیگ بهارلو

کلب علي بیگ فرزند رشید جناب حکومت مآب غني جان بیگ بهارلوست - و بهارلو طایفهٔ ایست از ترکمان قراقوینلو - و این سپه سالار نامدار نیز ازین طایفه(۱) است - و پدر و برادر کلب علي بیگ از ملازمان معتمد بادشاه ذي جاه شاه عباس حسیني صفوي اند - و کلب علي مومي الیه بکمال حیثیت آراسته و پیراسته است - و خود نیز در ایام بودن ایران در سلک ملازمان آن عالیجاه ملایک سپاه بود - اهلیّت و آدمیت و اشتیاقِ دریافتِ ملازمت این غریب نواز و ملاقات اقوام و آقایان طایفهٔ بهارلو که بعضي در زمان دولت نواب مرحوم محمد بیرم خان پدر این سپه سالار و برخي در زمان این سپه سالار از ایران بهندستان آمده بودند بهندستانش آورد - و مدتی در سلک ملازمان بسر برد - و بقدر حالت و استعداد خود رعایت یافت - و این چند بیت از نتایج طبع وقّاد ایشان نوشته شد که حسنِ طبیعت و نازکي طبع عالي این تازه گو بر مطالعه کنندگان ظاهر شود -

* ابیات *

بخت بد از مراد نشانم نمیدهد
عمرِ گران رکاب امانم نمیدهد
بیهوده کام دل طلبم سادگي نگر
از روزگار سفله که نانم نمیدهد
گردون سیاه کوشي خود بس نمیکند
تا طعنه سان بشیر زبانم نمیدهد

---

(۱) در نسخهٔ الف «طبقه است» ثبت شده ۱۲ *

تا غم چو کوه و دیده چو دریا نمیشود
گوهر ز بحر و لعل ز کانم نمیدهد

[وله]

تا زلف چلیپـــات بچنـگ آوردم
ایمـــان بکنیســـهٔ فرنگ آوردم
چنـدان سودم جبینِ حسرت بزمین
کین تودهٔ خاک را به تنگ آوردم

[وله]

بخود از جورِ نیکویان درِ فریاد می بندم
بزور آسودگی بر خاطرِ ناشـــاد می بندم
حریفـان جمله مرغ نامه بردارند یا قاصد
منم کز بی کسی مکتوب خود بر باد می بندم

[وله]

باده گر خضر و مسیحا ز سبوی تو کشند
هردو را مست بدوش از سر کوی تو کشند
اهل کنعان ز پیِ جستنِ گم کردهٔ خویش
در رهِ باد نشینـنـــد که بویِ تو کشند

[وله]

خونِ من سر گشتـــه اگر قاتلم اینســت
در گردنِ زلف سیـه و چینِ جبین است
آن کس که دهد جان بتمنـای نگاهی
اول نگـــه او نگـــه باز پسین است

چشمم که همه عمر بدنبـــال بتان بود

ز آندم که ترا دید دگر گوشه نشین است

و بسببی از اسباب از خدمت ایشان محروم مانده سیر بعضی ولایات هندستان نمود - و در رجب هزار و بیست و پنج در برهانپور بار دیگر به ملازمت ایشان سرافراز شد - و باعزاز و احترام معزز گردید - چون بجهت موزونیت ذاتی گاهی ابیات عاشقانه میل می نمود این غزل و قصیده در مدح این سپه سالار بنظم آورده بر ندمای مجلس عالی گذرانید - و بصله و جایزه و تعریف و توصیف ممتاز شد - و رخصت مکۀ معظمه یافت - و ضروریات آن سفر خیر اثر شفقت شد - امید که بآن سعادت سرافراز گردد و در دعاگوئی این رحیم کریم نهاد بتقصیر از خود راضی نشود -

* قصیده *

در کشتنم آن چشـــم سیه باز دلیر ست

دانسته مگر جان ز من سوخته سیر ست

در سلسلۀ عشـــق تو ام راه بدر نیست

طفلی ست دل خون شده و عشق دبیر ست

گویـا که مرا مـــادر من همــرهٔ غم زاد

کازدکی و خاطر مـــن شکـــر و شیر ست

ای غم که طــلبـــکار دل ســـوختگانـــی

آهستــه بنه پای که این راه خطیر است

بالله که بـــازاری عـــالــم نفـــروشیـــم

آن دل که بگیســوی سیاه تو اسیر ست

جز لطف تو دیگر بچه خرسند توان کرد

آن خسته دلی را که گرفتار زحیر ست

از دولت این چرخ وفا دشمن بی مهر
چیزی که مرا هست بتن نقشِ حصیر ست
از هیچ کسی یکسر مو شکوه ندارم
فریادم ازین چرخ سیه کاسهٔ پیر ست
گر شکوه کنم از ستم چرخ نترسم
زیراکه ازانم نه خمیر و نه فطیر ست
از پیک غمش حال دلِ سوخته ام را
پرسیدم گفتا که دلت سوخته دیر ست
بگذار که در کُنج قفس زار بمیرد
مرغي که ز مدّاحي تو مست صفیر ست
روزی دو سه از دستِ فلک غمزده بودم
صاحب نظری دید که رنگم چو زریر ست
گفتا که برو بر درِ آن عالم عادل
سر نه که غبارِ قدمش رشکِ عبیر ست
کین آتشِ سوزانِ ترا آورد آبي
کندر نظرِ همت او بحر غدیر ست
بر خاکِ درِ دولت او ناصیه سای است
هرجا که یکي قابل دیهیم و سریر ست
آن کیست سپه دارِ شهِ هند که امروز
هر ذره ز خاکِ قدمش بدر منیر ست
آن کیست رحیمی که ز انوارِ جمالش
آینهٔ خورشید فلک عکس پذیر ست

آن کیست کریمـــی که بجنب کرم او
سرمایهٔ افلاک بسی خوار و حقیر ست
آن کیست دلیری که بروز صف هیجـــا
در چشم عدو هر نگهش پنجهٔ شیر ست
گر دست و دل خصم شود آهن و پولاد
در پیش سر پنجهٔ او همچو خمیر ست
آن مرد خدا چون بمن این نکته ادا کرد
دل گفت برو کین سخنت سود ضمیر ست
زنهـــار که از کف ندهی دامن لطفش
تا حوصلـــه و دست ترا طـاقت گیر ست
کلبی بـــدرت آمده ای قبلهٔ حـــاجـــات
دریاب که خسته دل و بس خوار و حقیر ست
یا رب بدلت هیچ غمـــی راه نیـــابـــد
چندان که مه و مهر بر افلاک مسیر ست

* غزل *

پیش ازینم ره مزن ای بت من ایمان نیستم
در شکست من تامل کن که پیمان نیستم
آن نهالم من که از خون جگـــر بالیده ام
در گلستـــان نیم چو ممنـــون دهقان نیستم
سوختم در کنج محنت ای صبا من هم یکی
از پســـر گـــم کردگانـــم گر ز کنعان نیستم
تا بمژگان ســـود پایم در طلبگاری زلی
یک نگاهی بهره مند از چشم جانان نیستم

نیستم در روز محشر کلبیا کلب علي
گر سگی از آستانِ خانخانان نیستم

* قطعه *

ای عدل پیشهٔ که ز مصباحِ رای تو
ظلمت سرای گیتي زیب و ضیا گرفت
از مقدمِ مبارکت ای منبعِ کرم
می زیبد اینکه ارض کند بر سما گرفت
دریا دلا چو فیضِ کف بی نهایتت
از فرق عالمی ره و رسم وفا گرفت
حالِ رهی چه شد که نه پرسی ز روی لطف
چون جان درونِ کالبدش از عنا گرفت
گر بنده نیست درخور این قدر و منزلت
نی دست برد و دامن لطف ترا گرفت
کلبی که بود مهر و وفا زادهٔ دلش
آمد باین دیار و دلش از وفا گرفت
از دست این شکسته میسر نمیشود
جز این که بهر عمرِ تواش بردعا گرفت
بادا نصیب بختِ محبانِ جاه تو
آن خرّمی که غنچه ز باد صبا گرفت

محمد مومن لنگ

از آدمی زادگان قریهٔ خجند ترشیز خراسان ست - و بکمال حیثیت و استعداد آراسته بوده - و کمال تقرب و منزلت و نزدیکی در خدمت

این سپه سالار کامگار داشته - و در عنفوان ریعان بهارِ دولت و نشو نمای نهال سلطنت این گلستان پیرای روزگار آن قدوهٔ اهل استعداد بخدمت و بندگي ایشان سر افراز شده - و در خدمت ایشان در نزد یک معلّم سبق خوانده و در یک دبستان کسب تعلیم و آداب علمي کرده اند - و شعر فهم و سخن شناس بوده - و ایام عمر را صرف بندگی و مداحي ایشان میذموده - و از دولتِ خدمت و مداحی این جناب سر فخر بر آسمان عزت و اعتبار مي سوده - چنانچه از مشاهیرِ مستعدان هندستان شده بود - و تمام عمر مدح این سپه سالار گفته - چون آن ابیاتِ مدح در کتابخانهٔ عالي ضبط نشده بود و شعری که مبنی بر مداحي بوده باشد بنظر نرسید که او را در سلک مداحان ثبت نماید در تلو سپاهیان در آورده این دو بیت که دلیل اهلیّت و نشانهٔ استعداد آنجناب است در سفینهٔ یکي از مستعدان یافت که ثبت میرود - اِنْشَاءَ اللّٰه تَعَالی که دیگر اشعار او بدست آید که زیب و زینت این نسخه سازد بمَنِّه و جُودِه - * شعر *

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر
بخاطرش رسم آن هم گناه من باشد

[وله]

نرسم رسم بکعبهٔ مقصود و نکسدرم
از دست این شتاب که در طبیعت من ست

محمد رضا

از آدمی زادگان همدان بود - فرزند خلف مولانا اسمعیل مفتی است - و در اوایل نشو و نمای نوبهار دولت این سپه سالار از ایران بملازمت ایشان رسید - و در سلک تربیت کردگان و بار یافتگان مجلس

عالي ایشان در آمد - و از علم نجوم نیز بهره داشته - و در فن سپاهیگری کمال وقوف و مهارت داشته - و همواره نقد عمر گرامي صرف خدمت سامي ایشان مي نموده - و در مدت ملازمت از دنیوي بی نیاز بوده - و همواره بمطالب عالیه که ارادهٔ او بوده میرسیده - و در طرز شاعري و سخنوري نیز بی نظیر بوده - چون اشعار مدح او در کتابخانهٔ عالي بنظر نرسید - در تلو شاعران و مداحان در نیاورد - و این دو بیت او را که نظام الدین احمد بخشی در طبقات اکبري در آورده و نسبت ملازمت او را رقم نموده بجهت بینّهٔ طبع وقّاد او ثبت نموده - * بیت *

مستیِ من از می گلفـــام نیست

بیخودم زان باده کو را نام نیست

خلوتِ خاص است جان را با لبش

گو میـــا شادی که بارِ عام نیست

شجاعا

شجاعا از شیراز بود و خط نسخ و ثلث وغیره را بغایت نیکو مي نوشت چنانچه در آن فن سرآمد زمان خود بود - در وادیِ آدمیت و اهلیت و از خود گذشتگي و بی تعلقی بی مثل و مانند بود - و از شجاعان قرار دادهٔ فارس بود - در نهصد و نود و نه در هنگامی که این سپه سالار بفتح سند مشغول بود از شیراز باتفاق بندگان آقای محمد شیرازي که الحال میر بخشی این سپه سالار و حافظ تاج شیرازي در تتهٔ شرفِ ملازمت دریافتند - و بوسیلهٔ حسّان الزمان مولانا شکیبیِ اصفهانی در سلک ملازمان و بار یافتگان ایشان در آمدند - و در اندک زمانی خدّام شجاعا بمنصب جلیل القدر داروغگیِ کتابخانهٔ عالي که مجمع فضلا و علما

و شعرا بود سر افراز گشت - و نسبتِ محرمیت در خدمت ایشان بهم رسانید - و کارش بجائی رسید که محسودِ امثال و اقران گشت - و الحق لیاقت این تربیت و سزاوار این عنایت بوده - و در خوش صحبتی و لوند مشربی و رندی و لا ابالی گری مثل وی از مادر نزاده - خطاب شجاعت(۱) و بهادری یافت - و اکثری از مستعدان این دربار الحال بخوبی و بی مثلی وی قایل اند و تا در هندستان بود در بندگی ایشان بود - و هنگام سفر آخرت نیز از درِ دولت سرای ایشان راهی شد - امید که الله تعالی از تقصیراتش در گذرد *

محمد شریف خان

محمد شریف خان اصلي او از ولایت بقلان است - و در اوایل حال با برادر خود که بقاضي زادة شهرت داشته - و در کمال رشد و رشاد بوده - در سرکار معصوم خان کابلي که در وقتی از اوقات در بنگاله با خلیفهٔ الٓهي عصیان ورزید و درین نسخه مفصلاً ثبت است می بودند - و کمال اعتبار و اقتدار دران سلسلهٔ رفیعه داشتند - بعد از قضیهٔ معصوم خان چنانچه مذکور شد در سرکار راجهٔ مان سنگ که از عمدهٔ زمینداران هندستان بود و به شوکت و عظمت او در زمین هندستان دیگری نبود راه یافته - این هر دو برادر صاحب اختیار و کار گذار آن سرکار شدند - و مدار المهام بودند - و الحق جمعی کثیر از حسن سلوک و کار گذاری ایشان راضی و شاکرند - و بسیاری از مردم بوسیلهٔ ایشان از راجه بهره مند شده اند - تا آنکه(۲)

---

(۱) در نسخهٔ الف « خطاب شجاع بهادري یافت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « تا آنکه بسبب که بر راقم ظاهر نیست برادر ایشان بجهان باقی شتافت » مرقوم است ۱۲ *

برادر ایشان که مشهور بقاضي زاده بود ازین دارفاني بجهان باقي شتافت -
و محمد شریف خان با آنکه مصاحب و انیس و جلیس راجه بود
بمنصب میر بخشی که عمدهٔ مناصب هندستانست اختصاص یافت -
و مدتی مدید آن شغل را بوجه احسن و اتم سرکرد و چنان نمود که
سپاهي و رعیت و صاحب خود را راضی داشت - و ازین رهگذر
روشناس اکابر و سلاطین هندستان شد - تا آنکه راجه در گذشت -
و این سپه سالار نامدار بجهت معرفت و شناخت سابق که در خدمت
راجه مي بود او را بسرکار فیض آثار خود آورد - و مصاحب و مقرب
ساخت - و مکررا تکلیف مناصب عالیه مثل دیواني و میر عرضی
و رتق و فتق مهمات و معاملاتِ سرکار خود بایشان کردند - از غایت
حزم و دور اندیشي پیرامون آن مناصب نگشته در خدمت ایشان
بسر مي برد - و معزز و مکرم مي باشد - و بغایت دیندار و صاحب
قید و صوفي طبیعت است - و اکثر اوقات با مشایخ عظام کرام
و صاحبان وجد و حال صحبت میدارد - و از مجالست و مخالطت
ایشان بغایت محظوظ ست - و منظور نظر این سپه سالار نامدار
گشته بعلوفه و جاگیرِ لایق سر افراز ست - و احوال خیر مآلش بخیر
و خوبي گذران ست - و در طاعات و عبادات و فرایض و سنن بغایت
مجد و ساعی ست - و همیشه بآن سعادات توفیق مي یابد - و در
مقدمات علمي نیز بقدری سعي نموده - و از اشعار تصوف آمیز بغایت
محظوظ ست - و طبع نظمي نیز دارد - و در طرز تصوف و طریق سلوک
خود را از مریدان قطب الاقطاب میر سید علي همداني میداند - و در
خدمت این سپه سالار بگفتن کلمة الخیری در باب خلق الله موفّق ست -
امید که از حسد حاسدان محفوظ باد *

ملا عبد الرحیم

ملا عبد الرحیم عنبرین قلم هروی از خوش نویسان روزگار ست - و نسخ تعلیق را بغایت نیکو می نویسد - و در اوایل سن که از خراسان بهندستان شتافت بدربار این سپه سالار آمد - و بیُمن شاگردی و تربیت این سپه سالار ترقی تمام در خطش پدید آمد - و آوازهٔ خوش نویسی او هندستان را فرو گرفت - و اکثر کتب این سرکار بخط آن نادرهٔ زمان ست - و مدتها ملازم و چاکر ایشان بود - و در این کتابخانه تربیت او میکردند - کسب آداب میکرد - تا آنکه این سپه سالار او را بنظر خلیفهٔ الٰهی بردهٔ در سلک ملازمان بادشاهی در آورد - الحال در هندستان بعد از ملا محمد حسین کشمیری بهتر از وی نیست - و رعایتهای کلی و انعامهای نمایان در ایام ملازمت یافت - و الحال بدعاگوئی ایشان مشغول ست *

ملا محمد امین جدول

ملا محمد امین جدول از مشاهیر مذهّبان خراسان ست - و مدتی مدید در مشهد مقدس در کتابخانهٔ امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه السلام می بود - و کتب آن سرکار فیض آثار را بتمام میرسانید - چون اوزبکیه بر خراسان دست یافتند و اکثر ولایت خراسان از نهب و غارت ایشان خراب و نابود شد بتخصیص مشهد مقدسه - مولانای مومی الیه با فرزندان و فرزندزادگان بهندستان آمده در کتابخانهٔ این سپه سالار بر آسودند - و زنگ آلام و کدورت فترات خراسان را بآب شفقت ایشان از چهرهٔ خود شستند - و فرزندان او بعلوفهٔ گران مند سرافراز شدند - و خود بمبلغ چهار هزار روپیه علوفه اختصاص یافت - و در فن تذهیب و جدول و عکس بی

نظیر زمان خود بود - و اکثر کتب کتابخانهٔ ایشان را زیب و زینت داد - چون این سپه سالار را میل تمام بکاغذ عکس بود تصرفات نموده عکس هفت رنگ را ایشان اختراع نمودند - و معاملهٔ عکس را بجائی رسانید که در متقدمین و متاخرین هیچ کس پیرامون آن نمي تواند گردید - و رعایات و انعامات یافت - و سالها ملازم و خدمتگار ایشان بود - و شرح انعام و احسانی که ازیشان یافته بقید تحریر و تقریر در آوردن خالي از اشکالی نیست - و در وادی نظم نیز طبع عالی داشته - و مخترع کاغذ ابری این خلاصه روزگار ست - و این رباعي در صفت هندو پسری بدیهه فرمود - * رباعی *

هندو پسری که غارت جان میکرد
وز زلف سیه رخنه در ایمان میکرد
میداد هزار جان و دل را برباد
هرگاه که زلف را پریشان میکرد

و این غزل در مدح این سپه سالار بنظم آورده - * غزل *

هرکرا دادی میان جان و دل جا دشمن ست
و انکه با اهلِ زمان بد نیست با ما دشمن ست
دوست دنیا خود بخواهد کرد با کس دشمنی
گرچه امروزت نماید دوست فردا دشمن ست
عشقِ یوسف در همه دلها سرایت کرده است
حسنِ یوسف را همین عشقِ زلیخا دشمن ست
هرکرا بینی بعالم دشمنِ افتادها ست
آنکه با بیچارها نیک ست با ما دشمن ست
ای امینی بر دعای خانخانان ختم کن
دشمنِ نواب را اِنّا فَتَحْنا دشمن ست

ملا محمد حسین هروی

ملا محمد حسین هروي برادر ملا محمد مومن صحّاف و مجلّد بی نظیر و بیهمال است - و در عکس کار را از ملا محمد امین گذرانیده - و الحال مدت سی و پنج سال ست که درین کتابخانه بخدمتگاری اشتغال دارد - و عکس دوهم برد هفت رنگ را بهتر ازو کسی نکرده - و در وادیٔ فن خود ثاني ندارد و بعلوفه و جاگیر لایقه سر افراز ست - و مدار این کتابخانه امروز بر او ست *

ملا محمد مومن

ملا محمد مومن برادر ملا محمد حسین هروي ست - و این دو برادر از روزی که داخل هندستان شده اند بغیر از دربار فیض آثار این سپه سالار و کتابخانهٔ عالي ایشان بر در دیگری نرفته اند - و نسخ تعلیق را بغایت خوب مي نوشت - و در جلي نویسی از استادان زمان بود - و کتب مطوله بخط او درین کتابخانه بسیار ست - و فراخور استعداد و خدمت خود رعایت و تربیت یافت - و تا در قید حیات بود در خدمت ایشان بسر برد - و نقد عمر گرامي را در ملازمت ایشان سپرد *

میر باقي ماوراء النهری

سیدی عالي تبار و مستعدی نامدار بود در ایام صاحب صوبگی گجرات مدتها در کتابخانهٔ عالي تربیت یافت - و آخر بداروغگي کتابخانه سر افراز شد - و رعایت کلي کلی یافت - و خدمات پسندیده بتقدیم رسانید *

میان ندیم

میان ندیم از خاصه خیلان و غلامان این سپه سالار بود - و برادر میان فهیم که احوال او مذکور شده - و حالت و رتبت او در خدمت این سپه سالار در هندستان اظهر من الشمس است - و در فنِ نقّاشي و تصویر بعد از مانی و بهزاد مثل او از مادر متولد نشده بود - و این کسب درین کتابخانه و در خدمت این سپه سالار نموده بود - و این نامدار خود متوجه تربیت او شده او را باین مرتبهٔ عالی رسانیده بودند - و بیُمنِ تربیتِ ایشان از استادان عدیم المثال این فن شد - و نقدِ حیات را در بندگی ایشان بقابض ارواح سپرد - و در ایامِ حیات از دولت ایشان همیشه بفراغت و عیش و عشرت بود - از دنیوی بی نیاز میگذرانید *

بهبود

بهبود خاصه خیل این سپه سالار - در اوایل حال غلام میرزا باقی فرزند رشید قبلة الکتاب مولانا میر علي خوش نویس مشهور بوده - و میرزای مومی الیه تعلیق(۱) را بغایت خوب مي نوشته - و در نسخ تعلیق بروش پدر خود قطعها نوشته که الحال در جزودان مستعدان هست - و بسیار پسندیده اند - و چون بوسعت آباد هندستان شتافته بوده و ملازمت این سپه سالار را در یافته بهبود را که در فن نقاشي و نسخ تعلیق نویسی از بی بدلان روزگار ست باین سپه سالار داده بود - و الحال در قید حیات ست - و در کتابخانهٔ عالي بسر مي برد - و بزیب و زینت کتب

(۱) در نسخهٔ الف " مومی الیه رنګه را بغایت خوب " مرقوم است ۱۲ *

سرکار خاصه و کتابت[1] اشتغال دارد - و در این هردو فن از بی مثلان زمان خود ست - و راقم تصویر و خط ایشان را بنظر در آورده - الحق نادرهٔ زمان خود ست *

مولانا مشفق

مولانا مشفق نیز از خاصه خیلان ایشان است - و از نقاشان بی بدل روزگار ست - و از اول عمر تا آخر درین کتابخانه بسر برده - و کسب حیثیات نموده - و بتوجه و تربیت ایشان این سعادت دریافته است - و ثانی و نظیر خود ندارد - و اوقات و روزگار بفرغ از دولت ایشان میگذراند - و بخدمات کتابخانه قیام مینماید *

مادهو[2]

مادهو نقاش از هنود ست - فاما در شبیه سازی و تصویر و نقاشی و طراحی مانی[3] و بهزاد زمان خود ست - و اکثر کتب این سرکار را مجالس عالی ساخته و تصاویر بی نظیر پرداخته - و در سلک خدمتگاران این کتابخانه منسلک است - و بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - و خدمات بتقدیم می رساند - و راقم[4] او را دریافته - و تصاویر او را در ملازمت این سپه سالار ملاحظه نموده است - الحق از بی بدلان است *

---

(۱) در نسخهٔ ب "کتابت و طلا دوزی اشتغال" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "مادهو هندو از نقاشان بی بدل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "طراحی ثانی بهزاد ست" ثبت کشته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "و راقم تصاویر و شبیه سازیهای او را در ملازمت" مرقوم است ۱۲ *

مولانا درویش تربتی

مولانا درویش فرزند رشید ملا عبد الصمد تربتی بود و بدرویش عبد الصمد اشتهار دارد - و تعلیق را بغایت نیکو مي نوشت - و الحق آن فن را بدستوری ورزیده بود که بعضی خطوط او را مستعدان بتصور آنکه از ملا درویش مشهور ست برداشته در جزودانهای مقطعات(۱) خود نگاه میداشتند - و مولانا(۲) مدتی در مشهد مقدسه در دار الانشای امام ثامن ضامن محرّر بود - و ازآنجا بشوق آستان بوسي این سپه سالار بهندستان آمده سالها منشي این سرکار بود - و حسن خط را با رسائی طبیعت دران جمع نموده بود - و اکثر اوقات ازین سپه سالار بانعامات سرافراز میشد - تا آنکه کبر سن و کهولت او را در یافت - و ازین سپه سالار مرخّص شده بدار المومنین کاشان آمد - و فرزند رشید خود خواجه محمد قاسم را در دربار ایشان بهمان امر گذاشت - و راقم مولانا را در کاشان دریافت که از بقیهٔ احسان عام ایشان بفراغ بال اوقات میگذرانید - و بدعاگوئی ایشان قیام و اقدام مي نمود - تا در کاشان باجل موعود رسید - و تا جان در بدن داشت دعاگوی ایشان بود *

محمد صالح بیگ

محمد صالح بیگ فرزند خلف نامدار نادرهٔ دوران و خلاصهٔ هنرمندان استاد غضنفر علي تبریزي ست که در فن تفنگ سازي از مشاهیر عصر و زمان خود بود - چنانکه تفنگ جوهردار که بغیر از اهل فرنگ که در این

---

(۱) در نسخهٔ ب " جزو دانهای قطعه خود " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و ملا مدتی " ثبت است ۱۲ *

قسم هنرها از جمیع مردم عالم در پیش اند میسازند در ایران تتبع نمود - و بغایت بهتر از فرنگیان تمام کرد - و در خدمت سلاطین نبي شان صفویه معزز و مکرم بود - و اکثر اوقات ملازم ایشان مي بود - تا آنکه در ایام استیلای رومي بر آذربائیجان و تسخیر نمودن تبریز فتنه خیز بگیلان نزد خان احمد والیِ آنجا که قدردانِ هنرمندان و مستعدان بود رفت - و دربار او را بجهت تربیت و رعایت مردم اهل در ایران هندستان سفید میگفتند - مقدم او را گرامي داشته - در سلک تربیت یافتگان آن عالیجاه در آمد و رعایت تمام یافت - و فرزند او اعني جناب محمد صالح بیگ که این مقدمات بجهت تبئین احوال خیر مآل او ثبت میشود در زمان صبي و عهد شباب با پدر در خدمت آن دانای هشیار مي بود - و در کسب دیگر حیثیات میکوشید - تا آنکه ولایت گیلان بتصرف شاه عباس صفوي در آمد - و خان احمد بولایت روم افتاد - استاد مومي الیه و فرزندش منظورِ نظرِ تربیت شاه عباس صفوي حسني شدند - و چون مدتي در سرکار آن بادشاه بسر بردند و خدمات پسندیده بتقدیم رسانیدند متقاضي اجل بساط عمر او را در نوشت - و محمد صالح بیگ بلوازم خدماتِ پدر مشغول شد - اخر الامر هوای سیرِ هندستان و دریافت صحبت این قدردانِ هنرمندان بهندستانش کشید - و بملازمت این سپه سالار رسید - و الحق در فن تفنگ سازي بی بدل زمان خود ست - و کوس یکتائی درین فن میزند - و اکثري از اکابرِ هند را توجه تمام بحال او هست - و در مجلس ایشان راه مصاحبت دارد - و تفنگ کار او درمیانهٔ اهل روزگار اعتبار زیاده از حد دارد - و بهتر از کار روم و ایران اعتبار مینمایند - و بوسیلهٔ این سپه سالار در سلک ملازمان شاهزاده پرویز در آمده معزز و مکرم ست - و هر تفنگ که میسازد داخل تور خانهٔ ایشان

میشود - و در غایت اهلیت و ادمیت است - و در روش منظومات نیز فهمِ درست و سلیقهٔ عالي دارد - و همیشه در صحبت مستعدان بسر مي برد - و غزلی که طرح میشود بقدر امکان میکوشد - و این ابیات از نتایج طبع ایشان ثبت رفت که بیّنهٔ این مقال باشد - * بیت *

گر دردِ دل بنامه نگنجد عجب مدان
بر لوحِ سینه آنچه بوُد در کتاب نیست

[وله]

سینـــه تا لب لبالـبِ جگـر ست
نالـــه را در گلـــوی مـــا ره نیست

[ولهٔ]

مي بیادِ لعل آن خورشید سیما مي کشم
بلبلم از شبنـم گل جام صهبـا میکشم
میکنم گلگون ز اشک و میزنم چون گل بسر
در رهِ عشق تو هر خاری که از پا میکشم

[وله]

در شامِ هجـــر دور ز دیدار مانده ام
مانند ســـایه در پسِ دیوار مانده ام

[وله]

از بس که گریه در سروکارِ تو کرده ام
بی کار همچـــو سوزنِ بی تار مانده ام

[وله]

بر خونی که کردهٔ سیه چشم

کِنت باز دو دیده سرمه سلی ست

[وله]

مستِ می تو طعنه بجمشید میزند

دیوانهٔ تو خنده بخورشید میزند

[وله]

بدور ما نباشد رسمِ آسایش درین عالم

زمین از کینهٔ ما گر نشیند آسمان خیزد

محرمِ راز دل ما نبود هر گوشی

بالِ پروانه بود نامهٔ سربستهٔ ما

[وله]

بی شمع رخش ز دیده ام نور رود

صبر از دل وجان از تن رنجور رود

وصل من و او چو وصل تیر ست و کمان

چندانکه در آغوش کشم دور رود

[وله]

کی در هنر ست غیر با من هم سنگ

در پلهٔ سنگ من نگردد پاسنگ

با بد گهری اگر بسنجند مرا

زر را چه کمی ز هم ترازوی سنگ

[وله]

بر بستـــر هرکه عشـق خـــار اندازد
بیطـــاقت و صبـــر و بیقـــرار اندازد
افگنــــد دلم ز تن برون درد مـــرا
چون بحر که موجه بر کنـــار اندازد

و الحال در برهانپور خاندیس بسر می برد - و منصب دار شاهزاده(۱) است - و بتقرب این سپه سالار سرافراز ست - و هنگامی که نواب مستطاب - عالمیان مآب - شاهنواز خان خلف صدق این سپه سالار متوجه فتح دکن بود و با ملک عنبر حبشي که سپه سالار دکن بود مصاف داده مظفر و منصور شده بود این رباعی و تاریخی که ثبت میشود بنظم آورد - و بشرف اصلاح این سخن سنج رسانید - و هنگام گذرانیدن راقم حاضر بود بتحسین بیش از وصف سر افراز گردید - و با آنکه نظر توقّع از اکابر و اعیان روزگار دوخته از خانِ احسان این سپه سالار بهره‌مند ست - و در هر کار و هر فن سرآمد زمان است - و شیوهٔ اهلیت و آدمیت که بهترین خصایل انسان ست خوب میداند - امید که موفّق بوده باشد و از مداحان این سپه سالار باشد -

* رباعي *

ای قبلـــهٔ اربابِ هنر بارگهت
ای فتح و ظفر دلیل و هادی رهت
بر دیدهٔ حور ســـرمه سازد گردون
هر جا که گذر کني ز گردِ سپهت

---

(۱) در نسخهٔ ب " شاهزادهٔ پرویز " مرقوم است ۱۲ *

[له]

چون ملک دکن کرد مسخّر ایرج
بر خیل عدو گشت مظفر ایرج
جستم تاریخ فتحِ عنبر ز خرد
گفتا که بود فاتحِ عنبر ایرج

مولانا ابراهیم نقاش

مولانا ابراهیم نقّاش و خوشنویس و مذهّب و صحّاف و حکّاک بی نظیر و همال بود - و اکثری از صنایع را خوب میدانست - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود - و در احمد نگر دکن بشرف ملازمت و بندگی ایشان رسید - و مدّتی در کتابخانهٔ عالی بامر کتابداری ممتاز بود - و تصویر و تذهیب و خط او در این عکتب خانهٔ دانشمندان بسیار ست - بی شایبهٔ تکلف هریک ازین حیثیات او زیب و زینت کتابخانهٔ اهل روزگار می تواند شد - و گاهی متوجه شعر گفتن نیز میشده است - و درین فن نیز طبع عالی داشته - و در میانهٔ مستعدان هندستان بی مثل و مانند بوده - و بوسیلهٔ که بر راقم ظاهر نیست از سعادتِ بندگی ایشان محروم مانده بقیهٔ عمر در هندستان بسر برد - و بتگاپوی هرچه تمام تر اینچنین صاحب و مخدومی می جست نمي يافت - و همیشه نادم و پشیمان بود - تا متقاضی اجل بساط عمرش در نوشت - و اشعار او در سفاین اهل دکن خصوصاً مردم احمد نگر بسیار ست - و باستعداد وی درین جزو زمان کم بهم می رسد بلکه نایابست - و حالت و تحریر مسودهٔ اشعار ایشان در نظر نبود که ثبت شود *

آقا محمد نامي

آقا محمد نامي پسر حاجي اسمعيل تبريزي ست من اعمال شبانكرۂ فارس - و حاجي موصى اليه در زمان شاه اسمعيل ثاني صفوى بمنصب حاجي باشي‌گرى آن بادشاه رسيد - و بعد از وفات آن بادشاه در شيراز هميشه معزز و مكرم بود - آقا محمد اگرچه منصب پدر نيافت اما در زمان عافيت اقتران شاه عباس فرمان فرماى ايران كه از علم ادوار و موسيقى بغايت صاحب وقوفست و تصانيف مشكله درين علم دارد راه مجالست يافت - و بغايت خيرۂ و رشيد و مستعد بر آمد - چنانكه بعضى اوقات بگفتن شعر قيام مى نمايد - و رباعى چند بنام خود ميخواند - و بخود نسبت ميدهد - القصه مدتى در شيراز و عراق گاه در خدمت و بندگي بادشاه و گاه در صحبت امرا و سلاطين خصوصاً يعقوب خان ذوالقدر حاكم فارس مى بود - و از غايت بى باكى و بى ملاحظگي حرفهاى زياده از قدرت و حالت خود ميگفت - و پا از روش و زيست خود بيرون مى نهاد - شاه عباس باخراج او از ممالک محروسۂ خود فرمان داد - بغير از دربار اين ملاذ و ملجاى مستعدان و درماندگان جائى ديگر كه شناسئى و قدردانى دركار بوده باشد نيافت - بآنجا شتافت و درين اثنای راه كه از بندر هرمز متوجه بود در اهنگ عراق و اصول تركي ضرب صوتى بنام نامى ايشان بست - و اين رباعى را خود گفته داخل آن(۱) كرد و آن تصنيف الحال در هندستان و ايران مشهور ست -

---

(۱) در نسخۂ الف «خود گفته داخل آن نصف عالي كه در ايران و هندوستان مشهور است» مرقوم است ۱۲ ۰

* رباعی *

نامی چل سال درجهان گردیدم
بسیار ز شاه و شهر یاران دیدم
در همت و در شجاعت و در مردمی
تا مردم اگر جز خان خانان دیدم

و بصلهٔ این صوت رعایت کلي یافت - چنانکه در هندستان ممتاز گردید - و آوازهٔ این رعایت بسیاری را از ایران بهندستان کشانید - و مدتها در سلکِ ملازمان ایشان بود - و سرِ مباهات و افتخار بر آسمان سود - آخر الامر از کعبهٔ دل محمل بصوب خانهٔ گل بست - و چند وقت در بیجاپور رحل اقامت انداخت - و اکابر آن دیار بصحبت او میل پیدا کردند - و الحق در فن خود نادرهٔ زمان ست - و دم عیسوی دارد - و ملازمت بادشاه آن جا اختیار نمود - ظاهرا که بدستور عراق از آنجا نیز اخراج شده - در رجب هزار و بیست و سه هجری در بندر مخای یمن راقم در هنگام توجه هندستان و رفتن ایشان بمکهٔ معظمه بصحبت ایشان رسید - و چند روز که دران بندر بود از نغمهٔ نای دل افزای ایشان محظوظ بود - و دیگر احسان و انعامی که این سپه سالار صاحب احسان باو نموده بودند ازو شنیده میشد تا آنکه ایشان توفیق یافته متوجّه بیت الله الحرام شدند - و راقم بدرگاه این سپه سالار که کعبهٔ معنوی ست آمد - امید که بشرف زیارت مشرّف شده تایب گردد و توفیق یابد - و بعد از معاودت مکه در برهانپور شرف بندگی شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده خرم دریافت - و رعایت کلي یافت - و بزمین بوسِ بادشاه ذي شان نور الدین محمد جهانگیر نیز رسیده او را بزر برابر کشیدند - و خطاب عشرت خانی یافت *

مولانا اصولي

مولانا اصولی از دار السلطنهٔ تبریز ست - و در علم ادوار و موسیقی مهارت تمام داشته - و دران دار السلطنه بآن امر اشتغال نمود - و از آنجا بدار الموحدین قزوین آمد - و تصانیف مشهورهٔ بست - و قدرت خود را بر موسیقی دانان آن شهر که در ایران بدانستن موسیقی مشهور ند ظاهر ساخت - و مصنّفات او درمیانهٔ مستعدان ایران بسیار ست - و از قزوین بهندستان خرامید - و در ایامی که این مظفر و منصور ولایت گجرات را بتازگي فتح نموده بود بشرف بندگي ایشان رسید - و در سلک ندما و اهل طرب سرکار ایشان در آمد - و بعلوفه و جاگیر گران مند امتیاز یافت - و به جاگیرات و انعامات لایقه سرافراز شد - نقش در سرگاه(۱) بنام نامی ایشان بست - و این بیت که زادهٔ(۲) طبیعت او بود شعر آن نقش بود -

* شعر *

تا دعای دولتت از پیـــر شد

فتـح گجرات تو عالم گیـــر شد

و صله و جایزهٔ کلی یافت - و مدت پنج سال بنغمات گوناگون و بترنمات روح افزای - سامعه افروز مجلسیان ایشان بود - و هر دور نقش تازه و سرآوازهٔ عالم گیر میساخت - تا آنکه چون بمطلب و مدعای خود رسیده بود ندای الرحیل در داد - و مابقی احوالش بر راقم ظاهر نشد که بتحریر در آورد و الله اعلم *

---

(۱) در نسخهٔ ب " نقش از سه گاه بنام نامی " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " ست که از زادهٔ طبیعت او بود " ثبت است ۱۲ *

استاد میرزا علي قبچکي

استاد میرزا علي از بی مثلان روزگار ست - و جمعی که از علم موسیقی و ادوار و نغمه سنجی وقوفی دارند بوعلی فن در زمان خودش میدانند - و فارابی آن علمش می نامند - و ساز کمانچه او را بسیار مؤثر و ناخن بر دل زن و سینه خراش میدانند - در وقتیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بوده و موصی الیه بتازگی از ولایت آمده بود بشرف بندگي ایشان بوسیلهٔ حسّان الزمانی ملا شکیبی اصفهانی رسید - و خدّام آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار ست نقل می نماید که در وقتیکه موصی الیه را بملازمت سپه سالار آوردند - اردوی ایشان کوچ داده بود و خود (با چند) سپاهی توقف نموده بودند - و استاد مشار الیه در کمال بی سامانی بود - چنانچه قدرت آمدن یک منزل نداشت - خدّام مولانا شیکبی در بردن سامان و سر انجام نمودن ضروریات سفر او ساعی شده فی الجمله گوش زد ایشان نمود - و در همان لحظه دران قسم صحرای مجموع ما یحتاج او را از اسپ و شتر و خیمه و چاکر و جزوی و کلي آنچه در کار بود سامان داده او را همراه سوار نمودند - و توجه این سپه سالار باهل استعداد تا باین حد بوده و هست که مولانا شیکبي بی آنکه بایشان عرض نماید - خدمتگاران ایشان بسخن مولانا شکیبي در یک لحظه سامان و سر انجام آن شخص را که اگر در شهر مي بود در عرض ده روز ممکن نبود که سامان یابد سامان دادند - و دران سفر ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بود - و سالها از ندما و اهل طرب این سرکار فیض آثار بود - و از دیگران امتیاز داشت - و الحال که از خدمت ایشان بقصد توطن وطن اصلي خود مرخّص شده بجانب ایران شتافته - میگویند که از رهگذر

تقرب و ملازمت این سپه سالار (نزد) فرمان فرمای ایران شاه عباس کمال اعزاز دارد - و از ندیمان و سازندگان خود ساخته او را بزر برابر کشیده - و قپچک او را مرصع نموده - و الحق لایق و شایسته آن هست - اگرچه آن مایه سامان و سرانجام ازین سرکار همراه برده بوده که از مال عالم بی نیاز ست و معاملهٔ زر کشیدن او را شنیده شده - اَللّٰهُ اَعْلَمْ *

مولانا شرف

برادر حقیقی حسّان الزمان مولانا نظیری نیشاپوري ست - و در اهلیت و آدمیت و خوش صحبتي او را نسبتی بمولانا نظیری نبوده - و چندان اهلیّت و صاحب مشرب و لوند پیشه و صاحب حرف بوده که اکثر مستعدان بصحبت او بیشتر از صحبت مولانا نظیری میل داشته اند - و همیشه از صحبت فیض بخش او محظوظ میشده اند - در ایامی که مولانا نظیری بتقرب و نزدیکی این سپه سالار از رهگذر مداحی و سخن سنجي امتیاز یافت - و صاحب جمعیت و مکنت و ثروت گشت و آوازهٔ تربیت او در کتابخانهٔ این سپه سالار به نیشاپور رسید - مولانا شرف نیز خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و راه مجالست یافت - و منظور نظر تربیت و رعایت ایشان گردید - و در سلک مستعدان و هنرپیشگان منتظم گردید - و او نیز بدستور برادر نامي عَلَم مفاخرت بدولت خدمت این سپه سالار بر افراخت - القصه این دو برادر از خوان احسان این سخاوت پیشه کامیاب صورت و معني گردیدند - و ایشان نیز در عوض این تربیت نقد حیات مستعار را نثار خاک راه این سپه سالار ساختند - و در ایام توقف هندستان بدربار دیگری نرفتند - و باین توفیق سر افراز شدند *

محمد مومن طنبوره

محمد مومن طنبوره مشهور بحافظک در فن طنبور بی نظیر و همال روزگار بود - چنانچه در ایران او را با آقا رضای طنبورهٔ کاشی که از استادان روزگارست و در ملازمت شاه عباس صفوی که نغمه سنج و ساز شناس بود کمال تقرب داشت مي سنجیدند - بلکه ترجیح می دادند - و الحق رتبه و حالت در طنبور نواختن ازین بهتر و زیاده نمی باشد که کسی را با آقا رضا طنبوره که متقدمین و متاخرین را استادان با او نسنجیده اند بسنجیدند - و حافظک در اوایل حال بخوانندگی مشغول بود - و حسن قیافه نیز داشت - و در خوانندگی نیز و دران فن بی مثل بود - چنانچه ایالت پناه محمد قلی آقای میر آخور بادشاه جهان شاه عباس شیفتهٔ آواز و دلدادهٔ ساز و سوختهٔ جمال او شده اورا بفرزندی خود برداشت - و تربیت تمام نمود و باین وسیله در مجلس شاه عباس نیز راه یافت - بادشاه نیز چون جوهر او را دید در تربیت او کوشید - و در فن طنبور شاگرد آقا رضا شد - و در مجلس آن بادشاه و فرزندی محمد قلی آقا کسب آن کار نمود - و محمد قلي در استراباد بدست قازی خان بغه ترکمان در وقتیکه بایلچیگری رفته بود در گنبد قابوس[1] بین وسمگر در کنار آب جرجان بقتل رسید - و دران وقت حافظک با او همراه بود - و در هنگام قتل اموال و اسباب خود را در حق او اعتراف[2] نمود و تملیک او کرد - و باین مهربانی تسلّي شده جان بجان آفرین بفرمان قازی خان ترکمان سپرد - حافظک چون یکچندی بعد از فوت او در ملازمت شاه عباس بسر برد

---

(۱) در نسخهٔ الف " در گنبد قابوس و شمه گیر در کنار آب " مرقوم است ۱۲ ۰

(۲) در نسخهٔ الف " اعراق نمود " ثبت است ۱۲ ۰

بعضی ازان اسباب را بموجب وصیّت متصرف شد - و برخي را ورثهٔ شرعي او تصرف نمودند - بمکّه شتافت و حج واجب گذارده حجهٔ نیز جهت محمد قلي آقا خریداری نمود - و بعد از احراز این سعادت[1] بهندستان آمده بخدمت این سپه سالار رسید - و ملازم ایشان شد و صبح و شام بنغمهای گوناگون سامعه افروز مجلس عالي میشد - و منصب[2] دار و صاحب جاگیر شد - و رعایت کلّي یافت - و بعد از یافتن رعایت و انعام و خدمت چند ساله ازیشان بقصد وطن اصلي و دریافتن اقربا مرخّص گشت و بایران آمد - و راقم در اصفهان بخدمت ایشان رسید - و چندان شکر احسان این سپه سالار ازیشان شنید که بتقریر و تحریر در نمي آید - و بدولت ایشان در اصفهان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان مي نماید *

حافظ نذر

حافظ نذر از ولایت ماوراء النهر ست - از خوش خوانان و صاحب اصولان آن دیار ست - و حافظ کلام ملک علّام ست - و بغایت قرآن را درست حفظ نموده - و از ماوراء النهر بآوازهٔ احسان این عالیشان بر آمده خود را از ندمای مجلس ایشان ساخت - مدتی در سلک مقربان آن مجلس بهشت آیین منسلک بود - آخر الامر او نیز بتوجه ایشان شرف زیارت مدینهٔ مشرفه و مکهٔ معظّمه دریافت - و بعد از معاودت مکه معظّمه مدتی در خدمت ایشان مي بود - الحال از خدمت ایشان مهجور مانده

---

(۱) در نسخهٔ الف " سعادت بمکه معظمه شتافت و ازآنجا بهندوستان " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و مناصب دار " مرقوم است ۱۲ *

در هندستان از دولت ایشان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان میکند - و راقم خدمت حافظ مومی الیه را دریافته - و شکر احسان و انعام این سپه سالار بارها ازو گوش کرد - امید که موفّق بوده باشد *

حافظ شیره

حافظ شیره از دار السلطنهٔ هرات ست - اگرچه ساده خوان بوده فاما در خوانندگان سرآمد نغمه سرایان ولایت خراسان بوده - و نظیر و همال خود نداشته - و باشتیاق ملازمت ایشان بهندستان آمده سالها در سلک ندیمان و مجلسیان ایشان بنغمه پردازی بسر برده و رعایت کلی کلی یافته *

طهماسپ قلي کل

طهماسپ قلي کل از طایفهٔ ورساق ري و شهریار بوده - اوایل عمر در قندهار در ملازمت میرزایان قندهار بسر می نمود - بذوق بندگي ایشان بهندستان خرامید - و از اول عمر تا آخر در سلک بندگي ایشان بسر برده - و الحق ورساقي و ترکي را بغایت خوش میخواند - و نغمه سرائی هم چو او در زبان ترکي بوجود نیامده بود - و از مشاهیر آن فن بود - و بتاریخ بیست و چهار و هزار در برهانپور باجل موعود بمرد - و شرح انعام و الطاف که یافته بود چون بحیز تحریر و تقریر در نمي آید دست ازان باز داشت *

حافظ تاج شیرازي

حافظ تاج شیرازي بغایت درویش نهاد و صوفي مشرب واقع شده - و حافظ کلام ملک علّام نیز هست - و در موسیقي و ادوار نیز وقوفي تمام دارد - و مدت بیست سال است که در سلک بندگان ایشان انتظام دارد -

و رسالهٔ نیز در حالات فتوحات این سپه سالار نوشته است - القصه در نیکي و نیک ذاتي و خوش خواني بی نظیر و بی همال است - و الحال در خدمت ایشان هست و تا هست خواهد بود *

علي بیگ مصنف اصفهاني

علي بیگ از یاران اهل و صاحب طبیعتان اصفهان ست - و شعر را نیکو میگوید و در علم موسیقي مهارت تمام دارد - و دران فن تصانیف مشکله دارد - و اکثر آنها در ایران مشهور ست - و کمانچه را خوب مي نوازد - و کمال درویشي و سنجیدگي با او هست - و درویش مشرب و فاني طبیعت افتاده - بعد از آنکه مدتی در هند و دکن بسر برد بدربار این قدردان شتافت - و در سلک مجلسیان ایشان در آمده مورد عنایت شد - و تصنیفي دارد و بنام ناميء ایشان تصنیف نموده بر ندمای مجلس عالي ایشان گذرانیده بسیار بسیار مستحسن افتاد - و این رباعی که آن نقش را بآن بسته زادهٔ طبع اوست - * رباعي *

ای آنکه سپهر خاک راهت باشد عقل ابجد خوان درسگاهت باشد
مه مشعله گردان سپاهت باشد خورشید گلِ طرف کلاهت باشد

الحمد لله تعالی که بدستیاری رای رزین و فکر متین زین بیان بر مسرعهٔ افکار ابکار بستم - و باد پای جواد قلم خوش خرام سوانح پیما را در میان سخن سنجي و نکته وری جلوه‌گر ساختم - و بقدر وسع و امکان و فرا خور رتبه و حالت خود آثار و اخبار و احسان ذاتي و شجاعت جبلّی و حسب و نسب این سپه سالار نامدار - و آبای عظام کرام ایشان که در ایران فرمان فرما بوده اند - و بندگان و جانسپاران و خدمتگاران و دوستان ایشان را بقید تحریر در آوردم و پاستانی افسانهای سلاطین سابقهٔ

هندوستان را نیز با آثار عظمت و شوکت و ملک گیري و جهانباني و جهان ستاني سلاطین کشور ستان چغتائی اعنی بادشاه ظل الله ملایک سپاه خاقان ممالک ستان نور الدین محمد جهانگیر غازي و خلیفه آلهي و سلسلهٔ ایشانرا نیز علاوهٔ آن نمودم - و بر آنچه مقدور بود و از دست آمد رقم نمودم - و در مداحي و ثنا گوئي کوشیدم - و بتقصیر از خود راضي نشدم - و اگر تمام عمر صرف این زرف داستان مي شد عشر عشیري بیان نمي توانستم نمود - دست در دامن عجز و انکسار زده لب بستم - و خاموشي پیشه ساختم - و در تقدیم و تاخیر اسامي مستعدان و سخنوران و علما و بزرگان کسی را سخني بوده باشد این خاکسار بعجز و انکسار قایل است - چه ظاهراً بایست که تقدیم و تاخیر بجهت حالت و استعداد درین نسخه بوده باشد - چون راقم در بعضی محل نزدیکی و قرب را منظور داشته و در برخی مقدمات مدار بر حالت و استعداد آن جماعت نهاده و در باب جمعی نیز اصالت را منظور داشته است - اگر در نظرها قسمی دیگر جلوه نماید دور نیست - و کلیه آنست که بی تکلفی را منظور داشته بطریقی که رو داده ثبت شده - و ترتیب را معتقد نشده و مقید نبوده - امیدوار بدرگاه واهب العطایا چنانست که نام نامي و دولت باقي این سپه سالار نامدار و فرزندان کامگار و این گرامي نسخه تا قیام قیامت پاینده و مستدام بماناد بحق النون و الصاد *

بتاریخ ۱۵ شهر جمادي الثاني سنه ۱۰۲۶ وقت دو پهر مولف این زرف نامه عبد الباقي نهاوندي بشرف اتمام مقابلهٔ این نسخه که بجهت

بارجانی خواجه سلطان محمد اصفهانی نوشته شده بود توفیق یافت و بقدر قدرت و حالت کوشید - اگر سهوی و خطائی درین نسخه بوده باشد بجهت طرق مقابله خواجه بود - و اکثر حواشی و چند سطر و خاتمه خط مصنف است امید که هنگام مطالعه یاد آوري را بهانه باشد *

در ثاني الحال بتاريخ ۲۳ شهر رجب سنه ۱۰۳۱ از خواجه سلطان محمد گرفته برسم کتابخانهٔ ملاذ و مخدوم خود قاضی عبد العزیز بسرکار ایشان فرستاده شد - اما مقابله نشده و توفیق آن نیافت که این کار بکند - و حالات سلاطین دکن ...... نا تمام است که چون توفیق یابد باتمام رساند *

جلد سویم تمام شد

و به تم الکتاب بعون الله الوهاب

CALCUTTA: Published by the Asiatic Society of Bengal, and Printed by P. Knight, Baptist Mission Press.

THE

MA'ĀṢIR-I-RAḤĪMĪ

(MEMOIRS OF 'ABD UR-RAHĪM KHĀN KHĀNĀN)

BY

MULLĀ 'ABD UL-BĀQĪ NAHĀVANDĪ

PERSIAN TEXT

EDITED BY

SHAMS-UL-'ULAMA' M. HIDAYET HOSAIN, PH.D., F.A.S.B.,
KHĀN BAHĀDUR,
Principal, Calcutta Madrasah, Calcutta

VOLUME III

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS
PUBLISHED BY THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

CALCUTTA
1931

NOTICE

BIBLIOTHECA INDICA

PUBLISHED BY

THE ASIATIC SOCIETY OF BENGA[L]

The Bibliotheca Indica is a collection of works belongin[g] treating of Oriental literatures and contains original text [...] as well as translations into English, and also bibliographi[...] tionaries, grammars, and studies.

The publication was started in 1849, and consists o[f] and a New Series. The New Series was begun in 1860, an[d] running.

As a rule, the issues in the series consist of fascicles [...] 100 pages print, though occasionally numbers are issued [...] triple or larger bulk, and in a few cases even entire wo[rks] been published under a single issue number. Several [...] works are always simultaneously in progress. Each issu[e] consecutive issue number. The Old Series consists of 2[...] in the New Series, till January 1st, 1931, inclusive, 1,[...] have been published. These 1,771 issues represent 251 [...] works; these works again represent the following litera[tures]:

Sanskrit, Prakrit.
Rājasthānī, Kāshmīrī, Hindi.
Tibetan.
Arabic, Persian.

Several works published are partly or wholly sold [...] are still incomplete and in progress. A few works, tho[...] plete, have been discontinued.

Two price-lis[...]g the Bibliotheca Indica [...] and may be ha[...]ation. One describes the [...] the other the is[...] published in the series, [...] are periodically r[...]

The standar[...] of the Bibliotheca Indica are t[he]

Demy (or small) octavo.
Royal (or large) octavo.
Quarto.

The prices of the Bibliotheca Indica as revised [...] based (with some exceptions) on the following scal[e] 96 or 100 pages in a fascicle as the case may be:—

BIBLIOTHECA INDICA
A COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

MA'ĀSIR-I-RAḤĪMĪ

(MEMOIRS OF 'ABD UR-RAḤĪM KHĀN KHĀNĀN)

BY

MULLĀ 'ABD UL-BĀQĪ NAHĀVANDĪ

EDITED BY

SHAMS-UL-'ULAMĀ' M. HIDAYET HOSAIN, PH.D., F.A.S.B.,
KHĀN BAHĀDUR,
Principal, Calcutta Madrasah, Calcutta



Work Number 181
Vol. III
Fasc. 2

Issue Number 1513
New Series

(Concluding Fasciculus)

CALCUTTA:
Printed at the Baptist Mission Press
Published by the Asiatic Society of Bengal, 1, Park Street
1931